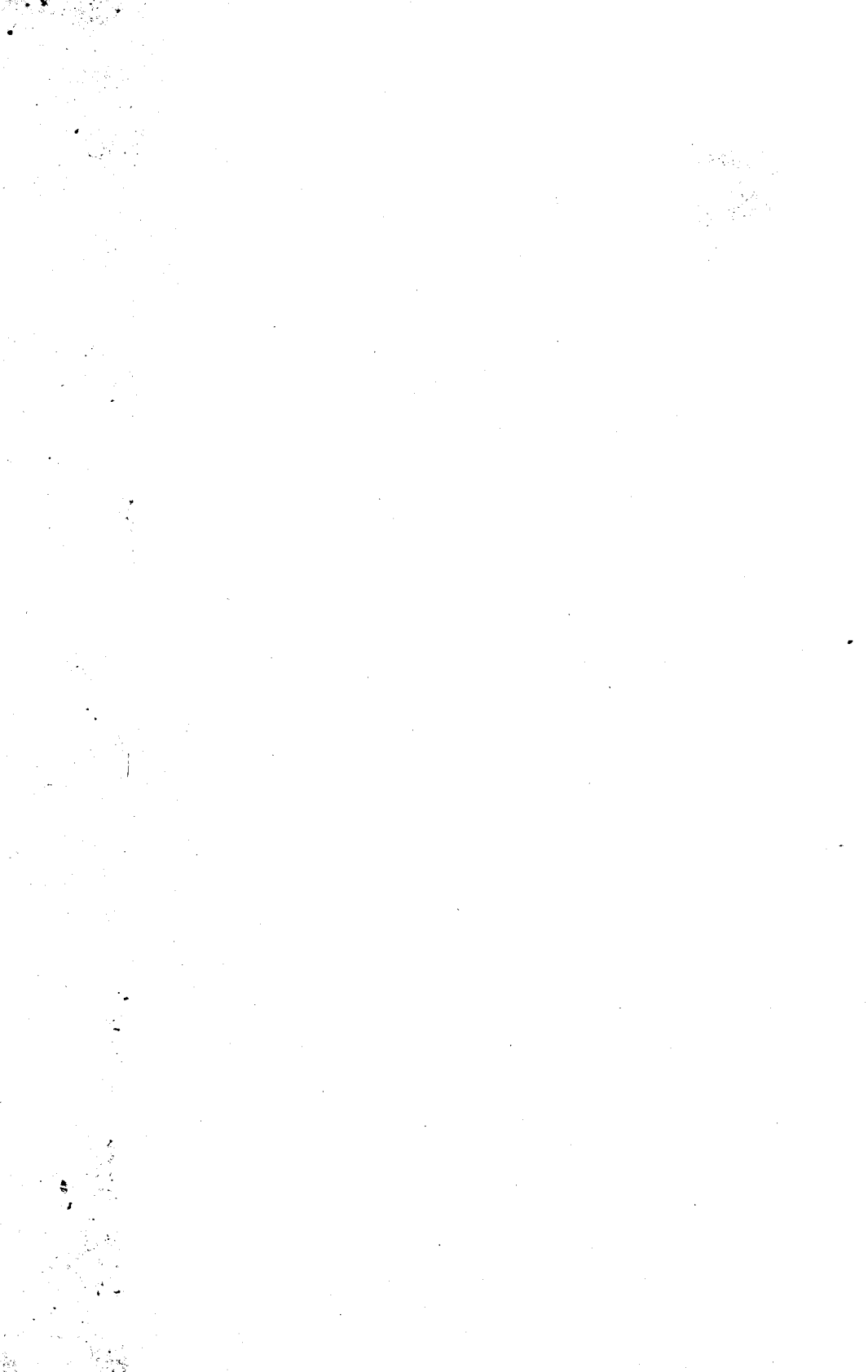
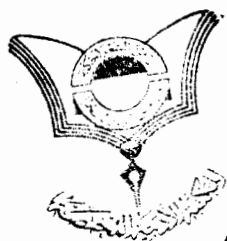


دیوان عطار





دیوان

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

شامل: قصاید، غزلیات، ترجیعات، ترکیات

وفتوت نامه

حواشی و تعلیقات از: م. درویش

۱۳۵۶

چاپ اول

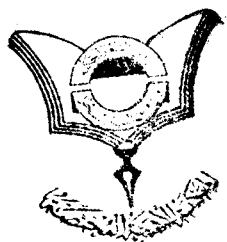
۱۳۵۹

چاپ دوم



سازمان چاپ و انتشارات جاویدان
نویسنده: محمد حسن علی

حق چاپ با این حواشی محفوظ



پیش گفتار

درباره سیر تصوف و عرفان در ایران و تأثیر آن در شعر و ادب فارسی، کتابها و رسالات متعددی نوشته شده و پژوهشگران و علاقمندان می‌توانند بآن کتب مراجعه و بهره کافی ببر گیرند. بنابراین در این چند صفحه تنها بشرح مختصر زندگی و آثار و افکار شیخ عطار اکتفا میکنیم: بنا بقول اکثر تذکره‌نویسان و مورخین، نام اصلی عطار محمد و لقبش فریدالدین و کنیه‌اش ابوحامد و تخلص او اغلب عطار و گاهی فرید میباشد. نام پدرش ابراهیم و بنظر میرسد عمر دراز یافته باشد. مادرش نیز هنگام سرودن اسرارنامه در قید حیات بوده و شاید حدود سالهای سرودن خسرونامه در گذشته باشد.

سال تولد عطار حدود ۵۴۰ هجری مقارن اواخر پادشاهی سلطان سنجر سلجوقی در نیشابور و سال وفاتش بتقریب ۶۱۸ هجری (بقولی در قتل عام مغول)

و آرامگاهش در نزدیکی شهر نیشابور می باشد.^۱ بنا بر این عطار نزدیک هشتاد سال عمر کرده و خود در اشعارش تا هفتاد و چند سالگی را متذکر شده است:

مرگ در آورد پیش وادی صد ساله را
عمر تو افکند شصت در سر هفتاد و اند

بنا بعقیده اغلب محققین، عطار مانند پدرش داروخانه‌ای داشته و هر روز بمدّ اوای عده زیادی از مردم می‌پرداخته و تخلص او نیز بهمین مناسبت است. در خسرونامه آورده:

بداروخانه پانصد شخص بودند که در هر روز نبضم می‌نمودند
مصیبت‌نامه کاندوه جهانست الهی‌نامه کاسرار عیانست
بداروخانه کردم هر دو آغاز چه گویم زود رستم زین و آن باز
همانطور که از اشعار فوق بر می‌آید عطار دو کتاب مصیبت‌نامه و الهی‌نامه خود را در داروخانه محل شغلی خویش سروده است و شاید بر اثر درآمد از همین شغل و پیشه و میراثی که از پدرش باو رسیده، دارای مال و مکنت کافی بوده و بهمین جهت زبان بمدح کسی نیالوده و بقول خودش از قدر و قیمت سخن نکاسته است:

۱ - بموجب افسانه‌ها در کشتار عام نیشابور عطار که پیری ضعیف بود بدست مغولی اسیر افتاد. مغول ویرا پیش‌انداخت و همراه برد. در راه مریدی که شیخ را شناخت، پیش‌آمد و از مغول درخواست تا چند سیم از وی بستاند و شیخ را بوی ببخشد. اما شیخ رو بمغول کرد و گفت که بهای من نه اینست. مغول نهی که می‌پنداشت شیخ را ببهای گزاف از وی باز خواهند خرید نپذیرفت و همچنان با شیخ براه افتاد. در نیمه راه روستایی پیش‌آمد که خر خویش می‌راند، شیخ را بشناخت و از مغول درخواست تا ویرا رها کند. مغول از او پرسید که در ازای آن چه خواهی داد روستایی گفت يك توبره کاه، اینجا شیخ رو بمغول کرد و گفت بفروش که بهای من همین است. مغول برآشت شمشیر کشید و دردم شیخ را هلاک کرد. اما شیخ که سرش بخاک افتاده بود خم شد سر خویش برگرفت و برگردن نهاد، پس از آن در حالی که منظومه کوتاه خویش - بی‌سرنامه - را می‌سرود، در برابر چشم حیران مغول راه خویش پیش‌گرفت. و وقتی منظومه را بپایان آورد ایستاد و همانجا افتاد و جان داد. (تذکره دولتشاه)

لاجرم اکنون سخن با قیمت است
مدح منسوخ است و وقت حکمت است
تا ابد ممدوح من حکمت پس است
در هر جان من این همت پس است

در باره مذهب عطار نیز سخن بسیار گفته اند و آنچه از اشعارش
برمی آید اصولاً بخلغای سه گانه احترام می گذاشته و بهمین دلیل بعضی او
را سنی مذهب پنداشته اند:

صدیق مطلق آنکه پس مصطفی بحق
شایسته تر از او نبود هیچ پیشوا
فاروق اکبر آنکه چوطاها و هو شنید
در های وهوی آمدو شد صید طاوها
میرسوم خلاصه دین آنکه درکشید

آب حیات معرفت از کوثر حیا (۱)
که صدیق، لقب ابوبکر، و فاروق، لقب عمر، و میرسوم، مقصود
عثمان بن عفان است.

البته با مطالعه بیشتر در اشعار عطار، بخوبی واضح میشود که علاوه بر
احترام خاص به حضرت علی علیه السلام دارای مذهب شیعه اثنی عشری
نیز بوده است:

صدری که بود از پس و علوی ز پس بود
آن صدر صدر هردو جهان بود مرتضی
چون مصطفیاش در اسدالله مثال داد
طغرای آن مثال کشیدند لافتنی (۲)

و نیز در الهی نامه دارد:
ز مشرق تا بمغرب گر امام است
امیر المؤمنین حیدر تمام است
پیمبر گفتش ای نور دو دیده
ز یک نوریم هردو آفریده

۱- صفحه ۳۹ و ۴۰ همین کتاب

۲- این قصیده در صفحه ۳۹ و ۴۰ همین کتاب بجای رسیده است.

همچنین عطار در اشعارش همه جا از حضرت فاطمه سلام الله علیها بنام «خاتون جنت» نام برده:

فاطمه خاتون جنت ناگهی پیش سید رفت در خلوتگهی
و در مدح امام حسن علیه السلام دارد:
نور چشم مصطفی و مرتضی شمع جمع انبیا و اولیا
جمع کرده حسن خلق و حسن ظن جمله افعال چون نامش حسن
آن لبی کز شیر زهر اکرد ناز مصطفی دادش بدان لب بوسه باز
و در مناقب و فضیلت امام حسین علیه السلام در مصیبت نامه سروده:
کیست حق را و پیمبر را ولی
آن حسن صورت حسین بن علی
آفتاب آسمان معرفت
آن محمد صورت حیدر صفت
نه فلک را تا ابد مخدوم بود
زانکه او سلطان ده معصوم بود

عطار برای مشایخ صوفیه و عرفا احترام بسیار قایل بوده و آنانرا ورثه انبیا میدانست. کتاب تذکرة الاولیاء او شرح احوال ۷۲ نفر از مشایخ و بزرگان تصوف است، که برای تیمن و تبرک آنها بنام امام جعفر صادق (ع) آغاز و بنام امام محمد باقر (ع) ختم کرده است. (۱)
عطار را میتوان صوفی معتدلی دانست که طریقت و شریعت راملازم هم میدانند و بنا بر گفته و عقیدت او این هر دو از هم جدانیست. بنابراین باید گفت:

۱- جامی در نفحات الانس درباره صوفی شدن عطار چنین آورده، «روزی در دکان عطاری مشغول معامله بود درویشی آنجا رسید و چندبار شیشی الله گفت، عطار بدرویش نپرداخت. درویش گفت، ای خواجه تو چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت چنانکه تو خواهی مرد. درویش گفت همچون من میتوانی مرد؟ عطار گفت، بلی. درویش کاسه ای جوبین داشت زیر سر نهاد و گفت، الله و جان بداد. عطار را حال متغیر شد و دکان برهم زد و بدین طریق برآمد.

«تصوف عطار عرفان معتدلی است که نه زهد خشک آنرا ملال انگیز کرده و نه چاشنی کلام- حتی در مباحث الهی نامه و مصیبت نامه- آنرا از مزه انداخته است. در پروردن آن، دل نیز بقدر «سر» تأثیر داشته است. در نظر وی انسان آینه و مجلای حق است و بی آنکه در طی راه بکلی فانی و لاشیی شود در پایان سلوک روحانی خویش به «حق» واصل میگردد و از این روست که تصوف عطار- قطع نظر از منشأ آن- چیزی است که خیلی بیش از عرفان سایر متصوفه ما با شعرودل سروکار دارد و عبث نیست که شعر عطار نیز مانند عرفان او لطافت و سادگی بی مانند دارد و خیلی بیش از شعر سنائی و مولوی روح و ذوق را سیراب و متأثر میسازد» (۱)

سخن عطار با شور و عشق همراه است و برای بیان معانی عالی عرفانی، سخنان بی پیرایه و روان را برگزیده که در عین حال به فصاحت و بلاغت و انسجام متصف است، بهمین دلیل باید اذعان کرد که: «بعد از مولانا عطار پرمایه ترین شاعران صوفیه است. زبان او هرگز بمدح و هجو و هزل آلوده نشده، بلکه پیوسته در بیان معانی عرفانی، خداشناسی، راه و رسم سلوک و تصوف، ترویج ملکات فاضله و تهذیب نفس از شرور و مفاسد بکار افتاده است.» این معانی با روشی استوار در منظومه های عذیده وی گسترده است. در این مثنویها نیروی تخیل، اطلاعات وسیعه و احاطه عطار بر حکایات و روایات عصر خود مشهود است. شاید بتوان او را نخستین کسی گفت که عرفان و مقاصد روحانی را در ضمن حکایات و تمثیلها آورده است و شاهد گویای او منظومه منطق الطیر است که مراحل سلوک و تصوف را بشکل بدیع و رمزی در آن گنجانیده است.» (۲)

منطق الطیر، مشهورترین مثنوی عطار و یکی از شاهکارهای شعر و ادب فارسی است. (۳)

باید دانست اکثریت قاطع غزلهای عطار دارای معانی

۱- کتاب یادداشتها و اندیشه ها. نوشته، دکتر زرین کوب

۲- کتاب پرده پندار. نوشته، علی دشتی

۳- یکی از شعرا بنام نسیمی منطق الطیر را این گونه وصف کرده است،
آن کتابی که پر ز اسرار است منطق الطیر شیخ عطار است

عرفانی و تعریف از بزرگان و مشایخ صوفیه میباشد، مانند این غزل که
ماجرای حسین بن منصور حلاج را بازگو میکند:

پیر ما وقت سحر بیدار شد از در مسجد بر خمار شد

جاودان اندر حریم وصل دوست از درخت عشق بر خوردار شد

قصه آن پیر حلاج این زمان انشراح سینه ابرار شد

و یا در این شعر که از شبلی و بایزید یاد میکند:

طالبان دیدم که هر یک در طلب کاری شدند

طالب آنجا بایزید و شبلی مسرور بود

گویا عطار بسلسله منسوب به شیخ ابوسعید ابی الخیر انتساب داشته،

چون در اشعارش بیش از همه برای او احترام و تکریم قایل شده:

عطار در بقای حق و در فنای خود

چون بوسعید مهنه نیابد مهنه ای

و یا:

آنچه در قعر جان همی یابم

مغز هردو جهان همی یابم

طرفه خاری که عشق خود گل اوست

در ره خاوران همی یابم

از دم بوسعید می دانم

دولتی کاین زمان همی یابم

همچنین در تذکرة الاولیاء از او اینگونه یاد کرده: «آن فانی مطلق،

آن باقی برحق، آن محبوب الهی، آن معشوق نامتناهی، آن نازنین مملکت،

آن بستان معرفت، آن عرش فلک سیر، قطب عالم ابوسعید ابوالخیر

قدس الله سرم پادشاه عهد بود بر جمله اکابر و مشایخ، و از هیچکس چندان

کرامت و ریاضت نقل نیست که از او، و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود

که او را.»

و برخی نیز معتقدند، عطار قسمتی از عمر خود را بر رسم سالکان

طریقت در سفرها گذرانیده و از مکه تا ماوراءالنهر بسیاری از مشایخ را

زیارت کرده و در همین سفرها بخدمت مجدالدین بغدادی رسیده و از او کسب فیض کرده و شاید مرید رکن الدین اسحاق و یا قطب حیدر نیز بوده است.

غالب شعرای بزرگ پس از عطار او را به بزرگی یاد کرده و مقام عرفانی او راستوده اند، چنانچه مولوی در باره او گفته:

هفت شهر عشق را عطار گشت

ما هنوز اندر خم يك كوچه ایم

و یا این بیت دیگر مولانا:

عطار شیخ ما و سنائی است پیشرو

ما از پی سنائی و عطار آمدیم

و یا در این بیت:

من آن مولای رومی ام که از نظم شکرریزد

ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

و نیز شیخ محمود شبستری در گلشن راز دارد:

مرا از شاعری خود عار ناید

که در صد قرن چون عطار ناید

و این شعر جامی:

بوی مشک گفته عطار عالم را گرفت

خواجه مزکوم است از آن منکر شود عطار را

عطار به علوم دینی از قبیل تفسیر و حدیث و روایات، احاطه کامل داشته و سراسر آثارش مشحون از آیات قرآنی و احادیث است (۱) او در حکمت الهی استاد بوده و کتاب اسرار نامه اش مشحون از اسرار حکمت و فلسفه است. همچنین با اغلب علوم عصر خود آشنائی داشته

۱- در چاپ دیوان حاضر هر جا که آیاتی از قرآن و یا حدیثی و روایتی بوده در ذیل صفحات با ترجمه و یا شرح آن به چاپ رسیده است.

و حتی نجوم و علم موسیقی نیز میدانسته و در غزلیاتش از ردیف‌های
موسیقی و اصطلاحات نجومی نام برده:

افتد عطار در وحل آتش در افتد در زحل

زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند

و یا:

کی نوازی پرده عشاق چون عطار عاشق

تا تو زیر پرده این غم چو زیر و بم نباشی

و نیز:

پرده عشاق راهی خوش بود

راه ما در پرده عشاق زن

همچنین در خسرونامه دارد:

گاهی راه عراق آهسته میزد

گاهی راه سپاهان بسته میزد

مخالف را چو راه راست افکند

به صنعت جادویی کرد از نهانند

ظاهر آ عطار آواز خوشی هم داشته، چنانکه در غزلی با نگرانی و

حسرت برای از دست دادن آواز خویش متأسف شده:

دردا و دریغاکه ز آهنگ فروماند

در پرده شد آواز خوش پرده در من

تعداد کتبی که به عطار نسبت داده‌اند از صد جلد متجاوز است و
بعضی تعداد آنها را مطابق تعداد سوره‌های قرآن دانسته‌اند، ولی از این
مقدار که با فاسانه بیشتر شباهت دارد تعدادی از آنها بدون تردید از گفته‌های
عطار است و آنچه خود شیخ در خسرونامه اسامی آنها را ذکر کرده از این
قرار است:

۱- مصیبت‌نامه ۲- الهی‌نامه ۳- اسرارنامه ۴- مختارنامه ۵- منطق-
الطیر (مقامات طيور) ۶- خسرونامه ۷- جواهر نامه ۸- شرح القلب.
که باید دیوان قصاید و غزلیات و همچنین کتاب تذکرة الاولیاء را نیز
بآن افزود.

باید متذکر شد که از دو کتاب جواهرنامه و شرح القلب اثری پیدا نیست. بنابراین مجموع ابیات شش مثنوی مذکور و دیوان قصاید و غزلیات عطار حدود پنجاه هزار بیت است.

« ذکر نام بعضی از شاعران گذشته مثل رودکی و فردوسی و رابعه بلخی و ناصر خسرو و فخر رگانی که گاه در اشعار و قصبه‌های عطار چهره مینماید قرینه‌ایست که نشان میدهد در سخن او تأثیر این شاعران کهن را میتوان جستجو کرد. در طنین بعضی قصاید او نیز گاه چیزی شبیه باواز خاقانی بگوش میرسد. ظاهر آنست که آنچه بین خاقانی و عطار مشترک مینماید در حقیقت میراث نفوذ سنائی است که هر دو شاعر در قبول نفوذ او اشتراك داشته‌اند. همین نکته را در باب جهات مشابهت عطار با نظامی نیز میتوان گفت، مانند حکایت سقراط در منطق الطیر در هنگام نزع وی: گفت اگر یابی تو بازم ای غلام دفن کن هر جا که خواهی والسلام در اسکندرنامه نظامی نیز آمده است: بسقراط گفتند کای هوشمند

چو بیرون رود جان از این شهر بند
فروماند از جنبش اعضای تو
کجا به بود ساختن جای تو
تبسم کنان گفتشان اوستاد
که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم باز یابید گیرید پای
بهر جا که خواهید سازید جای^(۱)
و یا این شعر عطار:
تماشای رخس دزدیده میکرد
نثارش هر زمان از دیده میکرد

۱- کتاب یادداشتها و اندیشه‌ها. نوشته، دکتر زرین کوب

زهی لذت خوشا آن زند ثانی
 که روی یار خود بینی نهانی
 که در خسرو شیرین نظامی هست:
 چه خوش نازیست ناز خوب رویان
 ز دیده رانده را دزدیده جویان
 به چشمی تیرگی کردن که برخیز
 بدیگر چشم دل دادن که مگریز
 «نمونه تأثیر شعرای دیگر را در آثار عطار میتوان بطور نمونه ذکر کرد:

خیام:
 دوری که در آن آمدن و رفتن ماست
 آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
 کس می نزند دمی در این معنی راست
 کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست
 عطار:

ز آمدن بس بی نشانم وز شدن بس بی خبر
 گویا یکدم برآمد کامدم من یاشدم
 کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمیدانم
 به تاریکی در افتادم ره روشن نمیدانم^(۱)

خاقانی:
 در کام صبح از ناف شب مشکست عمد آ ریخته
 گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته
 عطار:

شب را ز تیغ صبحدم خونست عمد آ ریخته
 اینک بین خون شفق در طشت مینا ریخته
 سنائی:

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم
 یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم

۱ - همین مضمون را حافظ نیز در غزلی دارد.
 عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم دروغ و درد که غافل ز کار خویشتم

عطار:

دل زدستم رفت و جان هم، بی دل و جان چون کنم
سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم

«پس از عطار بسیاری از شعرا از اشعار او استقبال کرده‌اند و بیشتر از همه مولانا تحت تأثیر اشعار او بوده است. افلاکی در مناقب العارفین نقل میکند که: «روزی حضرت مولانا دوات و قلمی خواسته و برخاست و بر در باغچه مدرسه این ابیات را نبشتن فرمود:
خطاب حق و بنده هر دو بشناس

که تو هو گوئی و حق ایها الناس

خوشاهایی ز حق وز بنده هوئی

میان بنده و حق‌های و هوئی

و این ابیات از اسرارنامه شیخ عطار است. (۱)

همچنین تأثیر عطار در شعرای بزرگ دیگر نیز قابل ملاحظه است، مانند این غزل عطار که مورد استقبال شاعرانی چون سعدی و حافظ و سلمان و خواجو قرار گرفته:

عطار:

ندای غیب بجان تو میرسد پیوست

که پای در نه و کوتاه کن ز دنیا دست

سعدی:

چنان بروی تو آشفته‌ام بوی تو مست

که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

حافظ:

شکفته شد گل حمراء و گشت بلبل مست

صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

۱- منتخبات اشعار عطار. دکتر تقی تفضلی

سلمان:

دلی چو زلف تو سر تا بهای جمله شکست
ز سر برآمده درها فتاده رفته زدست

خواجو:

ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست
امام شهر بمحراب میرود سرمست
سعدی در بعضی موارد حتی باستقبال غزلهای عرفافی عطار نیز
رفته است:

عطار:

دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم
خیمه بر بالای نزدیکان ربانی زدم
سعدی:

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم
خیمه بر بالای منظوران بالائی زدم
این غزل عطار را نیز ، حافظ و اوحدی و کمال خجند و عماد فقیه
و شعرای دیگر استقبال کرده اند:

عطار:

ای آفتاب سرکش يك ذره خاك هایت
آب حیات رشی از جام جانفرایت

حافظ:

زان یار دلتوازم شکر بیست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

اوحدی:

بد میکنند مردم زان بی وفا حکایت
وانگه رسیده ما رادل دوستی بغایت

کمال خجندی:

ای ابتدای درد هر درد را نهایت

عشق ترانه آخر، شوق ترانه غایت

عماد فقیه:

جائی که خون عاشق ریزند بی جنایت

سهل است بیدلان را بودن در آن ولایت

عطار:

ای دل مبتلای من شیفته هوای تو

دیده بسی دلم بلا آنهمه از برای تو

عراقی:

ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو

سرمه چشم روشن خاك در سرای تو

عطار:

ای جان ما شرابی از جام تو کشیده

سرمست افتاده دل از جهان بریده

شاه نعمت الله ولی:

من روح نازنینم در کالبد دمیده

من سافر غریبم از ملک جان رسیده

مولانا:

ای کهر بای عشقت دل را بخود کشیده

دل رفته ما پی دل چون بیدلان دویده

مهرماه ۲۵۳۶ م درویش

فهرست

بخش اول - قصاید

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
سبحان خالق که صفاتش ز کبریا	۳۵	ای حلقه درگاه توهفت آسمان سبحانه	۱۲۴
ای مرغ روح بر پر از این دام پر بلا	۴۱	ای روی در کشیده بازار آمده	۱۲۹
خطاب هاتف دولت رسید دوش بما	۴۵	مکن مدار برای من ای پسر روزه	۱۳۱
ندارد درد من درمان درینا	۴۹	الا ای یوسف قدسی بر آی از چاه ظلمانی	۱۳۲
وقت کوچ است الرحیل ایدل ازین	۵۱	گر سخن بروفق عقل هر سخنور گویمی	۱۳۷
جای خراب	۵۱	بخش دوم - غزلیات	
بر گذر ای دل غافل که جهان بر گذرست	۵۴	چون نیست هیچ مردی در عشق یار مارا	۱۴۳
بس کن جگرم خون دگر گونه چکیدست	۵۸	ز زلفت زنده میدارد صبا انفاس عیسی را	۱۴۴
چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرورست	۶۰	خدایا رحم بخش آن یار مارا	۱۴۴
هر دل که در خطره حضرت حضور یافت	۶۷	ای بمالم کرده پیدا راز پنهان مرا	۱۴۵
غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند	۶۹	گفتم اندر محنت و خواری مرا	۱۴۵
جانم ز سر کون بسودا در افتاد	۷۳	باردگر شور آورید این پیر درد آشام را	۱۴۶
هر که بر پسته خندان تو دندان دارد	۷۵	چون شدستی زمن جدا صنما	۱۴۷
دم عیسی است که بوی گل تر می آرد	۷۷	گر سیر نشد ترا دل از ما	۱۴۷
ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در	۷۹	در دلم افتاده آتش ساقیا	۱۴۷
ای چراغ خلد ازین مشکوه مظلم کن کنار	۸۲	بس عجب درد یست دلرا بس عجب	۱۴۸
دلا گذر کن ازین خاکدان مردم خوار	۸۸	روز و شب چون غافلی از روز و شب	۱۴۹
چشم بگشا که جلوه دلدار	۹۵	ای زرشک روی خوبت چهره	
ای در غرور نفس بسر برده روزگار	۱۰۴	چون زر آفتاب	۱۵۰
نه پای آنکه از کره خاک بگذرم	۱۰۵	برقع از ماه بر انداز امشب	۱۵۰
دلی پر گوهر اسرار دارم	۱۰۸	چه شاهد یست که باماست در میان امشب	۱۵۱
آتش تر می دمد از طبع چون آب ترم	۱۱۰	جان اگر می ندهی صحبت جانان مطلب	۱۵۲
آنچه در قمر جان همی یابم	۱۱۳	سحر گاهی شدم سوی خرابات	۱۵۲
ای هم نفسان تا اجل آمد بسر من	۱۱۷	تا بعد از رخ نقاب انداخت	۱۵۳
اگر بدمت جاوید ذره های جهان	۱۱۹		

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۷۸	قبلة ذرات عالم روی نست	۱۵۴	آههای آتشینم پرده‌های شب بسوخت
۱۷۸	این گره کز تو بر دل افتادست	۱۵۴	عشق جانان همچو شمع از قدم تاسر بسوخت
۱۸۰	تا که عشق تو حاصل افتادست	۱۵۵	تا دبا این زندان فانی زندگانی باشدت
۱۸۰	ندانم تاجه کارم او فتادست	۱۵۶	زهی ماه در مهر سرو بلندت
۱۸۱	مرا در عشق او کاری فتادست		بعد جوی از نفس سگ گر قرب
۱۸۱	پی او گیر کو این راه بردست	۱۵۷	جان میبایدت
۱۸۲	چون کنم معشوقه عیدر آمدست	۱۵۸	دم مزن گر همدمی میبایدت
۱۸۳	دلی کز عشق جانان در دهندست	۱۵۸	تا که دز تنگ دیده‌ام شکرست
۱۸۴	زان پیش که بودها نبودست	۱۵۹	ای شکر خوشه چین گفتارت
۱۸۴	ره عشاق راهی بی کنار است	۱۵۹	خرا با نیست پررندان سرمست
۱۸۵	هر آن عاشق که او را جان بگراست	۱۶۰	در دلم تا برق عشق او بجست
۱۸۵	آتش عشق تو در جان خوشترست	۱۶۱	شادی بروزگار شناسندگان مست
۱۸۵	لعلت از شهدو شکر نیکوترست	۱۶۱	عزم آن دارم که امشب نیم مست
۱۸۶	عشق را گوهر زکانی دیگرست	۱۶۲	مفشان سر زلف خویش سر مست
۱۸۷	اگر تو عاشقی معشوق دور است	۱۶۲	لعل گلرنگت شکر بار آمدست
۱۸۷	مر کب لنگست و راه دور است	۱۶۳	ندای غیب بجان تو میرسد پیوست
۱۸۸	چه رخساره که از بدر منهر است	۱۶۳	نیم شبی سیمبرم نیم مست
۱۸۸	هر کرا ذره‌ای ازین سوز است	۱۶۴	وفاق اعجمی بادشنه دردست
۱۸۹	روی تو شمع آفتاب سراسر است	۱۶۴	راه عشق او که اکسیر بلاست
۱۸۹	دوش ناگه آمد و در جان نشست	۱۶۵	تاکی از صومعه خمار کجاست
۱۹۰	در سرم از عشق تو سودا خوش است	۱۶۶	چون ز مرغ سحر فغان برخاست
	چشم خوشش مست نیست لیک چو	۱۶۶	دوش کان شمع نیکوان برخاست
۱۹۱	مستان خوش است	۱۶۷	اینت گمگشته دهانی که تراست
۱۹۲	عشق روی تو پشت جان بشکست	۱۶۷	این چه سوداست کز تودر سرماست
۱۹۲	سر عشقت مشکلی بس مشکل است	۱۶۸	عاشقی و بی وفائی کار ماست
۱۹۳	تادر تو خیال خاصی و عامست		ای دوست این جهان که علی الحق
۱۹۴	ره میخانه و مسجد کدام است	۱۶۸	جهان ماست
۱۹۴	درج لعلت دلکشای مردم است	۱۶۸	طرقوا یا عاشقان کایر منزل جانان ماست
۱۹۵	غم بسی دارم چه جای صد غم است		چون مرا مجروح کردی گر نهی
۱۹۵	تا چشمم بر نندوزی از هر چه در جهانست	۱۶۹	مرهم رواست
۱۹۶	تا عشق تو در میان جانست	۱۷۱	دلبرم در حسن طاق افتاده است
۱۹۶	جهانی جان چو پروانه از آنست	۱۷۲	بت ترسای من مست شبانه است
۱۹۷	چون دلبر من سبز خط و بسته دهانست	۱۷۳	ترا در ره خرابانی خراست
۱۹۷	خاصیت عشقت که برون از دو جهانست	۱۷۳	تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست
۱۹۸	رهی کان ره نهان اندر نهانست	۱۷۴	بیا که قبلة ما گوشه خرابانست
۱۹۹	عشق تو قلاوژ جهانست	۱۷۵	آنکه چندین نقش از او برخاستست
۲۰۰	هر که در این دیرخانه مردیگانه است	۱۷۵	چون باصل اصل در پیوسته بی جان تست
۲۰۰	همه عالم خروش و جوش آنست	۱۷۷	عزیزا هر دو عالم سایه تست
۲۰۱	گم شدن در گم شدن دین من است	۱۷۷	عقل مست لعل جان افزای تست

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۲۶	بس که دل تشنه سوخت و زلفت آبی نیافت	۲۰۱	عشق تو ز اختیار بیرون است
۲۲۷	دل کمال از لعل میگون تو یافت	۲۰۲	شیر در راه عشق مسکین است
۲۲۸	پیشگاه عشق را پیشان که یافت	۲۰۲	عشق جمال جانان دریای آتشین است
	دوش جان دزدیده از دل راه	۲۰۳	نور ایمان از بیاض روی اوست
۲۲۹	جانان برگرفت	۲۰۳	بی تو از صد شادیم یک غم به است
۲۲۹	آتش سودای تو عالم جان در گرفت	۲۰۴	ای بوسفت گمشده هر جان که هست
۲۳۰	هر دل که ز عشق بی نشان رفت	۲۰۵	شمع رویت را دلم پروانه ایست
۲۳۰	گر نبود در جهان امکان گفت	۲۰۶	گر جمله توئی همه جهان چیست
۲۳۱	ای آفتاب طفلی در سایه جمال	۲۰۶	در عشق قرار بی قرار است
۲۳۱	ای زلف تو دام و دانه خالت	۲۰۷	ای دلشده دلربای من کیست
۲۳۲	ای بی نشان محض نشان از که جویم	۲۰۷	صلای عشق جانان بی بلانیت
۲۳۲	ای طوطی خط دلستان	۲۰۸	سخن عشق جز اشارت نیست
۲۳۳	ای مشک ختا خط سیاه	۲۰۹	باتو کار من چو زر بایست نیست
۲۳۳	ای آفتاب سرکش یک ذره خاک پایت	۲۰۹	ایدل زجان بر آیی که جانان پدید نیست
۲۳۳	ای پرده وجود در حسن بی نهایت	۲۱۰	از قوت مستقیم ز هستیم خبر نیست
۲۳۴	رطل گران ده صبح زانکه رسیدست صبح	۲۱۱	دل خون شد از توام خبر نیست
۲۳۵	صبحدم شد ساقیا هین الصبح	۲۱۱	دل بکسل از جهان که جهان پایدار نیست
۲۳۵	کشتی عمر ما کنار افتاد	۲۱۲	عشق را اندر دو عالم هیچ پذیرفتار نیست
۲۳۶	عکس روی تو بر نگین افتاد	۲۱۴	هر که در این درد گرفتار نیست
۲۳۷	گر هندوی زلفت زدرازی پره افتاد	۲۱۴	عاشقان را پاخود و با هر یکس تدبیر نیست
۲۳۸	چون لعل توام هزار جان داد	۲۱۵	در ره عشاق نام و ننگ نیست
۲۳۸	شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد	۲۱۶	طمع وصل تو مجالم نیست
۲۳۹	پیر ما بار دیگر روی بنهار نهاد	۲۱۶	آفتاب رخ تو پنهان نیست
۲۳۹	عشق تو پرده صد هزار نهاد	۲۱۷	سرو چون قد خرامان تو نیست
۲۴۰	هر چه دارم در میان خواهم نهاد	۲۱۷	هر دلی کن عشق او آگاه نیست
۲۴۱	دلم در عشق تو جان بر نتابد	۲۱۸	کیست که از عشق تو پرده او پاره نیست
۲۴۱	دلم قوت کار می بر نتابد	۲۱۸	در ده خبری ده که ز مردم خبری نیست
۲۴۲	بهر دردی که دلدارم فرسجد	۲۱۹	عشق جز بخشش خدائی نیست
۲۴۳	هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد	۲۲۰	آئینه تو سیاه رویت
۲۴۳	گر پرده زخورشید جمال تو بر افتد	۲۲۰	زهی زیبا جمالی آن چه رویت
۲۴۴	نه بگویم گذرت می افتد	۲۲۱	هر دیده که بر تو یک نظر داشت
۲۴۵	در زیر بار عشقت هر توستی چه سجد	۲۲۲	تاب روی تو آفتاب نداشت
۲۴۶	حدیث فقر در دفتر نگنجد	۲۲۳	درد دل من از حد و اندازه در گذشت
۲۴۶	مرا با عشق تو جان در نگنجد	۲۲۳	در عشق تو عقل سرنگون گشت
۲۴۷	اسرار تو در زبان نگنجد	۲۲۴	ای دلم مست چشمه نوشت
۲۴۷	جانا فروغ رویت در چشم و جان نگنجد	۲۲۴	تادل من راه جانان باز یافت
۲۴۸	هر دل که ز خویشتن فنا گردد	۲۲۵	تادل ز کمال تو نشان یافت
۲۴۹	بودی که ز خود نبود گردد	۲۲۵	تا گل از ابر آب حیوان یافت
۲۴۹	گر نکویت بیشتر گردد	۲۲۵	خاک کویت هر دو عالم در نیافت

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۷۴	دردمن هیچ دوا نپذیرد	۲۵۰	اگر دردت دروای جان نگردد
۲۷۵	چون زلف بی قرارش بر رخ قرار گیرد	۲۵۰	دلی کز عشق او دیوانه گردد
۲۷۵	دل بسودای تو جان در بازد	۲۵۱	قد تو با آزادی بر سرو چمن خندد
۲۷۶	گر از گره زلفت جانم کمری سازد	۲۵۱	خطش مشک از زخندان می برآرد
۲۷۶	ترسا بچه مستم گر پرده بر اندازد	۲۵۲	صبح بر شب شتاب می آرد
۲۷۸	چو قفل لعل بر درج گهرزد	۲۵۳	فرو رفتم بندریابی که نه پاونه سر دارد
۲۷۸	عشق آمدو آتشی بدل زد	۲۵۴	دل درد تو یادگار دارد
۲۷۹	دست در دامن جان خواهم زد	۲۵۴	هر که با پسته خندان تو دندان دارد
۲۸۰	گر آه کشم زبان بسوزد		کمند عتیرین او که چندین تاب و
۲۸۰	مرا سودای تو جان می بسوزد	۲۵۵	چین دارد
۲۸۰	دل برای تو زجان بر خیزد	۲۵۵	زین درد کسی خبر ندارد
۲۸۱	گر چه ز تو هر روزم صدقته دگر خیزد	۲۵۶	بر در حق هر که کار و بار ندارد
۲۸۲	هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد	۲۵۶	اگر درمان کنم امکان ندارد
۲۸۲	مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد	۲۵۷	دلی کز عشق جانان جان ندارد
۲۸۲	اگر ز زلف توام حلقه ای بگوش رسد	۲۵۷	بار دگر پیر ما رخت بنهار برد
۲۸۳	ذوق وصلت به به جان نرسد	۲۵۸	آتش عشقت آب کارم برد
۲۸۴	بوی زلف یارم آمد یارم اینک میرسد	۲۵۸	نام وصلش بجان نتوان برد
۲۸۴	از سر زلف سرکشت بوی بما نمی رسد	۲۵۹	عشق تو بسینه تاختن برد
۲۸۵	هم بلای تو بجان بی قراران میرسد	۲۶۰	از کمان ابروش چون تیر مژگان بگنجد
۲۸۶	جان در مقام عشق بجانان نمی رسد	۲۶۰	هر جان که وصال تو طلب کرد
۲۸۷	در صفت عشق تو شرح و بیان نمی رسد	۲۶۱	چون شراب عشق در دل کار کرد
۲۸۷	شکن زلف چو ز نار بتم پیدا شد	۲۶۱	بس نظر تیز که تقدیر کرد
	چه دانستم که این دریای بی پایان	۲۶۲	تادوست در دلم در معنی فراز کرد
۲۸۸	چنین باشد	۲۶۳	ترسا بچه ای ناگه قصد دل و جانم کرد
۲۸۹	حدیث فقر را مرحم نباشد	۲۶۴	عشق تو مست جاودانم کرد
۲۸۹	عشق ایمان و جان بما بخشد	۲۶۴	دست با تو در کمر خواهیم کرد
۲۹۰	ای بخود زنده مرده باید شد	۲۶۵	پشت در روی جهان خواهیم کرد
۲۹۰	چو خورشید جمالت جلوه گر شد	۲۶۶	روی در زیر زلف پنهان کرد
۲۹۲	در راه تو هر که خاک درشد	۲۶۷	زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
۲۹۲	پیر ما وقت سحر بیدار شد	۲۶۷	هر کرا عشق تو سرگردان کرد
۲۹۳	قصه عشق تو چون بسیار شد	۲۶۸	عزم خرابات می فنا نتوان کرد
۲۹۴	یک شر از عین عشق دوش پدیدار شد	۲۶۹	بی لعل لب و صف شکر می نتوان کرد
۲۹۵	برقع از خورشید رویش دور شد	۲۶۹	چو طوطی خط او پر بر آورد
۲۹۶	بار دگر پیر ما مقلس و قلاش شد	۲۷۰	لوح چو سیمت خطی چو قیر بر آورد
۲۹۷	هر زمان عشق تو در کارم کشد	۲۷۰	دل دست بگفاری بر آورد
۲۹۷	تور روی تو را قمر نکشد	۲۷۱	چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد
۲۹۸	هر زمانم عشق ماهی در کشاکش میکشد	۲۷۱	خطت خورشید را در دامن آورد
۲۹۹	قوت بار عشق تو مرکب جان نمیکشد	۲۷۲	زین دم عیسی که هر ساعت سحر می آورد
۲۹۹	به چاره دلم در خم آن زلف بنم شد	۲۷۳	زنده عشق تو آب زندگانی کی خورد

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۲۳	از می عشق نیستی هر که خروش میزند	۳۰۰	چون عشق تو داعی عدم شد
۳۲۴	چون لیش درج گهر باز کند	۳۰۰	گر در صف دینداران دیندار نخواهم شد
۳۲۴	هر که در این دایره دوران کند	۳۰۱	در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد
۳۲۵	آفتاب رخ آشکاره کند	۳۰۲	جهان از باد نوروزی جوان شد
۳۲۶	دل ز میان جان و دل قصد هوات میکند		هر که در راه حقیقت از حقیقت
۳۲۷	هر که عزم عشق رویت میکند	۳۰۲	بی نشان شد
۳۲۷	عشق توام داغ چنان میکند		تاروی تو دیدم دو کون از چشم من
۳۲۹	زلف شیرینکش شبیخون میکند	۳۰۳	افتاده شد
۳۳۰	گر فلک دیده بر آن چهره زیبا فکند	۳۰۴	پیر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد
۳۳۰	دل نظر بر روی آن شمع جهان می افکند	۳۰۵	تادل لایعقل دیوانه شد
۳۳۱	چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند	۳۰۵	نی دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد
۳۳۲	آنها که در حقیقت اسرار میروند	۳۰۶	در قمر جان مستم دردی پدید آمد
۳۳۲	دل ز جان برگیر تاراهت دهند	۳۰۶	دی پیر من از کوی خرابات برآمد
۳۳۳	عاشقان چون بهوش باز آیند	۳۰۷	عشق تو ز سقیم وز بلغار برآمد
۳۳۴	قومی که در فنا بدل یکدگر زنند	۳۰۷	نقد قدم از محرم اسرار برآمد
۳۳۵	ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود	۳۰۸	چو ترک سیمیرم صبحدم از خواب برآمد
۳۳۶	چه سازی سرای و چه گوئی سرود	۳۰۸	نکارم دوش شوریده در آمد
۳۳۶	رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود	۳۰۹	از عشق بسر نخواهم آمد
۳۳۷	هر که سرگردان این سودا بود	۳۰۹	ره عشاق بی ما و من آمد
۳۳۷	شبی کز زلف تو عالم چو شب بود	۳۱۰	کارم از عشق تو بجان آمد
۳۳۸	هر کرا ذره ای وجود بود	۳۱۱	لعل تو بجان فزائی آمد
۳۳۸	آنها که ز عشق او خبر بود	۳۱۱	مستغری که از خود هرگز بسر نیامد
	پیش از آن کاندید جهان باغ رز و	۳۱۲	دلا دیدی که جانانم نیامد
۳۳۹	انگور بود	۳۱۳	آنها که غمت بخویش خواند
۳۴۰	عشق بی درد ناتمام بود	۳۱۳	روی تو کافتاب راماند
۳۴۰	آنچه نقد سینه مردان بود	۳۱۴	نی قدر جمال تو هر مختصری داند
۳۴۱	آنها که ز وصل او نشان بود	۳۱۴	دلی کز عشق تو جان برفشاند
۳۴۲	زلف تو که فتنه جهان بود	۳۱۵	عقل در عشق تو سرگردان بماند
۳۴۳	هر کرا اندیشه درمان بود	۳۱۶	اندر ره تو کعبه خمار نماند
۳۴۴	عشق را پیرو جوان یکسان بود	۳۱۶	دل در عشق تو یکدم نماند
۳۴۴	مرد یک موی تو فلک نبود	۳۱۶	عاشقان زنده دل بنام تو اند
۳۴۵	چون در غم تو جز جان چیز دگر نبود	۳۱۷	پیش رفتن را چو پیشان بسته اند
۳۴۶	کسی کو خویش ببند بنده نبود	۳۱۸	عاشقان از خویشتن بیگانه اند
۳۴۷	هر که را در عشق تو کاری بود	۳۱۸	آنها که در هوای تو جانها بداده اند
۳۴۷	بالب لعلت سخن از جان رود	۳۱۹	آنها که پای در ره تقوی نهاده اند
۳۴۸	دل بامید وصل تو باد بدست میرود	۳۱۹	چون تنق از روی آن شمع جهان برداشتند
۳۴۸	چون سر زلف تو در هم میرود	۳۲۱	عاشقانی کز نسیم دوست جان می پرورند
۳۴۹	گر نسیم یوسف پیدا شود		گر جان عاشق دم زند آتش در این
۳۵۰	هر که صید چون تودلداری شود	۳۲۲	عالم زند

عنوان

صفحه

عنوان

صفحه

چون تو جانان منی جان بی تو خرم
کی شود

۳۵۰

هر گدایی مرد سلطان کی شود

۳۵۱

یک حاجتم ز هجر میسر نمی شود

۳۵۲

هر چه در هر دو جهان جانان نمود

۳۵۳

برق عشق از آتش واز خون جهد

۳۵۳

زلف را چون بقصد تاب دهد

۳۵۴

گر دلبرم بیک شکر از لب زبان دهد

۳۵۴

یک شکرزان لب بعد جان میدهد

۳۵۵

آن روی بجز قمر که آراید؟

۳۵۶

هر کرا ذوق دین پدید آید

۳۵۷

چو از خجیش مه تابان بر آید

۳۵۷

چو نقاب برگشایی مه آن جهان بر آید

۳۵۸

یک ذره نور رویت گر ز آسمان بر آید

۳۵۹

سر زلف دلستان بشکن درینم آید

۳۵۹

عشق تو بجان درینم آید

۳۵۹

یا دست بزیر منکم آید

۳۶۰

هر که را دانه لعل تو بدندان آید

۳۶۰

گرنه از خاک درت داد صبا می آید

۳۶۱

آن ماه برای کسی نمی آید

۳۶۱

دلبرم رخ گشاده می آید

۳۶۲

تشنه را از شراب چه گشاید

۳۶۲

رخ ز زیر نقاب بنماید

۳۶۳

گر رخ او ذره ای جمال نماید

۳۶۳

رخت را ماه نایب می نماید

۳۶۴

فی یار هر کسی را رخسار می نماید

۳۶۵

بر کناری شوند هر نقشی که آن آید پدید

۳۶۶

سر زلف تو پر خون می نماید

۳۶۷

تا خطت آمد به شیرنگی پدید

۳۶۸

واقعه عشق را نیست نشانی پدید

۳۶۸

کسی کو هر چه دید از چشم جان دید

۳۶۹

در ره عشق تو پایان کسی ندید

۳۷۰

هنگام صبح آمد ای همفسان خیزید

۳۷۱

عقل را در رخت قدم بر سید

۳۷۲

دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید

۳۷۲

درد کو تا در دوا خواهم رسید

۳۷۳

دوش آمد وز مسجد اندر میان گشید

۳۷۳

دلم دردی که دارد با که گوید

۳۷۴

الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنماید

۳۷۵

پیر ما میرفت هنگام سحر

۳۷۶

گر ز سر عشق او داری خبر

۳۷۷

از پس پرده دل دوش بدیدم رخ یار

۳۷۸

اشک ریز آمدم چو ابر بهار

۳۷۹

ای عشق تو کمیای اسرار

۳۸۰

بردار صرا حیی زخمار

۳۸۱

در آمد دوش ترکم مست و هشیار

۳۸۱

در عشق تو گم شدم بیک بار

۳۸۳

دلا خند کن ازین خاکدان مردم خوار

۳۸۳

قدم در نه اگر مردی درین کار

۳۸۴

میم در ده که در ره نیست هشیار

۳۸۵

عشق آنم بردگو آیم بپر

۳۸۶

ای در درون جانم و جان از تو بی خبر

۳۸۶

آتش عشق تو دلم کرد کیاب ای پسر

۳۸۷

نیست مرا بهیچ روی تو قرار ای پسر

۳۸۸

ای ترا باهر دلی کاری دگر

۳۸۸

جان بلب آوردم ای جان درنگر

۳۸۹

باد شمال میرسد جلوه نسترن نگر

۳۸۹

ساقیا که جام ده که جام خور

۳۹۱

چون پیشه تو شیوه و ناز است چه تدبیر

۳۹۱

ای روی تو شمع پرده راز

۳۹۲

ذره ای دوستی آن دم ساز

۳۹۳

هر که سر رشته تو یابد باز

۳۹۳

گرفتم عشق روی تو ز سر باز

۳۹۴

عشق تو ستد مرا زمن باز

۳۹۵

هر که زو داد یک نشانی باز

۳۹۵

جانا ز منک زلف دلم چون جگر مسوز

۳۹۶

عمر رفت و تو منی داری هنوز

۳۹۷

چند جوئی در جهان باری زکی

۳۹۷

آفتاب عاشقان روی تو بی

۳۹۸

در عشق روی او زحذوث و قدم میرس

۳۹۸

منم اندر قلندری شده فاش

۳۹۹

دوش آمد و گفت از آن ما باش

۴۰۰

ایدل اگر عاشقی در پی دلدار باش

۴۰۱

غیرت آمد بردلم زد دور باش

۴۰

در عشق تو من توام تو من باش

۴۰۲

گر مرد رهی چو رهمردان باش

۴۰۳

بیچاره دلم ز نرگی هستش

۴۰۳

دستم نرسد بزلف چون شستش

۴۰۴

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۳۰	از می عشق تو مست افتاده ام	۴۰۴	آنکه سر دارد کلاهی فرسودش
۴۳۱	من شراب از ساغر جان خورده ام	۴۰۵	اگر دلم ببرد یار دلبری رسدش
۴۳۱	بی دلی و بی قراری مانده ام	۴۰۶	عشق آن باشد که غایت نبودش
۴۳۱	از بس که روز و شب غم برغم کشیده ام	۴۰۶	عاشقی نه دل نه دین می بایدش
۴۳۲	روی تو در حسن چنان دیده ام	۴۰۷	چو در بستمت درخ ناپیدش
۴۳۳	ای برده بآب روی آیم	۴۰۷	بنمود رخ از پرده دل گشت گرفتارش
۴۳۳	نی زوصل تو نشان می یابم	۴۰۸	ای پیر مناجاتی رخت بقلندر کش
۴۳۴	از عشق تو من بدیر بنشستم	۴۰۹	در کش سر زلف دلستا نش
۴۳۵	از می عشق تو چنان مستم	۴۱۰	هر مرد که نیست امتحانش
۴۳۵	تو بلند عظیم و من پستم	۴۱۱	تو ساجده شکر لبم دوش
۴۳۶	در آمد دوش ترک نیم مستم	۴۱۲	دلی کاید ز عشق دوست درخوش
۴۳۶	مرا قلاش میخوانند هستم	۴۱۲	منست شدم تا بنزایات دوش
۴۳۷	عزم عشق دلستانی داشتم	۴۱۳	ای ز عشقت این دل دیوانه خوش
۴۳۷	دوش چشم خود زخون دریای گوهر یافتم	۴۱۳	ای از همه بیش و از همه پیش
۴۴۰	آنچه من در عشق جانان یافتم	۴۱۳	ای دل زجفای یارمندیش
	دوش چون گردون کنار خویش پر خون	۴۱۴	ولا در سر عشق از سر میندیش
۴۴۰	یافتم	۴۱۴	هر که هست اندر بی بهبود خویش
۴۴۱	دوش درون صومعه دیر منانه یافتم	۴۱۵	ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ
۴۴۳	دوش دل را در بلایی یافتم	۴۱۶	ای لب تو نگین خاتم عشق
۴۴۳	یک غمت را هزار جان گفتم	۴۱۷	خامکان محرم سلطان عشق
۴۴۴	دریاب که رخت بر نهادم	۴۱۷	عقل کجا می برد شیوه سودای عشق
۴۴۵	با درد تو دل از آن نهادم	۴۱۸	هر که دایم نیست ناپروای عشق
۴۴۵	ای عشق تو پیشوای دردم	۴۱۸	زهی سلطان دارالملک افلاک
۴۴۶	منم آن گبر دیرینه که بتخانه بنا کردم	۴۱۹	ای عشق تو با وجود همسنگ
۴۴۶	تا روی تو قبله نظر کردم	۴۲۰	ای عقل گرفته روی تو فال
۴۴۷	هر شبی عشقت جگر می سوزدم	۴۲۱	صورت نبنددای صنم بی روی تو آرام دل
	کم شدم در خود چنان کز خویش ناپیدا	۴۲۱	زهی در کوی عشقت مسکن دل
۴۴۸	شدم	۴۲۲	ای زلف توشی خوش وانکه بروز حاصل
۴۴۷	در سفر عشق چنان کم شدم	۴۲۳	عشق جانی داد و بستد والسلام
۴۴۹	ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم	۴۲۳	صبح بر انداخت نقاب ای غلام
۴۴۹	تا ز سر عشق سرگردان شدم	۴۲۳	صبح رخ از پرده نمود ای غلام
۴۵۰	تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم	۴۲۴	گشت جهان همچو نگار ای غلام
۴۵۱	دوش از وثاق دلبری سر مست بیرون آمدم	۴۲۵	صبح بر افروخت علم ای غلام
۴۵۱	رفتم زیر پرده و بیرون نیامدم	۴۲۶	خورد بر من صبحدم شام ای غلام
	تو میدانی که در کار تو چون مضطر فرد	۴۲۶	شیفته حلقه گوش توام
۴۵۲	ماندم	۴۲۷	خط مکش در وفا کزان توام
۴۵۳	تا عشق ترا بجان ربودم	۴۲۷	فتنه زلف دل بای توام
۴۵۳	تا عشق تو سوخت همچو عودم	۴۲۸	در خلعت تادل بجان در بسته ام
۴۵۴	تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم	۴۲۸	تا دیدم رخ تو کم جان گرفته ام

عنوان

صفحه

عنوان

صفحه

۴۷۷	در این نشیمن خاکی بدین صفت که منم	۴۵۴	سواد خط تو چون نافع نظر دیدم
۴۷۸	میکنم عهد و باز می شکم	۴۵۵	دریغ کانه جسم آن ندیدم
۴۷۸	از در دل در آی تا جانم	۴۵۶	عشق بالای کفرودین دیدم
۴۷۸	از عشق در اندرون جانم	۴۵۷	ترك قلندر من دوش در آمد از درم
۴۷۹	از این دریا که فرق اوست جانم	۴۵۷	خبرت هست که خون شد جگرم
۴۸۰	ز تو گر يك نظر آید بجانم	۴۵۸	گر بوی يك شکن ز سر زلف دلبرم
۴۸۰	گر در سر عشق رفت جانم	۴۵۸	بی تو نیست آرامم کن جهان ترا دارم
۴۸۱	خویش را چند ز اندیشه بسر گردانم	۴۵۹	بسیار شست با تو کارم
۴۸۲	زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم	۴۶۰	تا نرگست بدشنه چون شمع کشت زارم
۴۸۲	چو خود را پاکدامن می ندانم	۴۶۱	ترسایچه ای کشید در کارم
۴۸۳	من آن دانم که مویی می ندانم	۴۶۱	چون من ز همه عالم تر سایچه ای دارم
۴۸۴	درد دل را دوا نمی دانم	۴۶۲	نظری بکارمن کن که ز دست رفت کارم
۴۸۴	بیجز غم عشقت ره دیگر نمیدانم	۴۶۳	من با تو هزار کار دارم
۴۸۵	کجا بودم کجا رفتم کجایم من نمیدانم	۴۶۳	آن در که بسته باید تا چند باز دارم
۴۸۶	ای جان و جهان رویت پیدا نکنی دانم	۴۶۴	جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم
۴۸۷	هرگز دل پر خونم خرم نکنی دانم	۴۶۴	دل رفت و ز جان خبر ندارم
۴۸۷	چون نام تو بر زبان برانم		از این کاری که من دارم نه جان دارم نه
۴۸۸	بیار آن جام می تا جان فشانم	۴۶۵	تن دارم
۴۸۸	دست من نه هر که بی تو دم زنم	۴۶۶	فریاد کز غم تو فریاد رس ندارم
۴۸۹	زهره ندارم که سلامت کنم	۴۶۷	سر مویی سر عالم ندارم
۴۹۰	دل ندارم صبر بیدل چون کنم دلز عشقت بیچون کنم	۴۶۷	اگر عشقت بجای جان ندارم
	دل ز دستم رفت و جان هم بی دل و جان چون	۴۶۸	بی تو زمانی سر زمانه ندارم
۴۹۱	کنم	۴۶۸	چه سازم که سوی تو راهی ندارم
۴۹۲	آه از عشق تو گر آه کنم		مسلمانان من آن گهرم که دیسن را خوار
۴۹۳	در جهان بی رخت نظر چه کنم	۴۶۹	میدارم
۴۹۴	چاره نیست از توام چه چاره کنم	۴۶۹	گنج دزدینه بسجایی پی برم
۴۹۴	این دل پردرد را چندانکه درمان می کنم	۴۷۰	گر از میان آتش دل دم بر آورم
۴۹۵	هر زمان بی خود هوایی می کنم	۴۷۱	تیر عشقت بر دل و جان می خورم
۴۹۵	ای برده بزلف کفر و دینم	۴۷۱	زیر بار ستمت می میرم
۴۹۶	کی بود دوست که خورشید جمالت بینم	۴۷۲	کار چو از دست من برفت چه سازم
۴۹۶	از درد عشق يك دل بیدار می بینم	۴۷۲	با این دل بی خبر چه سازم
۴۹۷	دردا که ز يك همدم آثار همی بینم	۴۷۳	از بس که چو شمع از غم تو زار بسوزم
۴۹۷	بدریایی در افتادم که پایانش نمی بینم	۴۷۳	بی لبث از آب حیوان می بسم
۴۹۸	چشم از پی آن دارم تا روی تو می بینم	۴۷۴	هر گاه که مست آن لقا باشم
۴۹۸	عاشق لعل شکر بار توام	۴۷۵	دامن دل از تو در خون می کشم
۴۹۹	در ره او بی سرو با می روم	۴۷۵	دل و جانم ببرد و جان و دلم
۵۰۰	هر شبی وقت سحر در کوی جانان می روم	۴۷۵	ای عشق تو قبله قبولم
۵۰۰	ای صدف لعل تو حقه در بینم	۴۷۶	کجائی ساقیا می ده مدام
۵۰۱	ما هر چه آن ماست زره بر گرفته ایم	۴۷۶	چون ندارم سیریک موی خبر زانکه منم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۲۳	مارند و مقامر و مباحی ایم	۵۰۱	بارہ ناخورده مست آمده ایم
۵۲۴	ای گرفته حسن تو هر دو جهان	۵۰۲	دست در عشقت زجان افشاندہ ایم
۵۲۴	ای نھان از دیده و در دل عیان	۵۰۲	در چه طلسم است که ما مانده ایم
۵۲۵	چون نیامد سر عشقت بر زبان	۵۰۲	ماز عشقت آتشین دل مانده ایم
۵۲۶	ای روی تو شمع بت پرستان	۵۰۳	ما درد فروش هر خراباتیم
۵۲۶	قصد کس از سرکشی یارم بجان	۵۰۴	گرچه در عشق تو جان در باختم
۵۲۷	ای بروی تو عالمی نگران	۵۰۴	هر چه همه عمر همی ساختیم
۵۲۷	ای جگر گوشه جگر خواران	۵۰۵	بس که جان بر خاک این در سوختیم
۵۲۸	ای روی تو شمع تا جداران	۵۰۵	تا بدم عشق او آویختم
۵۲۸	ای روی تو شمع پاکبازان	۵۰۶	تا به عشق تو قدم برداشتیم
۵۲۹	ای کار تو کار کارداناں	۵۰۶	تا با غم عشق آشنا گشتیم
۵۲۹	نیست آسان عشق جانان باختن	۵۰۶	ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم
۵۴۰	نیست ره عاشقان برگ و نوا ساختن	۵۰۷	ما مار دگر گوشه خمار گرفتیم
۵۳۰	کافر یست از عشق دل برداشتن	۵۰۷	هر آن نقشی که در صحرا نهادیم
۵۳۱	بندگی چیست بفرمان رفتن	۵۰۸	تا مارہ عشق تو سپردیم
۵۳۲	عاشقی چیست ترک جان گفتن	۵۰۸	ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم
۵۳۲	کفرست زبی نشان نشان دادن	۵۰۹	تا دردی درد تو چشیدیم
۵۳۳	با تو سری در میان خواهد بدن	۵۱۰	چه مقصود ست اگر عمری دودیم
۵۳۴	عشق را بی خویشتن باید شدن	۵۱۰	دردا که در این واقعه بسیار دودیم
۵۳۴	دل زعشق تو خون توان کردن	۵۱۱	چون زلف تاب دهد آن ترک لشکریم
۵۳۴	عشق چیست؟ از خویش بیرون آمدن	۵۱۲	ما مرد کلیسا و زناریم
۵۳۵	کاریست قوی زخود بریدن	۵۱۲	ما ننگ وجود روزگاریم
۵۳۵	آتش در جمله آفاق زن	۵۱۳	تا ما بسر ننگ و نام داریم
۵۳۶	خال مشکین بر آفتاب زن	۵۱۳	ما در غمت بشادی جان باز ننگریم
	جانا که گفت روزم از هجر همچو	۵۱۴	من غیرم ز آنکه بی جان می زیم
۵۳۶	شب کن	۵۱۵	بیا تا رند هر جایی بیاشیم
۵۳۷	گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن	۵۱۵	بر هر چه که دل نهاده باشیم
۵۳۷	گر سر این کار داری کار کن	۵۱۵	ساقیا خیز، که تا رخت بخمار کشیم
۵۳۸	زلف بانگشت پریشان مکن	۵۱۶	اکنون که فسانه ملامیم
۵۳۹	خیز و از می آتشی درما فکن	۵۱۷	ما کبر قدیم نامسلمانیم
۵۳۹	ای پسر این رخ با آفتاب درافکن	۵۱۷	گاه لاف از آشنایی میزنیم
۵۴۰	چو دریا شور درجام میفکن	۵۱۸	وقت آن آمده که ما آنما را مهمان کنیم
۵۴۰	بیم است که صدآه برآرم ز جگر من	۵۱۹	مارہ ز قبلہ سوی خرابات می کشیم
۵۴۰	باز آمده ای از آن جهان من	۵۱۹	ما چوبی ما پیم از ما ایمنیم
۵۴۱	عشق تو در جان من ای جان من	۵۲۰	گر مردی خویشتن به بینیم
۵۴۱	لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من	۵۲۰	ای جان ز جهان کجاست جویم
۵۴۲	در رخت حیران شدم ای جان من	۵۲۱	نشستی در دل من چونت جویم
۵۴۲	چند باشم در انتظار تو من	۵۲۱	در عشق تو من بلاهی جویم
۵۴۳	درد دل دارم جهانی بی تو من	۵۲۲	چون قصه عشق تو درازست چه گویم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۶۵	دوش در آمد ز درم صبحگاه	۵۴۳	گر با تو بگویم غم افزون شده من
۵۶۶	شب را ز تیغ صبحدم خونست عمداً ریخته	۵۴۴	ای دل و جان زندگانی من
۵۶۹	ای چشم بدرا بر قمی بروی ماه آویخته	۵۴۴	ای روی تو آفتاب کونین
۵۷۰	ای ذره ای از نور تو بر عرش اعظم تافته	۵۴۶	میل در کش روی آن دلبر بین
۵۷۰	ای روی همچو ماهت یک پرده برگرفته	۵۴۶	بار دیگر روی زیبایی نبین
۵۷۱	سر پا بر هنگانیم اندر جهان فتاده	۵۴۷	هر که جان در باخت با دیدار او
۵۷۱	جانا منم ز مستی سر در جهان فتاده	۵۴۷	ای جو گویی گشته در میدان او
۵۷۲	اگر در دست اندر خم خبرده	۵۴۷	ای صبا گر بگذری بر زلف مشک
۵۷۲	ایدل اندر عشق دل دریازده	۵۴۸	افشان او
۵۷۲	ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده	۵۴۸	ای صبا در گرد امشب گرد سر تا پای
۵۷۳	ترسا بچه ای دیدم ز نار کمر کرده	۵۴۹	او
۵۷۴	ای یک کرشمه تو صد خون حلال کرده	۵۵۰	ای سراسیمه مه رخسار تو
۵۷۴	ای ز سودای تو دل شیدا شده	۵۵۱	مائیم دل بریده ز پیوند و ناز تو
۵۷۵	ای هر دهن زیاد لبث پر عسل شده	۵۵۲	تا دل از دست بیفتاد از تو
۵۷۵	ای درس عشقت هر شبم تا روز تکرار	۵۵۲	ای مرا زندگی و جان از تو
۵۷۵	آمده	۵۵۳	هر زمان سوزی دگر دارم ز تو
۵۷۶	ای ز صفای لبث عقل بجان آمده	۵۵۳	ای دلم را زندگی و جان ز تو
۵۷۶	منم از عشق سرگردان بمانده	۵۵۴	میروم بر خاک و دل پر خون ز تو
۵۷۷	ای از شراب غفلت مست و خراب مانده	۵۵۴	برخاست شوری در جهان از زلف شورانگیز
۵۷۷	در راه تو مردانند از خویش نمانده	۵۵۴	تو
۵۷۹	ای روی تو ز هر سو روی دگر نموده	۵۵۵	ای جلوه گر عالم طاوس جمال تو
۵۷۹	ای جان ما شرابی از جام تو چشیده	۵۵۶	ای دل و جان کاملان گمشده در کمال تو
۵۸۲	ای گرد قمر خطی کشیده	۵۵۶	ای غذای جان مستم نام تو
۵۸۲	چون کشته شدم هزار باره	۵۵۷	ای جگر گوشه جانم غم تو
۵۸۳	ای راه تو بحر بی کرانه	۵۵۷	ای غنچه غلام خنده تو
۵۸۳	ای شکر با لب تو شیرین نه	۵۵۸	آنچه با من میکند سودای تو
۵۸۳	من کیم اندر جهان سر گشته ای	۵۵۸	ای دل مبتلای من شیفته هوای تو
۵۸۴	دوش وقت صبح چون دلداره ای	۵۵۹	ای دلم مستغرق سودای تو
۵۸۴	ماه را در مشک پنهان کرده ای	۵۶۰	چون نیست کسی مرا بجای تو
۵۸۴	مورچه قیر قام بر قمر آورده ای	۵۶۰	ای سیه گر سپید کاری تو
۵۸۵	ای که ز سودای عشق بی سرو پا مانده ای	۵۶۰	گر چنین سنگدل بمانی تو
۵۸۶	ای پای دل ز عشق تعبیر گل بمانده ای	۵۶۱	ای جهان پشت گرم از روی تو
۵۸۶	ای جهانی خلق حیران مانده ای	۵۶۲	ای خم چرخ از خم ابروی تو
۵۸۶	بوی زلفت در جهان افکنده ای	۵۶۲	ای که عالم پر توی از روی تو
۵۸۷	بحریست عشق و عقل ازو برکناره ای	۵۶۲	جانا بسوخت جان من از آرزوی تو
۵۸۷	شعله زد شمع جمال او ز دولخانه ای	۵۶۳	ذره ای نادیده گنج روی تو
۵۸۹	گر کسی یابد در این کوخانه ای	۵۶۴	ای مرقع پوش در خمار شو
۵۸۹	آنرا که نیست درد دل از این سرسکینه ای	۵۶۴	ای دل بعبان جان فرو شو
۵۹۰	ای صد هزار عاشقت از فرق تا بیای	۵۶۵	در کنج اعتکاف دلی بردبار کو

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۱۴	چون خط شیرنگه در گلگون کشی	۵۹۱	ای از شکنج زلفت هر جا که انقلابی
۶۱۴	هر دم در امتحان چندی کشی؟	۵۹۱	در آمد از در دل چون خرابی
۶۱۵	گرد مه خط معنبر می کشی	۵۹۲	گر تو نسیمی ز زلف یار نبایی
۶۱۵	درده می عشق یکدم ای ساقی	۵۹۳	از من بی خبر چه میطلبی
۶۱۶	جانا ز فراق تو این محنت جان تاکی	۵۹۳	جانا دلم بهردی و جانم بسوختی
۶۱۷	دی ز دیر آمد بیرون سنگین دلی	۵۹۳	عشق را گر سری پدیدستی
۶۱۸	مائیم ز عالم معانی	۵۹۴	اگر از نسیم زلفت اثری بجان فرستی
۶۱۸	گر یک شکر از لعلت در کار کنی حالی	۵۹۵	جانا دلم بهردی در قمر جان نشستی
۶۱۹	دست نمدهد مرا بی توفنس زدن دمی	۵۹۵	ای همه راحت روان سرو روان کیستی
۶۲۰	گر من اندر عشق مرد کار می	۵۹۶	ای عکس آفتاب ز روی تو آیی
۶۲۰	ای جان جان جانم تو جان جان جانی	۵۹۶	گر مرد این حدیثی ره پیش بر بمردی
۶۲۱	ای حسن تو آب زندگانی	۵۹۷	درج یاقوت درفشان کردی
۶۲۱	ای در میان جانم و زجان من نهانی	۵۹۸	تا تو ز هستی خود زیر و زبر نکردی
۶۲۲	ای روی توفنت جهان	۵۹۸	خطی از غایله بر غایله دان آوردی
۶۲۳	ای ساقی از آن قدح که دانی	۵۹۹	با خط سر سبز بیرون آمدی
۶۲۳	ای هجر تو جاودانی	۵۹۹	ای که با عاشقان پیوندی
۶۲۴	ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی	۵۹۹	ای لب ختم کرده دلبندی
۶۲۵	ای یک کرشمه تو غارتگر جهانی	۶۰۰	گر مرد این حدیثی ز نار عشق بندی
۶۲۶	بس نادره جهانی ای جان و زندگانی	۶۰۰	ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی
۶۲۶	ترسا بچه ای بدلستانی	۶۰۱	گریار چنین سرکش و حیار نبودی
۶۲۷	خاک کوی توام تو میدانی	۶۰۱	گر از همه عاشقان وفا دیدی
۶۲۷	دردیست در این دلم نهانی	۶۰۱	ای آنکه هیچ جائی آرام جان ندیدی
۶۲۸	ز سکان کویت ای جان که دهم رانشانی	۶۰۳	ای دل از درد عشق بی خبری
۶۲۹	کجائی ای دل جانم مگر که در دل و جانی	۶۰۳	دوش سرمست بوقت سحری
۶۳۰	گفتم بخرم غمت بجانی	۶۰۴	ای بوس تو اصل هر شماری
۶۳۰	هزاران جان و سر در هر زمانی	۶۰۴	پروانه شبی ز بی قراری
۶۳۱	بگرفتم زنازش دریای وی امتادم	۶۰۵	ترا تا سر بود برجا کجا داری کله داری
۶۳۱	خال مشکین بر گلستان مهزنی	۶۰۶	ترا گر نیست با من هیچ کاری
۶۳۲	هر زمان لاف وفا بی میزنی	۶۰۷	ترسا بچه ای شنکی، زین نادره دل داری
۶۳۲	که بدندان در عدن شکنی	۶۰۸	در آمد دوش دلدارم بیماری
۶۳۳	ای دل اندر عشق غوغا چون کنی	۶۰۹	اصلا ای دل اگر در عشق او اقرار داری
۶۳۳	گر نقاب از جمال باز کنی	۶۱۰	من همه مویم از آن میان که تو نداری
۶۳۴	هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی	۶۱۰	هم تن مویم از آن میان که تو نداری
۶۳۴	هر شبم سرمست در کوی افکنی	۶۱۰	جانا دهنی چو بسته داری
۶۳۵	سر زلف دلربای منی	۶۱۱	گاهیم بلطف مهنوازی
۶۳۵	مگر تا ای دل بیچاره چونی	۶۱۱	چه عجب کسی تو جانا که ندانمت چه چیری
۶۳۵	تا در سر زلف تاب بینی	۶۱۲	گر مرد این حدیثی باده مست باشی
۶۳۶	بوادی که در او گوی راه سربینی	۶۱۲	تا تو خبر را خواهر تر از عالم عالم نباشی
۶۳۷	هر روز ز دلنگی جای دگر بینی	۶۱۳	هر دم مست ببازار کشی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۵۳	ساقی سخن از می‌مغان گفت	۶۳۸	چو لبست بسته اندر صفت شکر آیینی
۶۵۴	ساقی بشکن خمارجان را	۶۳۹	ای لب گلگونت جام خسروی
۶۵۴	ای دلبر ماهروی طناز	۶۳۹	دی بامدادگان صنم آفتاب روی
۶۵۵	دوش از سر خم صدا بر آمد	۶۴۰	سر مست در آمد از سر کوی
۶۵۵	زین پیش کزین جهان پر غم	۶۴۰	هر چه هست اوست، هر چه هست تویی
۶۵۶	ای بلبل خوشنوا فغان کن	۶۴۱	گر تو خلوتخانه توحید را محرم شوی
	❦ ترکیبات ❦	۶۴۲	آفتاب رویت ای سروسهی
۶۵۷	کی باشد از این نشیب غمناک	۶۴۲	نگاری مست لایمقل چو ماهی
۶۵۸	هرگز بودای رفیق والا	۶۴۳	جان بلبل آورده‌ام تا از لبم جانی دهی
۶۵۹	شهریست وجود آدمیزاد	۶۴۴	ای راه ترا درازنایی
۶۵۹	من جز تو ندارم از جهان کس	۶۴۵	ای غمت روز و شب به تنهایی
۶۶۰	این خاک ز لطف نور برخاست	۶۴۵	ترسابعده‌ام افکند از زهدبتر سای
۶۶۰	رفتند سران بزم سلطان	۶۴۶	دلادر راه حق گر آشنایی
۶۶۱	آن کیست بر آن سپهر اعظم	۶۴۷	دوش از درون جانم گفتند اگر زمایی
۶۶۲	فداک ای و افی این تمش	۶۴۷	سر برهنه کرده‌ام بسودایی
۶۶۳	زهی از عرش اعلا برگشته	۶۴۷	منم و گوشه‌ای و سودایی
۶۶۳	زهی روز قیامت روز بارت	۶۴۸	ز عشقت سوختم ای جان کجایی
۶۶۴	زهی خاک درت تریاک اعظم	۶۴۸	رخ تو چگونه بینم چو تو در نظر نیایی
۶۶۴	زهی مه را رخت تشویر داده	۶۴۹	ای آفتاب رویت از غایت نکویی
۶۶۵	دلی کاینه اسرار گردد	۶۴۹	با چون رویی بدان نکویی
۶۶۶	❦ فتوت نامه ❦	۶۵۰	عشق تو دردست و درمانش تویی
			بخش سوم - ترجیعات
		۶۵۳	ما هست شراب جانفزا نیم

بخش اول

قصائد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در خاك عجز می‌فکند عقل انبیا
فکرت کنند در صفت عزت خدا
دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
سرگشتگی است مصلحت ذره هوا
شاید که شب نمی نکند قصد آشنا^۱
زبور در سبوی نوا چون کند ادا؟
می در کشد نهنگ تحیر من و ترا
در آب شوی لوح دل از چون و از چرا
ای کم زذره، هست نشان دادنت خطا
کی آورد بمعرفت کردگار پا؟
از روی لعبان فلك نیلگون غطا^۲
زان مهره‌ها بحقه ازرق^۳ دهد ضیا
چون زنگی، که خنده زنان افتد از قفا

سبحان خالق، که صفاتش ز کبریا
گرصد هزار قرن همه خلق کائنات
آخر بعجز معترف آیند کای اله
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز
آنجا که بحر نامتناهیست موج زن
و آنجا که کوس رعد بفرزد طاس چرخ
حق را بحق شناس، که در قلمز^۴ عقول
چون آب نقش می‌نپذیرد، قلم بسوز
چون نیست آفتاب حقیقت نشان‌پذیر
عقلی که میبرد قدح دردیش زدست
سبحان صانعی، که گشاید بهر شبی
از زیر حقه^۵ مهره انجم کند پدید
شب را ز اختران همه دندان کند سفید

(۱) بمعنی شنا کردن و بضرورت شعری آشنا آمده است (۲) نام دریائی است
که برکنار شهر قلمز واقع شده و آن شهری است میان مصر و مکه (۳) پرده و پوشش.
(۴) صندوقچه، قوطی و ظرف کوچکی که در آن جواهر گذارند (۵) رنگ کبود.

در دست چرخ مصقله^۱ ماه نو نهد
 در پای اسب شام کشد اطلس شفق
 گویی که آفتاب مگر ذره ذره کرد
 با هیبتش کزو قدری ماند با قدر
 سبحان قادری، که در آینه وجود
 چون بر کشید آینه کل کائنات
 بر عرش ذره ذره خداوند مستویست
 در جنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش
 سبحان من یمیت و یحیی ولا اله
 خود هیچ جای نیست که او نیست، جمله اوست
 تو نیستی و بسته پندار و هستی ای
 در کوزه نیم ذره سیماب چون برفت
 يك ذره سایه ای تو خواهی که آفتاب
 ای از فناء محض پدیدار آمده
 خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل؟
 در نافه خون چونیستی خود صواب دید
 چیزی که بی نمی بریش، از پیش مرو

تا اختران آینه گون را دهد جلا
 در جیب ترك صبح نهد عنبر صبا
 بر کهکشان زریزه مرجان و کهربا
 احکام خویش جمله قضا میکند قضا
 بنگاشت از دو حرف دو گیتی کماشا^۲
 عرش آفرید و ثم علی العرش استوا^۳
 چون ذره ذره اسفل و چون عرش بر علا
 و آنجا که اوست جای نیابی بهیچ جا
 الا هو الذی خلق الارض و السما^۴
 چون جمله اوست، کیستی آخر تو بینوا؟
 پندار و هستی تو ترا کرد مبتلا
 نه در خلا بماند اثری زو، نه در ملا
 در بر کشی؟ رواست، ببرد کشش، هلا
 اندر فناء محض کجا ماندت بقا؟
 از هستی مجازی خود شو بکل فنا
 پر مشک شد زنافه دم آهوی ختا
 وز خود مکن قیاس حق و پیش درمیا

(۱) ابزاری است که بوسیله آن زنگ فلزات را بگیرند (۲) کما یشاء بمعنی

چنانکه میخواهد و دو حرف، اشاره است به «کن» که بمعنی باش است. خدای تعالی هرگاه چیزی را اراده کند، بمحض آنکه اراده اش بصورت «کن» تجلی یابد، تحقق خواهد یافت. اما امره اذا اراد شیئا ان يقول له کن فیکون (جز این نیست امرش، هرگاه چیزی اراده کند، چون بگوید «باش»، پس می شود). سوره یس آیه ۸۲ (۳) ظاهر آ اشاره است به آیه ۵۲ از سوره اعراف: ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش... بدستیکه هروردگار شما، خدائی است که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید و سپس بر عرش مستوی شد... (۴) منزّه است کسی که میمیراند و زنده میکند و نیست خدائی جز او که آفرید زمین و آسمان را.

بس سر که همچو گوی درین راه باختند
 خاموش باش، حرف چه میگویی ای سلیم؟
 گر سرکار می طلبی، صبر کن، خموش
 گرتو زبان بخایی^۱ و خونس فرو بری
 لبیک عشق زن تو درین راه خوفناک
 گویند: پشه بر لب دریا نشسته بود
 گفتند: چیست حاجت ای پشه ضعیف؟
 گفتند: حوصله چونداری، پس این مگوی
 منگر بناتوانی شخص ضعیف من
 عقلم هزار بار بروزی کند خموش
 چون نیست رنج پای بگنجت درون شدن
 در خون، تو آشنا زن و دل را بحق سپار
 جاوید در متابعت مصطفی گریز
 خورشید خلد و خواجه دنیا و آخرت
 مفتی کل عالم و مهدی جن و انس
 چشم چراغ سنت و نور دو چشم دین
 کان بود کل عالم و او بود آفتاب
 چون آفتاب از فلک دین حق بتافت

بس مرغ تیز پر که فرو شد درین فضا
 حرمت نگاهدار، چه میخواهی، ای گدا؟
 تا صبر و خامشیت رساند بمنتهای
 در زیر پرده با تو بگویند ماجرا
 و احرام درد گیر درین کعبه رجا
 در فکر سرفکنده، بصدع جزو صد نوا
 گفت: آنکه آب اینهمه دریا بود مرا
 گفتا: بناامیدی ازو چون دهم رضا؟
 بنگر که این طلب ز کجا خاست وین هوا؟
 عشقم خموش می نکند یک نفس مرا
 بی رنج شب گذار درین گنج ازدها
 تا حال خود کجا رسد؟ ای مرغ آشنا
 تا نور شرع او شودت پیر^۲ و رهنما
 سلطان شرع و صاحب کونین، مصطفی
 در هر دو کون بر کل و بر جزو پادشا
 صاحب قبول هفت قران، صاحب لوا
 مس بود خاک آدم و او بود کیمیا
 تاهر دو کون پرشد از انوار والضحی^۳

(۱) خائیدن بمعنی دندان گرفتن و چیزی را زیر دندان نرم کردن است.

(۲) در اصطلاح متصوفه پیر بمعنی مرشد و راهنماست، مغربی گوید:

طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق تا زمام اختیار خود بدست او دهی

(۳) اشاره به آیه ۱ سوره الضحی: والضحی واللیل اذا سجد، قسم به چاشتگاه و قسم به شب آنگاه که آرام گیرد، در این بیت نور جمال پیامبر اسلام به نور آفتاب بهنگام ظهر تشبیه شده است.

گردون، که خیمه بهترش از آفتاب نیست
اندر نظاره کردن مشک دو گیسویش
خورشید را از آن سبلی^۱ نیست درد چشم
کس را نگشت معجزه کز در زمین پدید
گویند مه شکافت، تو دانی که آن چه بود؟
يك شب براق تاخت چو برق از رواق چرخ
در پیش او، که غاشیه کش^۲ بود جبرئیل
از انبیا چو مشغله طر قوا^۳ بخواست
چون نر گس از نظاره گلشن نگاه داشت
آنجا که جای گم شد، گم کرده باز یافت
از دست ساقی و سقا هم^۴ شراب خواست
موسی ز بیقراری خود در بساط قرب
حالی و شاق^۵ چاوش عزت بدو دويد
چل شب درین حریم بخلوت تو چله بند
تا محرم حریم شوی در صف صفا
پیراهن مجره^۱ ز شوقش کند قبا
صد چشم شد گشاده ازین طارم علا
کو چشم را ز خاک درش کرد توتیا^۲
واو خاص بد بمعجزه برارض و بر سما
گردون ترنج دست بیرید از لقا^۳
از قدسیان خروش بر آمد که: مرحبا^۴
هم انبیا پیاده دویده، هم اصفیا
در عرش اوفتاد از آن طر قوا، ندا
بشکفت در رخس گل ما زاغ و ما طفا^۵
از هر صفت که وصف کنم بود ماورا
حالی شراب یافت ز جام جهان نما
خود را فکند بر در او پیش از عصا
کای نعل خود گرفته، ز نعلین شو جدا^۶
تا محرم حریم شوی در صف صفا

(۱) کهکشان (۲) سبل بفتح اول و دوم، اختلال قوه بینائی (۳) سرمه.

(۴) این بیت اشاره است به واقعه شق القمر و دونیمه شدن ماه بنا به درخواست پیغمبر از جانب خداوند که این امر یکی از معجزات باهره حضرت ختمی مرتبت است، شاعر هستی را در مقابل این معجزه پیامبر شکفت زده اعلام نموده است (۵) اشاره به عروج پیغمبر اکرم به معراج است و براق نام اسب خاص آن حضرت است (۶) غاشیه کش بمعنی چاکر و خدمتگزار است (۷) راه بگشائید، کنار بایستید (۸) اشاره به آیه شریفه ۱۷ سوره نجم: ما زاغ البصر و ما طفی: چشم بسوئی نگردید و از حد تجاوز ننمود.

(۹) اشاره به آیه کریمه ۲۰ سوره الانسان: و سقا هم ربهم شراباً طهوراً: و نوشانید پروردگارشان بر آنها نوشیدنی پاک و طاهر (۱۰) خدمتکار و چاکر (۱۱) اشاره به آیه ۱۲ سوره طه: پس بیرون آور و خلع کن پای افزار خود را بدرستی که تو دروادی مقدس طوی هستی.

موسی به لن ترانی جان سوز چربه خورد
و او توبه زد که ما کذب القلب مار آ^۱
آنرا خدای گفت: ز نعلین دور شو
وین را براق بین که فرستاد از کجا؟
آنرا ز بعد چل شب پیوسته بار داد
وین را ز عرش ساخته ایوان کبریا
ای آفتاب مطلق و اصحاب تو نجیوم
قد فاد بالهدایة منهم من اقتدا^۲
زان جمله محرم حرم خاص چار یار
هر چار قبله حرم و کعبه وفا^۳
صدیق مطلق، آنکه پس مصطفی بحق
شایسته تر ازو نبود هیچ پیشوا
درباخت مال و دختر درپیش یار غار
جان هم بیاختست باو یار بی دغا^۴
دیدند جای خواجه صحابه سزای او
کاری کجا کنند صحابه بناسزا؟
گر تو قبول می نکنی در خلافتش
واجب کند ز منع تو تکذیب اولیا

(۱) مصراع نخست اشاره است به آیه شریفه ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی . . . چون که موسی در وقت مقرر ما آمد و با پروردگار خود سخن گفت، استدعا کرد که: پروردگار من خود را بمن بنمای که بر تو بنگرم! گفت هرگز مرا نخواهی دید. مصراع دوم اشاره دارد به آیه شریفه ۱۱ سوره النجم: ما کذب الفؤاد ما رای: تکذیب نکرد دل آنچه را که میدید. (۲) اشاره به آیه ۸ و ۹ سوره نجم: ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی. یعنی: پس نزدیک شد بمقدار دو کمان یا نزدیکتر بعرش اعلای خدا (۳) یعنی هر کس از ایشان متابعت کرد کامیاب شد (۴) مراد از چهار یار خلفای بعد از پیغمبر یعنی ابوبکر و عمر و عثمان و علی بن ابیطالب (خلفای راشدین) میباشد (۵) مراد از یار غار ابوبکر است. چه در شب هجرت پیامبر از مکه بمدینه امیر المؤمنین علی علیه السلام در بستر آنحضرت خوابید و رسول اکرم با ابابکر از مکه خارج شد و آن شب را با ابابکر در غاری بسر بردند. چون تعقیب کنندگان آنحضرت بحوالی غار رسیدند ابابکر وحشت کرده و بیقراری می نمود، حضرت بوی فرمود بیم مکن. دغا بمعنی دغل و بی دغا بمعنی پاک و درست است.

فاروق اکبر^۱، آنکه چوطاها و هو شنید
 آهوی طاواها چو برآورد های و هوی
 چون نوش کرد از کف ساقی شراب خاص
 هرگز ندید ارچه بسی دیده برگماشت
 میر سوم^۲، خلاصه دین، آنکه درکشید
 آن ذات پاک او ز کف سید دوکون
 در بحر بی نهایت قرآن چو غوطه خورد
 دانی بر آسیای فلک چیست این شفق؟
 صدری که بود از پس و علوی ز پس بود
 شیر خدا وابن عم نبی، آنکه باز یافت
 چون مصطفاش در اسدالله مثال داد
 این حلقه دری که دری جست تایافت
 گر عشق چار یار نداری میان جان
 گر چار رکن کعبه دل چار یار نیست
 در های وهوی آمد و شد صید طاوها
 پر مشك شد ز آهوی هو نافه در هوا
 حالی خروش عام برآورد کالصلاح
 شمعی ازو فروخته تر جنت العلا
 آب حیات معرفت از کوثر حیا
 هم کوه حلم دیده و هم قلم سخا
 شد غرق بحر و کرد در آن بحر سرفدا
 بر خون بگشت از غم خونوی آسیا
 آن صدر صدر هر دو جهان بود مرتضی
 تختی چو دوش خواجه و تاجی چو هراتی^۳
 طغرای آن مثال کشیدند لافتی^۴
 وان در در مدینه علمست و بابها^۵
 صورت مکن که پنج نماز بود روا^۶
 ز نار چار کرد گزین و کلیسیا^۷

(۱) مراد عمر بن خطاب است (۲) مراد از میر سوم عثمان است. (۳) اشاره است به آیه اول از سوره انسان (۴) اشاره است به حدیث نبوی: لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار. یعنی: جو انمردی بجز علی و شمشیری بجز ذوالفقار نیست (۵) اشاره است به حدیث نبوی: انا مدینه العلم و علی بابها. یعنی: من شهر علم و علی دروازه آنست (۶) صورت کندن کنایه از عظمت مصیبتی است که بر کسی وارد آید، مثلاً زنان عرب بهنگام وفات یکی از اقارب خود در مرگش صورتشان را معجروح می سازند. این رسم در عشایر ایران نیز پابرجا مانده است. (۷) زنار، نوار یا گردن بندی است که روحانیون مسیحی با صلیب کوچکی بگردن خود آویزند، معنی بیت این است که اگر ارکان کعبه دلت به محبت چهار یار (خلفا) بنیان گذاری نشده، زنار چهار پر را با کلیسا برای خویش برگزین.

ای مکرمی، که نیست بر غبت ترا کرم
گر در ثنای تو دم عیسی مراست، پس
بسیار گفتم و بنگفتم یکی هنوز
بانگک درای اشتر راهب شنوده ام
چون در ثنات افصح آفاق دم نزد
خود رابکشته ام من بیچاره از زحیر^۴
چون من بکرد خویشتم معترف شده
چون من بصد زبان مقرر بر گناه خویش
در تنگنای پرده پندار مانده ام
بر فضل خود نویس برات نجات من
آن کس که بر متابعت دوستان تو
عطار خاک آن سگک مردان نه راه تست
از عمر یک نفس، که بصدقی برآمدست
یارب، بفضل، حاجت آن کس روا کنی

وی معطی، که نیست بعلت ترا عطا^۱
در وصف تو چگونه بر آرم دم صفا؟
دردا! که نیست درد مرا اندکی دوا
هستم هنوز آرزوی بانگک آن درا^۲
لا احصی^۳ بگفت وزبان بست همچولا
وانگه ز خون دیده خود داده خون بها
بر من چه حاجتست گواهی دست و پا؟
ای دست گیر خلق، چه حاجت بدین گوا؟
بازم رهان ز پرده پندار و تنگنا
بر من ببخش و بر عمل من مده جزا
گامی دو برگرفت رهید از همه بلا
در خاک خود نگر ز سر لطف ربنا
حشرش بدان نفس کن و بگذر ز ماضی^۵
کاین خسته را دوا کند از مرهم دعا



ای مرغ روح، بر پر ازین دام پر بلا
پرواز کن بذوره^۶ ایوان کبریا

(۱) مکرم بضم میم وسکون کاف وکسر با، بمعنی گرامی دارنده و معطی بمعنی بخشنده است (۲) درای، زنگ کاروان است (۳) اشاره بحديث نبوی (ص) است که فرمود: لا احصی ثناء علیک انت کما اثنت علی نفسک : ثنای ترا بر نتوانم شمرد، چنانکه خود، خویشتن را ستوده ای (۴) صدائی که بر اثر خستگی و آزرده گی سینه بهنگام نفس کشیدن بیماران مبتلا به درد سینه شنیده میشود (۵) آنچه گذشت.
(۶) قله و بالای هر چیزی.

سیمرغ وار از همه کس عزلی طلب
 بردل در دو کون فرو بند، از کمال
 گنج وفا مجوی، که در کنج روزگار
 بشنو، که چند بند شنیدی ز نیک و بد؟
 این جمله گفتگو نه از آن بود تا تو خوش
 آخر بقای عمر تو تا چند در کشد؟
 ای همچو مورخسته، درین راه بیش جوی
 افلاک در میان کشدت خوشخوش از کنار
 گر آنچه میکنی تو ز غفلت بجای خویش
 مرکب ضعیف و بار گران وره دراز
 تو خفته ای ز دیرگه و عمر برگذر
 عمر تو در هوس همه برباد رفته شد
 عمری، که یک نفس اگر ت آرزو کند
 در بند خلق مانده ای و زهد از آن کنی
 این زهد کی بود؟ که ترا شرم باد ازین
 باد غرور از سر تو کی شود برون؟
 از بسکه چرخ بر سر تو آسیا براند
 کافور گشت موی تو، ساز کفن بکن
 بنشین، که عمر رفت و در یفا بدست ماند
 خو کرده اند جان و تن از دیرگه بهم

کز هیچ کس ندیددمی هیچکس وفا
 تا چشم خویش باز گشایی بدان لقا
 گنجی نیافت هیچ کس از بیم ازدها
 بنگر، که باتو چند بگفتند انبیا؟
 در ششدر غرور، دغل بازی و دغا^۱
 تو در محل نیستی و معرض فنا
 وی چون گل ضعیف، درین دور کم بقا
 و ایام در میان کندت خوشخوشی سزا
 بر تو همان کنددگری، کی دهی رضا؟
 تو خوش بخته، کی رسی آخر بمنتها؟
 تو غافل ز کار خود و مرگ در قفا
 تو هم چنین نشسته، چنین کی بود روا؟
 فرو شدت، اگر بدهی صد گهر بها
 تا خلق گویدت که: فلا نیست پارسا
 گویی ترا نه شرم بماندست و نه حیا
 تا ندروند از تن تو سر چو گندنا^۲
 موی سیه سفید شد از گسرد آسیا
 کامد که رحیل^۳ سوی عالم جزا
 بر خیز و رو، که بانگ برآمد که: الصلا
 خواهند شد هر آینه از یک دگر جدا

(۱) ششدر، اصطلاحی است در بازی نرد که یکی از حریفان، شش خانه نرد را

اشغال کرده و راه بر حریف ببرند، دغل و دغا بمعنی نادرستی و ناراستی است.

(۲) نام نوعی سبزی است که در فارسی به آن «تره» گویند.

(۳) رحیل بمعنی کوچ کردن است.

بگری^۱ چو ابروزارگری و بسی گری
 اول میان خون بده ای در رحم اسیر
 از خون رسیدی اول و آخر شدی بخاک
 خاکست و خون بگرد تو و در میانه تو
 آگاه نیستی تو که چندین سرا و باغ
 گر رأی خویش جمله بیابی بکام دل
 در روز واپسین، که سرانجام عمر تست
 رویی، که ماه نو بگرفتی بنیم جو
 تو طفل این جهانی و نادیده آن جهان
 دو زنگی عظیم در آیند گرد تو
 نه مادریت بر سر و نه مشفقت یار
 تو در میان خاک فرو مانده و اسیر
 آن شیشه گلاب که بر خویش میزنی
 تو چون گیاه خشک بریزی بزیر خاک
 تو زیر خاک و بیخبران را خبر نه زانک
 چون مدتی مدید برین کار بگذرد

در ماتم جدایی این هردو آشنا
 و آخر بخاک آمده ای عور و بی نوا
 بنگر که: اولت ز کجا و آخرت کجا؟
 گه باغ و حوض سازی و گه منظر و سپر^۲
 لختیست قسم تو و دگر جملگی هبا^۳
 و ر ملک کاینسات مسلم شود ترا
 از خشت باشدت کله و از کفن قبا
 در زیر خاک زرد شود همچو کهربا
 گهواره تو گور و تو در رنج و در عنا
 از نیکی و بدیت پرسند ماجرا
 ای وای بر تو، گر نرسد رحمت خدا
 گویا زبان حال تو با حق که: ربنا
 بر خاک تو زنده و بر آرند از آن عزا
 تا بنگری ز خاک تو بیرون دمد گیا
 بر شخص تو چه میرود از خوف و از رجا؟
 جای گذر شود سر خاکت بزیر پا

(۱) فعل امر از گریستن، گریه کن.

(۲) این آیات اشاره اند به آیه های کریمه ۱۳ و ۱۴ از سوره المؤمنون: ثم جعلناه نطفة فی قرار مکن ثم خلقنا النطفة علقه فخلقنا العلقه مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشأناه خلقاً آخر فتبارک الله احسن الخالقین: پس قرار دادیم او (انسان را که از گل صاف آفریده شده) را نطفه ای در قرار گاهی استوار، سپس آن نطفه را پیارچه خونی بسته آفریدیم و آنگاه، خون بسته را بگونه قطعه گوشتی جویده شده مبدل ساختیم و بعد از آن، قطعه گوشت جویده شده مانند را به استخوانهایی بدل کرده و در این مرحله براستخوانها گوشت پوشانیدیم و سرانجام ایجاد کردیم او را بنوع دیگری از آفرینش. پس برتر آمد خدا؛ (خدائی که) بهترین آفرینندگان است (۳) خاک نرم پراکنده شده در هوا، غباری که از خاکهای نرم و ریز زمین به هوا برخیزد.

خاك تو خاك بيزبه غربال مسی زند
 بسیار چون ببیزدت و باز جویدت
 تو پایمال گشته و هر ذره خاك تو
 آن دم، که طاق عمر تو از هم فرو فتد
 بر آسمان مسای سرخود، که تا نه دیر
 از شرق تا به غرب سراپای خفته اند
 تو در هوای نفسی و آگاه نیستی
 نه پیشوای وقت بماند، نه پس نشین
 بیچاره آدمی، دل پر خون ز کار خویش
 از دست حرص و آرز نشستن بگوشه ای
 بیچاره آدمی، که فرو مانده ایست سخت
 گاه از هوای کار جهان روی او چو زر
 گه خوف آنکه پاره کند سینه را ز خشم
 گه مرده دل بیک سخن طنز از کسی
 گه نیم جو نسجد، اگر خوانیش امیر
 گه بی خبر ز طفلی و آن در حساب نیست
 نه هیچ صدقه داده برای خدای خود
 گر هیچ پای بر سرخاری نهد بسهو

باد هوای تو برد آن خاك بر ولا^۱
 نقدی نیابد از تو، کند در رهت رها
 برداشته زبان که: دریغا و حسرتا!
 نه طمطراق^۲ ماند و نه تاج و نه لوا
 خواهی شدن بزیر زمین همچو تو تیا^۳
 خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا
 کاجزای خفتگانست همه ذره در هوا
 نه پاسبان ملك بماند، نه پادشا
 گه مبتلای آرزو گه از حرص در بلا
 زین بیش دست می ندهد، چون کنیم ما؟
 در ماتخانه قدر و ششدر قضا^۴
 گاه از بلای بار شکم پشت او دوتا
 گه بیم آنکه جامه بدرد ز تنگنا
 گه زنده دل به طال بقائی که مر جباه
 گه در جهان ننگجد، اگر خوانیش ثنا
 گه مست از جوانی و مستغرق هوا^۵
 نه هیچ کار ساخته بی روی و بی ریا
 بر جایگاه بداردش آن خار مبتسلا

(۱) دوستی و ارادت ورزیدن بمولای خود (۲) فر و شکوه و جلال

(۳) سرمه، کنایه از نرم بودن خاك است (۴) مات اصطلاحی است در شطرنج، آنگاه که حریف بر طرف دیگر بازی، راه ببندد، و ششدر نیز اصطلاحی است در بازی نرد (۵) در این مصراع مراد شاعر آنست که گاه دل زنده میشود و آفرین میگوید که زندگی من دراز شد (۶) مستغرق بمعنی غرق شده و هوا بمعنی امیال و آرزوهای نفسانی است.

عمرش گرو بیک دم و او صد هزار کوه
 بسیار جان بکنده و جان داده عاقبت
 یارب، بفضل در دل عطار کن نظر
 یارب، هزار نور بجانش رسان بفضل

بر جان خود نهاده که این چون و این چرا
 سر، جمله حدیث بگفتیم بر ملا
 خط در کش آنچه کرد در این خطه خطا
 آنرا که گویدش زدل پاک يك دعا

۳

خطاب هاتفا^۱ دولت رسید دوش بما
 ولی چو نفس جفا پیشه سد دولت شد
 هزار جوی روان کاب تر مزاج ازو
 چو نفس سگ بجفا شام خورد بر دل ما
 هزار نامه حاجت فزون فرستادیم
 ز يك کبوتر از آنم جواب نامد باز
 منم که هر شب پهنای این گلیم بمن
 هزار بازی شیرین سپهر، بازی کرد
 چو نقطه بست قضا، ساکنم بیک حرکت
 به های های نیارم گریستن، که فلک
 زبس که اشک فرو ریختم ز چشمه چشم
 محیط چون نقطه دل ز چشم از آن دارم
 سزد که بر رخ چون زرفشانم اشک چو سیم
 ز خون دل همه اشک چو سیم میریزد
 مرا که صد غم بیشست، هیچ غم نبود

که هست عرصه بی دولتی سرای فنا
 طریق دولت دل بسته شد بسد جفا
 ز کوه خواست همی خشک شد بنوبت ما
 نفس چگونه بر آید کنون ز صبح وفا؟
 بسوی عرش بدست کبوتران دعا
 نشد دلم بمراد تمام کامروا
 سیه گلیم فلک مینماید از بالا
 که از خوشی نتوان خورد پیش داومرا
 چو بر گشاد چو پرگار صد دهن بالا
 بهای وهوی در آید ز اشک من عمدا
 بدم و جز شدند این دل من و دریا
 که چون محیط تن آمد، رخم شد از بالا
 که روز و شب بزر و سیم میکند سودا
 که گشت از گل سرخ اشک هم چو سیم جدا
 اگر مرا بغم خویشتن کنند رها

ز کار خویشتم دست پاک و حقّه^۱ تهی
 ز سرگرانی هردو برون شدیم زدست
 نه مونسى، که بشب او دهد بمن نوری
 کی ات بدست شود يك رفيق یکتا دل؟
 بخنده دم دهدت صبح تا تو خوش بخوری
 اگر چه خوانچه خورشید ایدامست و لیک
 اگر چه صبح کله دار صادقست چه سود
 و گر چه کاسه سیمین ماه می بینی
 چو داس ماه نو از بهر آن همی آید
 گیاه می دمد از خاک گور و غم اینست
 چو آسیا سر این خلق جمله در گردد
 کدام صدر اجل دیده ای که با او هم
 کدام مفلس سرگشته را شنودی تو
 فرود قبه چرخ و ورای مهره خاک
 چه خواب داد ندانم سپهر بوالعجبیت؟
 صفای دل طلب از بهر روی، از آنکه نظر
 ز اشک گرم و دم سرد خوی خشک مکن
 بسوز خون دل و همچو مشک زن دم صدق
 بوقت صدق فرو میروی عجب اینست
 ز سر سینه خود دم مزین ز پرده برون
 ز سر پرده گر آوا دهی توجان نبری

که مهره چون بنشیند میان خوف و رجا؟
 ز چرب دستی گردون برون شدیم ز پا
 نه همدمی، که دمی همدمی کند بنوا
 که خفته در نهد هفت چار طاق دوتا
 تو از کجا و دم ریشخند او ز کجا؟
 چه فایده که همه خود همی خورد تنها؟
 که کرد پرده زر بفت شب بتیغ قبا
 سیاه کاس گیش در خسوف شد پیدا
 که تا چو خوشه سر خلق میزند بقفا
 که نیست هیچ غمی داس راز رنج گیا
 ز بس که بر سر ما گشت گنبد خضرا
 اجل نخورد دو چاری درین سپنج سرا؟
 که بر سرش بنگردید آسیای فنا؟
 تو در میانۀ این خوش بخفته، اینست خطا
 که او بشعبده ای مست خواب کرد ترا
 ندید روی کسی تا نیافت آب صفا
 که معتدل تر ازین نیست هیچ آب و هوا
 چرا چو نافه شدی تا که دم زنی بریا
 که زنده دل شوی از يك دروغ: طال بقا^۲
 که گل ز پرده اگر دم زند شود رسوا
 از آن سبب که ازین پرده کس نداد آوا

(۱) ظرف کوچکی که در آن جواهر یا چیز دیگر گذارند (۲) دراز شد بقا و

ماندن (زندگی).

اسیر چون و چرایی، ر کار پر علت
 میان بیشه بسی علتی چرا^۱ مطلب
 ز انبیا و رسل دم زنی و پنداری
 اگر دلیل چو خورشید بایدت، بنگر
 در آن مقام که خورشید و ماه جمع شوند
 اگر کمال طلب میکنی، چو کار افتاد
 چوپیر گشتی و گهواره تو آمد گور
 از آن پیروی در گاهواره خواهی شد
 بدان خدای، که در آفتاب معرفتش
 که پختگان ره و کاملان موی شکاف
 چو مرغ و ماهی ازین درد شب نمی خسبند
 نهر غمگینست که شب خویشتن در آویزد
 چو زار ناله کند جمله شب از سر درد
 بصبح از سر منقار، قطره خونش
 اگر چه نوحه کند نوحه گر بسی، آن به
 اگر تو ماتم این درد داشتی هرگز
 و گر نه از گهر و لعل یا ز سنگ و سفال
 ز روز روشن خفایش در شب تیره است
 کسی که چشمه خورشید را ندارد چشم
 نفس مزین نفسی و خموش، ای عطار

ولیک کار خدارا نه چون بود، نه چرا
 که آن ستور بود، کو فرو شود بچرا
 که هم نشینی سلطان کنی مگر تو گدا
 که بر خدایی او هست ذره ذره گوا
 نه ذره راست مجال و نه سایه را، یارا
 قضای عمر کنی و رضا دهی بقضا
 چو کودکان دغل باز تا بکی ز دغا؟
 که گر چه پیر شدی طفل این رهی حقا
 بدره ای نرسد عقل جمله عقلا
 چو طفلکان بشیرند در طریق خدا
 تو هم مخسب، که درد ترا تویی بسزا
 چنانکه دم نزنند ساعتی زبانگ و نوا
 هزار پرده بیفزایدش ز بوی دوا
 فرو چکد، که بر آید زنه فلك غوغا
 که نوحه مادر فرزند کشته کرد ادا
 بسر این سخن راهبر شدی دانا
 تفاوتی نکند پیش چشم نابینا
 ز روز کوری خود شب رود ز بیم ضیا^۲
 جهان هر آینه مشغول داردش بسها^۳
 که بیش یک نفسی نیست عمر تو اینجا

بمهر غزار بهشت سکوت گیر آرام	که اوست صورت معنی جنت المأوا ^۱
اگر دمی بحضوری ترا میسر شد	ز عمر قسم تو آنست روز عرض جزا
و گر بمیری ازین زندگی بی حاصل	بمهر خویش نمیری از آن سپس حقا
بشعر خاطر عطار همدم عیسیست	از آنکه هست چو موسیش صدید بیضا ^۲
ز وقت آدم تا این زمان نیافت کسی	نظیر این گهر اندر خزانة شعرا
اگر چو سوسن آزاده ده زبان خوانی	ز نه سپهر بر آید فغان که: صدقنا ^۳
بزرگوار خدایا، مرا مسوز، که من	در اشتیاق درت پخته ام بسی سودا ^۴
گناه کرده ام و زیر پرده داشته ام	توأم پرده فضلت بپوش روز بقا
ز آستان تو صد شیر کی تواند کرد	بسنگ چون سگ اصحاب کهف دور مرا ^۵
زبان، که از پی ذکر توام همی بایست	بشعر بیهده فرسود چون زبان درا ^۶

(۱) اشاره است به آیهای شریفه ۴۰ و ۴۱ سوره النازعات: واما من خاف مقام ربی ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی: واما آنکه از مقام پروردگارش بیم داشت و نفس را از (پیروی عای) هوا و خواهش، نهی و منع کرد پس بدرستی که بهشت، آرامگاه او است (۲) اشاره به آیه ۲۳ سوره طه است: واضم یدک الی جناحک تخرج بیضاء من غیر سوء آیه اخری: و به پیوند دست را به پهلویت یا گریبان که بیرون آید از آن نور و سفیدی - نه پیسی - که این خود نشانه دیگری از عظمت خدا است آیه مربوط است به زمانی که موسی در آزمون افتخار آمیز خود با فرعون شرکت جست، آنگاه که بوی خطاب شد بیفکن عصایت را ای موسی، چون عصا را افکند، ناگهان، بصورت مار عظیم الجثه ای که می شتافت ظهور پیدا کرد: خطاب رسید بگیر آنرا و مترس که بزودی بحالت اول برمیگردانیمش و پیوند ده دست خود را... که از آن پس در دست موسی بهنگام ضرورت نوری ظاهر میشد که دلیل پیمبریش بود (۳) تصدیق کردیم ما (۴) خیالها و آرزوها، و سودا زده بمعنی آشفته خیال و مایخولیائی نیز از همین مقوله است (۵) سنگ بمعنی وزن است و برابری، سگ اصحاب کهف نیز بخاطر پیروزی از هفت تن مردان صالحی که بنا به اراده خدا در غاری بخواب رفته اند و بیدار شدنشان نیز بر حسب مشیت الهی صورت خواهد گرفت در عداد آنها قرار گرفت (۶) زنگ کاروان، جرس.

مرا بملکت هب^۲ لی خلاص ده زهبا
بدست پیک صبا ی سحر نسیم صبا
میان سجده سبحان ربی الاعلا

هباء منثورست^۱ آنچه هست منظوم
زدرگهت بمشام دلم رسان دیگر
در آن زمان برخویشم رسان، که میسوزم

۴

بماندم بی سرو سامان دریغا
که می‌گردند سرگردان دریغا
که راهی نیست بس آسان دریغا
نه سر پیدا و نه پایان دریغا
چنین زار و چنین حیوان دریغا
جهان پر چشمه حیوان^۳ دریغا
ز جان دردا و از جانان دریغا
ز يك يك سنگ گورستان دریغا
چگونه ابر شد گریان؟ دریغا
شده با خاك ره، یکسان دریغا
که می‌بارید چون باران دریغا
فرو باریم صد توفان دریغا
تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
کنون در خاك شد پنهان دریغا

ندارد درد من درمان دریغا
درین حیرت فلکها نیز دیرست
درین دشواری ره جان من شد
رهی بس دور می‌بینم، درین راه
فرو ماندم درین راه خطرناک
ز رنج تشنگی مردم بزاری
چو نه جانان بخواهد ماند، نه جان
اگر سنگین نه‌ای، بنیوش^۴ آخر
ببین تا بر سر خاك عزیزان
عزیزان جهانرا بین که یک راه
مگر جان‌های ایشان ابر بودست
بیا، تا در وفای دوستان
همه یاران بزیر خاك رفتند
رخی، کامد ز پیدایی چو خورشید

(۱) هبء منثور، بمعنی گرد پراکنده است (۲) هب، قتل امر و هب و یهب بمعنی یخشیدن است، هبلی، یعنی ببخش مرا (۳) چشمه حیوان همان آب حیات و آب زندگانی است که اسکندر ذوالقرنین نیز برای دستیابی به آن از ظلمات نیز عبور کرد و سرانجام عمر خود را در این راه نهاد (۴) نیوشیدن بمعنی شنیدن است.

از آن لب‌های چون عناب دردا
 بیک تیغ اجل درج^۱ دهان را
 بتان ماهروی خوش سخن را
 ز نخدان‌ها چو بر خواهند بستن
 بسا مشخصا؟ که از تب ریخت درخاک
 بسا ایوان! که بر کیوان کشیدند
 بسا قصر! که چون فردوس کردند
 درین غم خانه هریوسف، که دیدی
 چو یکسانست اینجا ترک و تازی
 تو خواه از روم باش و خواه از چین
 از افریدون و از جمشید دردا
 هزاران گونه دستان داشت بلبل
 پس از وصلی که همچون باد بگذشت
 ز ملک و مال این عالم تمامست
 برای نان چه ریزی آبرویت؟
 ترا تا جان بود نان کم نیاید
 خداوندا، همه عمر عزیزم
 اگر چه بس سفیدم می‌شود موی
 چو دوران جوانی رفت بر بساد
 نشد معلوم من جز آخر عمر
 مرا گر عمر بایستی خریدن
 خدایا، چون گناه‌م کرد ناقص
 بسی عطار را درد و دریفت

وز آن خط‌های چون ریحان دریفا
 نه پسته ماند و نه مرجان دریفا
 کجا شد آن لب و دندان؟ دریفا
 ز نخدان را ز نخ میدان دریفا
 شد از تبریز تا کرمان دریفا
 کجا شد صاحب ایوان؟ دریفا
 کنون شد کلبه احزان دریفا
 لحد بر جمله شد زندان دریفا
 هم از ایران، هم از توران دریفا
 نه قیصر ماند و نه خاقان دریفا
 ز کیخسرو، ز نوشروان دریفا
 نبودش سود یک دستان دریفا
 درآمد این غم هجران دریفا
 ترا یک لقمه چون لقمان دریفا
 که آتش بهترت زان نان دریفا
 چه باید کند چندین جان؟ دریفا
 ز جهل آورده‌ام بسزیا دریفا
 سیه می‌گرددم دیوان دریفا
 بسی گفتم درین دوران دریفا
 که کردم عمر خود تاوان دریفا
 تلف کی کردمی زین سان؟ دریفا
 نهادم روی در نقصان دریفا
 که او را هست جای آن دریفا

(۱) صندوقچه کوچکی که در آن جواهر و زیورآلات می‌گذارند.

اگر کرد این گدا بر جهل کلری از آن غم خورد صد چندان دریفا
تو عفو کن، که گر عفو نباشد فرو مانم بعد خذلان دریفا

وقت کوچست الرحیل^۱، ای دل، ازین جای خراب
تا ز حضرت سوی جانت ارجمی^۲ آید خطاب
بال و پرده مرغ جانرا، تا میان این نفس
بر دلت پیدا شود در يك نفس صد فتح باب
عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار
جهد کن تا در میان نه سیخ سوزد، نه کباب
چون ز عقل و نقل، ذوق عشق حاصل شد ترا
از دل پر عشق خود آتش زن اندر نان و آب
گر چه عالم می نماید دیگران را آب خضر^۳
تو چنان گردی که گردد پیش تو همچون سراب
گر چنان گردی جدا از خود، که باید شد جدا
ذره ای گردد پیش نور جانت آفتاب
گر صواب کار خواهی اندرین وادی صعب
از خطای نفس خود تا چند بینی اضطراب؟

(۱) الرحیل، آهنگ راه افتادن و کوچ کردن است (۲) ظاهر آ اشاره است به آیه های شریفه ۲۹ و ۳۰ سورة الفجر: یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی. ای نفس آرمیده! باز گرد بسوی پروردگار خویش خوشنود و پسندیده، پس داخل شو در بندگانم و داخل شو در بهشتم (۳) آب خضر، همان آب حیات و آب زندگانی است، که خضر با آشامیدن آن عمر جاودانه کسب کرده است، و در اصطلاح اهل تصوف کنایت از چشمه عشق و محبت است.

رو، درین وادی چو اشتر باش و بگذر از خطا
 نرم می‌رو، خار می‌خور، بار می‌کش بر صواب
 از هوای نفس شوقت در حجابی مانده‌ای
 چون هوای نفس تو بنشست، بر خیزد حجاب
 در شراب و شاهد دنیا گرفتار آمدی
 ای دل مست و خراب نفس، تا چند از شراب؟
 خیز، کاجزای جهان موقوف يك آه تواند
 از دل پر خون بر آر آهی، چو مستان خراب
 هر نفس سرمایه ملکی، تو ز آنی بی خبر
 خیز و رو از حسرت دل کن بخون دل خضاب
 درد و حسرت بین، که چندین گاه فکرت می‌کنم
 هیچ کاری را نمی‌شایم دمی از هیچ باب
 چون نیامد از تو کاری، کان بکار آید ترا
 بر خود و بر کار خود بنشین و بگری^۱ بی حساب
 تو چنان دانی که هستی با بزرگان هم عنان
 باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب
 این زمان با تست حرصی و ندانی این نفس
 تا نیاری زیر خاک تیره رویت در نقاب
 چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ
 تو ز چنگ او بمانی دست بر سر چون ذباب^۲
 ای درینا! می‌ندانی، کز چه دور افتاده‌ای
 آخر آن شوقیست در تو، ذوق این معنی بیاب
 چون چسراغ عمر تو بی شك بخواهد مرد نیز
 خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب

آخر ای شهوت پرست بی‌خبر، گر عاقلی
 يك دمی لذت كجا ارزد بصد ساله عذاب؟
 توشه این ره بساز آخر، که مردان جهان
 در چنین راهی فرو ماندند، چون خر، در جلاب^۱
 غره دینی مباحش و پشت بر عقبی مکن
 تا چو روی اندر لحد آری نمائی در عقاب
 شب‌چو مردان زنده دار و تا توانی شب‌مخسب
 زآنکه زیر خاك بسیاریت خواهد بود خواب
 بس که تو در خواب باشی و از این طاق کبود
 بر سر خاك تو می‌تابد بزاری ماهتاب
 چون نمی‌دانی که روز واپسین حال تو چیست؟
 در غرور خود مکن بیهوده تو چندین شتاب
 کار روز واپسین دارد، که روز واپسین
 از سیاست آب گردد زهره شیر از عتاب
 تکیه بر طاعت مکن، زیرا که در آخر سبو
 هیچکس را نیست آگاهی که چون آید ز آب؟
 چون سر و افسر نخواهد ماند، تا می‌بنگری
 چه کلاه ژنده و چه افسر افراسیاب؟
 گر همی بینی که روزی چند این مثنی‌گدا
 باد گشتند از هوا، تا نبودت هیچ انقلاب
 چون بيك دم جمله چون شمعی فرو خواهیم مرد
 پس چرا چون شمع باید دید چندین تفوتاب؟
 زانك این مثنی دغل باز سیه گر، تا نه دیر
 همچو بيد پوده^۲ میریزند در تحت التراب^۳

(۱) آب گل‌آلود. (۲) پوده، یعنی چوب پوسیده. (۳) یعنی زیر خاك.

زیر خاک ، از حد مشرق تا بمغرب، خفته‌اند
 بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب
 دل منه بر چشم و دندان بتان، کاین خاک راه
 چشم چون بادام و دندانست چون در خوشاب
 آنکه از خشمش طناب خیمه‌مه می‌گست
 در لحد اکثون کفن در گردن او شد طناب
 آنکه پیراهن ز خود، از تاب، می نگشاد باز
 تا کفن سازند از وی باز کردندش ز تاب
 وانکه رویش همچو گل بشکفته بودی، این زمان
 ابر می‌ریزد بزاری بر سر خاکش گلاب
 وانکه زلفش همچو سنبل تاب در سرداشتی
 خاک تاریکش نه سر بگذاشت، نه سنبل، نه تاب
 ما همه‌نی آگهیم، آباد بر جان کسی
 کز سر آگاهی بگذشت ازین جای خراب
 یا رب، از فضل و کرم عطار را بیدار کن
 تا بیداری شود در خواب تا یوم الحساب
 توبه کردم، یا رب، از چیزی که می‌بایست کرد
 روی لطف خویش را از تاب^۱ مسکین متاب
 هر که این شوریده خاطر را دعا گوید بصدق
 یا رب، آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

۶

برگذر، ای دل غافل، که جهان برگذرست
 وین همه کار جهان رنج دل و درد سرست

تا تو در ششدره نفس فرو مانده شدی
 مهره کردار، دل تنگ تو زیر و زیرست
 عمر بگذشت و بیک ساعت امید نماند
 همچنان خواجه در اندیشه بوك^۱ و مگرست
 چند بر بوك و مگر مهره فرو گردانی؟
 که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست^۲
 پرده بر خویش متن، لعب پس پرده مکن
 که پس پرده نشستی و جهان پرده درست
 رو پی کار جهان گیر، جهان گیر و جهان
 که جهان گذران با تو بجان در کمرست
 خاکساری، که بخواری بجهان ننگرد او
 بر سرش خاک، که از خاک بسی خاک ترست
 چند سایی بهوس تاج تکبر بر چرخ؟
 که همه زیر زمین تا بزیر تا جورست
 آنکه بر چرخ فلک سود سر خویش بفخر
 این زمان بین که چسان زیر قدم پی سپرست؟
 جمله زیر زمین، گر بحقیقت نگری
 شکن طره مشکین و لب چون شکرست
 چشم را باز کن، از مردمی و نیک بدان
 مرد^۳ چشمست همه خاک، که بر رهگذرست
 فکر کن يك دم و بر خاک بخواری مگذر
 که همه مغز زمین تشنه ز خون جگرست

(۱) بوك، مخفف بودکه، بمعنی: باشد که. (۲) پاک بر، در مقابل پاکباز، اصطلاحی

است در قمار. (۳) مراد مردمک چشم است.

در دل خاک ، ز بس خون دل تازه ، که هست
 نیست آن لاله ، که از خاک دمد ، خون ترست
 شکم خاک پرست از تن دلسوختگان
 باز کن چشم ، اگر چشم تو صاحب نظرست
 از سر درد و دریغ از بر هر ذره خاک
 خون فرو میچکد و خواجه چنین بی خبرست
 هر گیاهی ، که ز خاکی بدمد ، هر برگش
 گردانی ، ز دل پاک دریغی دگرست
 از درون دل پر حسرت هر ذره خاک
 آه و فریاد همی آید و گوش تو کمرست
 تو چنین فارغی و باز نیندیشی هیچ
 کاجلت در پی و عمر تو چنین بر گذرست
 شد بنا گوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز
 پنبه غفلت و پندار بگوش تو درست
 روز پیری همه کس به شود ، ای پیر خرف
 بچه طبعی تو ، کنونست که وقت سفرست
 چون بهفتاد در افتادی و آن نیست عجب
 عجب آنست که این نفس تو هر دم بترست
 غزه مال جهان گشتی و معذوری از آنک
 زندگی دل مغرور تو از سیم و زرست
 چو حیات تو بسیمست ، پس از عمر مگوی
 که حیات تو بنزدیک تو نا معتبرست
 عمرت ار کم شد و بگذشت ، چه باکست ازین؟
 عمر گو: کم شو ، اگر سیم و زرت بیشترست

بیشتر جان کن و زر جمع کن و فارغ باش
 که همه سیم و زر و مال تو نار سقرست^۱
 شرم بادت که: نمیدانی و آگامت نیست
 که ترا در ره این بادیه چندین خطرست
 ای دریغا! که همه عمر تو بر عشوه گذشت
 کیست کامروز چو تو عشوه گر و عشوه خرسست؟
 تو چنین خفته و همراه تو از پیش شده
 تو چنین غافل و عمر تو چو مرغی پیرست
 مغز بالودی و پس هیچ نه در خواب شدی
 گویی آن لقمه هر روز تو از مغز خرسست
 ای فرو مانده خود چند ز پندار آخر؟
 استخوانی تو و در چنگک قضا و قدرست
 تو کفی خاکسی و بر باد هوا داری سر
 باد پندار، ترا خالك لحد کارگرست
 يك شب از بهر خدا بی خور و بی خواب نه ای
 صد شب از بهر هوی نفس تو بی خواب و خورست
 چون بسی توبه بیهوده نکردی بهوس
 توبه ای کن، اگر ت يك نفسی ما حضرست^۲
 خون دل بر رخت افشان بسحر گاه، از آنک
 نوشه راه تو خون دل و آه سحرست
 حلقه درگه او گیر و دل از دست بده
 گرچه چون حلقه دل امروز ازین دربدرست

دل پر امید کن و صیقلیش ده بصفای
 که دل پاک تو آینه خورشید فرست
 یارب، از فضل و کرم در دل عطار نگر
 که دلش را غم بیهوده نفر بر نفرست^۱
 عمر بر باد هوس داد و تو فریادش رس
 که ترا از بد و از نیک نه نفع و نه ضرست^۲



بس کز جگرم خون دگر گونه چکیدست
 تا دست بکام دل خویشم برسدست
 امروز پشیمانی و درد ست دلم را
 در عمر خود از هرچه بگفتست و شنیدست
 پایی، که بسی پویه بی فایده کردست
 دیرست که در دامن اندوه کشیدست
 دستی، که بهر دامن حاجت زدمی من
 از دست خود امروز همه جامه دریدست
 وان قد چو تیرم، که سبک دل بد ازو سرو
 از بار گران همچو کمانی بخمیدست
 وان دیده، که خون جگر از درد بسی ریخت
 زان کرد سیه جامه، که همدرد ندیدست

(۱) رسیدن و دور شدن معنی میدهد، لیکن در اینجا مراد همان معنی مصطلح است
 که از آن فرد اراده کنند، نفر در نفر یعنی یکی بعد از دیگری ۲- ضرر، زیان.

وان تن ، که نشستی بهوس بر سر هر صدر
اکنون ز سر عاجزی گوشه گزیدست
و آن جان، که بانصاف بیارزد بجهانی
از ننگ من ناخلف از تن بر میدست
وان دل، که زخوی خوش خود درهیه پیوست
امروز طمع از بد و از نیک بریدست
وان عقیل ، که هشیارترین همه او بود
از غایت حیرت سر انگشت گزیدست
هان، ای دل گمراه ، چه خفتی؟ که درین راه
تو مانده ای و عمر تو از پیش دویدست
اندیشه کن از مرگ ، که شیران جهان را
از هیبت شمشیر اجل زهره دریدست
چندین می نوشین چه چشی؟ کانکه چشیدی
گر تو بحقیقت نگری ، زهر چشیدست
شهدی ، که ز سر نشتر زنبور بجستست
سر سام ز پی دارد ، اگر چند گزیدست
عمر تو ، که يك لحظه بصد گنج بیرزد
نفس همه بفروخته و عشق خریدست
دل از شره^۱ نفس تو در پای فتادست
هر چند درین واقعه مردانه چخیدست^۲
هرگز نفسی پاک نیابد زدلت بر
تا جان تو فرمانبر این نفس پلیدست

(۱) شره بفتح اول و دوم، آز و حرص. (۲) چخیدن، بمعنی کوشیدن و ستیزه

کردن است.

تو خفته و همراه تو بس دور برفتست
 تو غافل و صبح قیامت بدمیدست
 نه باده از ترا هیچ کران هست
 نی قفل غم حرص ترا هیچ کلیدست
 مویت همه چون شیر شد و از بچه طبعی
 گویی تو که امروز لب شیر مکیدست
 آخر تو چه مرغی؟ که زبس دانه که چینی
 از دام نهجستی تو و عمرت پیریدست
 یا رب، بکرم کن نظری در دل عطار
 کز دست دل خویش دل او پیریدست



چرخ مردم خواراگر روزی دو مردم پرورست
 نیست از شفقت، مگر پرواری او لاغرست
 این زمان هنگامه می سازد بیساز خیال
 کاختران چون لعبتاند و فلک چون چادرست
 عاقبت هنگامه او سرد خواهد گشت، از آنک
 مرگ، این هنگامه را چون وامخواهی بردرست
 در جهان منگر، اگر چه کار و باری حاصلست
 کاخترین روزی بسر باریش مرگی در خورست
 دل منه بر سیم و بر سیمین بران دهر، از آنک
 جمله زیر زمین پر لعبت سیمین برست
 فکر کن بر خاک و مگذر همچو باد، ای بیخبر
 کاین همه خاک زمین خال بتان دلبرست

تکیه بر خنجر مکن، گر بر کمر باشد ترا
 بر کمر، نی را ز برگ خویشتن هم خنجرست
 تکه‌های زر، که بر سنجاب شاهان دیده‌ای
 اخگر چندی درخشان گشته در خاکسترست
 ملك عالم را نظامی نیست در میدان مرگ
 سنجدی سنجده، اگر خود فی‌المثل صد سنجرست
 سقلمه را مشمر سفال، او هست مالامال زر
 رشته بی‌قدرست، اگر سر تا پیا پر گهرست
 صد هزاران سروران را سر درین ره گوی شد
 در چنین راه، ای سلیم‌القلب، چه جای سرست؟
 در چنین ره گر نداری توشه بر عمیا^۱ مرو
 کاین رهی بس مهلکست و وادی بس منکرست
 دم مزن، دم درکش و همدم مجوی، از بهر آنک
 تا ابد يك يك دم عمر تو يك يك جوهرست
 خوشتر از عودت نخواهد بود، آخر دم مزن
 خود دم عودت گرفتم، جای تو هم مجمرست^۲
 تا نگیری ترك دنیا کی رهی از نفس شوم؟
 زانکه دنیا نفس آتش خوار را آبشخورست
 آتشی مردانه در آبشخور اندر زن تمام
 ورنه آتش در زند در تو، که: یعنی کافرست
 از هوای لعب و لهوت این چنین خوشدل مباش
 کاین حیات بی‌مزه حیات^۳ روز محشرست

(۱) کورکورانه، عمیاء مؤنث اعمی وصیغه تفضیلی است. (۲) عود نام درختی است که در بیرمانی و هند می‌روید و چوب آنرا بخاطر بوی خوشش در آتش اندازند. مجمر یعنی عودسوز، آتشدان و ظرفی است که آتش در آن میریزند. (۳) بفتح حاء و تشدید یاء، جمع حیه بمعنی مارها است.

سفله را اقطاع^۱ دینی بهتر از عقبی بود
 خود جعل^۲ را بوی سرگین به زعود و عنبرست
 از ندامت اشک ریزد، خم چو گردد پشت پیر
 خانه را باران چکد آری چو بامش ابترست^۳
 گر گدا را عود سوز از نقره نبود، گو مباح
 سینه پر آتش او گرم همچون مجمرست
 بهر بودن کلبه درویش و کاخ شه یکیست
 گلخنی را کنج گلخن به ز قصر قیصرست
 فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بود
 در بدن چون خار خار افتد علامات گریست
 نفس بد را در بدن کشتن نه کار هر کسیست
 پاره کردن مار را در مهد کار حیدرست^۴
 بهر جنگ نفس درویش ریاضت دیده را
 خرقه و تاج و نمذ بر گستوان و مغرست^۵
 جنگ جستن، باز خود افزون تری، ماند بدان
 پشه را در سر خیالات نبرد صرصرست^۶
 بی وصال تن نباشد روح را گفت و شنید
 پوست را نبود صدایی، گر جدا از چنبرست^۷

(۱) اقطاع بمعنی قسمتی از زمین است که به کسی بخشند تا از کشت آن سودبرد.
 (۲) جعل بضم جیم و فتح عین، حشره میاهی است که خیلی زشت است و پر نیز دارد،
 این حشره اغلب بر روی فضولات حیوانات نشیند و بفارسی آنرا «سرگین غلتان» گویند.
 (۳) ابتر، بریده اندام و دم بریده، تون تاب حمام (۴) در بسیاری از تواریخ شیعه
 به اسناد معتبر آمده است که امیرالمؤمنین علی علیه السلام، در کودکی آنگاه که در گهواره
 آرمیده بود، مار عظیم الجثه ای را که قصد جاننش کرده بود، به اراده حق تعالی به دو نیم
 کرده و کشت، از این روی لقب حیدر (مارکش یا ماردر) را بوی دادند، حیه در نیز
 به آن بزرگوار گفته شده است. (۵) برگستوان، جوشن آدمی و اسب و مغفر بکسر
 میم و سکون غین و فتح فاء زهری است که زیر کلاه خود بر سر می گذاشتند. (۶) باد سخت
 و پر بانگ. (۷) مراد از چنبر، دهل و طبل است.

روح را در تن ز ظلمت نور حق باشد دلیل
 اهل کشتی را شب دیجور^۱ اختر رهبرست
 هرچه گویی آن چنان گو، کان نباشد غیر آن
 عیب کاتب باشد آن خط کو بروی مسطرست^۲
 یار کاغیارست راز دم بدم خواهد ز تو
 دزد محرم هر زمان در بند چیزی دیگرست
 گنج معنی داری و گنج تو جای اژدهاست
 نقش ایزد داری و نقش تو نقش آزرست
 هست نفس شوم تو چون اژدهای هفت سر
 جان تو با اژدهای هفت سر در ششدرست^۳
 گر طلسم نقش بگشایی ز معنی بر خوری
 و آن کسی بر خورد ازین معنی که بی خواب و خورست
 شمع چون آتش ز داند رخویش شد بی خواب و خور
 لاجرم از روشنایی جمع را جان پرورست
 در نهاد آدمی شهوت چو تشتی آتشت
 نفس سگ چون پادشاهی و شیاطین لشکرست
 همچو موسی این زمان در تشت آتش مانده‌ای
 طفل و فرعونیت در پیش و دهان پر اخگرست^۴

(۱) شب ظلمانی و تاریک. (۲) خط کش، در قدیم بفاصله‌های معین بر صفحه‌ای از مقوا خطوط مستقیمی از نخ دوخته میشد و آنرا مسطر میگفتند (۳) اصطلاحی است در بازی شطرنج که حریف شش خانه جلوی مهره‌های حریف دیگر را گرفته باشد. (۴) اشاره بزندگی کودکی موسی بن عمران است که بنا به اراده خداوند با آنکه از سوی فرعون امر شده بود، زنهای حامله را شکم پاره کنند که موسی بدنیا نیاید و سلطنت فرعون را زائل کند، در دامان فرعون و در خانه‌اش موسی (ع) پرورش یافت.

شیر مردا ، ساغری خواه از کف ساقی جان
 زانکه دریاهاى عالم رشح ' آن يك ساغریست
 گر از آن صد ساغری بخشند، جز تشنه مباش
 کانکه او سیراب شد نه رهرو و نه رهبرست
 هفت دریا را نمی بینی ، که از بس تشنگی
 خشک لب ماندست اگر چه هفت اندامش ترست
 چند چون طفلان کنی نظاره لب فلک؟
 همچو مردان صف شکن گرجان پاکت صفدرست
 چرخ زال کوژ پشتست و تو مردی بچه طبع
 بچه زان مغرور شد، کاین زال غرق زیورست
 دانه سیمرخ جو، چون رستم و بگدرز زال
 زانکه با این جمله زر این زال نه زال زرست
 گر ز سنگ طبعی کند با تو بره گرگ آشتی
 آن هم از روباه بازی دان، که او شیر ترست
 گر چه پای گاو دیدی در میسان ، غره مشو
 زانکه این گاو از خری بی پرچم و بی عنبرست
 گر دو پیگر از تو جان خواهند تو جان درمباز
 زانکه خالک کوی يك جان صد هزاران پیکرست
 مه چو در خسر چنگ آید جامه دوزی فال را
 او ز چنگ خود هزاران ماه را پرده درست
 چند بر پهنا روی؟ پرهیز کن از شیر چرخ
 زانکه جای صید شیران وادی پهناورست

خوشه چون گندم نمایی جو فروش آمد زمیل
 کاه برگگی ندهنت، کو در پی يك جو ز رست
 چون سلیمان را ترازو نیم جو فرمان نبرد
 نیم جو سنجی اگر گویی سرا فرمانبرست
 این ترازو بفکن از دست و بطراری بجه^۱
 چون ترازو را همی بینی که کژدم در برست
 چون کمان در شست آورد و تنت چون توز^۲ کرد
 بس عجب باشد ترا در جعبه^۳ اگر تیری در دست
 همچو بز از ریش خویش شرم ناید کاین فلك
 بز گرفت روز و شب و ز بهر تو بازیگرست
 دلو اگر دادت رسن تو گرد عالم دو مگیر
 ز آنکه آخر این رسن را هم گذر بر چنبرست
 چند بینی ماهیان در طشت چرخ؟ از بهر آنک
 چشمت اصفر گشت و ماهی نیست، چوب احمرست
 نه، خطا گفتم، هم اختر، هم فلك بر هیچ نیست
 از فلك دورست او، ز اختر بسی این برترست
 کار از آنجا می شود کانجا فلك گم می شود
 چون فلك گم می شود آنجا چه جای اخترست؟!
 تن درین طاس نگون مانند موری عاجزست
 دل درین دام بسلا مانند مرغی بی پرست
 زن که پنهان داریش، کس را بر آن نبود طمع
 ایمنست از چشم نا محرم چو زن در چادرست

(۱) طرار بمعنی تردست و عیار است و بجه امر است از فعل جهیدن (۲) توز، پوست درختیست سخت که بر کمان وزین اسب پیچند (۳) جعبه بفتح اول و سوم، در اینجا بمعنی ترکش و تیردان است.

نیست آن تقویم کز اختر منجم زد رقم
 سر بسر ارقام او مر کذب او را محورست
 زاهد افسرده سوز عشق اگر خواهد رواست
 شخص سرما خورده را میلی بسوی آذرست
 گرزبالانوش و نیشی میرسد، خوش باش، از آنک
 عاشقان را عیش‌ها در جنگ و صلح دلبرست
 عشق چون غالب شود عاشق نیندیشد ز سر
 مست لایمقل کجا در بند حفظ ساغرست؟
 کی بود جاهل چو عارف؟ گر بیک مسند درند
 سنگ سنگست، ارچه در پهلوی در ازهرست^۱
 ابجد^۲ نیک اختری در سعی تعلیم بدان
 مثل نایی یا سرودی خواندن نزد کمرست
 این قصیده هست، ای عطار، دریای سخن
 لفظ او همچون صدف، معنی چو در و گوهرست
 خالقا، عطار را بویی فرست از بهر آنک
 هر کجا عطار باشد بوی در وی مضمهرست^۳
 زان شدم عطار کز کوی تو بویی برده‌ام
 لیک جانم منتظر در بند بویی دیگرست
 چاره جانم بکن، زیرا که جانم والهست
 در دل مستم نگر، زیرا که دل بس مضطربست

(۱) ازهر، صیغه تفضیلی و بمعنی روشن، درخشان و روشن‌تر است (۲) نوعی
 الفبای مرکب که از آن، بخصوص دررمالی، نجوم و محاسبه بروج شمسی استفاده میشود
 و آنرا «حساب جمل» نیز گویند و بحساب جمل ۱، یک باء، ۲- جیم ۳، دال ۴ و...
 است، ابجد نیک اختری، کنایه از طالع خوب است (۳) پنهان

من کف خاکم، اگر در دوزخم خواهی فکند
 بود و نابودم بدوزخ يك کف خاکسترست
 پادشاه، هرچه خواهی کن، کیم من خویش را؟
 کانه چه آید بندگان را از تو آن لایق ترست^۱

۹

هر دل که در حظیره^۱ حضرت حضور یافت
 سرش سریر خود ز سرای سرور یافت
 طیار^۲ گشت در افق غیب تا ابد
 هر کو ازیں سرای حوادث عبور یافت
 از قرص مهر و گرده مه کم نواله پیچ
 زیرا که این زوال گرفت، آن کسور^۳ یافت
 همکاسه تو خوان فلك ، گشت همجو ز
 هر شب سیاه کاسگی از وی ظهور یافت
 زین خوان دگر فضولی کاسه کجا برم؟
 يك لقمه خورد و کاسه سر پر غرور یافت
 پشت چو چنگ گشت و شعیری^۴ نیافتی^۵
 پس چنگ چون ز يك سر ناخن شعور یافت؟
 از نور شرع شمع برافروز، ز آنکه عقل
 خورشید برج وحدت حق دور دور یافت

(۱) حظیره بفتح اول جای در بست و محوطه، آغل (۲) پران و بسیار پرنده

(۳) کسور بضم اول، شکست و شکستگی

(۴) و (۵) چنگ پشت؛ کنایه از خمیده پشت و کوژپشت است و شعیر بمعنی جو باشد.

مرد آن بود، که از جگر خویش هر سحر
 آهی، که بر کشید، بخار از بخور یافت
 خودزنده دل کیست، که از عشق ز آه سرد
 هر روز صد قیامت و صد نفخ صور^۱ یافت
 آن عشق کی بود؟ که بحوری نظر کنی
 میرد کسی که زندگی از عشق حور یافت
 خود را بمنت های بلاغت رسان تمام
 کان کس که یافت حور و قصور از قصور یافت
 در بند حور و چشمه کوثر مباح، از آنک
 مرد آن بود که رقة بحر البحور^۲ یافت
 اندر سواد فقر طلب نور دل، که چشم
 در جوف هفت پرده تار يك نور یافت
 در شب طلب حضور، که در چشم مردمك
 اندر درون پرده کحلی^۳ حضور یافت
 در پرده دار عشق، که معشوق خویش را
 عشاق کار دیده بغایت غیور یافت
 گر سوز عشق می طلبی سر بنه، که شمع
 آن دم که سر بیاخت، درین خطه، نور یافت
 در عشق دوست هر که سر خود برهنه کرد
 کفرست اگر ز دوست دل خود صبور یافت
 بر فرق خاك ریز، اگر يك نفس ترا
 در هر دو کون داعی وحدت فتور^۴ یافت

(۱) نفخ صور، دمیدن صور و کنایه از پایان عالم است (۲) زمین کنار دریای
 بزرگ (۳) کحل بضم اول، سرمه و توتیا و کحل یعنی پرنگ سرمه (۴) فتور بضم اول،
 ناتوانی و سستی.

بگذر ز نقل و عقل طلب کن تو، جان پاك
 چندین عقيله^۱ از پی عقل فکور یافت
 خیر الامور اوسطها^۲ عقل را بود
 زیرا که عشق واسطه شر الامور یافت
 خون از دل چو سنگ بر آور، که مرد طور^۳
 بافتوت سرخ معرفت از کان طور یافت
 بر خوان زبور عشق ز لوح دلت، از آنک
 داود هر کمال، که یافت، از زبور^۴ یافت
 صندوق سینه پر گهر راز کن، که دل
 محصول خویش حاصل ما فی الصدور^۵ یافت
 در بحر راز گوهر دل غرق کن، که جان
 چون غرق راز گشت تجلی نور یافت
 در عز عزلت آی، که سیمرخ، تا زخلق
 عزلت گرفت، شاهی خیل طیور یافت
 عطار، تا که بود، دل خویش را مدام
 از تنگنای عالم خاکی عبور یافت

۱۰

غره مشو، گر ز چرخ کار تو گردد بلند
 ز آنکه بلندی دهد تا بتواند فکند

(۱) عقيله بفتح اول، هر چیز گرامی (۲) این حدیث، حدیث نبوی است (بهترین
 کارها میانه جویی در آن کارست) (۳) نام کوه سینا و مراد از مرد طور موسی بن عمران
 است (۴) زبور نام کتاب آسمانی است که بر داود نبی نازل شد (۵) آیه ۱۰ از
 سورة العاديات (فراهم آید آنچه در سینه ها است)

چون برسد آفتاب در خط نصف النهار
 سر سوی پستی نهد در پیش افتد تبند^۱
 واقعه آدمی هست طلسمی عجیب
 کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند ؟
 هر که بیندی درست، دم نزند جز بدرد
 وای که از فرق تست تا بقدم بند بند
 هر که چو نرگس بیاغ دیده بیننده داشت
 پستی و زردی گزید ، تا برهد از گزند
 نرگس چون چشم داشت، پست شد از بیم مرگ
 سرو ، که آزاده بود ، گشت ز غفلت بلند
 آنکه جگر گوشه اوست بر جگرش آب نیست
 گر جگرش خون گرفت هم جگر خویش رند^۲
 بر سر خارت، چو گل، عمر کم از هفته ایست
 پس تو ز غفلت چو گل زر منمای و مخند
 هینا که سپیده دمید گرد رخت همچو برف
 خیز ، که شد کاروان چند نشینی نژند^۳
 مرگ در آورد پیش وادی صد ساله را
 عمر تو افکند شست بر سر هفتاد و اند
 صبحدم ار خنده زد، روز تو تاریک شد
 ز آنکه دمت داد صبح ، تا کدنت ریشخند
 آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید
 زود پیچید شوق سر ز مهار و روند^۴

(۱) تبند بفتح اول و دوم، بمعنی حيله گر و محتال (۲) رند بمعنی تراشیدن

و رنده کردن (۳) اندوهگین و غمناک (۴) بمعنی روش و رفتار

تو ز پی بانگ و نام همچو شتر می‌روی
 گرچه بیاید شدن از در رومت بچند^۱
 نفس پلبدت سگیست، لیک سگی شیرگیر
 این سر سگ باز بر، همچو سر گوسپند
 با تو گر این سگ کند عزم بگرگ آشتی
 بازی بز می‌دهد تا کندت خوک بند^۲
 بر سر نفس از هوی تاج منه، چون خروس
 ورنه چو ابلیس زود تخت کند تخته بند^۳
 طالب معنی بین کز پی مطلوب خویش
 این فلک خرقه پوش چند فلک راند چند؟
 هر سر ماهی فتد نعل سمندش^۴ براه
 در مه نو کن نگاه، آنک نعل سمند
 گر نه بسی زود، نیز نعل سمند افکند
 ورنه بسی عمر، نیز تیز بتازد نوند^۵
 چونکه نیامد مراد روز قیامت ز یاس
 پرده نه توی خویش پاره کند چون پرند^۶
 پرده چو برهم‌درید، هر چه همی جست یافت
 شاخ تمنا برید، بیخ خودی را بکند
 هر که چو چرخ فلک، هست ز خود در حجاب
 نیست ز سر گشتگی جز فلک خود پسند

(۱) جند نام شهری معروف در ترکستان (۲) خوک بنده کردن، کنایه از فریب
 و گول است (۳) پارچه‌ای که با تخته نازک روی عضوی که استخوانش شکسته باشد
 می‌بندند (۴) سمند، اسب زرد رنگ (۵) نوند، اسب و استر تیزرو (۶) پارچه
 ابریشمی ساده بی‌نقش.

پرده هستی بدر، تا برهی از بلا
 زهر اجل نوش کن، تا زپی آرند قند
 درد دل را دوا کشتن نفست و بس
 ز آنکه بسی درد را زهر بود سودمند
 گوهر عالم تویی، درین دریا نشین
 پیش خسان، همچو کوه، بیش کمر برمید
 در صف مردان مرد، کیست ترا هم نبرد؟
 پای منه در رکاب، دست مزن در کمند
 خصم چو برگ رزان زرد پیا افتاد
 دست خود از خون خصم سرخ مکن تا بزند^۱
 عالم صغری بفرع، عالم کبری باصل
 چشم و دل و جان تست، کیست چو تو ارجمند؟
 سجده ترا کرد آنک خیل ملایک بجمع
 چشم بدان را، بسوز بر سر مجمر سپند
 هر که گهر آردش روح ملک از بهشت
 شاید اگر زابلهی کان بکند در خرنده^۲
 و آنکه مسیح جهان هست نوآموز او
 خوب نیاید ازو خواندن پازند و زند^۳
 بس که ز عطار ماند نکته بکر و لطیف
 لیک چه سود، ای دریغ! کز همه نگرفت پند
 نفس و هوی، خالقا، کشت بصد زاریم
 باز رهانم، از آنک دست خوشم کرده اند

(۱) استخوان مچ دست (۲) خشتکاری کنار باغچه و صفا و ایوان

(۳) زندو پازند کتاب مقدس زرتشتیان است

جانم ز سر کون بسودا در اوفتاد
 از بسکه من بفکر ز پا آمدم بسر
 چون آب این حدیث ز بالای سر گذشت
 چون دل ز هر چه کرده بدو آنچه گفته بود
 امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد
 تا رفته دید کار ز دستش برفته کار
 نیک و بد وجود و عدم جمله پاک برد
 فرخ کسی که در طلب این حدیث او
 از ابلهیم قصد کند، کز کمال جهل
 چون مرگ در رسید مقامات خوف رفت
 يك حمله کرد ترك تحیر بترکتاز
 بر خویشتن بلرز، اگر چه ز بیم مرگ
 تسلیم کن وجود خود و ترک خویش گیر
 بیچاره منکری، که در آن موسم رضا
 بسیار قطره چون من و چون تو بیک زمان
 چه کم شد و چه بیش گراز تند باد مرگ
 چندین مخور غم خود و انگار شیشه ای
 این خود چه آتشست؟ که از باطن جهان

دل زو سبق ببرد^۱ و بغوغا در اوفتاد
 پایم زدست رفت و سر از پا در اوفتاد
 آتش همی بجان و دل ما در اوفتاد
 بادی بدست دید و بسودا در اوفتاد
 از بسکه جان بفکرت فردا در اوفتاد
 از کار خویشتن بدریغا در اوفتاد
 جان را یگانه کرد، که تنها در اوفتاد
 بر خار^۲ خار خور و بصرادر اوفتاد
 این جمله دید و خوش بتمنا در اوفتاد
 وز بیم مرگ لرزه باعضا در اوفتاد
 پس دست بر گشاد و بیغما در اوفتاد
 آتش بمغز صخره^۳ صما^۴ در اوفتاد
 کان کس هلاک شد که بهیجا^۴ در اوفتاد
 از غایت سخط بعلا^۵ در اوفتاد
 در بحر چه نهان و چه پیدا در اوفتاد
 یک شب من ضعیف بدریا در اوفتاد؟
 ناگه زدست بر سر خار^۶ در اوفتاد
 ظاهر شد و پیر و بیرنا در اوفتاد

(۱) سبق بردن بمعنی پیشی گرفتن است (۲) سنگ خارا (۳) صخره صما

بمعنی تخته سنگ سخت است (۴) هیجا بفتح اول و سکون دوم، جنگ پیوکار (۵) علا

بفتح اول غوغا و همهمه بسیار (۶) خار، سنگ سخت.

چونان که نور دیده بینا در اوفتاد
مردانه پیش صف شدوتنها در اوفتاد
بی عقل و علم آمد و شیدا در اوفتاد
القصه حمله کرد و باعدا در اوفتاد
اسما چو محو شد بمسما در اوفتاد
زو مرد تر بسی دل دانا در اوفتاد
برخاست لا ز پیش به الا^۱ در اوفتاد
خوش خوش سوی نظاره اشیا در اوفتاد
بازش نظر بعالم اسما در اوفتاد^۲
دایم درین طلب بتقاضا در اوفتاد
آخر زعجز خود بمدارا در اوفتاد^۳
که سوی وجه فوق ثریا در اوفتاد
گاهی بپست و گاه بیالا در اوفتاد
چون وجه داشت زان بتما در اوفتاد
نی هر دو، هر دو چیست، بعمدا در اوفتاد
وین صید را ببین که چه زیبا در اوفتاد

در زیر چرخ باد هوا دید موج زن
ترسید دل که بسته این دامگه شود
چون عقل رای زن شد و چون علم گرم رو
احباب ره نداشت، بسی رنج راه دید
برهم درید پرده اسما و خوش برفت
توفیق حق نگر، که چه مردانه جست از آنک
چون در جهان غیب فنا گشت در بقا
از غیب بنگرید همه دردها پدید
اسرار ذره ذره برو گشت آشکار
چون سر ذره نا متناهی بدید او
چندانکه سربیش طلب کرد، بیش یافت
گاه از حجاب تن بشری^۴ رفت، تا قدم
می گشت در میانه وجه و قدم مدام
چون در قدم رسید همه شوق وجه داشت
نی در قدم قرار و نه در وجه هم قرار
پنجه هزار سال سفر کن علی الدوام

(۱) اشاره است به لا اله الا الله (۲) اشاره به آغاز خلقت آدم و آیه شریفه: و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکه، سوره بقره آیه ۲۹ (... و آموخت خداوند عالیمان تمامی اسمها را به آدم و سپس عرضه کرد آنها را بر ملائکه ...)

(۳) در ادامه آیه شریفه است که: فقال انبثونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم سوره بقره بقیه آیه ۲۹ و آیه ۳۰ سپس خدای تعالی فرمود خبر دهید مرا بنامهای این گروه اگر راستگویانید. گفتند بآک و منزهی تو، پروردگارا ما را دانشی نیست جز آنکه تو بر ما آموختی، بدرستی که تو دانای درستکاری. در این دوبیت کنایه از عجز آدمیزاد در مقابل علم خداوند و مصالح و مضاری است که بنا به اراده او تجلی مییابد (۴) ثری بفتح اول، خاک و ثریا نام ستاره ای است که در فارسی به پروین موسوم است و درین بیت مراد اوج و حضیض آدمی است

طوطی، که کرد از قفس آهنین حذر
از پیش کار، پرده برافکن، که زهر به
مار از بهر يك شکر از ما جدا کنند
چیزی نیافت يك دم و از دست رفت دل
یوسف چو پاره پاره برون آمد از نقاب
ای بس که چرخ دربی این راز شد نکون
چون راه شوق عشق پیاپی خرد نبود
بر اوج لامکان سفری خوش گزیده بود
یارب، درین طلب دل عطار خون گرفت
در من نگر، که خاک سنگ کوی تو منم

تا چشم زده می بهمانجا در اوفتاد
زان يك شکر که طوطی گوید در اوفتاد
طوطی ما بدام نواها در اوفتاد
جان نیز نیست گشت و بسود در اوفتاد
دیدي که سخت سخت زلیخا در اوفتاد
گاهی بزیر و گاه باعلا در اوفتاد
از دست رفت عظم و از جا در اوفتاد
اینجا پدید نیست همانا در اوفتاد
ز آن خون شفق بگنبد خضرا^۱ در اوفتاد
وین سنگ بکوی تو بتولا^۲ در اوفتاد

۱۶

هر که بر پسته خندان تو دندان دارد
شکر پسته خندان تو می دانی چیست؟
هر کرا پسته خندان تو از دیده بشد
لب خندان تو از تنگ دلی پر نمکست
پسته را زیر نمک از لب تو سوخت جگر
شکر از پسته شیرین تو شور آوردست
جانم از پسته پر شور تو چون پسته شود
و آنکه از پسته تو این دل شور آورده
عقل، چون پسته، دهن مانده مگر از هم باز

جان کشد پیش لعب لعل تو، گر جان دارد
چشم سوزن، که درو چشمه حیوان دارد
دیده از پسته خندان تو گریبان دارد
که بسی زیر نمک پسته خندان دارد
پس لب سوخته ای را بچه سوزان دارد؟
که لب چون شکر شور نمکدان دارد
نمک سوختگی بر دل بریان دارد
با جگر پر نمک انگشت بدنجان دارد
کان چه شورست که او را شکرستان دارد؟

(۱) مراد از گنبد خضرا فلک است، چه خضرا بمعنی سبز و صفت گنبد است

(۲) تولا بمعنی کسی را دوست داشتن و با دوستان وی نیز دوست بودن است.

ای بت پسته دهن، بردل و جانم يك شب
 تو مرا هر نفسی، پسته صفت می شکنی
 جان آمد بلب از پسته رعنائ مرا
 هیچ شك نیست که چون پسته نكنجد در پوست
 پسته در باز کن، آخر چه در بسته دهی؟
 زلف بر گیر، که خورشید تو در سایه بماند
 بامن سوخته، چون پسته، برون آی از پوست
 محنت از روی فرو بسته خویشم منمای
 آن خط سبز، که از پسته لعل تو دمید
 شده این پسته تو تازه و سرسبز چراست؟
 نه، که در پسته تو حقه خضرست نهان
 دلم از ظلم خط فستقیت^۱ می خواهد
 تا بخشمت برسد سوخته گردد خورشید
 تا بقای من دلسوخته صورت بنند
 تا درین دایره این نقطه خاکی برجاست
 سال عمر تو، که از گردش دوران خبزد
 خسروا، خاطر عطار به مداحی تو

نظری کن، که دلم حال پریشان دارد
 دردم از حد بشد، این کار چه درمان دارد؟
 فرخ آن کولب خود بر لب جانان دارد
 هر که لب بر لب آن لعل بدخشان دارد
 که دلم کار فرو بسته فراوان دارد
 پسته بگشای، که یا قوت تو مرجان دارد
 چندم آن پسته خندان تو گریان دارد؟
 که دل سوخته خود محنت هجران دارد
 تازگی گل و سر سبزی ریحان دارد
 مگر از اشک من سوخته باران دارد؟
 آب از آن چشمه خور، تازه رخ از آن دارد
 تا تظلم ز تو در درگاه سلطان دارد
 زان که بغض تو، شها، بیم سپندان^۲ دارد
 خاطر من ذات ترا بسته پیمان دارد
 تا که پرگار فلک گردش دوران دارد
 باد چندان، که اگر بشمرد امکان دارد
 کف موسی ز دم عیسی عمران دارد^۳

(۱) فستق، بضم فاء و کسر سین و ضم تاء معرب پسته است چه اعراب به پسته فستق میگویند (۲) سپندان بمعنی خردل و آن گیاهی است که دانه های ریز و تهوه ای آن را پس از کوبیدن در آب خمیر کرده و برای تحريك اشتها میخورند و خردل بکسر دال بمعنی جبان و ترسو است (۳) کف موسی کنایه از ید و بیضاء است و آن نوری بود که به اراده خداوند در دست موسی برای اعجاز ظاهر میشد و دم عیسی کنایه از مرده زنده کردن او است.

۱۳

وز بهشتست نسیمی که سحر می آرد
 کاهویی آه دل سوخته بر می آرد
 نافهٔ مشک مدد از گل تر می آرد
 بیر عاشق شوریده خبر می آرد
 که سوی مجنون زینگونه اثر می آرد
 باد می آید و آن باد دگر می آرد
 باد از سینهٔ او بوی جگر می آرد
 بغریبی بسحر باد سحر می آرد
 نوش دارو ببر کشته^۱ پسر می آرد
 بوی پیراهن او سوی پدر می آرد
 جبرئیل آن نفس پاک ببر می آرد
 از سر واقعه ای سوی عمر می آرد
 روی از مکه بهجرت سفر می آرد
 می خرامد خوش و قرآنش زیر می آرد
 سرمه ای می کشد و شانه بسر می آرد
 این جگر سوختگان بین که بدر می آرد
 دم بدم باغ کنون گنج گهر می آرد
 ابرخوش بار بیکبار زیر می آرد

دم عیسیست که بوی گل تر می آرد
 یا نه زانست نسیم سحر از سوی تب
 یا صبارفت و صف مشک ختن برهم زد
 یا نه باد است که از طره مشکین بتی
 یا نه از گیسوی لیلی اثری یافت سحر
 یا بر آورد ز دل شیفته ای بادی سرد
 یا چون سوخته ای را جگری سوخته اند
 یا کسی از مقر عز برون افتادست
 یا مگر آه دل رستم دستان این دم
 یا مگر باد به پیراهن یوسف بگذشت
 یا نه داود، زبور^۲ از سردردی برخواند
 یا مگر باد سحر آن دم طاهار خواندن
 یا مگر سید سادات^۳ بامید وصال
 یا نه روح القدس از خلد برین سوی رسول
 این چه باد است که طفلان چمن را هر دم
 نقش بند چمن از نافه^۴ مشکین هر روز
 نوبنو دشت کنون زیب^۵ دگر میگیرد
 نه که هر گنج که در زیر زمین بود دفین^۶

(۱) مقصود داستان کشته شدن سهراب بدست پدرش رستم می باشد و اینکه نوشدارو

پس از مرگ سهراب بدست رستم رسید (۲) زبور کتاب آسمانی حضرت داود میباشد.

(۴) مراد از سید سادات حضرت رسول اکرم (ص) میباشد (۳) بوی خوش مشک است که از

ناف آهوی ختن میگیرند (۵) زیور، زینت (۶) دفن شده

كيك از تیغ برون سر بکمر می آرد
 ارنی گوی سوی غنچه حشر می آرد
 غنچه بر شاخ زبس خنده پسر می آرد
 بر سر پای همی عمر بر می آرد
 بهر تسکین صبا همچو شرر می آرد
 لاله دل از دل من سوخته تر می آرد
 بر سر کاسه سر خوانچه زر می آرد
 روی برخاک سوی راه گذر می آرد
 دستش از بحر کرم گوهر و زر می آرد
 هر مه از ماه نوش حلقه در می آرد
 که برش محنت اشکوفه ضرر می آرد
 بنگرش تا ز کجا تاچه قدر می آرد
 روزش از روز همه عمر بتر می آرد
 نعت منشور تو در سلك در می آرد
 گو بیاید هلا هر که هنر می آرد
 در میان فضلا زحمت خر می آرد
 پیش دریای گهر آب شمر می آرد
 تا نهم دور نه چون دور دگر می آرد
 که عدو رخت سوی هفت شقر می آرد

کوه با لاله بهم، بند کمر می بندد
 بلبل مست ز شاخ گل تر موسی وار
 ابر گرینده بیک گریه گهر می ریزد
 سمن تازه که از لطف بیازیست گروه
 ارغوان هر سحری شبم نوروزی را
 یاسمن دست زنان بر سر گل می نازد
 نرگس سیمبر آنرا که فروشد عمرش
 سبزه از بهر زمین بوسی اسکندر عهد
 خسرو روی زمین فخر وجود آنکه ز جود
 مهد خورشید که زنجیره زرین دارد
 خسرو ادر دل خصم توز غصه شجر است
 آفتابی تو و کوهیست عدو لیک ز برف
 دشمن ترا که شب از شب پترش باد فلک
 خسروا خاطر عطار ز دریای سخن
 نیست در باب سخن در خور من یک هنری
 عیسی عظم و هر نظم که آرد دگری
 ختم کردم سخن و هر که پس از من گوید
 تا که هشتم بششم دور بهم می گردد
 تو فرو گیر بکام دل خود هشت بهشت

۱۴

ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در
چون کرم پيله پرده خود را کند تمام
چون کرم پيله برتن خود بیش ازین متن^۲
چون وقت کار تست، چه غافل نشسته ای؟
چون دانه و زمین بود و آب بر سری^۳
گر وقت خویش خوش بنشیند میانده
کی بردل تو نقش حقیقت بود پدید؟
از دل طمع مدار، که صد گونه شهوتست
اندر نهاد بوالعجبیت هفت دوزخست
پس بر صراط شرع روان گرد و هوش دار
بیدار گرد، ای دل غافل، که در جهان
تو خفته ای ز جهل و مرا هست صبر آنک
تا کی چو کرم پيله نشینی پرده در؟^۱
زان پرده گردد، ار کند این پرده پرده در
خرسند گردد و رنج جهان بیش ازین مبر
برخیز، وقت کار غم کار خود بخور
آن به که کشت و ورز کند مرد برزگر
دانی که حال چو بودش وقت برگ و بر؟
کز نقش نفس هست دلت هر نفس بتر
نقش دل چون سنگ تو کال نقش فی الحجر^۴
از راه پنج حس^۵ تو فرو بند هفت در
زیرا که هست زیر صراط آتش سقر^۶
همچون خران نیامده ای بهر خواب و خور
تا خلق روز حشر شود گرد تو حشر^۷

(۱) در مصراع نخست پرده در بمعنی اصلی، خود، یعنی هتاکي و افشای راز آمده و در مصراع دوم مراد «در پرده» است (۲) تنیدن بمعنی بافتن است (۳) ظاهر آیه اختیاری دارد... (۴) اشاره به کلام منظوم مولا علی علیه السلام است که فرمود: «العلم فی الصبی کالنقش فی الحجر»، یعنی دانش اندوزی در سنین کودکی همانند سنگ نوشته پل بر جای میماند (۵) پنج حس، همان قوای حساسه انسانی (بویائی، شنوائی، چشائی، لمس کردن و بینائی) است که به آن حواس خمسہ یا حواس پنجگانه نیز گویند. (در منطق و روانشناسی جدید، تعداد حواس از مرز ده نیز گذشته است). (۶) بهوش باش که در زیر پل صراط جهنم مستقر است (۷) حشر بفتح حا و سکون شین بمعنی قیامت و رستاخیز و بفتح اول و دوم بمعنی سپاه مزدور، گروه انبوه، چریک و فوج است.

کو صد هزار گونه زبان ذره ذره را
برخیز زود و هر چه ترا هست پیش گیر
گل کن ز خون دیده همه خاک سجده گاه
خواهی که رهبری تو بنوری، که اصل اوست
چیزی بدان، که هر دو جهان غرق نور اوست
پنداشتی که ناگذرانی^۱ تو در جهان؟
چه کم شد و چه بیش شد از تند باد مرگ
چه وزن آورد شبهی^۲ ای سلیم دل
انگشت باز نه بلب و دم مزن از آنک
گر مرد راه بین شده ای، عیب کس مبین
بر عمر اعتماد مکن، ز آنکه عمر تو
سالی هزار نوح بماند و بعاقبت
تو هم یقین بدان که ترا همچو کعبتین^۳
زادی تو همچو گاهی و تن کوه، گیر مت
از فتنه بلا نتوانی گریختن
فرزند آدمیست، که هر جا که فتنه ایست
صد گونه رنج و محنت و بیماری و بلا
در وقت خشم از دلش آتش چنان جهد

تا بر دریغ کار تو باشند نوحه گر؟
بر باد ده، چو خاک، بیک ناله سحر
زان پیش کز گل توهمی بردم خضر^۴
رو راه عجز گیر، که عجزست راهبر
آخر بدان چگونه رسد قوت بشر؟
پندار تو بسست عذاب تو، ای پسر
موری اگر بمرد ز اقصای بحر و بر^۵
جایی، که ناپدید شود صد جهان گهر؟
بودند پیشتر ز تو مردان راهبر
از زاغ چشم بین و ز طاوس پر نگر
یک لحظه بیش نیست و آن هست ماحضر^۶
شدش هزار سال که کرد از جهان گذر
در ششدر فنا فکند چرخ پاک بر
چون با اجل شوی تو بدین زور در کمر؟
گر فی المثل چو مرغ بر آری هزار پر
در هر دو کون هست سوی او نهاده سر
صد گونه قهر و غصه و خوف و غم و ضرر
کاندر سخن معاینه^۷ می افکند شرر

- (۱) خضر بفتح اول و دوم، سبزی و سبزه (۲) ناگذران بمعنی ماندنی و جاودانگی است (۳) اقصی یعنی دورترین نقطه و بحر بمعنی دریا و بر یعنی خشکی و بیابان. (۴) شبه بفتح با و شین سنگ براق معدنی است که آنرا بدل از جواهر سره مورد استفاده قرار دهند (۵) آنچه حاضر است (۶) تثنیه کعب بمعنی دو طاس است که در بازی نرد مورد استفاده واقع میشود و ششدر نیز خانه های نرد است (۷) معاینه، بچشم خود دیدن و در زبان فارسی بمعنی آشکار و هویدا است.

قهرش چنان کند که هب^۱ گردد و هدر
 گویی که هست هر سر موئیت دیده‌ور
 تا لقمه حرام بدست آورد دگر
 چندان عذاب و حسرت و اندیشه دگر
 و آنکه بروزگار شدن خاک رهگذر
 بر جان خود بترس و بیندیش، الحذر^۲
 خود را نگاه دار ازین دام پر خطر
 خاکی شود، که گل کند آن خاک کوزه گر
 و خواستش کنند بلا شك زخیر و شر
 وز بد هر آنچه کرد بدونیک در شمر
 دوزخ بزیر او درو او می رود زبر
 تا زان دو جایگاه کدامش بود مقر؟
 چون در چنین مقام سخن نیست معتبر
 تا لذتی بیابد و عمری برد بسر
 ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر
 تا کی کنید در شکم خاک خواب و خور؟
 زیر قدم چگونه بماندید پی سپر؟
 چون شد که گشت گور شما مو را ممر^۵
 و اکنون چه شد که آب ندارید بر جگر^۶
 پس چون شد از شما نه خبر ماند و نه اثر؟

در وقت کینه گربودش بر حسود دست
 در وقت حرص، که تا که بدست آوری جوی
 صد بار خون خویش کند خلق را حلال
 اینجاش این همه غم و آنجاش بر سری^۲
 اول سوال گور و عذابی، که دور باد
 بیدار باش، ای دل بیچاره غریب
 چندین هزار دام بلا هست در رخت
 آن کاسه کری که پر از باد عجب^۳ بود
 و آنکه بروز حشر پیش جهانیان
 نیک و بدی، که کرد در آید بگردد او
 راه صراط تیز تر از تیغ پیش او
 اندر میان خوف و رجا می نهد ز بیم
 جانم بسوخت، چاره خموشیست چون کنم؟
 درمان آدمی بحقیقت فنای اوست
 ای اهل خاک، این چه خموشیست چون کنم؟
 در زیر خاک با دل پر خون چگونه اید؟
 آخر نگه کنید که بعد از هزار سال
 آگاه می شوید که موری همی گذشت
 زین پیش بوده اید جگر گوشه جهان
 زین بیش در شما اثری کرد هر سخن

(۱) گرد و غبار، خاک نرم که از زمین بلند شود و در هوا پراکنده گردد (۲) یاء در
 سری نکره است و مواد چندان عذاب و حسرت بر سر است (۳) الحذر بمعنی زینهار یعنی
 دوری گزین و پرهیز کن (۴) عجب بضم اول بمعنی غرور و خویشتن بینی (۵) ممر
 بفتح اول و دوم، گذرگاه و گذار (۶) آب بر جگر نداشتن - کنایه از نهایت درماندگی
 و استتصال است.

زین پیش تاب گرد و غباری نداشتید
 شخصی که از جمال نگنجید در جهان
 آن کو نخورد هیچ طعامی، که بوی داشت
 آن کو ز عز و ناز نمی کرد چشم باز
 چه محتسبست این و چه دردست و چه دریغ
 یارب، ز هیبت تو و اندیشه مدام
 از بیم قهر تو دل عطار خسته شد
 چیزی، که دیدی از من آشفته روزگار
 هر کو ز صدق دل بدعا بیم یاد داشت
 و امروز جمله گرد و غبارید سر بسر؟
 در گور تنگ و تیره چه سازد زهی خطر!
 اکنون ببین که چون خوردش کرم مختصر؟
 افتاده چشم خانه زیبای او بدر
 چه کار و کاروان و چه راهست و چه سفر؟
 هم اشک من چو سیم شد و هم رخم چو زور
 از روی لطف در من دل خسته کن نظر
 ای ناگزیر، از سر آن جمله در گذر
 یارب، بفضل پرده او پیش کس مدر

۱۵

ای چراغ خلد، ازین مشکوة مظلم^۱ کن کنار
 تا شوی نور علی نور که لم تمسه نار^۲
 میل برکش چشم بد را و سوی روحانیان
 پای کوبان دسته گل بر، برین نیلی حصار

(۱) تاریکی (۲) اشاره است به آیه ۳۵ سوره نور: الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کأنها کوكب دري یوقد من شجرة مبارکه زيتونة لا شرقية ولا غربية یکاد زيتها یضی ولولم تمسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم. خدا، نور آسمانها و زمین است، مثل نورش چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد و آن چراغ در آگینه قرار داشته همانند ستاره درخشانی که برافروخته میشود از درخت با برکت زیتون، نه جهت نور شرقی است و نه غربی و روغن آن روشنائی بخشد، اگرچه لمس نکرده باشد آنرا آتش. نوری است بالای نور دیگر که بدان هدایت میکند خداوند، هر کسی را که اراده فرماید و بدینگونه مثل میزند خداوند برای مردم. او است که بر هر چیزی دانا است.

قدسیان در بند آن تا کی بر آیی زین نهاد
 تو هنوز اندر نهاد خویشی ، آخر شرم دار
 گر غریب از شهری، کسی ره بری سوی دهی
 چون بماندی در غریبی شهر بند پنج و چار
 پنج حس و شش جهت بگذار و ز حبس سه بعد
 طفره برزن، تاشوی با هشتمین جنت دو چار
 گیرم آنچت آرزو آنست حاصل شد همه
 چیست آن حاصل؟ همه بی حاصلی روز شمار
 چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو
 پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار
 نیست ممکن در همه دنیا کسی را دل خوشی
 گر هوای دل خوشی داری، ز دنیا کن کنار
 در چنین زندان، که صد شادی بروی غم کشند
 نیست کس بی غم ولیکن نیست کس را غمگسار
 مشک در دنیا ز خونست و گلاب او ز اشک
 گر خوشی جویی ز خون و اشک، خون و اشک بار
 پاره چوبست آن عودی که میگوی خوشست
 و آن خوشی چون بنگری نیکو بود دود و غبار
 ماهتابش در گذار و آفتابش تیز رو
 اخترانش در و بال و آسمانش سو کوار
 غنچه را لب بسته بینی ، نسترن را پاره دل
 لاله را در زیر خون بینی و نرگس را نزار
 صبر باید کرد سالی راست، چون گل بردم
 از تگرگ سر شکن بر سر کنندش سنگسار

گر درین بستان درختی سبز گردد بارور
 سنگش اندازند، تا عریان شود از برگ و بار
 و در درختی بارور نبود، بیرندش ز هم
 پس بسوزند و بر آرند از وجود او دمار
 گر درین خرمن بصد سختی بکاری دانه‌ای
 تا خوری، یا نه، بیاید کرد سالی انتظار
 آدم از یکدانه سیصد سال خون از دیده ریخت
 تا اجازت آمدش کان دانه گر خواهی، بکار
 چون پدر او بود، مارا نیز این میراث ازوست
 چون توانی بود بی‌غم لقمه‌ای را خواستار؟
 چون نبود او را دوائی، از همه غم چاره‌ای
 خویشتن را لقمه‌ای بی‌غم روا هر گز مدار
 کمتر از آبی بود صد خاشه^۱ آید در دهان
 تا خوری از کوزه‌ای يك شربت آب خوشگوار
 بر جمال گل که دستی زد، درین گلزار تنگ؟
 تا که گلزاری نکرد از خون دستش زخم‌خار؟
 کس نکرد از می نهی يك جام، تا روز دگر
 صد قدح پر خون نکرد از چشم او رنج‌خمار
 گر چه با شفقت بود مشاطه^۲ با صد آبله
 نیست ممکن در جهان دستی عروسان را نگار
 گوش طفلان زخم‌باید کرد و چندان درد دید
 تا اگر زر باشدت، روزی بسازی گوشوار
 دنیی سگ طبع، خوی گر بکان دارد، از آنک
 چون بر آرد بچه، خود با بچه گردد شیرخوار

(۱) خس و خاشاک. (۲) زن آرایشگر.

قوت خود سازد همی آن بچه را از دوستی
 دشمن جا نیست او آن بچه را ، نی دوستدار
 چون کناری نیست این غم، تو میان در بند چست
 در میان همگنان از خون دل پر کن کنار
 دیده را پر نم کن و دل پر غم و برخیز و رو
 در نگر در روی گورستان بچشم اعتبار
 مور را بین در میان گور آنکس دانه کش
 کز تکبر زهر می انداخت از لب همچو مار
 از غبار خاک ره بفشان سرو و فرق عزیز
 ز آنک از فرق عزیزی بود کاکنون شد غبار
 چشم دلبندهان نرگس چشم خاک راه گشت
 چشم معنی بر گشای و چشم عبرت بر گمار
 جمله زیر زمین در خاک بر هم ریختست
 زلف های تابدار و لعل های آبدار
 آنک سر بر آسمان می سود از خوبی خویش
 ساعد سیمینش در زیر زمین شد تار تار
 زیر خاک از بس که ماه سرو قامت خاک شد
 بار می نهد ز بیم خویش سرو جویبار
 خون دل های عزیزانست در گل سوخته
 آن همه سرخی که می بینی ز روی لاله زار
 نرگس از چشم بتی رستست و سبزی از خطی
 گل ز روی چون قمر، سنبل ز زلف بیقرار
 این همه گل های رنگارنگ از بیرون نکوست
 کز درون خاک میجوشند چون خون در تفرار

لاجرم هر گل، که می‌خندد بظاهر در جهان
 زار می‌گرید برو، چون خونیان، ابر بهار
 مرغ می‌زارد بزاری بر سر این خفتگان
 خاک کن بر خفتگان خاک، یا رب، مرغزار
 نیست کس زیر زمین بی‌صد دریغا، ای دریغ
 وز دریغا نیست سود و جز دریغا نیست کار
 جملگی زندگانی رنج و بار دایمست
 وانگهی مرگی بسر باری چندین رنج و بار
 گویا ما را تمامت نیست چندین بار و رنج
 گر بمرگ تلخ شیرینش نکردی روزگار
 آری آری، گر چه پایانی ندارد رنج دل
 جمله سر بر نه، که نیست این هر چه هستش پایدار
 جان و تن یاران همی بودند با هم مدتی
 عاقبت از غم جدا خواهند شد این هر دو یار
 جان کجا گیرد قرار اندر غرور نفس شوم؟
 کاین یکی دارالغرورست آن یکی دارالقرار
 گر خلاص خویش خواهی، دل همه بر جان منه
 آنک جان‌ت داد، چون جان باز خواهد، جان سپار
 چیست دنیا؟ چاه و زندانی و ما زندانیان
 يك بيك را می‌برند از چاه و زندان سوی دار
 تو چنین فارغ نیندیشی که روزی هم ترا
 زیر دار آرند ناگه، دیده پر خون، دل فکار

(۱) اشاره است به آیه شریفه: انا لله و انا اليه راجعون. بدرستیکه ما از برای خدائیم و بسوی او بازگشت کنندگان (سوره بقره آیه ۱۵۲).

دستگیرت کرده ، زیر دار مرگ آرند زود
 و آنکه آنجا کی خرنند از چون تویی این کار و بار؟
 چون ز نسخ بند تو بر بندند روز واپسین
 جز ز نخ چبود در آن دم مال و ملک و گیر و دار؟
 پنجه بگشادست شیر مرگ و نتوانی شدن
 گر تو رستم رسته ای از پنجه او در شکار
 نیستی در پنجه مرگ از ز سنگ و آهنی
 رسته تر از رستم و رویین تر از اسفندیار^۱
 چند خسی؟ روز روشن گشت، چشمی باز کن
 چند باشی پایمال نفس؟ آخر سر بر آر
 پار بهتر بود از پارینه ، هیچت یاد هست؟
 ای بتر امروز از دی و هر امسالی ز پار
 هست بنیادی که عمرت راست بر باد غرور
 کسی بود بر باد آخر هیچ بنیاد استوار؟
 چون جدا خواهند کرد ایشان دویار از یکدیگر
 خیز و بر روز فراق هر دو بگری زار زار
 عمر تو هفتاد شد وین رهنان مهره دزد
 میبردند هفده عذرا^۲ ، شرم بادت زین قمار
 چون بماندی تو چنین و هیچ از عمرت نماند
 توبه کن امروز ، تا فردا نمائی شرمسار
 تو بخواهی مرد و جز حق دستگیرت نیست کس
 پای درنه در ره حق، دست ازین و آن بدار

(۱) در افسانه های حماسی آمده است که اسفندیار، روئین تن بوده در جنگها هرگز از دشمن روی برنمیگرداند، زیرا نیزه و شمشیر بر بدنش کارگر نبود. (۲) عذرا بفتح دختر، دوشیزه و نام ستارگان برج سنبله و هفده عذرا نوعی از بازی نرد است.

در هوا شو ذره‌ای از شوق حق چون اهل دین
 تا شود بر جان تو خورشید عزت آشکار
 حلقه در گوشی شو اندر حلقه مردان دین
 حلقه حق گیر و سرمیزن بر آن در حلقه وار
 کردگارا، عفو کن جرمی، که کردم در جهان
 کز جهان بیرون نشد بسیار کس جز شرمسار
 جرم من، جایی که فضل تست؛ دانی اندکیست
 زینهارم ده بفضل خویش، یارب، زینهار
 از سر نادانی گسر بنده‌ای جرمی بکرد
 از سر آن در گذر وز بنده خود در گذار
 هیچ کاری کان بکار آید نکردم يك نفس
 وین نفس دست تهی دارم، دلی امیدوار
 گر بیامری مرا، دانی که حکمت لایقست
 معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار
 چون ترا نیست از بد و از نیک ما سود و زیان
 بی نیازی از بد و از نیک چون ما صد هزار
 پادشاهها، قادرا، عطار عاجز خاک تست
 در پذیرش، تا شود در هردو گیتی اختیار
 یارب، از رحمت نثار نور کن بر جان آنک
 کز سر صدقی کند روزی دعا بر من نثار

۱۶

دلا، گذر کن ازین خاکدان مردم خوار
 که دیو هست درو بس عزیز و مردم خوار
 همان بهست که شیران ز بیشه بر نایند
 که گر بکان تنک روی می کنند شکار

همان بهست که بازانش پر شکسته بوند^۱
 ز عالمی که کلنگش^۲ بود قطار قطار
 همان بهست که گل زیر غنچه بنشیند
 که وقت هست که سر تیزی نماید خار
 همان بهست که کنجی گزیند اسکندر
 چو روستایی ده گنج می نهد بحصار
 همان بهست که پنهان بماند آب حیات^۳
 که آب شور فزون دارد این زمان مقدار
 برو خموش ، که در پیش چشم مثنی کور
 چه سنگ ریزه فشانی چه لؤلؤ شہوار ؟
 برو ز کار جهان آب آر و دست بشوی
 که بر تو آتش دوزخ همی کند انبار
 سزد که هر کس مردار خوار خوانند
 که مردمی نتواند گرفتن این مردار
 بپای خویش بگور آمدی ، سر خود گیر
 که چرخ از پی تو دارد آتشین مسمار^۴
 اگر زمانه زمانت بداد ، دل خوش باش
 که هست گرد تو این تشت آتشین دوار^۵
 میان طشت پر آتش شکنجه را خوش باش
 که هست گرد تو این طشت آتشین دوار

(۱) باشند. (۲) کلنگ بمعنی درنا، پرندۀ وحشی حلال گوشتی است که گوشت لذیذی دارد و همیشه بصورت گروهی در آسمان پرواز میکنند (۳) آب حیات همان آب زندگی است که اسکندر در طلب آن تا بظلمات نیز رفت. (۴) مسمار بکسر اول یعنی میخ. (۵) زمان دوم بمعنی فرصت و دقت است و دوار بفتح، گردنده و چرخنده.

چو نیست کار جهان پایدار ، سر بر نه
 وزین زمانه نا پایدار دست بدار
 یقین بدان که عروس جهان همه جایست
 کز اندرون بنگالست^۱ و از برون بنگار
 ز عالمی بچه نازی؟ که گر نگاه کنی
 پر آدمیست زمینش کنار تا بکنار
 عجب درین که یکی باز نامد و هر روز
 فرو شوند درین بادیه هزار هزار
 نه هیچ کس خبری باز داد ازین ره دور
 نه هیچ کس گری بر گشاد ازین اسرار
 چو خفتگان همه در زیر خاک بیخبرند
 خبر چگونه دهندت ز حال روز شمار؟
 که این چه راه و چه واداست این؟ که چندین خلق
 بدو فروشد و از هیچ کس نماند آثار
 بچشم عقل خموشان راه را بنگر
 اسیر مانده و در خاک و خون بزاری زار
 نه همدمی ، نه دمی سر کشیده زیر کفن
 نه محرمی ، نه کسی روی کرده در دیوار
 بخاک ریخته آن زلفهای چون زنجیر
 چو زعفران شده آن رویهای چون گلزار
 ز فعل خویش عرق کرده جانش از تشویر^۲
 میان خوف و رجا مانده ای جدا زنهار
 اگر چه پیل بشن بود ، لیک مور ضعیف
 بیک دو ماه تنش کرده ذره ذره شمار

(۱) نکال، بفتح نون بمعنی عذاب و عقوبت. (۲) شرمساری و شرمنده ساختن.

بین که بر سر این خفتگان خاک زمین
 چگونه زار می گردید ابر روز بهار؟
 و لیگ اگر چه که این ابر زار می گردید
 هنوز می نشیند ز خاک جمله غبار
 ز خاک جمله درختی اگر پدید آید
 یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار
 مگر که خورد کفی آب عیسی از جوی
 بطعم همچو شکر بود آب نوشگوار
 پس از خمی که همان آب بود آبی خورد
 که تلخ گشت دهان لطیف معنی دار
 چو آب هر دو یکی بود و آب این يك تلخ
 خطاب کرد که: یارب، شکال^۱ من بردار
 فصیح در سخن آمد پیش او آن خم
 که : بوده ام تن مردی ز مردمان دیار
 هزار بار خم و کوزه کرده اند مرا
 هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار
 اگر هزار رهم خم کنند از سر باز
 هنوز تلخی جان کندم بود بقرار
 سخن شنو ز خم، آخر چه خویش سازی خم؟
 برو که زود زند جوش خون تو بتغار
 چه گویمت؟ چه کنم؟ تن زدم، شبت خوش باد
 که کرده ای همه عمرت بهر زه روز گذار
 ترا خدا بکمال کرم پرورده^۲
 تو از برای هوا نفس کرده ای پروار

(۱) شکال بکسرشین پای بندشتر واسب و پرندگان. (۲) اشاره است به آیه شریفه
 ۷۲ از سوره الاسراء : ولقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات
 و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفصیلاً بتحقیق گرامی کردیم فرزندان آدم را و برداشتیم
 آنها را دریابان و دریا و روزی دادیمشان از پاکیزه ها و افزونی بخشیدیمشان بر بسیاری
 از مخلوق خود.

بین که چند بگفتند با تو از بد و نیک؟
 بین که چند ترا مهل^۱ داد لیل و نهار؟
 نه زانست این همه واخواست^۲، تا تو بنشینی
 ز کبر ریش کنی راست، کژ نهی دستار
 هزار دیده سزد دیده‌های عالم را
 که بر دریغ تو گیرند، جمله توفان وار
 تو این سخن بندانی و لیک صبرم هست
 که تا اجل کند از خواب غفلت بیدار
 در آن زمان شوی آگه، که باز گیرندت
 پیش خلق جهان نردبان عمر از دار
 دریغ مانده و سودی نه از دریغ ترا
 زهی دریغ و زهی حسرت و زهی تیمار^۳
 تو غره‌ای بجهانی، که تا نگاه کنی
 نه تو بمانی و نه این جهان نا هموار
 بسی نماند که این نطق‌های روشن روی
 بریزد از خم این طاق دایره کردار

(۱) مهل بفتح اول و سکون دوم و سوم، درنگ و مجال و فرصت (۲) بازخواست، بازجوئی (۳) اشاره است به آیه کریمه ۱۰۱ و ۱۰۲ سورة المؤمنون: حتی اذا جاء احدهم الموت قال رب ارجعون، لعلی اعمل صالحاً فیما ترکت کلا انها کلماتی قائلها و من ورائهم برزخ الی یوم یبعثون. هرگاه بر یکی از آنها مرگ آید، گوید، پروردگار من، برگردان مرا تا شاید کار نیکی انجام دهم، از آنچه وا گذاشته‌ام (پاسخ می‌شوند) هرگز، نه چنان است بدرستی که آن کلمه‌ای است که گوینده آن او است و از پیش ایشان حجابی و حایلی است تا روزی که برانگیخته شوند (برزخ عبارت از آن حالت بین یأس و نومیدی و مرگ و زندگی است).

ز نفخ صور^۱ همه اختران روحانی
 سپهر بریزند همچو دانه ناردانه ناز
 هزار نرگس تر ، چون شکوفهای لطیف
 ز هفت گنبد نیلوفری کنند نثار
 چو گرد نای^۲ هوا با گوزمین گردد
 ز هفت منظر این گرد نای کو رفتار
 ز هیبت اجل از هم فرو شود عالم
 ز بیم مرگ برآید ز ذرات دمار
 هزار زلزله در جوهر جهان افتد
 ز نعره « لمن الملك واحد القهار »^۳
 تو خفته‌ای و قیامت رسید ، از آن ترسم
 که تا نگاه کنی ، کس نبینی از دیار
 بسی قرار نگیرند جان تن و با هم
 که تن ز دار غرورست و جان زدار قرار
 چو جان و تن بنسازند ، آدمی پیوست
 گهی حزین و گهی دردمند و گه بیمار
 اگر ز حبس بلا تو خلاص می‌جویی
 ز خود برون هو و بر پر چو جعفر طیار^۴

(۱) نفخ صور، بادی است که اسرافیل در صور (شیبور) خود دمدم و مردگان زنده‌شوند
 (۲) گردنا بمعنی هر چیز گردنده که دور خود بچرخد (۳) اشاره به آیه شریفه
 ۱۷ سوره المؤمن: یومهم باون لایخفی علی الله منهم شیء لمن الملك الیوم الله الواحد
 القهار، روزی که ایشان ظاهر شوند گانند (روز ملاقات حق) برخدا پوشیده نمی‌ماند
 چیزی از آنها، چه کسی راست‌پادشاهی، آنروز؟ خداست که یکتا و قهار است (۴) جعفر
 ابن ابیطالب برادر امیرالمؤمنین علی علیه السلام است که در جنگ موته، بر اثر مجاهداتش
 در راه اسلام بدرجه شهادت رسید، درخبر است، بجای دستهایی که از او در جنگ موته
 از بدن جدا شد، خداوند به او دوبال مرحمت فرموده که با آن پرواز کند و از این روی او را
 جعفر طیار (پرنده) گویند.

ز کار نفس تو خو باز کن بآسانی
 که تا تو جان ندهی کار باشدت دشوار
 نفس مزین بهوا ، در هوای خود ، که ترا
 دو حافظند شب و روز بر یمین و یسار^۱
 مریز آب^۲ خود از بهر نان ، که هرروزی
 تمامتست ترا بک دو گرده استظهار^۳
 بیک دو گرده قناعت کن و بحق پرداز
 که کس ز حق نشود از گزاف برخوردار
 مده بشعر فراهم نهاد عمر بیاد
 که شعر نیست چو شرع محمد مختار^۴
 قدم ، که بر قدم شرع او نداری تو
 ترا ز خرقه بسی خوبتر بود زنار^۵
 شراب شرع خور، از جام صدق، در ره دین
 که تا ز مستی غفلت دلت شود بیدار

(۱) ظاهر آیه شریفه ۱۷ سوره ق اشاره است که: ما یلفظ من قول الا لدیه رقیب عتید، بیرون نکند از دهن هیچ سخنی را جز آنکه نزد او است نگهبانی آماده. در خبر است که همواره دو فرشته موکل آدمی را میزدان است که کوچکترین حرکت و کمترین سخنی را ثبت میکنند (۲) آب، بمعنی آبرو است (۳) طلب شهرت کردن.
 (۴) اشاره است به آیه کریمه ۲۲۳ از سوره الشعراء: و ایتعراء یتبعهم الغاون، پیروی میکنند شاعران را گمراهان (۵) خرقه، عبارت است از پوشش درویشان و زنان، رشته ای است که کشیشان بکمر خود می بندند، و نیز صلیب کوچکی که بگردن خود آویزان می کنند.

بهر زه پرده شناسی شعر چند کنی؟
 که شعر در ره دین پرده ایست ناهموار
 دلم سیاه شد از شعر مدح و بیهوده
 همی ز هر چه دروغست، یا رب، استغفار
 بزرگوار خدایا، ترا زیان نبود
 اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار
 تو گفته‌ای: نه از آن آفریده‌ام خلقی
 که تا بریشان سودی بود مرا نهمار^۱
 و لیک از پی آن آفریدم ایشان را
 که بر خدایی من سودشان بود بسیار
 زیان ما مطلب؛ چون زما زیان تو نیست
 که نیست سود تو اندر زیان ما ناچار
 قوی مکن دل من مرده را بزندگی
 که مرده‌ام من مسکین بزندگی صد بار
 کسی که یاد کند در دعای خیر مرا
 بفضل خود همه حاجات او بخیر برآر

۱۷

چشم بگشا، که جلوه دلدار متجلیست از در و دیوار^۲

-
- (۱) نهمار در بیت اول بمعنی بی‌شمار و فراوان است و هردو بیت اشاره به آیه شریفه ۵۶ سوره الذاریات دارد: وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون، نیافریدم جن و انس را مگر برای آنکه بپرستند یا بشناسند مرا.
 (۲) ترجیع بند معروف هاتق را بیاد می‌آورد:
 یار بی‌پرده از در و دیوار متجلی است یا اولوالابصار

دور افتاده‌ای تو از پندار	«نحن اقرب علیه» آمده است ^۱
آنچه‌می بینمش بنقش و نگار	«کل شیء محیط» ^۲ می‌بینم
سرفروبرده‌ای تو، نرگس‌وار	او پیش تو ایستاده چو سرو
نکشی در دو چشم بر سر کار	سرمه‌ای گر ز نور بی بصری
از پس و پیش واز یمین و یسار	اندرون و برون، نشیب و فراز
پیش تو پرده گیرد از رخسار	شاهد «لاله الا هو»
بسرای تو بر گشاید بار	کاروان «نفخت من روحی» ^۳
«و هو معکم» نمایندت دیدار ^۴	«ثم وجه الله» آیدت بنظر
«لیس فی الدار غیره دیار» ^۵	این تماشا چو بنگری، گویی:
احدیت رساندت بهزار	احدیت، اگر تو بشماری

(۱) بظاهر اشاره دارد به آیه کریمه ۱۵ سوره ق، و لقد خلقنا الانسان ونعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من حبل الوريد، بتحقیق آفریدیم انسان را و میدانیم آنچه بدان وسوسه میکند خود را و ما نزدیکتریم به او از رگ گردن.

(۲) در این بیت بظاهر اشاره شده است به آیه ۵۴ سوره فصلت: الا انهم فی مرية من بقاء ربهم الا انه بكل شیء محیط؛ دانسته باش که همه آنها در شك اند نسبت به ملاقات پروردگارشان و دانسته باش که او به همه چیز احاطه کننده است (۳) ناظر است بر آیه شریفه ۲۹ از سوره الحجر: فاذا سویته و نفخت فیهِ من روحی فقوا له ساجدین، در آیات ماقبل این آیه وافی هدایه خداوند متعال اراده خود را بر چگونگی خلقت آدم به فرشته‌های خویش بیان میدارد و می‌فرماید: آنگاه که راست کردم آنرا (پرداخته و ساختم) و از روح خود در آن دمیدم، پس سجده کنان برخاک افتید (۴) در مصراع نخست شاهد آیه کریمه ۱۰۹ از سوره البقره است: والله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله، و خدا پرست مشرق و مغرب پس هر کجا روی آورند، همانجا وجه خدا است و در همان سمت جمال حق را خواهید دید و در اولین مصراع اشاره است به آیه‌های فراوانی که بصورت ان الله معکم و هو معکم آمده است (خدا باشما است) (۵) در خانه جزا و کسی نیست، این مصراع مأخذ آن بدست نیامد، جز آنکه از کثرت شیاع بگونه ضرب المثل درآمده است.

همه يك قطره ايست از دریا
اسب و پیل و پیاده و فرزین
می نماید بچشم احول تو
گر تو علم الیقین بدست آری
روی عین الیقین عیان بینی
پس بخود گویی و بخود شنوی
عشق او در دلت کند منزل
محو گردی ، چنانکه از مستی
بهمین دیده بنگری ظاهر
بعد ازین ما و ساقی و لب حوض
گر باین بال و پر کنسی پرواز
روی بیگانه ای، که می نگری
هر که اینجا ندید محسوسست
« من عرف ربه »^۲ نمی فرمود
« من رآنی فقد رآه الحق »^۴
رمز « من کان هذه الاعمی »^۵
این سخن در تو کی کند تأثیر؟
« من طلبنی وجدنی » آمده است^۶
کار کن، کار پیش از آنکه اجل
چند خواهی نشست صم بکم^۷

همه يك دانه ايست از خروار
بتن واحد آن سپهسالار
شتر و پیل و اسب و گاو و حمار
سوی عین الیقین بیایی بار
شوی از کاینات برخوردار
« لمن الملك واحد القهار »^۱
روز روشن نمایند شب تار
شناسی همی سر و دستار
صورت خویش را ز صورت یار
بعد ازین ما و یا روبوس و کنار
شاهبازی تو در جزیل^۱ شکار
آشنایی بر آیدت هر بار
در قیامت ، ز لذت دیدار
گر نمی دید حیدر کرار
از چه رو گفت احمد مختار؟
بشنوید ، ای کران کسودن کار
دارد آیینۀ دلت ز نگار
عاشقان را بدست دست افزار
بدر آرد ز هستی تو دمار
با بدامن چو صورت دیوار؟

(۱) اشاره است به آیه شریفه ۱۶ از سورة المؤمن: يوم هم بارزون لا یخفی علی الله منهم شیء لمن الملك لله الواحد القهار: روز ملاقات حق همه در پیشگاهش ظاهر شوند گانند، پوشیده نمی ماند برخدا از ایشان چیزی، برای کیست صاحب اختیاری و سلطنت؟ برای خدائی که یکتای قهار است.

(۲) بزرگ و عظیم (۳) اشاره به حدیث شریف نبوی است؛ من عرف نفسه فقد عرف ربه. هر که خویشش را شناخت به تحقیق خدای را شناخته است (۴) این حدیث نیز از زبان گهربار پیامبر اسلام است؛ هر که مرا دید بتحقیق خدای را دیده است.

(۵) اشاره است به آیه وافی هدایه ۷۴ از سورة الاسراء: و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سیلا، و کسی که در این دنیا کور باشد (حق نبیند) پس در آخرت نیز کور است و گمراه تر (۶) حدیث شریف قدسی است؛ هر که مرا طلب کند، خواهد یافت (۷) کر و لال.

پایمردی بکن ، قدم بردار
 بهم آمیخته شکر کردار
 صادقین^۱ آمده است در اخبار^۱
 نکند بر تو تیر و خنجر کار
 همچو سیماب^۲ کشتنت دشوار
 بوالفضولی که او رود بشکار؟
 در طریقت بود همه مردار
 هر دو يك گردد، ای نکو کردار
 ای برادر ، زگوش پنبه بر آر
 بگنر از خویش، بگسل این ز نار
 سد اسکندر از میان بردار
 بترازم بصفحه^۳ اظهار^۴
 تا « بطل اللسان » کند اقرار^۵
 او خمش همچو طبله^۶ عطار
 گاه « طال اللسان » ، زهی عیار^۷
 خود برآمد ز فوق بر سر دار^۸
 از زبان پاک احمد مختار

منزل تو نه دور ، نزدیکست
 نم آیم ما و او آبست
 « فتمنوا الموت ان کنتم
 گر بمیری تو پیشتر ز اجل
 ملك الموت^۱ را شود بیقین
 صید عنقا کجا تواند کرد
 در شریعت بود هر آنچه حلال
 چون حقیقت نقاب بر گیرد
 « دع نفسك نعال »^۲ را بشنو
 دین احمد گزین ، مسلمان شو
 خویشان را تو در میانه مگیر
 صفت سر رند ازین مستی
 تا « امل اللسان » شود خاموش
 او خروشان چو بلبان بهار
 گاه « کل اللسان » شود باخویش
 خود انا الحق زد از لب منصور
 گفت : انا احمد بلا میم^۳

(۱) اشاره است به آیه سوره جمعه: قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین: ای کسانی که به یهودیت گرویدید، اگر می پندارید که فقط شما دوستان خدائید، غیر از مردمان پس مرگ آرزو کنید، اگر راست می گوئید (۲) فرشته مرگ (۳) جیوه (۴) خویشان را واگذار در پائین ترین حد تواضع. (۵) ترازیدن بمعنی زینت بخشیدن و نقش و نگار کردن (۶) امل اللسان ، ملول ترین زبان و بطل اللسان؛ شجاعت ترین و مشهورترین زبان (۷) صندوقچه و قوطی. (۸) کل اللسان، ناتوان شدن زبان و طال اللسان زبان درازی است (۹) انا الحق گفتن منصور که ناشی از اعتقاد ژرف وی به وحدت وجود است، مشهور است و نیاز به توصیف ندارد. منصور حلاج بخاطر ادای این جمله بر سر دار رفت (۱۰) احمد بلا میم، مراد احد است که تعبیر دیگری از انا الحق خواهد بود.

«رب انی» بگوش خود خود گفت^۱
 تا ز خود رفت «لن ترانی» گفت^۲
 ناظر خود خود دست و خود منظور
 تاب در زلف و وسمه بر ابرو
 خود گنه ساز هر گناه که هست
 عاشق خود خود دست و خود معشوق
 من نیم، او خود دست قافیه سنج
 حمد خویش از زبان خود گوید
 «قم باذنی» و «قم باذن الله»
 «قل هو الله» وقف احمد دان
 بچه معنی عبارت کفرست؟
 خویشان را مگوی من، یعنی
 روزی از روز ها کلیم الله
 حکم آمد برای دین بروی
 راه سر کرد، رو بحکم نهاد
 گفت: ایزد برای ارشادم
 گفت: من از دم ازل دارم
 تو ندیم اللهی نداری ننگ
 بزبان نیاز بازش گفت:

خود بخود کرد حسرت دیدار
 بهمه کوچه و بهر بازار
 خود تماشا و خود تماشا کار
 سرمه بر چشم و غازه^۳ بر رخسار
 خود زند تا ز توبه استغفار
 خود طبیب خود دست و خود بیمار
 من نیم، او خود دست در گفار
 تا که بر من شوند پذیرفتار^۴
 هر دو یک نغمه است از لب یار
 ورمیانش، ولیک، میم بر آر
 هیچ فهمیده ای، نکو کردار؟
 من «رآنی»^۵ بگو پیمبر وار
 خواست مر شد ز ایزد دادار
 پیش ابلیس مفند سالار
 رفت در پیش آن لعین ناچار
 بر سر تو نهاد تاج مدار
 طوق لعنت بگردن ادبار^۶
 من کجا و طریق این اطوار؟
 کای تو از راه عقل پاک عیار

(۲۰۱) اشاره است به آیه کریمه ۱۳۹ سورة الاعراف: ولما جاء موسى لميقاتنا
 وكلمه ربه قال رب ارنى انظر اليك قال لن ترانى ولكن انظر الى الجبل فان استقر مكانه
 فسوف ترانى فلما تجلى ربه للجبل جعله دكاً وخر موسى صعقا، و چون موسى در وقتی که
 مقرر کرده بودیم آمد و سخن گفت با پروردگار خود، تقاضا کرد، پروردگارا خود را
 بمن بنمای تا بر تو بنگرم، خدای بزرگ فرمود: هرگز مرا نخواهی دید لیکن نظر به
 کوه افکن اگر بر جای خود بود، پس بزودی مرا خواهی دید، پس پروردگارش بر کوه
 جلوه کرد، کوه را ریزه ریزه ساخت و موسى بیهوش شد و بر زمین افتاد (۳) سرخاب که
 زنان بر گونه خود مانند (۴) پذیرنده (۵) اشاره بحديث قدسی: من رآنی فقد رآه الحق،
 هر که مرا بیند بتحقیق خدای او را خواهد دید (۶) بخت برگشتگی، ضد اقبال



تکلم در آمد و بگشود
 من مگو، گفت، تا چو من نشوی
 شو بیاطن ربوبیت^۱ بردار
 خاطر خویش پاک کن بوضو
 پس وضو چیست، فکر کردن دل
 لیک غیر تو چیست؟ هستی تو
 نور چشم من، از خودی بگذر
 ورتو با خود ز خود خدا گویی
 سالکی مر جنید^۲ را پرسید:
 بتکلم در آ که: مشرک کیست؟
 هر که نا دیده نام او گوید
 هر که از وی نزد «اناالحق» نیز
 هر که منکر شود، بود مشرک
 چون دویی از میانه بر خیزد^۳
 روز آدینه بر سر منبر
 کرد توحید ایزدی آغاز
 مگر آنجا جنید حاضر بود
 آنچه من با تو گفته‌ام بنهفت
 گفت: هیهات! ای یگانه عصر
 من همین گویم و همین شنوم
 تا نکاری یگانگی را تخم

لب شکر فشان گوهر بار
 این سخن را ز من بخاطر دار
 کن بظاهر عبودیت اظهار
 باطن خویش را نماز گزار
 صافی دل، جدا شدن ز غبار
 خویشتن را کناره گیر، کنار
 خویشتن را جدا جدا انگار
 مشرکی باشی و خدا آزار
 کای ز سر تا قدم همه اسرار
 گفت: ای هرزه گوی کودن کار
 مشرکست و فضول ناهموار
 بود او از جماعت کفار
 من ازو چون خدای او بیزار
 تو نمایی و او کند اقرار
 گشت شبلی^۴ برای خطبه سوار
 که: یکست او چه ده، چه صد، چه هزار
 گفت: ای پاکباز جان در کار
 تو عیانش همی کنی اظهار
 سخن مشرکانه را بگذار
 نیست کس غیر من بهردو دیار
 کی دهد شاخ آشنایی بار؟

(۱) ربوبیت برداشتن، یعنی قبول تربیت کردن و اقرار به ربوبیت حق داشتن.

(۲) جنید بغدادی یکی از مشایخ عرفا است (۳) دویی از میان برداشتن یعنی وحدت
 صرف شدن (۴) شبلی نیز یکی از مشایخ متصوفه است.

خود ز شرك خفیت آینه‌وار .
 خویشتن را ازین دو شرك بر آر
 گفت: ای قدوة صغار و كبار
 مغفرت را ز ایزد غفار
 همچو روی بهار و چهره یار
 بگشاید ز روی رشوت بار
 پس بود با مشاهدات انظار
 قبله گاه تو طاق ابروی یار
 بر باید ، که ننگرد ز نهار
 آن خطر ها ز آسمان پندار
 خطرات ملایکش بشمار
 بخطر از درست مردم خوار
 مستی تو بدل شود بخمار
 شری آمدست دست بهار
 مایل هیچ کس ازین هر چار
 نیست جای شکیب و جای قرار
 بلکه زینجا گذشتنت دشوار
 بکجا ؟ جانب هدایت گار
 عشو ده يك بود بدین دیندار
 در حقیقت گذشتن از انکار

ای پسر ، لا اله الا الله
 چیست شرك جلی؟ رسول الله
 آن یکی وقت نزع شبلی را
 که : بگو لا اله الا الله
 در تبسم در آمد و بشکفت
 گفت : معشوق من باستغنا
 روزنی خود دلست از خطرات
 مسجد تو مقام تسلیمست
 دل تو لقمه خوار پنج و چهار
 گر بود خاطر تو مایل علم
 و بسوی عبادت بکشند
 جان من، این چه کار شیطانست
 و بود خاطر تو مایل حق
 این کشاکش ز نفس شیطانست
 که نباشد دل فرشته سرشت
 ماهی و منزل تو «اودنی» است^۱
 ليك اینجا ستادنت مشکل
 حج چه باشد؟ ز خود سفر کردن
 ای پسر، در ره شریعت فرض
 در شریعت گذشتن آزادست

(۱) قدوة بمعنی پیشوا و رهبر است. صغار و كبار نیز بمعنی بزرگ و کوچک میباشد.
 (۲) اشاره است به آیات کریمه ۹۰ و ۹۱ سورة النجم: ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین اودنی، پیامبر عالیقدر اسلام در شب معراج تا بدان حد عروج فرمود که قرآن مجید می گوید: پس نزدیک شد و نزدیک شد و سپس تواضع نمود، فاصله او تا بعرش بمقدار دو کمان یا نزدیکتر شد.

دامن از کاینات خود بفشار	تو اگر مرد این خجسته‌رهی
بر سر دوستی بکن اینار	هستی خویش را ز کوة بده
کوه بر گردن فرشته مدار	فیض یزدان گران‌تراز کوهست
غوطه خوردن، نیامدن بکنار	چیست غسل تو در ته توحید؟
از هزاران هزار دنیا دار	چیست تجرید؟ گشتنت آزاد
پس از آن از تمام خویش و تبار	پس از آن از برادر و خواهر
بگذر از جمله و بحق بسپار	غم اینها بهیچ نوع مخور
زانکه داریم ما همه غم‌خوار	زانکه داریم ما همه خوردن
ابر و باران ز ما همه آزار	ماه و خورشید و زهره و مریخ
یعنی از آخرت شدن بزار	پس تجرید بایدت تفرید
تو برای همین کشی آزار	همه بهر تو در مشقت و رنج
نکند فرق افسر و افسار	فارغ از دین و تارک از دنیا
تورها کن، باین خران بگذار	دین و دنیا و دوزخ و فردوس
شکم را گرفته بود آزار	خورده بودم مگر شبی سیری
سیر خوردم، از آن شدم بیمار	گفتم: امشب خلاف عادت خویش
« و قنا ربنا عذاب النار »	« اذ کرو الله » اولین فرمود
کاین بردل ببرد و این دلدار؟	چندخواهی چو شاخ گل بالید؟

(۱) این بیت اشاره دارد به آیة‌های ۱۹۷ و ۱۹۶ سورة البقره: فاذا قضیت مناسککم فاذکروا الله کذا کریم آبائکم او اشد ذکر آ فبن الناس من یقول ربنا آتنا فی الدنیا وما له فی الآخرة من خلاق. و منهم من یقول ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار. پس چون اعمال حج‌تان را گذاردید یاد خدا کنید، چنانکه یاد پدرانتان، یا یادآوری شدید تر و سخت‌تر. پس از بین مردم کسی هست که بگوید: پروردگار ما! بما بده در دنیا. در آخرت برای او (چنین کسی که فقط طلب دنیا کند) هیچ بهره‌ای نیست. و از این مردم کسی هست که می‌گوید: پروردگار ما! در دنیا بما خوبی بده و در آخرت نیز و نگهدار ما را از شکنجه و عذاب آتش.

زود باشد که «فی فنا فی الشیخ»^۱
 او ز تو گنده خوار همچو خدنگ
 هر چه بی یاد او تو پنداری
 چشم من وقف راه قسمت دان
 ای برادر، عطای تو وهمست
 دید کس بایزید را در خواب
 گفت: ای شاهباز عالم قدس
 بگو از سرگذشت اول شب
 گفت: آمد ندا ز عالم قدس
 گفتم: آورده ام گناه، که هست
 لیک از من نرفت در توحید
 ورنه هنگام رفتن تو امین
 نام خود بر صحیفه لاریب^۵
 کیسه من پر از گناهانست
 این قهیده منست هاتف غیب
 این نه شعرست، چیست؟ معجزه ای
 قلم راستی بدست آور
 لیک باید که کار فرمایی
 همه شوقست اندرین صفحه

بینی از خویشتن شدی بیزار
 تو و من باز مانده چون سوفار^۲
 زهر تست، او خودست مهره مار^۳
 ناو الوقت خواندنست اقرار
 که همی افتی از سر دیوار
 بود شخصی که بودش از اسرار
 گفت: ای قدوة اولوالابصار^۴
 چه شنیدی تو از یمین و یسار؟
 که چه آورده ای؟ بیا و بیار
 نام تو هم غفور و هم غفار
 شرك از کردگار لیل و نهار
 زیر پا آمدت همین مقدار
 خود رقم کرده ای: «انا الغفار»^۶
 من خریدار واپسین بازار
 تیغ والا پسند آینه وار
 گرچه ماند بصورت اشعار
 بر ورقهای جان و دل بنگار
 ورنه خون میخورد دل عطار
 همه عشقست اندرین طومار

(۱) در فانی شدن در شیخ (۲) سوراخ سوزن و بن چوبه تیر که در کمان گذاشته می شود (۳) مهره مار، داروئی است که بعقیده رمالان هر که آنرا با خود داشته باشد محبتش در دل دیگران جای خواهد گرفت (۴) پیشوای صاحبان بینش (۵) صحیفه لاریب، کنایه از قرآن مجید است و ظاهراً اشاره به آیه شریفه ۱ سوره البقره است که: الم، ذلك الكتاب لاریب فیه هدی للمتقین. این همان کتاب معلوم است که شکی در آن نیست و خود هدایت است برای پرهیزگاران (۶) منم بسیار آمرزنده.

ای در غرور نفس بسر برده روزگار
 ای دوست، ماه روزه رسید و تو خفته‌ای
 سالی دراز بوده‌ای اندر هوای نفس
 پنداشتی که چون بخوری روزه تو نیست
 هر عضو را بدان که بتحقیق روزه ایست
 اول نگاه دار نظر، تا رخ چو گل
 دیگر: ببند گوش زهر ناشیدنی
 دیگر: زبان خویش، که جای ثنای اوست
 دیگر: بوقت روزه گشادن مخور حرام
 دیگر: بسی مخسب، که در تنگنای گور
 دیگر: ز فکر آینه دل چنان بکن
 اینست شرط روزه، اگر مرد روزه‌ای
 دیگر: بسی مخور، که هر آنکس که سیر خورد
 تو خود نشسته تا که کی آید پدید شب؟
 تا خانمان بسازی از غایت شره
 چندان خوری، که دم نتوانی زد از گلو
 صد بار باشدت چو شکم پر شد از طعام
 این روزه نیست، گر شرف روزه بایدت
 مویت سپید گشت و دل تو سیاه شد

برخیز، کار کن که، کنونست وقت کار
 آخر ز خواب غفلت دیرینه سر بر آر
 ماهی خدای را شوو دست از هوا بدار
 بسیار چیز هست جز آن شرط روزه دار
 تا روزه تو روزه بود نزد کردگار
 در چشم تو نیفکند از عشق خویش خار
 کز گفت و گوی هرزه شود عقل تار و مار
 از غیبت و دروغ فرو بند استوار
 زیرا که خون خوری تو، از آن به هزار بار
 چندان خواب هست، که آن هست در شمار
 کز غیر ذکر حق ننشیند برو غبار
 گرچه ز روی عقل یکی گفتم از هزار
 اعضا ش جمله گرسنه گردند و بی قرار
 چون شمع جان خویش بسوزی ز انتظار
 گویی دو چشم تو شود از هر سوی چهار
 و دم زنی بر آورد آن دم ز تو دمار
 خالی همی ز پشت تو باز او فتاد بار
 بیرون شوی ز تویی تو بر مثال مار^۱
 تا کی کند سیاهگری با سپید کار؟

(۲) آرز و طمع (۲) چنین مشهور است که جانوران خزنده از جمله مار، همه ساله یک بار، یک رویه پوست از بدن آنها برداشته می‌شود.

یا رب ، بحق طاعت پاکان پاکدل یارب ، بحق روزه مردان روزگار
 کز هر چه دیده‌ای تو ز عطار ناپسند کانرا نبوده‌ای تو بوجهی پسندگار
 چون بادرتو گشت و پشیمان شد از گناه وز فعل خویش نیک فرو ماند شرمسار
 عفو کن و ببخش، که دانی که لایقست با جرم آفریده کرم ز آفریدگار

۱۹

نه پای آنکه از کره خاک بگذرم نه دست آنکه پرده افلاک بر درم
 بی آب و دانه در قفسی تنگ مانده‌ام پرها زخم ، چو زین قفس تنگ بر برم
 زان چرخ چنبری رسن و دلو ساختست تا سر در آرد از رسن خود بچنبرم
 سیرم ز روز و شب، که درین حبس پر بلا روزی بصد زحیرا همی تاشب آورم
 از بسکه همچو نقطه موهوم شد دلم سرگشته‌تر ز دایره بی پا و بی سرم
 تا عالم مجاز نهادم بزیر پای همچون سراب شده‌ام عالم سراسرم
 تاروح و نفس هر دو بهم باز مانده‌اند گاهی فرشته طبعم و گه دیو پیکرم
 بر کل کاینات سلیمان و قتمی گر دیو نفس یک نفسستی مسخرم
 معلوم شد مرا، که: منم، تا که زنده‌ام مجبور در صفت، که بصورت مخیرم
 کاریست بس عجایب و پوشیده، کار حق عمریست تا بفکرت این کار اندرم
 بر پی شوم بسی و چو گم کرده‌اند پی در سر پی فتادم، از آن پی نمی‌برم
 از عشوهای خلق بحلقم رسید جان نه عشو می‌فروشم و نه عشو می‌خرم
 هر پی خیر برادر خویشم لقب نهد آری، چو یوسف من و ایشان برادرم
 دل شد سیاه و موی سفید از غرور خلق چند از سپید کاری خلق سیه‌گرم؟
 بی وزن مانده‌ام، چون دارم، چه سود سنگ؟ لیکن چو سنگ و هنگ درین کفه چون زرم؟

(۱) بانگ و آواز و تنگی نفس و آه بلند (۲) در مصراع نخست، سنگ بمعنی

خود بکاررفته، در مصراع دوم بمعنی سنگینی و وزن و هنگ بمعنی قدرت، وقار، شوکت و فراست و هوش است.

مشت کلوخ و سنگ ندارند، لاجرم
 مردم مزوری کنم از هر سخن، چه سود؟
 نه نه، که شکر هست شکایت چرا کنم؟
 چون من بساط شکر کنون گستریده‌ام
 چون مس بود وجود عدو کیمیای اوست
 دیوان من درین خم ز نگاری فلک
 معنی نگر، که چشمه خضرست خاطر
 در چار بالش سخنم پادشاه نظم
 تیغی، که ذوالفقار من آمد پیش خصم
 گر خصم منقطع شده برهان طلب کند
 در قوت و طراوت معنی نظم من
 گر خصم بالشی کند از آب و آتش
 خورشید جانفزای بود نور خاطر
 هر خون، که جوش میزند از عشق دردلم
 هر مهره‌ای، که من بسخن گوهری کنم
 چون من کمان گروهه فکر کنم بچنگ
 گویی که خاطر من فلک نجم ثابتست
 نه نه که بی حساب فلک را اگر اخترست
 بی اخترست روز و نیم من بروز او
 گسر باورم نداری ازین شرح نکته‌ای
 خوانی کشیده‌ام ز سخن، قاف تابقاف

چون کفه مانده بی‌زرو چون ذره برترم
 بیمار اوست، چند نماید مزورم؟
 گر خلق یار نیست، خدا هست باورم
 از گفته حسود شکایت چه گسترم؟
 يك ذره آفتاب ضمیر منورم
 اکسیر حکمتست، که گوگرد احمرم^۱
 دعوی نگر، که ملک سخن را سکندرم
 وز حد برون معانی بکرست لشکرم
 آن تیغ گوهرست زبان چون خنجرم
 برهان قاطعست لسان سخنورم
 صورت مکن، که برصفت آب و آذر
 برخاکش افکنم من و چون آب بگذرم
 جام جهان نمای خورد رشک ساغرم
 آن خون بوقت نطق شود مشک اذفرم^۲
 از حقه^۳ سپهر فشانند جوهرم
 از چار رکن عرش درآید کبوترم
 از بس که هست بر فلک خاطر اخترم
 هم در شبست من بحسایش نشمرم
 کاختر بود بروز و شب همچو اخگر
 پیکان هفت دایره دارند باورم
 هم کاسه‌ای کجاست که آید برابرم؟

(۱) مزور اول بمعنی دروغ‌زن و دغل ساز و مزور دوم یا مزوری یا مزوره
 پرهیزانه برای بیمارانست (۲) گوگرد احمر یا کبریت سرخ ماده‌ایست که کیمیاگران
 برای آن خواصی قایل بودند و معتقد بودند که این ماده را اگر از روی اصولی بر روی مس
 اثر میدادند، تبدیل بطلا میشد (۳) اذفر بفتح اول، بمعنی پربوی (۴) صندوقچه،
 قوطی یا ظرف کوچکی که در آن جواهر یا چیز دیگری می‌گذارند (۵) کمان گروهه کمائی
 بوده است که با آن گلوله می‌انداختند.

من خوان عام همچو سلیمان بگسترم
 يك گرده دارد از مه، چندانكه بنگرم
 یعنی كه: هم نمی‌دهم و هم نمی‌خورم
 پس صورت مجره^۱ چرا شد مصورم؟
 شیرین سخن ز لذت حلوائی شگرم
 برخاست جانور زدم روح پرورم
 بی شك بود فضولی، كاسه كجا برم؟
 گر روح قدس آب نیارد ز كوثرم
 آب حیوة و طشت زرآرد ز خاورم
 از غیب میزبانی صد خوان دیگرم
 بوی فك ز رایحه بوی مجمرم^۲
 استغفر الله، از همه گردان مطهرم
 سیرم بكن، كه تشنه آن بحر اخضرم
 چون مهره فتاده درین تنگ ششدرم^۳
 سختم مگیر، زانكه من آن صید لاغرم
 رسوا مكن میانه غوغای محشرم
 ترسم از آنكه باز براند پیمبرم
 خاك سگان كسوی توام، بلکه كمترم
 گر يك نظر كنی تو بروی مزعفرم^۴

نظاره را بخوان من آیند جن وانس
 خوان فك، كه هست سیه كاسه هر شبی
 آن گرده گاه پاره كند، كه درست باز
 از رشك خوان من فك ارجمله سبز كرد
 روحانیان شدند برین خوان پر نوا
 هر صورت جماد، كه بر خوان من نشست
 می‌خواره‌ای، كه كاسه بدزد ز خوان خلق
 همچون مسیح كرده و خوان بر زمین زنم
 هر روز طشت دار فك كاسه شوی را
 من خوان هنوز باز نچیده، كه در رسد
 اول پپای آمد و آخر بسر بشد
 یارب، بسی فضول بگفتم، ز راه رسم
 بی بحر رحمت تو مرا موت احمرست^۵
 زین هفت حقه فلکم بگذران، كه من
 روزی كه خاك گور شوم، رحمتی بكن
 روزی كه سر ز خاك برآرم بیوی غیب
 رویم مكن سیاه در آن روز رستخیز
 گر رد كنی مرا و اگر در پذیریم
 فی الحال سرخ روی دو عالم شوم بحكم

(۱) كهكشان (۲) مجمر بفتح اول و سكون دوم و فتح سوم بمعنی آتشدان و
 عودسوزاست (۳) كنایه از درآتش سوختن است، چه اگر رحمت خدای شامل حال نشود،
 بزهكار در آتش دوزخ خواهد سوخت و ظاهر آ مرگ سرخ همین تعبیر را میتواند داشته
 باشد (۴) ششدر اصطلاحی است در بازی نردكه پکی از بازیكنان شبش خانه جلوی مهره‌های
 حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خود را حرکت دهد و در اینجا مراد سرگشتگی
 و حیرانی است (۵) مزعفر بضم اول و فتح دوم و چهارم، بزعفران آغشته و
 زعفران رخسار.

ناهست عمر، چون سنگ اصحاب کهف تو
 بر خاک در گه تو شفاعت گری کند
 فریادرس مرا، که تو دانی که عاجزم
 آزادم از گنه کن و از بندگیت نه
 عطار بر در تو چو خاکبست منتظر
 سر بردو دست، بر در کویت مجاورم^۱
 از خون دیده گر سربك موی شد نرم
 و آزاد کن مرا، که تودانی که مضطرم
 کز بندگیت خواجگی آید میسرم
 یارب، درم مبد که من نھاك آن درم

۲۰

دلی پر گوهر اسرار دارم
 چو يك همدم نمی بینم در آفاق
 چو هیچ آزاده ای داند دل نیست
 چو من يك مستمع مانده دل
 مرا گویند: کو عزلت گرفتست
 سر کس می ندارم، چون کنم من؟
 سرم ببریده باد از تن قلم وار
 مرا گویند: خاک کس ندارد
 ز دنیاوی مرا چیزی که نقدست
 ندانم برد تیمار دو صد کس
 چو در عالم نمی بینم رفیقی
 ولیکن بر زبان مسمار^۲ دارم
 سزد گر روی در دیوار دارم
 چه سود ارجان پراز گفتار دارم؟
 نه يك همدم، نه يك دلدار دارم
 درین عزلت خدا را یار دارم
 مگر من طبع بوتیمار^۳ دارم
 اگر یکدم سر دستار دارم
 اگر بینم کسی نهمار^۴ دارم
 جهانی زحمت اغیار دارم
 چه باید؟ صد بنه تیمار دارم
 میان خار دل پر خار دارم

(۱) اصحاب کهف به اختلاف روایات از سه تا هفت نفر بودند که بعثت
 مستمری سلطان وقت همراه با سنگ خود به غاری پناه برده و در آنجا به خواب فرو
 رفتند و بر طبق حکایت و اخبار تاروز رستاخیز همچنان بخواب اندرند. سنگ آنها نیز بخاطر
 تبعیت از اصحاب کهف وضعی همانند آنان خواهد داشت (۲) مسماء، بمعنی میخ.
 (۳) بوتیمار، یکی از مرغان دریاییست که او را غم خورک و غصه خورک نیز می نامند
 (۴) نهمار، بمعنی چیز شگفت و عجیب و چیزی که قابل شمار نیست، بی شمار.

کجاست اندر جهان اسرار جویی
 بر امید هم آوازی شب و روز
 چه جویم همدمی؟ چون می نیایم
 بحمد الله رغما للمرائی^۱
 درون دل مرا گلزار عشقت
 برون نایم ازین گلزار هرگز
 همه دنیا چو مردارست^۲، حقا
 فریدم، فرد بنشستم، که در دل
 درخت موسی از دورم نمودند
 اگر موسی نیم، موسیچه^۳ هستم
 چو موسیقار می نالم بزاری
 ز کار خویشان تا چند گویم؟
 خطا گفتم، غلط کردم، که در راه
 زهر گفتمی، که گفتم، توبه کردم
 میان خلق از آن معنی عزیزم
 مگر دانید سر از من بخواری
 چو از هستی او باخویش رفتم
 مرا سودای آن دلبر چنان کرد
 دلی در راه او در کفر و اسلام
 که تا با او شبی بیدار دارم؟
 طریق گنبد دوار دارم
 و گرچه دم بدم اسرار دارم
 تنی پاک و دلی هشیار دارم
 که دایم سر درین گلزار دارم
 که خود را در درون غمخوار دارم
 نیم سگ، چون سر مردار دارم
 ز فردیت بسی انوار دارم
 درون سینه موسیقار^۴ دارم
 سزد گر آه موسی وار دارم
 که کاری مشکل و دشوار دارم
 چه باشم؟ من کجا مقدار دارم؟
 بنادانی خویش اقرار دارم
 زبان اکنون باستغفار دارم
 که نفس خویشان را خوار دارم
 که سر گردانی بسیار دارم
 ز ننگ هستی خود عار دارم
 که عمرم رفت و عمری کاردارم
 میان کعبه و خمار دارم

(۱) بر رغم دورویان و ریاکاران (۲) اشاره بحدیثی است که از امام صادق علیه السلام نقل شده است: الدنيا جيفة و طالها كلاب، دنیا همانند مردار است و طالبان دنیا (آنانکه دنیا را بدل از آخرت گرفته و هرگز به آن سرای نمی اندیشند) چون سگان (۳) موسیقار نام سازيست که از نیهای بلند و کوتاه بشکل مثلث میسازند و نیز نام مرغیست که گویند منقار او سوراخ بسیار دارد و آوازهای گوناگون می خواند (۴) موسیچه نام پرندۀ ایست شبیه به فاخته که به آن موسوچه نیز گویند.

بوینیدم ، بسوزیدم بآتش	که زیر خرقه در ، زنار دارم
خداوندا، تو میدانی که دیر است	که از دیوان تو ادرار ^۱ دارم
بفضل ادرار خود را تازه گردان	که هم بی برگم و هم بار دارم
گر استعداد ادرار توام نیست	بدست تست، چون انکار دارم
ندارم ذره ای مقصود حاصل	ولی اندیشه صد خروار دارم
فغان از هستی عطار امروز	من این غم جمله از عطار دارم

۲۱

آتش تر می دمد از طبع چون آب تر
 در معنی می چکد از لفظ معنی پرورم
 بر سر هفتم طبق در من یزید^۲ هشت خلد
 نرخ می آرد دو عالم گوهر يك گوهرم
 دختران خاطر م بگردند چون مریم، از آنك
 بگر می زاید ازین سان شعر همچون شکر
 چون برون آرم ز جای دور معنی های بگر
 از درون طبع هر منکر بیان بیرون برم
 گریبازم با فلك نرد سخن در يك دو ضرب
 زان سخن در ششدر^۳ افتد، بی سخن هفت اخترم
 زان دهان عقل مانده باز همچون پسته ای
 کاب گرم اندر دهانش آمد از شعر ترم

(۱) وظیفه و مستمری. (۲) من یزید بمعنی که می افزاید و اصطلاحاً آن چیز است که اکنون مزایده گویند (۳) ششدر اصطلاحی است در بازی نرد که شرح آن قبلاً گفته شده است.

گرچه در باب سخن همتا ندارم در جهان
 زین جهان سیرم، که در بند جهان دیگرم
 کار آن دارد، که کار این جهانی هیچ نیست
 یارب، آنجاییم گردان، تا ازینجا بگذرم
 کی تواند یافت جانم گوهر دریای غیب
 تا بود این پنج حس و چار گوهر لنگرم^۱
 نفس خود دایم ز غفلت تا بجان در کار شد
 گر بجان نفس کافر می برآیم کافر
 هر زمانم پرده دیگر بسازد بوالعجب
 وای من، گر نفس خواهد بود زینسان رهبرم
 تن زنم^۲، تا همچنین در زیر دوزخ می برد
 آخر اندر قعر دوزخ دود گردد از برم
 گر میان دوزخ از من دود گردد نفس شوم
 در میان دوزخ سوزان در آب کوثرم
 تا که با نفسم، فرود هفت دوزخ مانده ام
 چون نمائد نفس شوم، از هشت جنت برترم
 نفس چون بر من جهان بفروخت، دادم دین و دل
 تا خریدم شهوت و انصاف را ارزان خرم
 پیکرم چون در میان اژدهای چرخ زاد
 اژدها بچه است، گویی، گر حقیقت بنگرم
 من چه سازم در میان این دو خوف اژدها؟
 اژدهایی کرده بالین، اژدهایی بسترم

(۱) پنج حس، همان حواس خمسّه: ذائقه، شامه، سامعه، باصره و لامسه است و چهار

گوهر عبارت از عناصر اربعه: آب، خاک، باد و آتش است (۲) تن زدن کنایه از صبر و شکیب و بردباری است.

لاجرم چون کام من پیوسته کام ازدهاست
 زهر گردد گس می نوشین بود در ساغرم
 همچو گل در غنچه ام، هم تشنه دل، هم تشنه لب
 دل بخون می گردد، آخر چند خون دل خورم؟
 گر دهد با نار شهوت نور معنی خاطر
 چون کند با ظلمت اجسام روح انورم؟
 مانده ام در پرده های بوالعجب، برهیچ نی
 کی بود کاین پرده های بوالعجب برهم درم؟
 مانده ام بی دانه و آبی، اسیر این قفس
 مرغ جانم پر ندارد، چون کنم یا چون پریم؟
 مانده ام در چاه وزندان، پای در بند استوار
 پای در بند از چنین چاهی که آرد بر سرم؟
 در بیابانی، که نه پا و نه سر دارد پدید
 هر زمان سرگشته تر، هر ساعتی حیران ترم
 خلق عالم جمله مشغولند اندر کار خویش
 من ز بی کاران را هم، گر بسی می بنگرم
 هر گهی خود را ز پنداری غروری می دهم
 بو که خود را از میان جمله بیرون آورم
 گر چه بسیاری رسن بازی فکرت کرده ام
 بیش ازین خود را نمی دانم که سر در چنبرم
 گر بگویم من ز اندیشه، که بر جان منست
 همچو من حیران بمانی، تا بداری باورم
 گس بسی زیر و زبر آیم، بنگشاید گره
 کی گشاید این گره تا من بدنیا اندرم؟

بی قراری می‌کنم، اما چه سازم من؟ از آنك
 در سر خاشاك دنیا من عجایب گوهرم
 خالقا، عطار را يك قطره بخش از بحر قدس
 تا بود آن قطره در تنهایی جان باورم
 سر نیچم از درت، گربندبندم بگسلی
 كز میان جان و دیده خاك راه این درم
 از عذاب من اگر كار تو خواهد گشت راست
 حكیم، حكیم تست، بنشان در میان اخگر
 بنده خاك تست و میدانم كه دست آنت هست
 گریباده لاابالی بر دهی خاكستر
 لیكن از فضل تو آن زبید كه دستی بر نهی
 پس از این پستی بعین رسانی جوهرم

۲۲

آنچه در قعر جان همی یابم	مغز هر دو جهان همی یابم
و آنچه بر رست از زمین دلم	فوق هفت آسمان همی یابم
در ره می افشاده‌ام، كه درو	نی سرونی كران همی یابم
روز پنجه هزار سال اینجا	همچو باد وزان همی یابم
غرق دریا چنان شدم، كه درو	ساحل بی‌كران همی یابم
گم شدم، گم شدم، نمی‌دانم	كه منم آنچه آن همی یابم
خاك برفرق من، اگر از خویش	سر مویی نشان همی یابم
گاه گاهی چو با خودم آرند	جای خود لامكان همی یابم
آنچه آن‌كس نیافت جان در باخت	من ز حق رایگان همی یابم

گر تو گویی که من نیم خود را
 هر دم از آفتاب حضرت حق
 گویا من، نیم من، آنکه بدم
 و آنکه پهلوی بسود با موری
 جان ما را چنین توان باشد
 ز غم حق، که هر دم افزون باد
 گاه خود را چو مور می بینم
 گاه سر را بنور دیده سر
 چون پری، گوشه ای گرفتم، از آنک
 چون بمیرم از آن نگوید کس:
 طرفه خاری، که عشق خود گل اوست
 عرش بالا درخت خوشه عشق
 از دم بو سعید^۱ می دانم
 دل خود را بنور سینه او
 تا که بی خویشتن شدم من ازو
 برتن خویش جزو جزو مرا
 هر چه رفت از من ونیم در هیچ
 هر کجا درد و کون دایره ایست
 سر مویی که پی بجان دارد
 جمله کاینات زنده کیست؟
 هر وجودی، که آشکارا شد
 رخسار^۲ دل را، که جان سوار بروست

با تو هم آشیان همی یابم
 جای صد مزدگان همی یابم
 خار را ضیمران^۱ همی یابم
 این زمان پهلوان همی یابم
 که تن ناتوان همی یابم
 دل و جان شادمان همی یابم
 گاه فیل دمان همی یابم
 بر تر از هفت خان همی یابم
 مردم از دیدگان همی یابم
 کائری از فلان همی یابم
 در ره خاوران همی یابم
 خار را گلستان همی یابم
 دولتی کاین زمان همی یابم
 گنج این خاکدان همی یابم
 خویش صاحبقران همی یابم
 همچو صد دیده بان همی یابم
 پای خود در میان همی یابم
 نقطه جمله در آن همی یابم
 قید شیر ژبان همی یابم
 من پنهان چنان همی یابم
 خود چو گنج روان همی یابم
 عقل بر گستوان همی یابم

(۱) نوعی سبزیست که اکنون آنرا ریحان نامند (۲) مراد ابوسعید ابوالخیر عارف مشهور است که عطار به او ارادتی خاص داشت (۳) رخس نام اسب رستم بوده است.

مرغ جانرا، که علم دانه اوست	از دو کون آشیان همی یابم
عقل را آستین بخون در غرق	سر برین آستان همی یابم
پنج حس را میان هشت بهشت	چارجوی جهان همی یابم
نفس خاکی، که روح بسته اوست	دام داراله-وان ^۱ همی یابم.
گردش چرخ را شبانروزی	دایه انس و جان همی یابم
آن جهان مغز این جهان آمد	وین جهان استخوان همی یابم
هر سبک روح را، که اخلاصیست	قیمت او گران همی یابم
هر صنعت، که خلق می ورزند	دانه دام و نان همی یابم
اهل بازار را ز غایت حرص	پیر بازارگان همی یابم
خلق را در امور دنیاوی	زیرک و خرده دان همی یابم
خلق را در امور دنیاوی	زیرک و خرده دان همی یابم
رفت نسل کیان، کنون بنگر	تا کیان را کیان همی یابم؟
بر سر یوسفان کنعانی	دو سه گرگی شبان همی یابم
بر سر هر خری، که گاو نرست	رایت کاویان همی یابم ^۲
جمله ذره های خلق زمین	تاج نوشین روان همی یابم
چرخ را همچو گوی سرگردان	در خم صولجان ^۳ همی یابم
روز و شب را، که خصم یکدگرند	روم و هندوستان همی یابم
خلق را در میان جنگ دو خصم	در خروش و فغان همی یابم

(۱) دارالهوان یعنی خانه دل زدگی و بیزاری و پستی. (۲) کاوه آهنگر چون ستمکاری ضحاک بدید، رهبری قوم را برعهده گرفت و درفش وی، پیش بندی بود که از پوست ساخته و پرداخته و بهنگام کار آنرا می پوشید؛ این پیش بند را که پس از او بعنوان درفش کاویانی در ادبیات فارسی، جای گرفت، بر سرچوبی بعنوان پرچم مورد استفاده قرارداد و طی یک پیکار مردانه و جنگاوری دلیرانه ضحاک تازی را ازاریکه شاهنشاهی ایران برداشت و فریدون را بسلطنت رسانید. ۳- چوکان.

از جهان جهنده هیچ مگوی
اندرین باب کفر و ایمان را
صد هزاران هزار بوقلمون
نقشبندان آفرینش را
ژنده پوشان لا ابالی را
پیش چشم کسی، که راه ندید
هر که دل همچو تیر دارد راست
خلق همچون زرند و دنیا را
روزهای جهان بحکم خدای
رخش تن را، که رستمش جانست
قصه جان چه گویم؟ که دو کون
هر کجا ذره ایست در دو جهان
چیت آن بار عشق حضرت اوست
زیر عرش دو کون پر عاشق
شمع جانهای عاشقانش را
دل ذرات هر دو عالم را
در کمالش دو کون را دایم
در رسنهای منجیق شناخت
طوطی روح در رهش چومگس
شیر مردان مرد را اینجا
جمله خلق را درین دریا
کوه را تا بکاه بر در او

که جهان را جهان همی یابم
محک امتحان همی یابم
زیر نه پرنیان همی یابم
جان و دل خان و مان همی یابم
شاه خسرو نشان همی یابم
مژه همچون سنان همی یابم
پشت او چون کمان همی یابم
محک امتحان همی یابم
پایه نردبان همی یابم
با فلک هم عنان همی یابم
قصه باستان همی یابم
زیر بار گران همی یابم
راستی جای آن همی یابم
او فتاده نوان^۱ همی یابم
نوربخش جهان همی یابم
عشق یک دستان همی یابم
باز مانده دهان همی یابم
عقل یک ریمان همی یابم
دست بر سر زنان همی یابم
در پس دو کدبان^۲ همی یابم
چون نم ناودان همی یابم
کمری بر میان همی یابم

(۱) نوان صفت فاعلی از نویدن، بمعنی لرزان. نالان، خسته و خمیده است.

(۲) جعبه‌ای که در آن دوکهای نخریسی را می‌گذارند.

راه او از نثارخانهٔ جان
 آسمان وزمین بمطبخ او
 خوان کشیدست دایم و هرروز
 خوانده و رانده را، چو در مانند
 بر سر کاینات تاموری
 بر سر آن، که سر بناقت از او
 هر که سودی طلب نکرد از او
 در عطا‌های دست حضرت او
 آفتاب‌یست حضرتش، که دو کون
 این جهان و آن جهان، چو هر دو یک‌یست
 معطی^۱ جان، که خاک در گه اوست
 جان در اوصاف او مغنی^۲ شد
 شعر عطار را، که قوت دلست
 خالقا، هفوکن، بیوش و مپرس

چون ره کهکشان همی یابم
 این کف و آن دخان^۱ همی یابم
 صد جهان میهمان همی یابم
 کرمش میزبان همی یابم
 لطف او مهربان همی یابم
 قهر او قهرمان همی یابم
 همه کارش زیان همی یابم
 صد جهان بحر و کان همی یابم
 پیش او سایبان همی یابم
 اثر غیب دان همی یابم
 نور عقل و روان همی یابم
 تا قلم در بنان^۲ همی یابم
 زیور هر زبان همی یابم
 ایمنم، کن گمان همی یابم

۲۳

ای هم نفسان، تا اجل آمد بسر من
 رفتم، نه چنان کامدم روی بود نیز
 آخر بسر خاک من آید زمانی
 گر خاک زمین جمله بغربال ببیزند
 من دانم و من حال خود اندر لحد تنگ
 بسیار ز من درددل و رنج کشیدند

از پای در افتادم و خون شد جگر من
 نه هست امیدم که کس آید بیر من
 وز خاک پیرسید نشان و خبر من
 چه سود؟ که يك ذره نیابند اثر من
 جز من که بدانند که چه آمد بسر من؟
 رستند کنون از من و از درد سر من

(۱) دود (۲) عطاکننده (۳) آوازخوان، خواننده (۴) انگشتان و سر انگشتان.

غمهای دلم بر که شمارم؟ که نیاید
 من دست تهی با دل پر درد برافتم
 در نازبسی شام و سحر خوردم و خفتم
 از خواب و خورخویش چگویم که نماندست
 بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم
 غافل منشینید چنین، زانک یکی روز
 جان در حذر افتاد ولی وقت شد آمد
 بر من همه درها چو فرو بست اجل سخت
 در بادیه ای ماندم، تا روز قیامت
 از بس که خطر هست درین راه مرا پیش
 دی تازه تذروی^۱ بدم اندر چمن لطف
 دی در مقر عجز بصد ناز نشسته
 از خون کفلم تر شد و از خاک لبم خشک
 من زیر لحد خفته و می باز ناستد
 بر باد هوا نوحه^۲ من می کند آغاز
 خواهم که درین واقعه از بس که بگریید
 هرگاه که در ماتم و در نوحه گراید
 دردا و دریغا! که بسی محضرم بود
 دردا و دریغا! که درین درد ندارید
 دردا و دریغا! که ندانم که کجا شد
 دردا و دریغا! که ز آهنگ فروماد
 دردا و دریغا! که چو درشت افتادم

تا روز شمار این همه غم در شمر من
 بردند بتاراج همه سیم و زر من
 نه شام پدیدست کنون، نه سحر من
 جز حسرت و تشویر از خواب و زخور من
 چون هیچ نکردم چه کند کس هنر من؟
 بر بندد اجل نیز شما را کمر من
 جانم شد و بی فایده آمد حذر من
 تا روز قیامت که در آید ز در من؟
 بی مرکب و بی زاد، دریغاسفر من!
 دم می نتوان زد ز ره پر خطر من
 امروز فرو ریخت همه بال و پر من
 تابوت شد امروز مقام و مقر من
 اینست کنون زیر زمین خشک و تر من
 باران دریغا همه شب از زیر من
 هر خاک، که شد زیر زمین پی سپر من
 پر گل شود از اشک شمار هگلر من
 ماتم زده باید که بود نوحه گر من
 امروز دریغست همه محضر من^۳
 يك ذره خبر از من و از خیر و شر من
 آن دیده بینا و دل راهبر من؟
 در پرده شد آواز خوش پرده در من
 از درج صدف ریخته شد سی گهر من

(۱) تشویر، سرخ روی کردن از شرمساری. (۲) تذویر مرغیست که آنرا قرقاول نیز گویند. (۳) محضر، آنچه حاضر است، آنچه در نزد من است.

دردا و دریغا! که بصد درد فرو ریخت
 دردا و دریغا! که مرا خوار نهاند
 دردا و دریغا! که بیک باد جهان سوز
 دردا و دریغا! که ستردند بیک بار
 دردا و دریغا! که هم از خشک و تر ایام
 عطار دلی دارد و آن نیز بخون غرق
 گر حق بدلم یک نظر لطف رساند
 همچون گل سرخ آن لب همچون شکر من
 تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من
 در خاک لحد ریخت همه برگ و بر من
 از دفتر عمر آیت عقل و بصر من
 بر خاک فرو ریخت همه خشک و تر من
 تا کی نگردد در دل من دادگر من؟
 حقا که نیاید دو جهان در نظر من

۲۴

اگر بمدت جاوید ذره های جهان
 سخن سرای شونیدی بصد هزار زبان
 صفات ذات جهان آفرین دهنیدی شرح
 ز صد هزار یکی در نیایدی به بیان
 سخن عرض بود اندر عرض کجا گنجند
 منزهی که بروست از زمان و مکان
 خدای پاک قدیم ازل که در ره او
 بچشم عقل کم از ذره است هر دو جهان
 اگر بود دو جهان واگر نه ملک او
 بقدر یک سر سوزن نیارود نقصان
 چنان بذات خود از هر دو کون مستغنی است
 که هست هستی خلقش چو نیستی یکیمان
 اگر شود همه عالم ز کافران تار یک
 نگیرد آئینه کبریاش گردی از آن

بجنب او دو جهان قطره ایست از دریا
 چه کم شود چه زیادت ز قطره باران
 بدان که چشمه حیوان نیافت اسکندر
 تغییری نپذیرفت چشمه حیوان
 زهی کمال خدایی که صد هزار عقول
 ز فهم کردن او مانده اند سرگردان
 مقدری که هزاران هزار خلق عجب
 پدید کرد ز آمیزش چهار ارکان
 بر آورد ز دودی کبود در شش روز
 بکرد چهار گهر هفت قبه گردان
 ز چوب خشك بصنعت گری برون آورد
 هزار گونه گل تازه روی در بستان
 هزار نقش عجایب نگاشت بر هر برگ
 که گشت چهره هر برگ چون نگارستان
 ز روی برگ تماشای خرد برگ کنید
 که خرده کاری قدرت همی کند یزدان
 نمود قدرت او دشمن سیه دل را
 میان مغز سر از نیش نیم پشه سنان
 حبیب حضرت خود را کشید بر در غار
 ز پرده ای که تند عنکبوت شادروان
 ز کرم پيله که ابروی و چشم از اطلس داشت
 هزار اطلس و اکسون ز پرده کرد عیان
 بنحل وحی فرستاد تا پدید آورد
 شراب مختلف الوان شفای هر انسان

هزار نافه مشکین نمود در يك دم
 ز خون سوخته آهوان تركستان
 بزیر پرده سیه جامه خلیفه نشاند
 كه هست مدرک اشكال و مبصر الوان
 ز راست و چپ دو صدف راست كرد از پی سمع
 كه بر جواهر معنی شود ز لحن لسان
 بدست قدرت خود نافه مشام گشاد
 كه تا ز سوی یمن بشنود دم رحمان
 ز صنع خود پس سی و دو دانه مروارید
 فراخت تیغ زبان در میان درج دهان
 حواس را شعفی داد سوی محسوسات
 و زین حواس كه گفتم رهی گشاد بجان
 كه تا بواسطه حسن زاهل معنی گشت
 بقدر مرتبه خویش جان معنی دان
 هزار سال اگر فكر می كنی در حس
 حقیقتش شناسی بحجت و برهان
 بعقل ریزه خود چون بكنه حس نرسی
 بكنه جان نتوانی رسید پس آسان
 چو كنه جان شناسی تو و حقیقت حس
 مكن بكنه خداوند دعوی عرفان
 اگر تو در ره كنه خدای از سر عقل
 بوجه راست تفكر كنی هزار قران

بعاقبت ز سر عاجزی و حیرانی
 بر آیی از دل و جان وفرو شوی حیران
 چو زهره نیست ترا گرد ذات او گشتن
 ز ذات در گنر و گرد صنع کن جولان
 هلاک خویش مجوی و بگرد ذات مگرد
 که وادیست که آنرا پدید نیست کران
 چگونه عقل تو یارد بگرد ذاتی گشت
 که هست نه فلکش حلقه در ایوان
 بدان که عقل تو يك قطره است و قطره آب
 چگونه فهم کند، کنه بحر بی پایان
 بسا کسا که ز عالم نشان او گم شد
 میان خاک بریخت و ازو نیافت نشان
 برو گزاف مگو چون بکنه او نرسی
 که هر چه عقل تو اندیشه کرد نیست چنان
 بین که چند هزاران فرشته اند مدام
 بمانده بر درش انگشت عجز در دندان
 فرشتگان چو بکنه خدای می نرسند
 سرشتگان گل و آب، کی رسند بدان
 کمال عزت او بین و دم مزن زنهار
 که خامشیست درین درد، جمله را در زمان
 مکن قیاس و بیندیش و هوش دارو بدانک
 عظیم بار خدایست خالق کیهان
 مهیمن صمدا خاتم النبیین گفت
 که هست دنیا بر اهل دین من زندان

کسی که در بن زندان هزار بار بسوخت
 مکن بآتش دوزخ دگر رهش سوزان
 از آن سبب که چنان اقتضا کند در عقل
 که هر که جست ز زندان برست جاویدان
 مرا چو در بن زندان نکو نداشته‌اند
 بیوستان بهشتم بخوش دلی برسان
 از آن شراب که در جام مخلصان ریزی
 بجان پاک محمد که قطره‌ای بچشان
 تو میزبان بهشتی و من رسیده ز راه
 فرو میند در خلد کامدم مهمان
 ز تف هیبت تو آتش از دلم برخاست
 بآب مغفرت آتش دلم بنشان
 بسی ز بی خبری جرم کردم و گفتم
 که تو ببخشم ای ناگزیر و بگذر از آن
 امید بنده وفا کن بحق احسانت
 که کس نماند که نوید ماند از آن احسان
 چنان ز بار گنه گردنم گرانبارست
 که این سبکدل بیچاره رایگانست گران
 اگر چنانست که کاریت راست خواهد شد
 بفهر کردن ما جمله حکم تست روان
 زبان خلق مخواه و بفضل خویش ببخش
 چو نیست ملک ترا از گناه خلق زبان
 منم دلی و چه دل نیم قطره خون و آن نیز
 چنان که نیست برو اعتماد نیم زمان

چه خیزد از دل پر خون من که هر ساعت
 بر آورد ز تمنای خود دو صد طوفان
 دلی ز دست در افتاده در هزار هوس
 اسیر مانده در تخته‌بند صد خذلان
 لباس کرده کبود از سفید کاری خویش
 سیاه کرده سفیدی او همه دیوان
 مذبذبی شده اندر میان خلق مدام
 نه در عبادت خود ثابت و نه در عصیان
 مقدسا گنهی کان تو دانی از عطار
 بزیر پرده ستایش بدار نهان

۲۵

ای حلقه درگاه تو هفت آسمان سبحانه
 وی از تو هم پرهم تهی، هردو جهان سبحانه
 ای از هویدایی نهان وی از نهانی بس عیان
 هم بر کناری از جهان، هم در میان سبحانه
 چرخ آستان در گهت، شیران عالم روبهت
 حیران بمانده در رهت، پیر و جوان سبحانه
 در کنه تو عقل و بصر هم اعجمی، هم بی بصر
 جان طفل لب از شیر تر، تن ناتوان سبحانه^۱

(۱) اشاره است به بخشی از نخستین خطبه نهج البلاغه، کلام لبریز از روحانیت امیرالمؤمنین علی علیه السلام «...الذی عجزت عن رؤيته ابصار الناظرین وعجزت عن نفعه اوهام الواصفین...» آنکه از دیدنش بینش بندگان و از توصیفش اندیشه ستایشگران عاجز است.

در وصف ذات بی‌شکی، از صد هزاران صدیکی
 دانش ندارند اندکی، بسیار دان سبخانه
 در جستجوی عقل و جان‌واله فتاده در جهان
 تو دایماً گنجی نهان در قعر جان سبخانه^۱
 دل غرقه دریای تو، جان نیز هم مولای^۲ تو
 سرگشته سودای تو، عقل و روان سبخانه
 هر بی‌زبانی بسته لب، با رازهای بوالعجب
 باتوسخن گوروز و شب، از صد زبان سبخانه
 ذرات عالم از علی تا نقطه تحت‌الثری^۳
 تسبیح میگوید همی: کای عیب‌دان سبخانه
 شبهای تار و روشنان، از بهر تو نوحه کنان
 مردان ز شوق چون زنان، بر رخ زنان سبخانه
 گردون ز نگاری تو، غرق هوا داری تو
 و ندر طلبکاری تو، بر سر دوان سبخانه
 بر درگاه تو آسمان، در آستین آورده جان
 سر برنگیرد يك زمان، از آستان سبخانه

(۱) اشاره بحديث شريف قدسی است: «كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان أعرف فخلقت الخلق لكي اعرف. گنج پنهان بودم، پس دوست داشتم که شناخته شوم، آفریدم همه مخلوق را تا مورد شناسائی واقع شوم.

(۲) مولا از لغات اضداد است که هم بمعنی عبد و مملوك و هم بمعنی سيد و مالك هردو آید و در اینجا مراد بنده و مملوك است. (۳) ثری از جهت اوج و حضيض در مقابل ثریا قرار دارد و بمعنی خالك نمناك و زمین است. این مصراع ظاهراً اشاره دارد به آیه شریفه ۵ از سورة طه: له ما فی السموات وما فی الارض و ما بینهما و ماتحت الثری، او راست آنچه در آسمانها و در زمین و آنچه میان آسمان و زمین و در زیر آخرین طبقه زمین است.

وصفت، که جان افزایدم، گرچه زبان بگشایدم
نی در عبارت آیدم، نی در بیسان سبخانه
سلطان عالی حضرتی، برتر ز نور وظلمتی
در پرده‌های عزتی، در لامکان سبخانه
بس تن که اندر باخت جان، تا یابد از تو یک نشان
وز تو نبود اندر جهان، کس را نشان سبخانه
پیش از همه رانده قلم، بنوشته منشور کرم
فرغون و موسی را بهم، روزی رسان سبخانه
پنهان کنی پیغمبری، در آستین کافری
زان برد موسی آذری اندر دهان سبخانه
از نیم پشه کژدمی، انگیختی چون رستمی
تا در سرای مردمی، می زد سنان سبخانه
از عنکبوت بی تنی، بر ساختی پرده تنی
تا دوستی از دشمنی گردد نهان سبخانه^۱
آن کرم سرگردان تو، در قعر چاهی زان تو
هر روز از دیوان تو، اجری ستان سبخانه
چون جان و دل پرداختی، پنهان بخاک انداختی
مرغان جان را ساختی عرش آشیان سبخانه

(۱) اشاره است به هجرت پیامبر اسلام از مکه بمدینه. این داستان مربوط به شبی می‌شود که قریشیان تصمیم بقتل پیامبر می‌گیرند و آن سرور، امیرالمؤمنان علی (ع) را در بستر بجای خود می‌خواهند و بنا به اراده حق تعالی از میان جمعیتی که گرد خانه آنحضرت اجتماع کرده بودند، بدون آنکه مشاهده شود خارج می‌شود و به اتفاق ابوبکر از مدینه خارج و به غاری پناه می‌برند، حق تعالی عنکبوتی را مأمور می‌سازد که بلا فاصله تا رهائی بردر غار بتند. رد یابان آثار قدم پیامبر اسلام را تا در غار دنبال می‌کنند ولی از آنجائیکه بایستی محمد (ص) سالم بماند، وضع و موقعیت در غار سیب می‌شود که قریش حتی ظن وجود پیامبر را نیز در مخیله خود راه ندهند...

بگشای چشم، ای دیده‌ور؛ در صنع رب دادگر
 صد دیده بگشاید مگر، چون دیده بان سبخانه
 چون شب فتد در قیروان^۱، شرشب آرد در جهان
 تاسر بر اندازد از آن دو خواهران^۲ سبخانه
 شب را ز انجم توشه‌ای، پروین چوزرین خوشه‌ای
 بشکفته در هر گوشه‌ای، صد گلستان سبخانه^۳
 هر شب بدست قادری، بر گنبد نیلوفری
 از غایت صنعتگری گوهر فشان سبخانه
 و رصنع خود پیدا کند، صحن فلك صحرا کند
 که فرقدان پیدا کند، که شعریان سبخانه^۴
 چون طاق گردون بسته شد، عدل و کرم پیوسته شد
 با بره‌ای^۵ همدسته شد شیر ژبان سبخانه
 که ماه را بگداخته، دراه ماهی^۶ باخته
 که تیر را انداخته، اندر کمان سبخانه
 که خوشه‌ای بیرون کشد، تا آدمی در خون کشد
 که دلو^۷ برگردون کشد، بی‌ریسمان سبخانه

-
- (۱) کاروان، گروه اسبان و نام شهری است در افریقا، در اینجا کنایه از پیدایش
 کاروان ستارگان در آسمان شب است. (۲) نام دوستاره است که یکی را شعرای شامی
 و دیگری را شعرای یمانی گویند. شعرای یمانی در شبهای تابستان نمایان می‌شود.
 (۳) انجم، جمع نجم بمعنی ستارگان و پروین نام چند ستاره کوچک است که يك جا بشکل
 يك ستاره دیده میشوند و در اصطلاح عرب به «ثریا» مشهورند؛ خوشه پروین نیز کنایه
 از تعدد ستارگان است. (۴) فرقدان و فرقدین نام دو ستاره نزدیک قطب شمال است
 که در فارسی به آنها دو برادران نیز گویند (شعریان نیز همان ستارگان قیروان‌اند).
 (۵) کنایه از برج حمل (فروردین) (۶) برج حوت (اسفند)

عقرب^۱ نهاده گردنش، بگشاده دم برد شمنش
 جوزا^۲ بخدمت گردنش، بسته میان سبخانه
 بلبل، که جان افزاید او، دستان زنان زان آید او
 تا سر تو برآید او، با صد زبان سبخانه
 چشم ترازو^۳ وا کند، صد چشمه زو صحرای کند
 خرچنگ^۴ را پیدا کند، ز آب روان سبخانه
 گر بدنزادی سرکشد، ضحاک کئی خنجر کشد
 از گاو رایت برکشد؛ چون کلویان سبخانه
 از شوق او چون بلبل، چون پیش گیر دغلغلی
 صد برگ یابد هر گلی، در بوستان سبخانه
 گرزان شراب عاشقان، یک قطره برسانی بجان
 باهش نیاید بعد از آن، تا جاودان سبخانه
 هستم رهین نعمت، دل پر امید رحمت
 تا کی رسد از حضرت یک مؤذگان سبخانه؟
 ای بر حقیقت پادشا، گر بر در تو این گدا
 سودی کند دایم ترا، نبود زیان سبخانه
 چون آفریدی رایگان، نی سود کردی، نی زیان
 اکنون ببخشی در زمان، ای غیب دان سبخانه
 یارب دل و دلدار شد، بارگنه بسیار شد
 وین خفته تابیدار شد، شد کاروان^۵ سبخانه

(۱) برج عقرب (دی) (۲) برج جوزا (خرداد) (۳) برج میزان (مهر) (۴) برج سرطان (تیر) - باید دانست (در مقابل بروج فارسی دوازده برج عربی داریم که به ترتیب عبارتند از: حمل (فروردین)، ثور (اردیبهشت)، جوزا (خرداد)، سرطان (تیر)، اسد (مرداد)، سنبله (شهریور)، میزان (مهر)، عقرب (آبان)، قوس (آذر)، جدی (دی)، دلو (بهمن) و حوت (اسفند). (۵) شدن در اینجا بمعنی رفتن است.

اول نه نیکو زیستم، جز حسرت اکنون چیستم؟

ای بس که من بگریستم، از شرم آن سبحانه

درمانده ام در کار خود، نه یار کس، نه یار خود

از پرده پندار خود، بازم رهان سبحانه

جان مرا هشیار کن، شایسته اسرار کن

وین خفته را بیدار کن، بازم رهان سبحانه

در ششدر^۱ خوف و رجا، چون جان شود از تن جدا

یار، مکش از سوی ما آن دم عنان سبحانه

از ظلمت تحت الثری^۲ جان جذب کن سوی علا

نوری ز انوار هدی^۳، در وی رسان سبحانه

هر چند بی باک^۴ رهم، از لطف کن پاک^۵ رهم

کافکند در خاک رهم بار گران سبحانه

عطار را در هر نفس، فریاد رس لطف تو بس

پاکم، بر، ای فریاد رس، زین خاکدان سبحانه

۲۶

خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

کانجا نه اندکست و نه بسیار آمده

کاین وحدتست، لیک بتکرار آمده

جمله ز نقد علم نمودار آمده

ابریست عین قطره عدد بار آمده

ای روی در کشیده بی بازار آمده^۶

غیر تو هر چه هست سراب و نمایشست

آنجا حلول کفر، بود اتحاد هم

یک صانعست و صنع هزاران هزار بیش

بحریست غیر ساخته از موجهای خویش

(۱) ششدر اصطلاحی است در بازی نرد. (۲) خاک نمناک، زمین. (۳) راستی

و رستگاری (۴) این قصیده را عبدالرحمن جامی شاعر و عارف قرن نهم شرح کرده است.

این را مثال هست؟ بعینه يك آفتاب
دیدى كلام حق، که علی الحق یکست و بس
سنگ سیه مبین، تو یمین اللهس ببین
يك عين متفق، که جز اودره ای نبود
عکسی ز زیر پرده وحدت علم زده
در خود پدید کرده ز خود سر خود دمی
يك پرتواو فکنده، جهان گشته پر چراغ
در باغ عشق يك احديث که باقیست
بر خویش عرضه دادن خود بود کار تو
از قهر دور مانده و انکار خواسته
چون در دو کون از تو برون نیست هیچ کار
زلف تو پیش روی تو افتاده دادخواه
بر خود جهان فروخته از روی خویشتن
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت
این نقطه دلست، که غرق طواف اوست
آن کیست و ز کجاست چنین جلوه گر شده؟
بویی بجان هر که رسیدست ازین حدیث
گر بحر کون موج بر آورد صد هزار
غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست
این آن قلندر است، که در من یزید او
اینجا هزار شوخته بگریخته ز دین
دستم ازین حدیث شده زیر چادری
بر هر که کشت يك نفس این راز آشکار
با این همه ستاره اسرار چو فلك

کز عکس او دو کون پر انوار آمده
پس در نزول، مختلف آثار آمده
کاینجا جهانت محو جهاندار آمده
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
در صد هزار پرده پدیدار آمده
هجده هزار عالم اسرار آمده
يك تخم کشته، این همه دربار آمده
شاخ درخت و برگ گل و خار آمده
با صد هزار کار بیک کار آمده
وز لطف قرب یافته و اقرار آمده
صد شور از تو در تو پدیدار آمده
روی تو پیش زلف بزهار آمده
خود را بزیر پرده خریدار آمده
مطلوب را که دید طلب کار آمده؟
هفت آسمان مقیم چو پردگار آمده
وین چیست و آنچه بود در اظهار آمده
از کفر و دین هر آینه بیزار آمده
جمله یکیست، لیک بصد بار آمده
عین دگر یکیست سزاوار آمده
تسبیح در حمایت ز نثار آمده
در چین شده بعلم و ز کفار آمده
پس چون زنان روی بدیوار آمده
انفاس بر دهانش چو مسمار آمده
سر گشتگی نصیب عطار آمده

۲۷

مکن مدار، برای من ای پسر روزه
 ز ماه روزه چو گاهی شد، ای پسر، ماهت
 ترا چو از شکر ت بوی شیر می آید
 ز لعل پر شکر ت بوی خون همی آید
 ز روزه تا تو لب چون شکر فرو بستی
 ز بس که جست بصر چون هلال عید ترا
 دل از فراق تو در روزه وصال بماند
 اگر سؤال کنم بوسه ای، جواب دهی
 و گر بشب طلبم بوسه ای بگویی روز
 چو من ز عشق تو بیمار و زار مانده اسیر
 چو جان رنج کش من ز هجر در سفرست
 اگر چه من نتوانم گشاد، بگشاید
 خدا یگان فلك قدر، آنکه هر رمضان
 سه ماه روزه گرفت و ز نور روزه او
 ز بهر روزه شه نه سپهر جشنی ساخت
 فرشتگان، که ز شوق خدای می دارند
 اگر چه صایم دهرند^۲، لیک بگشایند
 کسی که روزه گرفت از بی شفاعت او
 اگر چه خشك لب افتاد بحر و بر امروز

که کرد عارض سیمین تو چو ز روزه
 چگونه ماهی، ماهی بود بسر روزه؟
 سپید شد شکر ت همچو شیر در روزه
 گشاده ای تو بخون دلی مگر روزه؟
 بهم گشاد بخونابه جگر روزه
 تباه کرد، بخون مردم^۱ بصر روزه
 بجان تو که بنگشاید او دگر روزه
 که: بی شکی برود حالی از شکر روزه
 که کس نداشت بدین شام تا سحر روزه
 بیار بوسه و بیمار گو، بخور روزه
 رواست گر بگشاید درین سفر روزه
 بیک شکر ز لب شاه دادگر روزه
 ز خوان او بگشادست قصر خور روزه
 مدام درد و جهان گشت نامور روزه
 که بو^۲ که شه بگشاید بدین قدر روزه
 میان عرش معظم ز خواب و خور روزه
 موافقت را؛ با شاه پر هنر روزه
 اگر زهیج شماری توان شمر روزه
 زابر دست تو بگشاد بحر و بر روزه

(۱) مردمک چشم. (۲) بوکه، بمعنی باشد که (۳) روزها را روزه دارند.

حسام ^۱ گوهریت لب بیست و نگشاید	مگر بخون دل خصم بدگهر روزه
چودام فتح گشادی، زچتر لعل گشاد	همای چتر تو از دانه ظفر روزه
کسی، که سر کشد از طاعت تو یکسرموی	هبا ^۲ شمر تو نماز وی و هدر روزه
خدا یگانا، شعر لطیف را عطار	ردیف کرد بمداح تو سر بسر روزه
منم که ختم سخن بر منست و کسرانیست	که صد سخن بگشاید ردیف بر روزه
همیشه تا شب و روز است عید روزی باد	هزار عیدت و عیدیت بادهر روزه

۲۸

الا ای یوسف قدسی، بر آی از چاه ظلمانی
 بمصر عالم جان شو، که مرد عالم جانی
 بکنعان بی تو واشوقا^۳ همی گویند پیوسته
 تو گه دل بسته چاهی و گه در بند زندانی
 تو خوش بنشسته با گرگی و خون آلوده پیراهن
 برادر برده از تهمت پیش پیر کنعانی
 برو پیراهنی بفرست از معنی سوی کنعان
 که تا صد دیده در یک دم شود زان نور نورانی
 برو بند قفص^۴ بشکن، که بازان را قفص نبود
 تو در بند قفص ماندی، چه باز دست سلطانی؟
 تو بازی و کله داری، نمی بینی جهان اکنون
 ولی چون بی کله گردی بینی آنچه می دانی
 چو شد ناگاه چشمت باز دیدی آنچه دانستی
 ز خوشی گه بجوش آیی، ز شادی گه پرافشانی

(۱) شمشیر و تیغ برنده. (۲) هباء، خاک نرم است که از زمین بلند شود و به هوا پراکنده گردد (۳) واشوقا یعنی خوشی و شوق از دست رفت (۴) قفس.

بدانی کاسمانها وزمینها با چنین قدری
 نباشد قطره‌ای در جنب آن دریای روحانی
 تو آخر با چنین جایی چرا بنشستی از غفلت؟
 زهی حسرت که خواهد دید جانت زین تن آسانی
 هزاران چشم میباید، که بر کار تو خون گرید
 تو خود را باد و روزه عمر هم چون گل چه خدانی؟
 شدند انباز چار ارکان، که تا تو آمدی پیدا
 نه ای تو هیچ کس، خود را متاع چار ارکانی
 چو ارکان باز بخشندت بانبازی يك دیگر
 از آن ترسم که جان تو نیارد تاب عریانی
 طریق تست راه شرع و دین در زیر تو مرکب
 بمرکب باز استادی چرا مرکب نمی‌رانی؟
 بران مرکب، مگر زینجا بمقصد افکنی خود را
 که مرکب چون فرو ماند تو بی مرکب فرومانی
 ترا در راه يك يك دم چو معراجیست سوی حق
 ز يك يك پایه‌ای برتر گذر می کن چو بتوانی
 گرفتم در بهشت نسبه نتوانی رسیدن تو
 دل خود را ازین دوزخ که نقد تست، برهانی
 چه خواهی کرد در زندان، بمانده پای بر آتش؟
 گهی در تف گران سنگی، گهی در سوز شهوانی
 زمانی آز دنیاوی، زمانی حرص افزونی
 زمانی رسم سگ طبعی، زمانی شر شیطانی
 گرفتار آمده در صد بلا، با این همه دشمن
 نه يك همدرد صاحب دل، نه يك همراز ربانی

میان خلط و خون مانده، چه می کوشی درین گلخن؟
 بگو تا چون کنیم آخر درین گلخن نگهبانی؟
 همه کسرو بیان عرش دایم در شکر خوردن
 دهان ما پر آب گرم و کار ما مگس رانی
 برو، چون مرد ره، بگذر ز دنیا و ز عقبی هم
 که تا جانت شود پر نقد از آن انوار یزدانی
 از آن بفروختند اصحاب دل دنیا بملك دین
 که خود را سود می دیدند در بازار ارزانی
 درین عالم برستند از غم بیهوده دنیا
 در آن عالم برستند از غم درد و پشیمانی
 چو زین بیع و شری^۱ رستند، رستند از غم و دوجهان
 شری و بیع زینسان کن، اگر تو هم چوایشانی
 چنان بیخود شدند از خود، که اندر وادی وحدت
 یکی مست «انالحق» گشت و دیگر غرق «سبحانی»^۲
 اگر خواهی که تو بیخود همه چیزی یکی بینی
 تویی آن پرده اندر ره، مگر کاین پرده بدرانی^۳
 اگر دربند این رازی بکلی پی ببر از خود
 که نتوانی سوی این راز پی بردن باسانی
 چو تو دربند هر چیزی خدا را بنده چون باشی؟
 که تو در بند هر چیزی که باشی بنده آنی
 چو تو چیزی نمی دانی که باشد دستگیر تو
 چو آتش بر خروشی تو، گرت گویند نادانی

(۱) خرید و فروش. (۲) مراد حسین بن منصور حلاجست که «انالحق» می گفت،

و بایزید بسطامی که میگفت: «سبحانی ما اعظم شانی».

(۳) همین مضمون از حافظ:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

چو می‌دانی که هر ساعت توانی دید ملکی نو
 اگر مشتاق آن ملکی، چرا بر خود نمی‌خوانی؟
 اگر کوهی اگر کاهی، نخواهی ماند در دنیا
 پس از اندیشه‌های بد دل و جان را چه رنجانی؟
 اگر چه هیچ باقی نیست از خوشی این عالم
 و لسی خون خور، که باقی نیست کار عالم‌فانی
 چو مرگ از راه جان آید، نه از راه حواس تو
 ز خوف مرگ نتوان رست، اگر در خوف سندان
 سپند چشم بد تا چند سوزی هر زمان خود را^۱
 که اندر چشم عزرائیل کم از يك سپندانی^۲
 برو، راه ریاضت گیر، تا کی پروری خود را؟
 که بردی آبروی خویش تا در بسته^۳ نانی
 بگرد این عمل داران مگرد، ار علم دین داری
 که مشتی مردم دیوند این دیوان دیوانی
 برو پی بر پی صدر جهان نه، تا مگر مرکب
 ازین دریای مغرق، بو که همچون خضر بجهانی
 چو یونان آب بگرفتست، خاک راه یثرب شو
 که يك چشمان آن راهنده بینان یونانی
 دلا، تا کی در آویزی گهر از گردن خوکان؟
 برو، انگشت بر لب نه، که در انگشت رحمانی
 خداوندا، درین ره من از آن سرگشته می‌پویم
 که دری گم شدست از من درین دریای ظلمانی

(۱) سپند سوختن عبارت از ریختن دانه‌های اسپند بر آتش است که بمنظور جلو گیری

از چشم زخم بصورت سنتی تا کنون نیز پابرجای مانده است. (۲) سپندان بمعنی خردل است

(۳) گویا در بسته بمعنی در بست و پابست و پای بسته باشد.

شنیدم اشتری گم شد ز کردی در بیابانی
 بسی اشتر بجست از هر سویی و آورد تاوانی
 چو اشتر را نیافت از غم بخفت اندر گذار ره
 دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
 بآخر چون بشد شب او بجست از جای، دل پر غم
 برآمد گوی مه ناگه ز روی چرخ چو گانی
 ز نور ماه اشتر دید اندر راه استاده
 از آن شادی بسی بگریست همچون ابر نیسانی
 رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا: چون دهم شرح؟
 که هم نوری و نیکویی و هم زیبا و تابانی
 نتابد صد هزاران سال ماهی چون تو در عالم
 بهر وصف، که گویم شرح، خود صد بار چندانی
 خداوندا، درین وادی برافروز از کرم ماهی
 مگر گم کرده خود را ببیند عقل انسانی
 حدیث اشتری گم کرده اندر وصف کی گنجد؟
 بدان اسرار این معنی، اگر مرد سخندانی^۱
 خداوندا، بحق آنکه میداری تو اورادوست در عالم
 که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی
 بجان او رسان نوری، که برهد زین همه شبهت
 دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهانی

(۱) اشاره است به آیه شریفه: فقال لهم رسول الله ناقة الله سقياها، پس گفت فرستاده
 خدا (صالح پیامبر) بدارید ناقة خدا و سیراب شدنش را، به اراده خداوند از دل سنگ
 شتری بیرون آمد که حفاظت و نگهداریش به عهده صالح پیغمبر (معاصر با ثمود بود)
 گذاشته شد، از آنجائیکه آب بسیار می آشامید و نشانه‌ای از آیات حق بود، قوم صالح
 بر آن شدند که ناقة را بکشند، لذا او را پنهان کرده و سرانجام او را کشتند و خود نیز
 هلاک گردیدند.

خدایا، جانم آنگه خواه کاند رسجده گه باشم
 ز گریه کرده خونین روی و خاك آلوده پیشانی^۱
 چو جان بنده خود را کنی آزاد ازین زندان
 پیش نور آن حضرت حضوری دارش ارزانی
 دل عطار، عمری شد که امیدی همی دارد
 کجا زبید ز فضل تو، گرش نو مید گردانی؟

۲۹

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی
 شك نبودی کان سخن بر خلق کمتر گویمی
 راز عالم در دل گنگم، ز نا اهلی خلق
 گر ترا اهلیتی بودی ترا بر گویمی
 چند گویی راز دل؟ نا گفته مگذار و بگو
 خود نگویی تا کرا بر گویمی؟ گر گویمی
 زیر کان هستند، کز پالان جوابم آورند
 فی المثل در پیش ایشان گر من از خر گویمی
 کو کسی، کاسرار چون بشنود دریابد که من
 پیش او هر ساعتی اسرار دیگر گویمی؟
 کو کسی، کز وهم پای عقل برتر می نهد؟
 تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی
 کو کسی، کو عبره^۲ خواهد کرد ازین دوزخ سرای؟
 تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمی

(۱) اشاره بضریت خورن امیر المؤمنین علی علیه السلام در شب نوزده رمضان المبارک است. شاعر، مولای متقیان را شفیع قرار داده و بخشش خدای طلب میکند. (۲) همان عبرت و پند گرفتن از دیگران است، عبره به فتح عین و راء بمعنی اشک چشم و گریه نیز آمده است.

کو کسی، کو هر چه باشد جمله را ببند بخویش؟
 تا دلش را نسخه عالم مقرر گویمی
 کو کسی، کو سینه کرسی کرد و از دل عرش ساخت
 تا مثال عالم صغیرش در بر گویمی
 کو کسی، کاندر میان زندگی يك ره بمرد؟
 تا میان زندگیش از سر محشر گویمی
 کو کسی، کزدین چو بو مسلم تبر زد روز و شب؟
 تا ز صدق یار غار و حلم حیدر گویمی
 کو دلی، کز حلقه گردون بهمت در گذشت؟
 تا بر آن دل هفت گردون حلقه در گویمی
 کو یکی مفلس، که در ششدر فرو ماند دست سخت؟
 تا ره بگریختن زین هفت ششدر گویمی
 کو یکی، کز قعر صد ظلمت نهد يك گام پیش؟
 تا ز نور فیض دریای منور گویمی
 کو یکی طوطی شکر چین، که تا در پیش او
 هر زمانی صد سخن شیرین چو شکر گویمی؟
 کو یکی جوهر شناس گوهری، در باب علم؟
 تا ز سر هفت در و چار گوهر گویمی

(۱) مراد از یار غار، ابوبکر خلیفه نخستین اسلام است که در شب هجرت همراه پیامبر اسلام در غاری بسر بردند که شرح مختصر آن در چند صفحه پیش آمده است و حلم امیر المؤمنین علی نیز فوق حد تصور است، چه او با همه شجاعت و تهور، برای جلب رضای خداوند و بر حسب وصیت پیامبر اسلام، پس از وفات آن بزرگوار تا آنجا در خانه نشست و به جمع آوری آیات قرآن پرداخت که نا اهلان بدسرایش آمده و درب منزل آن حضرت را که جبرئیل امین بدون اذن وارد نمیشد آتش زدند.

کو یکی غواص تیز اندیشه بسیار دان؟
 تا عجایب‌های این دریای منکر گویمی
 کو یکی سرگشته همچون گوی درباب طلب؟
 تا منش اصرار این دریای اخضر گویمی
 کو یکی طاقی، که جفتش نیست از روی خرد؟
 تا ز دواری این طاق مدور گویمی
 کو یکی صاحب مشامی؟ کو زمی بویی شنید
 تا ز مشک تبت و عود معنبر^۱ گویمی
 کو یکی پاکیزه خاطر، راست فهم و پاک دان؟
 تا بزیر هر سخن صد نکته مضر^۲ گویمی؟
 کو سخندان، که او را منطق الطیر آرزوست؟
 تا ز مرغ جان سخن از جانش خوشتر گویمی
 کو سکندر همتی، حکمت پژوهی، تشنه دل؟
 تا صفات آب خضر و آب کوثر گویمی
 کو فریدونی، که گاو ان را کند قربان عید؟
 تا من اندر عیدگاه الله اکبر گویمی
 نی، خطا گفتم خطا، کو غازی^۳ شمشیرزن؟
 تا پیش او صفات نفس کافر گویمی
 تا کی از نفسم؟ که هم ناگفته ماند شرح او
 گر هزاران شرح او را من زهر در گویمی
 گر من از مردان دین آگاهمی؟ هر گز کجا
 با چنین نامردی از مردان رهبر گویمی؟

(۱) چیزی که به عنبر و بوی خوش آلوده شده (۲) پنهان و نهفته (۳) غازی

دامن اندر چینی از خود اگر هر دم زدن
 راز مردان جهان با دامن تر گویی
 جز سخن چیزی ندارم، و مرا چیزی بدی
 با چنان چیزی کجا دیوان و دفتر گویی؟
 گر از آن دریای معنی قطره‌ای بودی مرا
 حاشا لله گر من از اعراض و جوهر گویی^۱
 در هوای حق اگر يك ذره نوری دارم
 نیستی ممکن که از خورشید انور گویی
 کاشکی مستغرق آن نور بودی جان من
 زانکه گر مستغرقستی آن بهم در گویی
 گر من اندر ملك دین کنج قناعت دارم
 خویشتن را ملکت عالم میسر گویی
 طفیل را هم، مانده حرفی و گر نه طفلی
 کی الف را گاه در بن گاه بر سر گویی؟
 ای خدا، نقصان مده در جوهر ایمان من
 گر بجز تو در دو عالم بنده پرور گویی
 در بقا عزت ترا و در فنا لذت مرا
 مستمی گر با تو خود را من برابر گویی
 یارب، این نفس پلیدم پاک کن، تا خویش را
 همچو عیسی جاودان روح مطهر گویی
 گر دل عطار پست نفس خاکی نیستی
 از بلندی شعر فوق هفت اختر گویی

(۱) حاشا لله در مقام انکار گفته میشود، یعنی غیر ممکن است، مورد قبول خدا نخواهد بود و عرض و جوهر دو اصطلاح فلسفی هستند که عرض عبارت از صفتی است که بر شئی عارض شود، مانند خنده که بنا بجهاتی عارض انسان میشود و جوهر عبارت از ذات شئی است.

بخش دوم

غزلت

غزلیات

چون نیست هیچ مردی در عشق، یار ما را
سجاده زاهدان را درد^۱ و قمار ما را
جایی که جان مردان باشد چو گوی گردان
آن نیست جای رندان، با آن چه کار ما را؟
گر ساقیان معنی با شاهدان نشینند
می زاهدان ره را، درد و خمار ما را
درمانش مخلصان را، دردش شکستگان را
شادیش مصلحان را، غم یادگار ما را
ای مدعی کجایی، تا ملک ما ببینی؟
کز هر چه بود در ما برداشت یار ما را
آمد خطاب ذوقی از هاتف حقیقت
کای خسته چون بیایی اندوه آر ما را،
عطار اندرین ره اندوهگین فروشد
زیرا که او تمامست انده گسار ما را^۲

(۱) تهنشین شراب، آنچه از مایع شراب در ته ظرف رسوب کند

(۲) در بعضی نسخ این بیت را اضافه دارد:

جز درد نیست درمان آنجا که درد باشد کز پرده‌های غیش شد آشکار ما را

ز زلفت زنده می‌دارد صبا انقاس عیسی را
 ز رویت میکند روشن خیالت چشم موسی را
 سحر که عزم بستان کن صبحی در گلستان کن
 به بلبل می‌پرداز گل صبا صد گونه بشری را
 کسی باشوق روحانی نخواهد ذوق جسمانی
 برای گلبن وصلش رها کن من و سلوی را
 گر از پرده برون آئی و ما را روی بنمائی
 بسوزی خرقه دعوی بیابی نور معنی را
 دل از ما می‌کند دعوی سر زلفت بصد معنی
 چو دل‌ها در شکن دارد چه محتاجست دعوی را
 بیکدم زهد سی ساله بیکدم باذه بفروشم
 اگر در باده اندازد رخت عکس تجلی را
 نگارینی که من دارم اگر برقع براندازد
 نماید زینت و رونق نگارستان مانی را
 دلارامی که من دانم گر از پرده برون آید
 نبینی جز به میخانه از این پس اهل تقوی را

شود در گلخن دوزخ طلب کاری چو عطارت

اگر در روضه بنمایی بما نور تجلی را

خدا یا، رحم بخش آن یار ما را	نگار دلبر عیار ما را
دلارامی که همچون زلف مشکین	پریشان کرد ناگه کار ما را
گاهی در صلح باشم، گاه در جنگ	ندانم هیچ کس اسرار ما را
دریغا! هجر او ناگاه بشکست	بیوی وصل او بازار ما را
کسی خواهد که رنگ عشق ببند	بیا و گو بین رخسار ما را

خداوندا، وصال یار بخشی

غلام عاشق عطار ما را

ای بعالم کرده پیدا راز پنهان مرا
 من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا؟
 جان و دل پر درد دارم، هم تو در من می نگر
 چون تو پیدا کرده ای این راز پنهان مرا
 ز آرزوی روی تو در خون گرفتم روی، از آنک
 نیست جز روی تو درمان، چشم گریان مرا
 گرچه از سر پای کردم، چون قلم در راه عشق
 پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا
 گر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم
 تا ابد ره در کشد وادی هجران مرا
 چون تو میدانی که درمان من سرگشته چیست
 در دم از حد شد، چه می سازی تو درمان مرا؟

جان عطار از پریشان نیست همچون زلف تو
 جمع کن بر روی خود جان پریشان مرا

چون بینی نیز نگذاری مرا	گفتم: اندر محنت و خواری مرا
دست ندهد جز بدشواری مرا	بعد از آن معلوم من شد کان حدیث
يك زمان پروای هشیاری مرا	از می عشقت چنان مستم، که نیست
دل ترا باد و جگر خواری مرا	گر زمن دل می بری، ای جان من
زانك در فریاد می آری مرا	از تو نتوانم که فریاد آورم
بار بفزایی بسر باری مرا	گر بنالم زیر بار عشق تو
نیست از روی تو بیزاری مرا	گر زمن بیزار گردد هر چه هست
چون همی بینی بدین زاری مرا	از من بیچاره بیزاری مکن
چون بمردم کی دهی یاری مرا؟	گفته بودی: آخرت یاری دهم
در غم خود تابکی داری مرا؟	پرده بردار و دل من شاد کن

چبود از بهر سگان کوی خویش خاک کوی خویش انگاری مرا؟
 مدتی خون خوردم و راهم نبود نیست استعداد، پنداری مرا
 نی، خطا گفتم که دل خاکی شدی گسر نبودی از تو دلداری مرا
 مانع خود هم منم در راه خویش
 تا کی از عطار و عطاری مرا؟
 بار دگر شور آورید این پیر، درد آشام ما
 صد جام برهم نوش کرد از خون دل پر جام ما
 چون راست کاندر کار شد وز کعبه در خمار شد
 در کفر خود دین دار شد بیزار شد ز اسلام ما
 پس گفت تا کی زین هوس مایم و درد یک نفس
 دایم یکی گوئیم و بس تا شد دو عالم رام ما
 بس کم زنی استاد شد بی خانه و بنیاد شد
 از نام و ننگ آزاد شد نیکست این بدنام ما
 پس شد چو مردان مرداو و زهر دو عالم فرداو
 وز درد درد درد او شد مست، هفت اندام ما
 دل گشت چون دل داده ای جان شد ز کار افتاده ای
 تا ریخت پر هرباده ای از جام دل در جام ما
 جانرا چو آن می نوش شد از بی خودی بیهوش شد
 عقل از جهان خاموش شد و ز دل برفت آرام ما
 عطار در دیر مغان خون میکشید اندر نهان
 فریاد برخاست از جهان گای رند درد آشام ما

(۱) پیر دوستی حق را گویند وقتی که طلب بجد تمام بود از آنجهت که مستحق
 دوستی اوست از جمیع وجوه و بمعنی مرشد و راهنماست.
 مغربی گوید:

طفل راهی رو طلب کن پیرره بینی بحق تا زمام اختیار خود بدست او دهی

چون شدستی زمن جدا، صنما
ملتی لم نزلت فی ندما^۱
حق میان من و تو آگاهست
هو یکفی من الذی ظلما^۲
ور بدست تو آمدست اجلم
قد رضیت بما جری قلما^۳

گشت فانی ز خویش چون عطار

گفت : غیر از وجود حق عدما^۴

گر سیر نشد ترا دل از ما
یک لحظه مباش غافل از ما
در آتش دل بسرهمی کرد
مانندۀ مرغ بسل^۵ از ما
تر می گردان بخون دیده
هر روز هزار منزل از ما
چون ابر بهار، می گری زار
تا خاک، زخون کنی، گل از ما
آخر بچه وجه همچو خامان
گه گاه بگیردت دل از ما ؟
یا در غم ما تمام پیوند
یا رشته عشق بگسل از ما
مگریز زما، اگر چه نامد
جز رنج و بلات حاصل از ما
کز هر رنجی گشاده گردد
صد گنج طلسم مشکل از ما

عطار درین مقام چو نیست؟

دیوانۀ عشق و عاقل از ما

در دلم افتاده آتش، ساقیا^۶
ساقیا آخر کجایی؟ هین! بیا
هین! بیا کز آرزوی روی تو
بر سر آتش بماندم، ساقیا

(۱) زمان دیدار در پشیمانی تنزل نکردم (در پشیمانی واقع نشدم) (۲) او کفایت میکند کسی را که ستم کرده است (۳) بتحقیق راضی شدم به آنچه می که قلم بر آن جاری شده است (بسر نوشت تسلیم) (۴) جز وجود حق همه چیز معدوم است (۵) بسل مخفف بسم الله الرحمن الرحیم است، چون بهنگام ذبح هر حیوان حلال گوشت در شریعت حقه اسلام لازم است بسم الله گفته شود، از این روی حیوان ذبح شده را بسل گویند - ساقی در اصطلاح اهل تصوف فیاض مطلق را گویند و در بعضی موارد مراد ساقی کوثر است و بطریق استعارت بر مرشد نیز اطلاق شده است.

پر گیاه نفس شد آب حیات چند ورزم نفس را همچون گیا؟
 چون سگ نفسم نمکساری نیافت پاك شد تا همچو جان شد پرضیا
 نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت ذره ای نه روی ماند و نه ریا
 نفس ما همرنگ جان شد گویا^۱ نفس چون مس بود و جان چون کیمیا
 ز آن بمیرانند ما را، تا کنند خاک ما در چشم انجم توتیا
 روز و روز ماست، می در جام ریز من می و آن جام جان اولیا
 آسیا بر خون بران از آب چشم چند گردی گرد خود چون آسیا؟

خویشتن ایشار کن، عطار وار

چند گویی لا علی والاولیا^۲

بس عجب درد دیست دل را بس عجب! مانده در اندیشه آن روز و شب
 او فتاده در ره سی پا و سر همچو مرغی نیم بسمل زین سبب
 چند خواهم گشت در وادی عشق؟ در میان خاک و خون در تاب و تب
 پرده بر گیرند زود از پیش کار هر که دارد از نسیم او نسب
 ای دل شوریده، عهدی کرده ای تازه گردان چند باشی در تعب؟
 پر سخن دارم دلی، لیکن چه سود؟ چون زبانم کار گرنی، ای عجب!
 آشکارا آی و پنهانی نگر دوست با ما، ما فتاده در طلب
 زین عجب تر کار نبود در جهان بر لب دریا بمانده خشک لب
 برگشادی جان من اسرار عشق گر نبودی در میان ترک ادب

(۱) ظاهراً اشاره است به آیه شریفه ۱۳۲ سورة البقره: صِبْغَةَ اللَّهِ و من احسن

من الله صبغة و نحن له عابدون، رنگ کردنی از خدا و کیست نیکوتر از خدا در رنگ
 کردن و ما او را پرستندگانیم، در تصوف، یکی از شرایط توفیق دوری گزیدن از
 هر گونه رنگ و ریا و برنگ خدای ملون شدن است (۲) مراد آن است که تا چند بزبان،
 خود را ارادتمند علی پنداری و مرتب میگوئی لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار (جوانی
 نیست مگر علی و شمشیری نیست جز ذوالفقار)، بیا و عملاً بمرحله ایشار وارد شو و
 چنانکه علی دیگران را بر خود مقدم میداشت تو نیز چنان کن.

اینت کاری مشکل و کاری دراز وینت رنجی سخت و کاری بوالعجب

دایم، ای عطار، با اندوه ساز

تا ز حضرت امر آید کالطرب^۱

روز و شب چون غافلی از روز و شب	کی کنی از سر روز و شب طرب؟
روی او چون پر تو افکندست روز	زلف او چون سایه اندازد بشب
گه کند از پرتوش سایه نهان	گه کند این زلف سایه زو طلب
صد هزاران محو در اثبات هست	صد هزار اثبات و محوست، ای عجب!
چون تو در اثبات اول مانده ای	مانده ای از ننگ خود سر در کنب ^۲
تا نمیری و نگردی زنده باز	صد هزاران بار هستی بی ادب
هر که او جایی فرود آید بغیر	هست او را مرد دون هست لقب
چون زره باز او فتادی می شتاب	تا ابد هرگز مزین دم بی طلب
طالب آن باشد که جانش هر نفس	تشنه تر باشد ولیکن بی سبب
نه سبب، نه علتش باشد پدید	نه بود از خود، نه از غیرش نسب
چون نباشد او صفت چون باشدش؟	خود همه اوست، اینت کاری بوالعجب
گر ترا باید که این سر پی بری	خویش را از سیل خود سازی سلب ^۳
بر کنار گنج ماندی خاک بیز	در میان بحر ماندی خشک لب
چون رطب آمد غرض از استخوان	استخوان تا چند خایی ^۴ بی رطب؟
این شراب صرف در کش مردوار	پس دو عالم پر کن از شور و شغب ^۵
مست جاویدان شو و فانی بیاش	تا شوی جاوید آزاد از تعب ^۶
از دم آن کس که این می نوش کرد	دوزخ سوزنده را بگرفت تب

(۱) کالطرب. که، حرف موصول فارسی است که بر سر «الطرب» عربی درآمده

(که الطرب) یعنی: که خوش باش (۲) کنب، همان کنف است که بمعنی جانب،

کرانه و سایه است که بنا به اقتضای ضرورت حفظ قافیه بدینسان مورد استعمال واقع

شده است (۳) از جا کردن (۴) خائیدن بمعنی دندان زدن و نیش گرفتن است

(۵) شغب هم مرادف با شور است و هم بمعنی غوغا و فتنه انگیزی است (۶) رنج و مشقت.

چون تو آزاد آیی از ننگ وجود راست آن وقت گیرد حکم چپ
همچو عطار این شراب صاف عشق
نوش کن از دست ساقی عرب^۱
ای ز رشک روی خوبت چهره چون ز آفتاب
چون لب هرگز نپرورده است گوهر آفتاب
چون ز هم بر می گشاید طوطی خط تو پر
می رود در سایه آن پر بصد پر آفتاب
آفتاب از ذره خورشید رویت نیستی
نیستی چون روی تو هرگز منور آفتاب
سرخ روی تو چون دید آفتاب، از رشک تو
زرد رویی گشت پیدا لاجرم بر آفتاب
ابر از آن پیدا شود کز رشک خورشید رخت
آستین بر رخ نهد با دامن تر آفتاب
روی را در حلقه زلفت مپوش، ای ماه، از آنک
حلقه در گوشه رویت را بصد در آفتاب
گر نبودی غیرت رویت که شمع آتشست
کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب؟
برقع^۲ از ماه برانداز امشب ابرش^۳ حسن برون تاز امشب
دیده بر راه نهادم همه روز تا در آیی تو با عزاز امشب
من و تو هر دو تمامیم بهم هیچ کس را مده آواز امشب
کارم انجام نگیرد، که چو دوش سرکشی می کند آغاز امشب
عمر من بیش شبی نیست چو شمع عمر شد، چند کنی ناز امشب؟

(۱) یکی از القاب شاه مردان علی است، ساقی کوثر نیز لقب دیگر آن سرور است

(۲) روبند و نقاب (۳) اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد.

گرچه کار تو همه پرده دریست پرده زین کار مکن باز امشب.
 تو چو شمع می و جهان از تو چو روز من چو پروانه جا نباز امشب
 مرغ دل از قفس سینه ز شوق میکند قصد پیرواز امشب

دل عطار نگر شیشه صفت

سنگ بر شیشه مینداز امشب

چه شاهدیست که با ماست در میان امشب؟

که روشنست ز رویش همه جهان امشب

نه شمع راست شعاعی، نه ماه را تابی

نه زهره راست فروغی در آسمان امشب

میان مجلس ما صورتی همی تابد

که آفتاب شد از شرم او نهان امشب

بسی سعادت ازین شب پدید خواهد شد

که هست مشتری و زهره را قران^۱ امشب

شبی خوشست و ز اغیار نیست کس بر ما

غنیمتست ملاقات دوستان امشب

دمی خوشست، مکن صبح دم دمی سردی

که همدست مرایار مهربان امشب

میان ما و تو امشب کسی نمی گنجد

که خلوتیست مرا با تو در نهان امشب

بساز، مطرب از آن پرده های شور انگیز

نوای تهنیت بزم و عاشقان امشب

همه حکایت مطبوع درد عطارست

ترانه خوش شیرین مطربان امشب

(۱) نزدیک شدن و بهم پیوستن و در اصطلاح منجمین قدیم قران سعدین نزدیکی دو ستاره سعد مانند مشتری و زهره بیکدیگر است و واقع شدن این دو ستاره در یکی از بروج فلکی را قران سعدین گویند، چنانکه قران نحسین نیز مصطلح است، مانند نزدیک شدن زحل و مریخ در یک برج فلکی!

جان اگر می ندهی، صحبت جانان مطلب
گر نه ای خضر، برو، چشمه حیوان مطلب^۱
چون ترا دیو هوی نیست بفرمان باری
طمع خام مبر، ملک سلیمان مطلب
دعوی عشق کنی و سر و سامان طلبی
لایق عشق نباشد سر و سامان، مطلب
شادی دل زغم عشق پراکنده مجوی
راحت جان زخم جعد پریشان مطلب

جور او می برو زو چشم وفا هیچ مدار

درد او میکش و زو دارو و درمان مطلب

سحر گاهی شدم سوی خرابات
که رندان را کتم دعوت بطامات^۲
عصا اندر کف و سجاده بر دوش
که هستم زاهدی صاحب کرامات
خرابانی مرا گفتا: که ای شیخ،
بیاور تا چه داری از مهمات؟
بدو گفتم که: کارم توبه تست
وگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا: برو، ای زاهد خشک
که تر گردی ز دردی خرابات
اگر يك قطره دردی بر تو ریزند
ز مسجد باز مانی وز مناجات
برو، مفروش زهد و خود نمایی
که نه زرق^۳ آخرد اینجا، نه طاعات
کسی را کی فند بر روی، این رنگ
که در کعبه کند بت را مراعات؟
بگفت این ویکی دردی بمن داد
برآمد آفتابی از درونم
خرف^۴ شد عقلم ورست از خرافات
چو من فانی شدم زان جام کهنه
درون من برون شد از سماوات
مرا افتاد با جانان ملاقات

(۱) در تاریخ مذاهب آمده است که خضر پیامبر در طلب آب زندگانی برفت و جریحه ای از آن نوشید و عمر جاودانه یافت (۲) جمع طامه، بمعنی حادثه بزرگ، بلای سخت، داهیه و روز قیامت (۳) زرق بمعنی ریاکاری و فریب است (۴) فساد و تباهی عقل و بمعنی مرد فرتوت و کم خرد نیز آمده است.

چو موسی میشدم هر دم بمیقات^۱
 بدیدم خویشتن را آن مقامات
 بگو تا کی رسم در قرب آن ذات؟
 کسی هر گز رسد؟ هیئات! هیئات!
 ولسی آخر فرو مانی بشهمات^۲
 نه موجود و نه معدوم و نه ذرات
 فرو مانده میان نفی و اثبات

چو از فرعون هستی باز رستم
 چو لحدود را یافتم بالای کونین
 بدو گفتم که: ای داننده راز،
 مرا گفتا که: ای مغرور غافل،
 بسی بازی بینی از پس و پیش
 در آن موضع که تابد نور خورشید
 همه ذرات عالم مست عشقند

چه میگوی، تو ای عطار، آخر؟

که داند این رموز و این اشارات؟

خاك در چشم آفتاب انداخت
 آهوان را بمشك ناب انداخت
 اشتری را بیک كباب انداخت
 شور در لؤلؤ خوشاب انداخت
 در دلم صدهزار تاب انداخت
 در همه حلقها طناب انداخت
 کاسمانرا در انقلاب انداخت
 سرکه را باز در شراب انداخت

تا بهمد از رخ نقاب انداخت
 سر زلفش چو شیر پنجه گشاد
 تیر چشمش، که عالمی خون داشت
 لب شیرینش، چون تبسم کرد
 تاب در زلف داد و هر مویش
 غنچه عنبرینت، ای مهوش
 شوق روی چو آفتاب تو بود
 شکری از لبب بسر که رسید

(۱) وعده گاه و شاید اشاره است به آیه شریفه ۱۳۸ سورة الاعراف: وواعدنا موسی ثلثین ليلة و اتمناها بعشر فتم میقات ربه اربعین ليلة و قال موسی لایخیه هارون اخلفنی فی قومی واصلح ولا تتبع سبیل المفسدین، و وعده دادیم موسی را سی شب و تمام آنرا بده پس تمام شد وقت مقرر (ی راکه با) پروردگار (ش. داشت) و گفت موسی به برادرش هارون، جانشین من شو در قوم و اصلاح کن و راه فساد کنندگان را پیروی مکن و این آیه مربوط به زمانی است که فرعونیان در دریا غرق شدند و موسی برادرش هارون را به جانشینی در قوم خود برگزید (۲) شهامت، اصطلاحی است در بازی شطرنج، آنگاه که رقیب بازی را بیازد.

عرقی کرد عارض چو گلت نظرم بر گل و گلاب انداخت
روی ناشسته خوشتری ، بنشین کاتشی روی تودر آب انداخت

از لب تو فرید^۱ آبی خواست

در دلش آتش عذاب انداخت

آههای آتشینم پرده‌های شب بسوخت

بر لب آمد وز تف‌دل هم‌زبان، هم لب بسوخت

دوش در وقت سحر آهی بر آوردم ز دل

در زمین آتش فتاد و بر فلک کوکب بسوخت

جان پر خونم که مشتی خاک دامن گیر اوست

گاه اندر تاب ماند و گاه اندر تب بسوخت

پرده پندار، کان چون سد اسکندر قویست^۲

آه خون آلود من هر شب بیک یارب بسوخت

روز دیگر پرده دیگر برون آمد ز زیر

پرده دیگر بیازبهای دیگر شب بسوخت

هر که او خامست گو: در مذهب ما نه قدم

زانکه دعوی سوز شد هر کور این مذهب بسوخت

باز عشقش چون دل عطار در مقلب^۳ گرفت

از دل گرمش عجب نبود اگر مقلب بسوخت

عشق جانان هم‌چو شمعم از قدم تاسر بسوخت

مرغ جان را نیز چون پروانه بال و پر بسوخت

عشق آتش بود، کردم این دل مجمر^۴ چو عود

آتشش سوزنده بد، هم عود و هم مجمر بسوخت

(۱) فرید لقب عطار بوده و نام اصلی او شیخ فریدالدین و تخلصش عطار میباشد

(۳) سد اسکندر سدی است که ذوالقرنین در جلوی راه یاجوج و ماجوج بست.

(۲) چنگال و ناخن پرندگان شکاری. (۴) آتش‌دان و عودسوز.

ز آتش رویش چو يك اخگر بصحرا افتاد
 مرد و عالم همچو سارخکی^۱ از آن اخگر بسوخت
 خواستم تا پیش جانان پیشکش سازم زجان
 پیشدستی کرد عشقش، جان من در بر بسوخت
 نیست از خشک و ترم در دست جز خاکستری
 کاش غیرت در آمد، خشک و تر یکسر بسوخت
 دادم آن خاکستر آخر بر سر کویش بیاد
 برق استغنا بجست از غیب و خاکستر بسوخت
 گفتم: اکنون ذره‌ای دیگر بمانم و گفت باش
 ذره‌ای دیگر چه باشد؟ ذره‌ای دیگر بسوخت^۲
 چون رسید این جایگه عطار نه هست و نه نیست
 کفر و ایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت
 تا درین زندان فانی زندگانی باشد
 گنج عزلت گیر، تا گنج معانی باشد
 این جهان را ترک کن، تا چون گذشتی زین جهان
 این جهان را گر نباشد، آن جهانی باشد
 کام و ناکام این زمان در کام خود درهم شکن
 تا بکام خویش فردا کامرانی باشد
 روز کی چندی چو مردان صبر کن در رنج و غم
 تا که بعد از رنج گنج شایگانی باشد
 روی خود را زعفرانی کن، بیداری شب
 تا بروز حشر روی ارغوانی باشد

(۱) سارخک بکسر را و سکون خاء بمعنی پشه و نیش پشه است.

(۲) حافظ غزلی با این قافیه دارد:

میینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

گر بترك عالم فانی بگویی مردوار
 عالم باقی و ذوق جاودانی باشد
 صبحدم درهای دولتخانه‌ها بگشاده‌اند
 عرضه کن گر آن زمان راز نهانی باشد
 تاکی از بی حاصلی، ای پیر مرد بچه طبع
 در هوای نفس مستی و گرانی باشد؟
 از تن تو کی شود این نفس سگ سیرت برون؟
 تا بصورت خانه تن استخوانی باشد
 گر توانی کشت این سگ را بشمشیر ادب
 زان پس ار تودولتی جویی نشانی باشد
 گر بمیری در میان زندگی عطاروار
 چون در آید مرگ عین زندگانی باشد

شکر در گدازد ز تشویر ^۱ قنوت	زهی ماه در مهر سرو بلندت
چو بگذشت بادی بمشکین کمندت	جهان فتنه بگرفت و پر شک شد هم
که گوگرد سرخست گرد سمندت ^۲	بر آرز از سر کبر، گردی ز عالم
بیک دم شدم عاشق بند بندت	سر زلف پر بند تو تا بدیدم
بیا تا بجانم رسانی گزندت	گزند ترا قدر و قیمت که داند؟
چو جان مست هست و خرد مستمندت	بچه آلتی عشق روی تو بازم؟
برخ با قمر در غلط او فکندت	چنان ماه رویی، که آینه تو
جگر به که سوزم بجای سپندت ^۳	چو وجه سپندی ندارم چه سازم؟

(۱) شرمساری و شرم‌منده ساختن و نیز بمعنی اشاره کردن بسوی چیزی (۲) گوگرد
 سرخ، همان کبریت احمر است که بنا به عقیده قدهاء، نوعی از کیمیا است و بهر فلزی
 که بوسیله آن اشاره شود، تبدیل به زر میگردد و سمند اسب‌زرد را گویند و بمعنی
 تیر پیکاندار هم گفته شده (۳) سپند، دانه‌های گیاهی است بهمین نام یا اسپند که برای
 جلوگیری از چشم زخم، در آتش دود کنند و بوی زیبایی هم دارد.

مزن بانگ برمن، که اینست جرمم که خورشید گفتم بیانگ بلندت
غلط گفتمت زانکه خورشید دایم رخی همچو زرمی رود دردمندت

چه سازم؟ که عطاراگر جان بزاری
بسوزد ز عشقت، نیساید پسندت

بعد جوی از نفس سگ گرقرب جان میبایدت
ترک کن این چاه و زندان گر جهان میبایدت
باز عرشی گر سر جبریل داری پر برآر
ورنه در گلخن نشین گر استخوان میبایدت
نفس را چون جعفر طیار برکن بال و پر
گر بیالا پر و بال مرغ جان میبایدت
در جهان قدس اگر داری سبک روحی طمع
بر جهان جسم دایم سرگران میبایدت
عمر در سود و زیان بردی به آخر بیخبر
می ندارد سود با تو پس زیان میبایدت
چند گردی در زمین بی پا و سر چون آسمان
از زمین بگسل اگر بر آسمان میبایدت
روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده ای
دین بسر باری دنیا رایگان میبایدت
هرچه گوئی چون ترا زوزین زبان گریک جوست
گنگه شو از ماسوی الله گر زبان میبایدت
جو کشی و نیم جو همچون ترازوی دوسر
از خری جومی مکش گر کهکشان میبایدت
ای عجب نمرود نفس و آنگهی همچون خلیل
زحمت جبریل رفته از میان میبایدت

در هوا استاده و از منجنیق انداخته
 بر سر آتش به خلوت همچنان میبایدت
 چون تو از آذر مزاجی دوستی با زر چرا
 پس چو ابراهیم آتش گلستان میبایدت
 ای خرمرده سگ نفست بگلخن درکشید
 پس چو عیسی بر فلک دامن کشان میبایدت
 در جهان خوفناک ایمن نشینی ای فرید
 امن تو از چیست چون خطا مان میبایدت

دم مزن، گر همدمی میبایدت	خسته شو، گر مرهمی میبایدت
تا در اثباتی تو بس نامحرمی	محو شو گر محرمی میبایدت
همچو غواصان دم اندر سینه کش	گر چو دریا همدمی میبایدت
از عبادت غم کشی و صد شفیع	پیشوای هر غمی میبایدت
اشک لایق تر شفیع تو، از آنک	هر غباری را نمی میبایدت
تنگدل ماندی، که دل یکقطره خونست	عالمی در عالمی میبایدت
تا که این یکقطره صد دریا شود	صبر صد عالم همی میبایدت
هر دو عالم گر نباشد گو: مباحث	در حضور او دمی میبایدت
در غم هر دم که نبود در حضور	تا قیامت مامی میبایدت

در حضورش عهد کردی، ای فرید

عهد خود مستحکمی میبایدت

تا که در تنگ دیده ام شکرت	گفته ام: تنگ بر کشم ببرت
نیستی غم درین جهان فراخ	گر چنین تنگ نیستی شکرت
ندهی بوسه، ز آن سبب ندهم	بتقاضای سرد درد سرت
چون زخویش سه بوسه میباید	بوسه نرسد بهیچ کس دگرت
بوسه نا دادن و جگر خوردن	هست کار تو، پیشه پدرت
دانه اشک ریختم بر روی	بو که در دام آورم دگرت

گر ببینی کنار پر خونم
چون نبینی کنار خود راهیچ
از تو با هیچ باشم آگاهی
بسته‌داری ز بخل درج گهر^۱
آخر از حال من شود خبرت
کی فند بر کنار من نظرت ؟
گر کنم دست با میان کمرت
بوسه‌ای بس بود کلید درت

جوهری جهان شود عطار

گر کند باز درج پر گهرت

ای شکر خوشه چین گفتارت
بسکه طوطی جان بزد پروبال
خار در پای گل شکست هزار
هر شبی با هزار دیده سپهر
لعل از جان بشسته دست بخون
نر گس تر، که ساقی چمنست
هر کرا، از هزار گونه جفا
بحر از آن جوش میزند لب خشک
آسمان میکند زمین بوست
گشت دندان عاشقان همه کند
بردل و جانن عاشقم، مفروش
سرو آزاد کرد رفتارت
ز اشتیاق لب شکر بارت
ز آرزوی رخ چو گلنارت
مانده در انتظار دیدارت
شده مبهوت جزع^۲ خونخوارت
حلقه در گوش چشم مکارت
دل بیردی، بجان گرفتارت
که بدیدست در شهوات
زانکه سرگشته گشت در کارت
تا که بس تیز گشت بازارت
که بجان و دلم خریدارت

بر بنا گوش تست حلقه زلف

حلقه در گوش ماند عطارت

خواباتیبست پر رندان سرمست
فرو رفته همه در آب تاریک
ز سرمستی همه نه نیست و نه هست
بر آورده همه در کافری دست

(۱) درج صندوقچه یا ظرفی است که جواهر و زینت آلات را در آن نگاهداری کنند
(۲) جزع، بفتح جیم و سکون راء، سنگی است سیاه، دارای خالهای سفید و زرد و سرخ که در معادن عقیق پیدا میشود و به آن مهره یمانی نیز گفته شده است.

همه فارغ ز امروز و ز فردا
مگر افتاد پیر ما بدین قوم
بقینش گشت کار و بی گمان شد
سیاهی، که در هر دو جهان بود
نقاب جان او شد آن سیاهی
چو آب خضر^۲ در تاریکی افتاد
همه آزاد، چه هشیار و چه مست
مرقع چاک زد، ز نار در بست^۱
درستش گشت فقر و توبه بشکست
فرود آمد بجان او و بنشست
سیاهی آمد و در فقر پیوست
کنون هم او ز خود، هم خلق از ورست

دل عطار خون گشت و حق اوست

که تیری آن چنان ناگه ازو جست

در دلم تا برق عشق او بجست
چون مرا میدید، دل برخاسته
خنجر خون ریز او خونم بریخت
آتش عشقش ز غیرت در دلم
بانگ بر من زد که: ای ناخود شناس
گر سر هستی ما داری تمام
هر که او در هستی ما نیست شد
می ندانی کز چه ماندی در حجاب
مرغ دل، چون واقف اسرار شد
بر امید آن گهر در بحر عشق
رونق بازار زهد من شکست
دل زمن بر بود و در جانم نشست
ناوک مژگان او جانم بخت
تاختن آورد همچون شیر مست
دل بما ده، چند باشی بت پرست؟
در ره ما نیست گردان هر چه هست
دایم از ننگ وجود خویش رست
پرده هستی تو ره بر تو بست
می تپید از شوق چون ماهی زشت^۳
غرقه شد و آن گوهرش نامد بدست

آخر این نو میدی، ای عطار، چیست؟

تو نه ای مرد و نه همتای تو هست

(۱) مرقع، بضم میم و فتح راء و قاف مشدد بمعنی خرقه و جامه وصله دار، و زنار رشته ای است که کشیشان مسیحی بگردن آویزند یا بر کمر بندند و بر آن صلیبی آویخته باشند. (۲) آب خضر، آب حیوان، آب زندگی و چشمه حیوان همگی بیک معنی هستند و چنانکه در اخبار و روایات حکایت شده، خضر در طلب این آب مشقات بسیار متحمل شد و پس از عبور از وادی ظلمات بدان دست یافت و جرعه ای از آن نوشید و عمر جاودانه یافت. (۳) دام ماهیگیری و توری که برای صید ماهی افکنند.

شادی بروزگار شناسندگان مست
از نازبرکشیده کله گوشهٔ بلی
گاهی ز فخر تاج سر عالمی بلند
دستار عقلشان کف طرار عشق برد
برخاستند از سر اسرار هردو کون
زنجیر در میان و نمد دربرند ازو
آنجا که پای جای ندارد فشرده پای
در قمر بحر نور فرو خورده غوطها
جانها فدای مرتبهٔ نیستان هست
در گوش کرده حلقهٔ معشوقهٔ الست^۱
گاهی ز فقر فخر ره این جهان پست
بازار توبه شان شکن زلف لاشکست
چون شاه عشق بردل ایشان فرو نشست
مردی که راه فقر بسر برد حیدرست
و آنجا که دست جای ندارد فشرده دست
وز شوق ذوق ملک عدم نیستی به هست

عطار جام دولت ایشان بکف گرفت

جاوید از آن شراب معطر بماند مست

عزم آن دارم که: امشب نیم مست
سر بیسازار قلندر بر نهم
تاکی از تزویر باشم ره نمای؟
پردهٔ پندار می باید درید
وقت آن آمد که: دستی برزنم
ساقیا، در ده شرابی دلگشای
تو مگردان دور، تا ما مرد وار
مشتی را خرقه از سر برکشیم
پای کوبان کوزهٔ دردی بدست
پس بیک ساعت بیازم هر چه هست
تاکی از پندار باشم خود پرست
توبهٔ تزویر می باید شکست
چند خواهم بود آخر پای بست؟
هین! که دل برخاست، غم بر سر نشست
دور گردون زیر پا آریم پست
زهره را تا حشر گردانیم مست

همچو عطار از جهت بیرون شویم

بی جهت در رقص آییم از الست

(۱) این بیت اشاره است به آیهٔ کریمه ۱۷۱ سورة الاعراف: واذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بر بكم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم- القیمة انا كنا عن هذا غافلین. و هنگامی گرفت پروردگار تو از بنی آدم از پشت های ایشان فرزندان شان و گواه گرفت آنها را بر خودشان (که) آیا من پروردگار شما نیستم (در پاسخ همگی) گفتند آری (و بر آن) گواه شدیم! مبادا روز قیامت بگوئید از (این نظر خواهی و کواهی خواستن) بی خبر بودیم.

دستی در نه، که رفتم از دست	مفشان سر زلف خویش سرمست
از نرگس مست تو شدم مست	تا نرگس مست تو بدیدم
انصاف بده، که جای آن هست	دریاب مرا، که طاقتم نیست
کان آتش تیز توبه بنشست	ای ساقی ماهروی، برخیز
زنار چهار کردو بر بست	در بتکده رفت و دست بگشاد
کاین کافر تازه توبه بشکست	درده می کهنه، ای مسلمان
وز ننگ وجود خویشتن رست	دردی بسته، بخورد و افتاد

عطار درو نظاره می کرد

تا زین قفس فنا برون جست

قسم من زان گل همه خار آمدست	لعل گلرنگت شکر بار آمدست
صد جهان جانش خریدار آمدست	گو لب بر من جهان بفروش از آنک
نرگس تو پاره پی کار آمدست	پاره دل زانم که در دل دوختن
در خم زلفت گرفتار آمدست	دل نمی بینم مگر چون هر دلی
زین سبب گویی جگر خوار آمدست	پسته شورت نمک دارد بسی
پسته شورت شکربار آمدست	نی خطا گفتم ز شیرینی که هست
آن دولب يك دانه نار آمدست	چشمه نورست روی او و لبك
کان شکر لب تلخ گفتار آمدست	زان شکر لب، شور در عالم فتاد
درج لعل در شهوار آمدست	چشمه نوشش که چشم نور نیست
کافتابش عاشق زار آمدست	عاشقا روی چو ماه او نگر
پای کوبان ذره کردار آمدست	دست بر سر پیش رویش آفتاب
با چنان رویی بیازار آمدست	بر همه عالم ستم کردست او
کان سیه گر چون ستمکار آمدست	آری آری روشنت این همچو روز
گر سوی مغرب پدیدار آمدست	خون جان ماست آن خون نی شفق

آنچه در صد سال قسم خلق نیست

بی رخ او قسم عطار آمدست

ندای غیب بجان تو می‌رسد پیوست
 هزار بادیه در پیش‌پیش هست و هنوز
 جهان‌بلیست از آن‌سو رود بهر ساعت
 پیل برون نشود، تا چنین بود کارت
 چوسیل پل شکن از کوه‌سر فرود آرد
 تو غافل و بهفتاد پشت شد چو کمان
 اگر تو زار بگیری بصد هزاران چشم
 فرشته‌ای تو و دیوی، سرشته هر دو بهم
 هزار بار بنامرده طوطی جان
 تو گرچه زنده‌ای امروز لیک در گوری
 چو جان بمرده، ازین زندگانی ناخوش
 میان جشن بقا کرد نوش، نوشش باد
 دل آن دلست که چون از نهاد خویش گسست
 بحکم بند قباى فلك ز هم بگشاد

بزیر خاک بسی خواب‌داری، ای عطار

مخسب نیز، چو عمر آمدت بنیمه شست^۱

نیم شبی سیم برم نیم مست
 هوش بشد از دل من کورسید
 جام می آورد مرا پیش و گفت:
 چون دل من بوی می‌عشق یافت
 نعره بر آورد و بمیخانه شد
 نعره زنان آمد و در، راشکست
 جوش بخاست از جگرم کونشست
 نوش کن این جام و مشو هیچ مست
 عقل زبون گشت و خرد زیر دست
 خرقه بخم در زد و زنار بست

(۱) حافظ غزلی با همین وزن و قافیه یا مطلع زیر دارد:

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
 و از سعدی:
 صلاى سر خوشی‌ای صوفیان باده پرست
 چنان بروی تو آشفته‌ام بیوی تو مست
 که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست

کم زن او باش شد و مهره دزد رهن اصحاب شد و بت پرست
 نیک و بد خلق بیک سو نهاد نیست شد و هست شد و نیست هست
 چون خودی خویش بکلی بسوخت از خودی خویش بکلی برست

در سر عطار بلندی بدید

خاک شد و در ره او گشت پست

و شاقی اعجمی^۱ با دشته در دست بخون آلوده دست و زلف چون شست^۲
 کمر بسته ، کلاه کج نهاده گره بر ابرو و پر خشم و سرمست
 درآمد در میان خرقه پوشان بکس در ننگرست از پای ننشست
 بزد آن دشته در دل پیر ما را دلش بگشاد و زناریش در بست
 چو کرد این کار، ناپیدا شد از چشم چو آتش پاره ای آن پیر در جست
 در آشامید دریا های اسرار ز جام نیستی در صورت هست
 خودی او بکلی زو فرو ریخت ز ننگ خویشتن بینی برون رست
 جهان گم بد درو اما هنوز او بدان مطلوب خود عور و تهی دست
 چو مرغ همتش دانه فرو ریخت قفس از بس که پر زد خرد بشکست
 پیرید و نشان و نام ازو رفت ندانم تا کجا شد در چه پیوست
 ازین دریا که کس با سر نیامد اگر خونین شود جان جای آن هست
 دلی پر خون درین هیبت بماندست فلک پشت دوتا در سوک بنشست

دریغا جان پر اسرار عطار

که شد در پای این سر گشتگی پست

راه عشق او که اکسیر بلاست محو در محو و فنا اندر فناست

(۱) و شاق بکسر اول غلام زیبا، و اعجمی بمعنی ایرانی و هر کس که عرب نباشد.
 ظاهر آ این کلمه از ترکی گرفته شده، چه «اوشاق» در ترکی بمعنی پسر بچه، غلام و غلام بچه
 است (۲) شست بمعنی تله و دام است که شاعر در این مصراع موی ممدوح را به دام
 تشبیه کرده است.

فانی مطلق شود از خویشتن
گر بقا خواهی فنا شو، کز فنا
گم شود در نقطه فای فنا
در چنین دریا که عالم ذره ایست
گر ازین دریا بگیری قطره ای
بر نیاری جان و ایمان گم کنی
گرد این دریا مگرد و لب بدوز
از خودی خود قدم بر گیر زود
گر گدایی را رسد بویی ازین
دم نیارد زد ازین سد شگرف
زهد و علم و زیرکی بسیار هست
آنچه من گفتم زبور^۱ پارسیت
سلطنت باید که گردد آشکار
در دل عشاق از تعظیم او

محو کن عطار را زین جایگاه

کاین نه کسب اوست بل عین عطاست

تا کی از صومعه، خمار کجاست؟
سیرم از زرق فروشی و نفاق
چون من از باده غفلت مستم
همه عالم می عشقت ولیک
همه در درد بماندیم تمام
همه در کار شدیم، از پی خویش

خرقه بفکندم، ز نار کجاست؟
عاشقی محرم اسرار کجاست؟
آن بت دلبر هشیار کجاست؟
مفلسی مست پدیدار کجاست؟
اثر گرد ره یار کجاست؟
کاملی در خور این کار کجاست؟

گشت عطار درین واقعه گم

اندرین واقعه عطار کجاست؟

(۱) زبور نام کتاب آسمانی است که بر داود پیغمبر علیه السلام برخاست.

چون ز مرغ سحر فغان برخاست	ناله از طاق آسمان برخاست
صبح چون در دمید از پس کوه	آتشی از همه جهان برخاست
عنبر شب چو سوخت ز آتش صبح	بوی عنبر ز گلستان برخاست
سپر آفتاب تیغ کشید	قلم عافیت ز جان برخاست
ساقی از در درآمد و بنشست	صد قیامت یک زمان برخاست
کس چه داند که چون شراب بخورد	شور چون از شکرستان برخاست؟
ز آرزوی سماع ^۱ و شاهد و می	از همه عاشقان فغان برخاست

باده ناخورده مست شد عطار

سوی مدح خدایگان برخاست

دوش کان شمع نیکوان برخاست	ناله از پیر و از جوان برخاست
گل سرخ رخسار چو عکس انداخت	جوش آتش ز ارغوان برخاست
آفتابی که خواجه تاش ^۲ مهست	بغلامیش مدح خوان برخاست
از غم جام خسروی لبش	شور از جان خسروان برخاست
روی بگشاد تا زهر مویم	صد نگهبان و دیده بان برخاست
فتنه ای کان نشسته بود تمام	باز از آن یار مهربان برخاست
آتش روی او بدید و بسوخت	بتجلی چو آن شبان برخاست ^۳
یارب از عشق زلف هندوی او	چه قیامت ز هندوان برخاست
مشک از چین زلف می افشاند	آه از ناف آهوان ^۴ برخاست
چشم جادوش آتشی در زد	دود از مغز جاودان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد	گفت: یوسف ز کاروان برخاست

(۱) رقص صوفیانه و دست افشانی و پایکوبی عارفانه (۲) دو خدمتگزار و یا

دو غلام که در خدمت یک خواجه باشند هر یک را نسبت بدیگری خواجه تاش گویند.

(۳) اشاره است به آیه کریمه ۱۳۹ سورة الاعراف (۴) مشک ماده معطری است که از ناف آهوی مشک (تتار) گرفته میشود.

دل بمن ده، اگر بحق گویی در غم ما زجان توان برخاست
 دل چو رویش بدید دزدیده بگریخت ازمن و دوان برخاست
 او چو سلطان بزیر پرده بخت دل تنها چون پاسبان برخاست
 چون همه عمر خویش يك مژه زد همه مغزش ز استخوان برخاست

نتوان داد شرح کز چه صفت

دل عطار ناتوان برخاست

اینست گم گشته دهانی که تراست وینست نابوده میانی که تراست
 از دو چشم تو جهان پرشورست اینست شوریده جهانی که تراست
 جادوان را بسخن خشک کنی خه ازهی چرب زبانی که تراست
 آخر این ناز تو هم در گذرد چند ماندست زمانی که تراست
 گفتی ازمن شکری باید خواست اینست آشفته دهانی که تراست
 چون بهای شکرت صد جانست چه کنم نیمه جانی که تراست؟
 مده ای ماه کسی را شکری که شکر هست زبانی که تراست
 خط معزولی حسن تو دمید سست از آن گشت عنانی که تراست
 قیر شد گرد رخت غالیه گون؟ خطت از غالیه دانی که تراست

چون خط او بدمد ای عطار

کم شود آه و فغانی که تراست

این چه سود است کز تو در سرماست؟ وین چه غوغاست کز تو در برماست
 از تو در ما فتاده شور و شری این همه شور و شر نه در خورماست
 تا تو کردی بسوی ما نظری ملک هر دو جهان مسخرماست
 تا کنار آمدیم از دو جهان دل نهاد شریف گوهرماست
 آتشی کز تو در نهاد دلست تا ابد رهنما و رهبرماست

(۱) خه، بفتح خا کلمه تحسین است، بمعنی آفرین (۲) غالیه داروئی است

از مشک و عنبر که بسیار خوشبو است و در طب قدیم مورد مصرف داشته است.

دیده‌ای کو که دید روی ترا؟ دیده تیره‌است و بار در بر ماست
 ما درین ره حجاب خویشتنیم ورنه روی تو در برابر ماست
 تا که عطار عاشق غم تست
 دل‌اصحاب ذوق غم‌خور ماست

عاشقی و بی‌وفایی کار ماست کار کار ماست چون او بار ماست
 تا بود عشقش درون جان ما جان ما درپیش ما ایثار ماست
 جان ما زانست کو جانست جان جان ما بی‌فخر عشقش عار ماست
 عشق او آسان همی پنداشتم سد ما در راه ما پندار ماست
 کار ما چون شد زدست ما کنون هیچ دردی نیست کان در کار ماست
 بوده عمری در میان اهل دل این زمان تسبیح ما زفار ماست
 چون بمسجد دیگر زمان حاضر نه‌ایم مسجد ما این زمان خمار ماست

کیست چون عطار در خم‌سار عشق؟

کاین زمان دردی و دردی‌خوار ماست

ای دوست، این جهان که علی‌الحق جهان ماست آنست بارگاه حقیقی، از آن ماست
 تو سر بهر چه در نظر آید فرو میار کاین هر چه هست از جهت امتحان ماست
 هر برگ و هر گیاه که از خاک می‌سدم هریک ز درد و حسرت ماتر جان ماست
 یک ذره نیست جمله بروی زمین مگر این ذره‌ایکه هست تن ناتوان ماست
 یک شربت آب می‌توان خورد در جهان کاین کوزه‌های خاک تن ناتوان ماست

عطار راه یافته از نور رهنمای

در راه راست راهبر کاروان ماست

طرقوا^۱ یا عاشقان کاین منزل جانان ماست

زانچه وصل و هجر او هم‌درد و هم‌درمان ماست

(۱) راه دهید، دیده برگردانید، این اصطلاحی است که به لحاظ عظمت سلاطین عرب، بهنگامی که بجائی مسافرت میکردند، بکار برده میشد و علامت هشدار است که به مستقبلین داده میشد تا راه باز کنند که سلطان بگذرد.

راه ده ما را ، اگر چه مفلسان حضرتیم
 آیت قل یا عبادى آمده در شأن ماست^۱
 نیستیم اینجا مقیم، ای دوستان، بر رهگذر
 يك دو روزه روح غیبی آمده مهمان ماست
 عزم ره داریم و توان بیش از این کردن درنگ
 زانکه جلاد اجل در انتظار جان ماست
 یا غیاث المستغیثین یا اله العالمین^۲
 جمله شب تا سحر بر درگهش افغان ماست
 آن چنان خلوت که ما از جان و دل بودیم دوش
 جبرئیل آید نگنجد در میان، گر جان ماست
 گر شما را طاعتست و زهد و تقوی و ورع
 بالکنی چون دوست اندر عهد و در پیمان ماست
 تحفة جنت که از بهر شما آراستند
 با غم هجران او دوزخ سراستان ماست
 غم مخور عطار چندین از برای جسم خود
 ز آنکه بحر رحمتش در انتظار جان ماست
 چون مرا مجروح کردی گر نهی مرهم رواست
 چون بمردم ز اشتیاق مرده را ماتم رواست

(۱) اشاره به آیه شریفه ۵۴ سورة الزمر: قل یا عبادى الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذوب جمیعاً، ای بندگان من که بر خویشتن اسراف کرده اید، نومید نشوید از رحمت خداوند، چه او است که می آمرزد تمامی گناهان را.
 (۲) ای فریادرس دادخواهان و ای خدای عالمیان.

من يك شبنم از دریای بی پایان تو
 گرسد بویی از آن دریا بیک شبنم رواست
 گر رسانی ذره ای شادی بجانم بی جگر
 هم روا باشد چو بردل بی تو چندین غم رواست
 چون نمی آیی میان حلقه با من چون نگین
 حلقه ای بر در بزن گر در نیایی هم رواست
 تا درون عالم دم با تو نتوانم زدن
 چون برون آیم ز عالم با تو هم آن دم رواست
 چون در اصل کار عالم هیچ کس آن دم نیافت
 آن چنان دم کی توان گفتن که در عالم رواست
 در صفت تو، تا بدان دم بو که يك دم پی بری
 کان دم پاکست و پاک از صورت آدم رواست
 گر سر مویی جنب را تر نشد نامحرمست
 ظن مبر کانجا سر يك موی نامحرم رواست
 موی چون درمی نگنجد کرده ای سر رشته گم
 گرتو گویی سوزنی با عیسی مریم رواست
 اره چون برفرق خواهد داشت جم پایان کار
 گرفرو خواهد فتاد از دست جام جم رواست

(۱) در این بیت، عطار اعتقاد خود را بوحدت وجود با صراحت بیان داشته، چه وجود مطلق و هستی کامل را که ذات بیهمتای الهی است بمنزلۀ دریائی فرض کرده و خویشتن را که بهر تقدیر قطره ای از آن دریاست و امید وصل دارد، اینگونه تعبیر کرده است. اینگونه تعبیرات در اشعار دیگر شعرای متصوف فراوان دیده میشود. چنانکه مولانا جلال الدین محمد بلخی در مثنوی گوید:

کز نیستان تا مرا بیریده اند از نفیرم مرد وزن نالیده اند

چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست
 گر سلیمان گم کند در ملک خود خاتم زواست^۱
 فقر دارد اصل محکم و آن دگرها هیچ نیست
 گر قدم در فقر چون مردان کند محکم رواست
 بیش از زنبیل بافی سلیمان نیست ملک
 هر که آن زنبیل بفروشد بچیزی کم رواست^۲
 مذهب عطار اینجا چیست از خود گم شدن
 زانکه اینجا نه جراحت هیچ و نه مرهم رواست
 دلبرم در حسن طاق افتاده است قسم من زو اشتیاق افتاده است
 بر سر پایم چو کرسی ز انتظار کو چو عرش سیم ساق افتاده است
 گر رسد یک شب خیال وصل او؟ برق در زیرش براق افتاده است^۳
 لیک اندر تیه^۴ هجرش گردد من سد اسکندر یتاق^۵ افتاده است
 کی فتنه در دوزخ این آتش کزو در خراسان و عراق افتاده است
 برهم افتاده چو زلفت هر طرف کشته تو در فراق افتاده است
 می ندانم تا بعداً می کشد یا چنین خود اتفاق افتاده است

(۱) چنانکه در اخبار آمده است، سلیمان نبی دارای انگشتری بود که بر نگین آن اسم اعظم الهی منقوش بود و مادام که این انگشتری در دست سلیمان بود، حکومت وی بر جن و انس و وحوش و طیور سهولت جریان داشت، روزی انگشترش بوسیله دیو اهریمنی ربوده و بدریا افکنده شد، در این حال سلطنت سلیمان دستخوش تزلزل گردید و بدرگاه خدا استغاثه کرد تا بار دیگر به انگشتری دست یافت (۲) سلیمان علیرغم تمکن نامحدودش، هرگز راضی نمیشد که از بیت المال ارتزاق کند و لذا شغل زنبیل بافی برای خویش برگزیده و بدان وسیله امرار معاش مینمود (۳) براق نام اسب ویژه پیامبر اسلام است که در شب معراج بر روی آن سوار شد و با آسمان عروج فرمود.
 (۴) بیابان وسیع و گسترده ای که رونده در آن گمراه شود (۵) کشیک، نگهبانی و حفظ و حراست.

تا که روی همچو ماهش دیده‌ام ماه بختم در محاق^۱ افتاده است
 ابروی او جز کمان چرخ نیست ز آنکه همچون چرخ طاق افتاده است
 چون ندارد ترك سیمینم میان پس چرا زرین نطق^۲ افتاده است؟
 این همه باریک بینی فریید
 از میان آن و شاق افتاده است

بت ترسای من مست شبانه است چه شورست این کز آن بت در زمانه است
 سر زلفش نگر کاندردو عالم زهر مویش جویی خون روانه است
 دل من صاف دین در راه او باخت که این دل مست دردی مغانه است
 چو عقلم مات شد بر نطع عشقش^۳ چه باز چون نه بازی و نه خانه است؟
 دل بیمار را در عشق آن بت شفا از نعره‌های عاشقانه است
 در آمد دوش و گفتم ای غره خود دلت غمگین و نفست شادمانه است
 بیوی دانه مسرعت ماند در دام چه مرغی؟ آنکه عرشش آشیانه است
 بدو گفتم که چون در دام ماندی؟ بخوردانه که غم خوردن فسانه است
 بزاری مرغ گفتم ای عزیزان بدام اندر، کرا پروای دانه است؟
 از آن وقتی که خورد آن دانه آدم بدام افتاد و سر بر آستانه است
 عزیزا کار تو بس مشکل افتاد چه گویم؟ چون زبانم بی زبانه است
 بین کاینه کونین کلی جمال بی نشانی را نشانه است
 نگاهی می کند در آینه یار که او خود عاشق خود جاودانه است
 بخود می بازد از خود عشق با خود خیال آب و گل در ره بهانه است
 اگر احوال^۴ نباشی زود بینی که کلی هر دو عالم یک یگانه است
 تو هر جای از آن بی یار مانی که راهی دور و بحری بی کرانه است

(۱) سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمیشود (۲) کمر بند، نوعی جامه زنان.

(۳) مات اصطلاحی است در شطرنج و نطع سفره چرمی است که گسترده میشد و بر روی آن بساط شطرنج مینهادند. (۴) دوبین و لوج، چشمی که هر چیزی را دوتا می بیند.

بر آن ایوان کز اینجارت این حرف دو عالم همچو نقش آسمانه است

دل عطار از روز ازل باز

ز صاف عشق مخمور شبانه است

ترا در ره خرابانی خرابست	گر آنجا خانه ای گیری صوابست
بگیر آن خانه، تا ظاهر به بینی	که خلق عالم و عالم سراست
در آن خانه ترا یکسان نمایم	جهانی گر پر آتش گر پر آبست
خرابا توست بیرون از دو عالم	دو عالم در بر آن همچو خوابست
بین کز بوی آن درد خرابات	فلک را روز و شب چندین شتابست
بآسانی بیایی سر این کار	که کاری سخت و سری تنگیاست
بعقل این راه مسپر، کاندین راه	جهانی عقل چون خرد در خلاست ^۱
مثال تو درین کنج خرابات	مثال سایه ای در آفتابست
چگونه شرح این گویم؟ که جانم	ز عشق این سخن مست و خرابست
اگر پرسى ز سر این سؤالی	چه گویم من؟ که خاموشی جوابست
برای جست و جوی این حقیقت	هزاران خلق را سر در طنابست
ز درد این سخن پیران ره را	محاسن ^۲ ها بخون دل خضابست
جوانمردان ره را زین مصیبت	جگرها تشنه و دلها کبابست

ز شرح این سخن در حصلت خویش

دل عطار در صد اضطرابست

تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست	جان را شب اندر آمد و دل در عذاب بست
ترسید زلف تو که کند چشم بد اثر	خورشید را ز پرده مشکین نقاب بست
ناگاه آفتاب رخت تیغ بر کشید	پس تیغ تیز در تن ^۳ مشک ناب بست

(۱) لجن زار و آب گل آلود (۲) موی صورت، ریش (۳) آسمان، کنایه از

آسمان نیلگون.

گر چهره تو رخ بگشادی فتوح را
عالم که بود تیره تر از زلف تو بسی
تا هست روی تو، که سر آفتاب داشت؟
يك شعله آتش رخ تو بر جهان فتاد
بس در شگفت آمده ام تا مرا بحکم
در خط شدم چو لعل لب تادهان تو
جادو شنیده ام که ببندد بحکم آب
نقاش صنع را همه لطف تو بود قصد
چون خیمه جمال ترا پیش بر فکند
جایی که گشت جای نشین خیال تو

میخواست طره تو ره فتح باب بست
روی تو کسرد روشن و بر آفتاب بست
تا هست آب خضر، که دل در سراب بست؟
سیلاب عشق بر دل مشتی خراب بست
چشم چگونه چست، بیک غمزه خواب بست
از قفل لعل چون در در خوشاب بست
ز آن بود نرگس تو که بر رویم آب بست
بر گل نبشت نقش تو و بر گلاب بست
از زلف عنبرین تو دروی طناب بست
يك بارگی درو هوس جاه و آب بست

مسکین فرید در همه عالم دلی که داشت؟

بگسست پاك و در تو بهد اضطراب بست

بیا، که قبله ما گوشه خرابانست
پیاله ای دو بمن ده، که صبح پرده درید
در آن مقام که جانهای عاشقان خون شد
کسی که دیر نشین مغان بود پیوست
مگوز خرقه و تسبیح از آنکه این دل ما
ز کفر و دین و زینک و بد و زعلم و عمل
اگر دمی بمقامات عاشقان برسی
چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق؟
مخند از پی مستی که بر زمین افتد

بیار درد، که عاشق نه مرد طامانست^۱
پیاله ای دو فرو کن، که جای شهماتست^۲
چه جای درد فروشان دیر آفاتست
چه مرد دین و چه شایسته عباداتست
میان بیسته بزنا و در مناجاتست
برون گذر، که برون زین بسی مقاماتست
شودیقین که جز از عاشقی خرافاتست
از آنکه لذت عاشق و رای لذاتست
که آن سجود وی از جمله مناجاتست

(۱) طامات، جمع طامه، در اصل بمعنی حادثه عظیم و داهیه بزرگ است، لیکن

در اینجا بمعنی سخنان بی اصل و لاف و گزاف است (۲) شهمات اصطلاحی است در بازی شطرنج.

بکوی نفی فرو شو چنانکه برنایی
مقام عاشق و معشوق از دو کون برون
نگه مکن بدو عالم، از آنکه در ره دوست
بنوش درد فنا گر بقا همی خواهی
اگرچه شاه شدی مات هر گدای شوی
یا ز هردو جهان و ممان که سود کنی
که گرد دایره نفی عین اثباتست
که حلقه در معشوق ما سماواتست
هر آنچه هست بجز دوست عزیزی و لاتست^۱
که زاد^۲ راه فنا دردی خراباتست
که شاه نطع یقین آن بود که شهماتست
از آنک در ره او ماندنت مباحاتست

ز هردو کون فنا شو درین ره، ای عطار

که باقی ره عشاق فانی الذاتست

آنکه چندین نقش ازو برخاستست
چون ز پرده دم بدم می تافتست
چون شود یک ره ز پرده آشکار
محو گردد در قیامت ز آن جمال
ذره ای معشوق کی آید پدید؟
در قیامت سوی خود کس ننگرد
ذره ای گشتست ظاهر ز آن جمال
یارب او در پرده چون آراستست
هر دو عالم دم بدم می کاستست
تو یقین دان کان قیامت خاستست
هر که نفشی در جهان پیراستست
چون دو عالم پر زرو پر خواستست^۳
چون جمال^۴ آن چنان آراستست
شور از هر دو جهان برخاستست

ای فرید اینجا چه خواهی کار و بار؟

راه تو نادانی و ناخواستست

چون باصل اصل در پیوسته بی توجان تست

پس تویی بی تو، که از تو آن تویی پنهان تست

این تویی جزوی بنفس و آن تویی کلی بدل

لیک تو نه این نه آنی بلکه هردو آن تست

(۱) عزیزی، بضم عین و فتح و تشدید راء و همچنین لات، نام دوت مشهور زمان جاهلیت اعراب است که در خانه کعبه آویخته بود (۲) توشه (۳) خواست بمعنی وجه و هر آنچه مورد اراده و خواهش باشد. (۴) جمال در اصطلاح عرفا ظاهر کردن کمال معشوق است از جهت استغنائی از عاشق و نیز بمعنای اوصاف لطف و رحمت خداوند است. شاه نعمت الله گوید:

حسنی و جمالی و جلالی بنماید

هر نقش و خیالی که مرا در نظر آید

تو درین وتو در آن، تو کی رسی هر گز بتو؟
 ز آنک اصل تو برون نفس تست و جان تست
 بود تو اینجا حجاب افتاد و نابودت حجاب
 بود و نابودت چه خواهی کرد چون نقصان تست
 چون ز نابود وز بود خویش بگذشتی تمام
 می ندانم تا بجز تو کیست کان سلطان تست؟
 هر چه بود و هست و خواهد بود جمله ذره ایست
 ذره بفکن، تاجه خورشیدست کوییشان تست
 تو مبین و تو مدان گر دین و دانش بایدت
 کانچ تو بینی و تو دانی همه زندان تست
 بی سرتن گرا زین میدان برون آیی چو گوی
 تا ابد گر هست گویی در خم چو گان تست
 عین عینت چون بغیب الغیب تو پوشیده اند
 پس یقین می دان که غیب العین جاویدان تست
 صدر غیب الغیب را سلطان جاویدان تویی
 جز تو گر چیز است در هر دو جهان دربان تست
 هم ز جسم و جان تو خاست این جهان و آن جهان
 هم بهشت و دوزخ از کفر تو و ایمان تست
 هم خداوندت سرشت و هم ملا یک سجده کرد
 پس تویی معشوق خاص و چرخ سرگردان تست
 ای عجب تو کور خویشی ذره ذره در دو کون
 خود هزاران دیده دانم تا ابد حیران تست
 بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب
 کآسمان نیلگون فیروزه ای از کان تست

بهشت و دوزخ از پیرایه تست	هریزا هر دو عالم سایه تست
شه از روی صفائی آیه تست	تویی از روی ذات آینه شاه
چه چیزی و چه اصلی سایه تست	که داند تا تو اندر پرده غیب
ترا کج می کند، هم دایه تست	تو طفلی وانك بر گهواره تو
که صد عالم فزون تر پایه تست	اگر بالغ شوی ظاهر بینی
که هر دو کون يك سرمایه تست	بر آید از پرده و بیع و شری کن
که می بینی تو، آن خود سایه تست	تو اندر پرده غیبی و آن چیز

نواز عطار بشنو کان چه اصلست

برون نیست از تو و همسایه تست

دل غلام نرگس رعنائی تست	عقل مست لعل جان افزای تست
گر قبایی هست بر بالای تست	نیکویی را در همه روی زمین
سیر مهر و مه بحسن رای تست	چون کسی را نیست حسن روی تو
آفتاب طلعت زیبای تست	نور بخش ذره ذره در دو کون
پرتو از روی جهان آرای تست	در جهان هر جا که هست آرایشی
مالك الملك جهان مولای تست	تا رخت شد ملك بخش هر دو کون
هم زچین زلف ^۱ عنبرسای تست	خون اگر در آهوی چین مشک بست
تشنه جام جهان افزای تست	گرچه آب خضر جام جم بشد
ور کسی راهست سرهم پای تست	خلق عالم در رخت سر باختند
در طواف عشق يك يك جای تست	آسمان سر بر زمین بر جای تو
این چنین سرگشته در سودای تست	آفتاب بی سر و بن ذره وار
شب نمی لب تشنه از دریای تست	این جهان و آن جهان و هر چه هست

(۱) در اصطلاح صوفیان زلف کنایت از مرتبت امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض و گاهی کنایت از ظلمت کفر است. شاعر گوید:

فروغ نور رخسارش مرا شد رهنمون ورنه کجا ره بردمی سویی ز تاریکی گیسویش

چون بجز تو در دو عالم نیست کس در دو عالم کیست کوهمنای تست؟
 هر کرا هر ذره‌ای چشمی شود هم گر انصافست نایبای تست

گر فرید امروز چون شوریده‌ایست
 غافل خلقت چسوی شیدای^۱ تست

قبله ذرات عالم روی تست	کعبه اولاد آدم کوی تست
میل خلق هر دو عالم تاابد	گر شناسندت و گرنه سوی تست
پهلوانان درت بس بی‌دلند	دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیست پنهان آنکه از من دل ربود	هست همچون آفتاب آن روی تست
جز ترا چون دوست نتوان داشتن	دوستی دیگران بر بوی تست
هر پریشانی که در هر دو جهان	هست و خواهد بود از یک موی تست
هر کجا در هر دو گیتی فتنه‌ایست	ترکتاز طره هندوی تست
عقل چون طفل ره عشق تو بود	شیر خوار از لعل چون لولوی تست
تیر بارانی که چشمت می‌کند	بردلم پیوسته چون ابروی تست
گفتم ابرویت اگر طاقم فکند	این گناه نرگس جادوی تست
گفتی ای غافل برو چون تیر راست	کاین کمان هر گز نه بر بازوی تست

این همه عطار دور از روی تو
 در داز آن دارد که بی‌داروی تست

این گره کز تو بردل افتادست	کی گشاید که مشکل افتادست
ناگشاده هنوز یک گره‌م	صد گره نیز حاصل افتادست
چون نهد گام آنکه هر روزیش	سیصد و شصت منزل افتادست؟

(۱) شیدا اهل جذبه و صاحب شوق را گویند.

چون رود راه آنکه هر میلش
چون که از خوف اینچنین شب و روز
من که باشم که دم زخم آنجا؟
هست دیوانه ای علی الاطلاق^۱
عقل چبود؟ که صد جهان آتش
فلک آبتست این سر را
همچو آبتستان فقط بر روی
حاصل الامر چیست پرتو حق؟
نیست آگاه کس ازین سر از آنک
قصر دریا چگونه داند باز
گر رجوعی کند سوی قعرش
ور کند حبس ساحلش محبوس
هست در معرض بسی گرداب
خاک آنم که او درین دریا
هر که صد بحر یافت بس تنها
وانکه او قطره ای بخورد و لبک

ینزل الله مقابل افتادست^۱
عرش را رخت در گل افتادست
ور زخم زهر قاتل افتادست
هر که زین قصه غافل افتادست
نقد در جان و در دل افتادست
زان بدین سیر مایل افتادست
می رود گرچه حامل افتادست
بر سر خلق باطل افتادست
بیشتر خلق غافل افتادست
آن کسی کو بساغل افتادست
گوهری سخت قابل افتادست
در مضیق^۲ مشاغل افتادست
هر کرا این مسایل افتادست
ترك جان گفته کامل افتادست
قطره ای خرد مدخل افتادست
بحر بخشید موصل افتادست

جان عطار را درین دریا

نفس تاریک حایل افتادست

(۱) این بیت در تعقیب بیت نخست بر موز هستی و عدم توانائی علم بشر به کشف آن اشارت دارد و نیز ظاهر آنظر است بر آیات ۲ از سوره سباء: يعلم ما یلج فی الارض و ما یخرج منها و ما ینزل من السماء و ما یعرج فیها و هو الرحیم الغفور، (میداند آنچه داخل در زمین شود و هر آنچه از آن خارج میگردد و چیزی را که از آسمان نازل میشود و به آسمان بالا می رود و او است آمرزنده و مهربان) و آیه ۴ از سوره الحديد: هو الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش یعلم ما یلج فی الارض و ما یخرج منها و ما ینزل من السماء و ما یعرج فیها و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر (او است که آفرید آسمانها و زمین را در شش روز، سپس مستوی شد بر عرش. میداند آنچه فرو شود در زمین و آنچه بر آید از آن و آنچه فرو میفرستد از آسمان و آنچه بالا می رود در آن و او است با شما هر جا که باشید و خدا بر آنچه عمل می کنید دانا است. (۲) به تمام معنی و در هر شرایط (۳) تنگنا.

تا که عشق تو حاصل افتادست	کار ما سخت مشکل افتادست
آب از دیده‌ها از آن باریم	کاتش عشق در دل افتادست
در ازل پیش از آفرینش جسم	جان بعشق تو مایل افتادست
جان نه تنهاست عاشق رویت	پای دل نیز در گل افتادست
سالکان یقین روی ترا	بارگاه تو منزل افتادست
من رسیدم بوصل بی وصف	عقل را رای باطل افتادست
کس نگوید که این چرا و ز چیست ؟	زانک این سرمشکل افتادست
فتنه هاروت در جهان افکند	چاه ماروت بابل افتادست ^۱

دل عطار بر دلت مثلی

مرغکی نیم بسمل افتادست

ندانم تا چه کارم او فتادست	که جانی بی قرارم او فتادست
چنان کاری که آن کس را نیفتاد	بیک ساعت هزارم او فتادست
همان آتش که در حلاج افتاد	همان در روزگارم او فتادست
دلم را اختیاری می‌نینم	خلل در اختیارم او فتادست
مگر با حلقهای زلف معشوق	شماری بی شمارم او فتادست
مرادر عشق او، نادیده رویش	دلی پر انتظارم او فتادست
شبی بوی می او ناشنیده	نصیب از وی خمارم او فتادست

(۱) هاروت و ماروت دو فرشته مقرب بودند که همواره آدمیان را بخاطر بهره‌جویی از نعمت‌های الهی و ارتکاب معاصی مورد نکوهش قرار میدادند، حقتعالی فرمود، غرائز و هواهای نفسانی را که در آدمیان موجود است اگر بفرشتگان نیز این غرائز داده میشد، مرتکب منافی میشدند، عرض کردند بارخدا یا ما را همان‌ده که بر آدمیان داده‌ای. خطاب رسید بشما غریزه شهوت دادم، بزمین فرود آئید، نخست آنکه مسکرات نیاشامید، دیگر آنکه خویشتن را به زنا نیالائید و سرانجام قتل نفس نکنید، بزمین آمدند و مرتکب هر سه معصیت شده و کیفر آنان بدین گونه داده شد که تا روز رستاخیز در چاهی و ازگون پسر خواهند برد و بدینسان مورد غضب الهی واقع شدند. نام آن چاه «چاه بابل» است.

هزاران شب چو شمع غرقه در اشك
هزاران روز تنهایم و بی کس
اگر تر دامن افتادم عجب نیست
کجا مردیست در عالم که اورا
سر خود در کنارم افتادست
مصیبت‌های زارم افتادست
که چشمی اشك بارم افتادست
نظر بر کار و بارم افتادست

نیفتاد آنچه از عطار افتاد

که تا او هست کارم افتادست

مرا در عشق او کاری فتادست
اگر گویم: که میداند که در عشق
مرا گوید: اگر دانی و گر نی
اگر گویم همه غمها بیک بار
مرا گوید: مرا زین هیچ غم نیست
مرا جانا ز عشقت بود صد بار
چو خونم می‌بریزی زود بشتاب
مرا چون خون بریزی زود بفروش
دل مستم چو مرغ نیم بسمل
از آن دل دست باید شست دایم
که هر مویم بتماری فتادست
چگونه مشکلم کاری فتادست؟
چنین در عشق بسیاری فتادست
نصیب جان غمخواری فتادست
همه غمها ترا آری فتادست
بسر باری کنون باری فتادست
که الحق تیز بازاری فتادست
که بس نیکم خریداری فتادست
بدام چون تو دلداری فتادست
که در دست تو چون یاری فتادست

کجا باید گل وصل تو عطار

که هر دم در رهش خاری فتادست

پی او گیر کو این راه بردست
عدوی جان خویش و خصم تن گشت
که راه عاشقی^۱ بردن نه خردست
در اول گام هر کو ره سپردست

(۱) عاشق جوینده حقتعالی را گویند که غیر محبوب حقیقی خود کسی را نخواهد

مولوی گوید: نچود

در دل عذرا همیشه وامق است

در دل معشوق جمله عاشق است

و شعار عاشقان این که شاعر گوید:

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
مفلس عورم مرا با وصل و با هجران چه کار

کسی داند فراز و شیب این راه
 گهی از چشم خود خونی فشاندست
 گرش هر روز صد جان می رسیدست
 دلش را صد حیات تازه بودست
 چو سندانیه که بر سر می زنندش
 کسی چون ذره گردد این هوا را
 بسا آتش که چون اینجا رسیده است
 بسا دریای نا پاکیزه گوهر
 مشو پیش صف ای نه مرد و نه زن
 مده خود را برای این تهی باد
 که سرگردانی این راه بر دست
 گهی از روی خود خونی ستر دست
 صد دیگر بجایان می سپردست
 اگر يك ساعت از خود می ببردست
 قدم در عشق محکم تر فشر دست
 که دم اندر هوای خود شمر دست
 شدست آبی و چون یخ بر فسر دست
 که اینجا قطره ای آبش ببردست
 که خفتان^۱ تو اطلس نیست، بردست
 که در جام تو صافی نیست، دردست

درین وادی دل وحشی عطار

ز حیرت ژرف تر زان مرد کردست

چون کنم؟ معشوقه عیار آمدست
 دشنه او تشنه خون دلست
 هم چنان کان پسته می بارد شکر
 هست ترك و من بجان هندوی او
 صبحدم هر روز با کرباس و تیغ
 آینه بر روی خود می داشتست
 از وصال او کسی کی برخورد؟
 او ز جمله فارغست و هر کسی
 ليك چون تو بنگری از راه عشق
 عاشق و معشوقه و عشقت او
 دشنه ای بر کف بیاز آمدست
 لاجرم خونریز و خونخوار آمدست
 هم چنان آن پسته خونبار آمدست
 لاجرم با تیغ در کار آمدست
 پیش تیغ او بز نهار آمدست
 تا بخود بر عاشقی زار آمدست
 کو بعشق خود گرفتار آمدست
 اندرین دعوی پدیدار آمدست
 قسم هر کس محض پندار آمدست
 کیستی تو چون همه یار آمدست؟

جز فنایی نیست چون می بنگرم

آنچه از وی قسم عطار آمدست

(۱) نوعی جامه ابریشمی که در قدیم بهنگام جنگ می پوشیدند و نیز بمعنی مطلق جامه جنگ.

دلی کز عشق^۱ جانان دردمندست
 دلا گر عاشقی از عشق بگذر
 وگر در عشقی از عشقت خبر نیست
 ز شاخ عشق بر خوردار گردی
 هر آن مستی که بشناسد سر از پا
 حقیقت دان که دایم مذهب عشق
 سرافرازی مکن، روپست شو پست
 چو تو در غایت پستی فتادی
 خرابی دیده‌ای در هیچ گلخن؟
 مرا نزدیک او بر خاک بنشان
 بخند، ای زاهد خشک از نه‌ای سنگ
 مرا با عاشقان مست باید
 نگارا روز، روز ماست امروز
 می و معشوق و وصل جاودان هست
 بیا، گو، نفس اندر حلقه ما

همو داند که قدر عشق چندست
 که تا مشغول عشقی عشق بندست
 ترا این عشق، عشق سودمندست
 اگر عشق از بن و بیخت بکندست
 ازو دعوی مستی ناپسندست
 ورای مذهب هفتاد و اندست
 که تاج پاک بازان تخت بندست^۲
 زپستی بگذری، کارت بلندست
 که خود را در خرابی اوفکندست
 که میل من بمستی مستمندست
 چه جای گریه و چه جای پندست؟
 چه جای زاهدان پرگزندست؟
 که در کف باده و در کام قندست
 کنون تدبیر ما لختی سپندست
 که خلق نفس ما اندر کمندست

حریفی نیست، ای عطار، امروز

وگر هست از وجود خود نژندست^۳

(۱) عشق، دریای بلاست و جنون الهی است. عشق مهمترین رکن طریقت است و این مقام را تنها انسان کامل که مراتب ترقی و تکامل را پیموده است درک کند و گفته اند محبت محب سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را. خواجه عبدالله گوید:

هر دل که طواف کرد گرد در عشق هم خسته شود در آخر از خنجر عشق
 این نکته نوشته ایم بر دفتر عشق سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق
 (۲) تخت بند، و تخته بند پارچه‌ای است که با تخته نازک بر عضو استخوان شکسته می‌بندند.
 (۳) نژند - بمعنی افسرده و اندوهگین است.

ز آن پیش که بودها نبودست
چون بود تو بود بود ما بود
گر بود تو بود بتود ما نی
ما بر در تو چو خاک بودیم
در صدر محبت نشانیدیم
دریای تو جوش سر بر آورد
بود تو ز ما جدا نبودست
کی بود که بود ما نبودست؟
موقوف تو بد، چرا نبودست؟
نه آب و نه گل، هوا نبودست
زان پیش که حرف لا نبودست
پر شد همه جا و جا نبودست

عطار ضعیف را دل ریش

جز درد تو به، دوا نبودست

ره عشاق راهی بی کنار است
وگر سیری ز جان در باز جانرا
وگر در یک قدم صد جان دهندت
بهر وقتی که جانی بر فشانی
چه خواهی کرد خود را نیم جانی؟
کسی کز جان بود زنده درین راه
در آمد دوش در دل عشق جانان
کنون بی خود بیا تا بار یابی
چو شد فانی دلت اندر ره عشق
ترا اول قدم در وادی عشق
وزان پس سوختن تاهم تو بینی
چو خاکستر شوی و ذره گردی
ترا از کشتن واز سوختن هم
کسی سازد رسن از نور خورشید
کسی کاندلر وجود خویشتن ماند
درین مجلس کسی باید که چون شمع
از این ره دور، اگر جانت بکارست
یکی جان را عوض آنجا هزارست
نثارش کن که جانها بی شمارست
هزاران جان تو بر تو نثارست
چو دایم زندگی تو بیارست
ز جرم خود همیشه شرمسارست
خطابم کرد: کامشب روز بارست
که شاخ وصل بی باران بیارست
قرار عشق جانان بی قرارست
بزاری کشتنست آنگاه دارست
که نور عاشقان در مغز نارست
برقص آیی که خورشید آشکارست
چه غم؟ چون آفتاب غمگسارست
که اندر هستی خود ذره وارست
مده پندش که بندش استوارست
سر بیریده او در کنارست

هبا نروزی درین اندیشه عطار چو گل در خون و چون نرگس نزارست

خسر دمندا مکن عطار را عیب

اگر زین شوق جانش بی قرارست

هر آن عاشق، که او را جان بکارست شب دوشینم او را اعتبارست

تو گفتی: هر سر مویی تن من ز درد و داغ غیرت تیغ و خارست

گمان بردم کز آه سر بهرم جهان یکسر پراز مشک تارست^۱

هنوز از طعن های دشمنانم دو چشم خون فشان گوهر نگارست

هنوز از زخم های دوستانم

دل پر دردم از غم پار پارست

آتش عشق تو در جان خوشترست دل ز عشقت آتش افشان خوشترست

هر که خورد از جام عشقت قطره ای تا قیامت مست و حیران خوشترست

تا تو پیدا آمدی پنهان شدم زانکه بامعشوق پنهان خوشترست

درد عشق تو که جان می سوزدم گر همه زهرست از جان خوشترست

درد بر من ریز و درمانم مکن زانکه درد تو ز درمان خوشترست

می نسازی تا نمی سوزی مرا سوختن در عشق تو زان خوشترست

چون وصال ت هیچکس را روی نیست روی در دیوار هجران خوشترست

خشک سال وصل تو بینم مدام لاجرم در دیده طوفان خوشترست

همچو شمعی در فراق هر شبی

تا سحر عطار گریان خوشترست

لعلت از شهد و شکر نیکوتر است رویت از شمس و قمر نیکوترست

خادم زلف تو عنبر لایقست هندوی رویت بصر نیکوترست

حلقه های زلف سرگردانت را سر ز پا و پا ز سر نیکوترست

(۱) آه سر بهم در مصراع نخست کنایه از غم و اندوه درونی است که بدهیچکس

بازگو نمیشود و مشک تار در مصراع دوم، ماده ای است که از ناف آهوی مشکین بدست آید.

از مفرح‌ها دل بیمار را
بوسه‌ای را می‌دهم جانی بتو
رشته دندان در بازار حسن
هیچ بازاری چنان رسته ندید
عارضت، کآزرده گردد از نظر
چون کسی را برمیانت دست نیست
چون لب لعل نمک دارد بسی
کار رویم تا بتو آورده‌ام

از لب تو گلشکر نیکوترست
کار با تو سر بسر نیکوترست
استخوانی از گهر نیکوترست
ز آنکه هر يك زان دگر نیکوترست
هر زمانی در نظر نیکوترست
دست با تو در کمر نیکوترست
گر خورم چندی جگر نیکوترست
دور از رویت ز زر نیکوترست

گر دل عطار شد زیر و زبر

دل ز تو زیر و زبر نیکوترست

عشق را گوهر ز کانی دیگرست
هر که از جان عشق می‌ورزد خطاست
عاشقی را خوش جهان نیست، ای پسر
گر چه عاشق با تو باشد در میان
کی کند عاشق نگاهی در جهان؟
در نیابد کس زبان عاشقان
کس نداند مرد عاشق را ولیک
نیست عاشق را بیک موضع قرار
نی خطا گفتم، برونست از مکان

مرغ عشق از آشیانی دیگرست
عشق ورزیدن بجانی دیگرست
و آن جهان را آسمانی دیگرست
جای دیگر در میانی دیگرست
زانک عاشق را جهانی دیگرست
زانک عاشق را زبانی دیگرست
هر گروهی را گمانی دیگرست
هر زمانی در مکانی دیگرست
لامکان او را نشانی دیگرست

جوهر عطار در سودای عشق

گویی آن از بحر و کانی دیگرست^۱

(۱) جوهر در اصطلاح منطقین، در مقابل عرض قرار دارد و اصل و ماهیت هر چیزی را جوهر گویند. سودا بمعنی داد و ستد است و معنی بیت چنین است که در راه عشق بحق، طریقه عطار با دیگر عشقها مغایرت دارد.

وگر تو طالبی مطلوب حورست	اگر تو عاشقی معشوق دورست
ره زاهد غرور اندر غرورست	ره عاشق خرابی در خرابست
دل عاشق همیشه در حضورست	دل زاهد همیشه در خیالست
نصیب عاشقان دایم حضورست	نصیب زاهدان اظهار راهست
جهانی ماورای نار و نورست	جهانی کان جهان عاشقانست
که آن صحرا نه نزدیک و نه دورست	درون عاشقان صحرای عشقست
بگرد تخت دایم جشن و سورست	در آن صحرا نهاده تخت معشوق
همه جانها چو صفهای طیورست	همه دلها چو گلهای شکفتست
که در هر لحن صد سوره و سرورست	سراینده همه مرغان بصحرا
که ره بس دور و جانان بس غیورست	از آن کم میرسد هر جان بدین جشن
ز حس و عقل و جان و دل عبورست	طریقی تو اگر زین جشن خواهی
دلت دایم کزین پاسخ نفورست ^۱	اگر اینجاری بینی و گرنه

خردمندا مکن عطار را عیب

اگر زین شوق جانت ناصبورست

دل را چکنم که ناصبورست	مرکب لنگست و راه دورست
وین شیوه گرفتیم غرورست	این راه بریدیم خیالست
هم باد بود که یار دورست	صد قرن چو باد اگر بیویم
بی او همه فسق یا فجورست	با این همه گردمی برآرم
آن دم که همی نه در حضورست ^۲	دانی تو که سر کافری چیست؟
تبیغ زند او که بس غیورست	بی او نفسی مزین که ناگاه
چه جای خیال نار و نورست ^۳	بگذر ز رجا و خوف کاینجا

(۱) رمیدن و بیرون رفتن.

(۲) اشاره است بحديث شريف قدسی: انی اقرب الیکم من حبل الوريد، من بشما از مژه‌های چشمتان نزدیکترم (۳) اشاره بکلام مولانا امیرالمؤمنین که در دعای کمیل نیز مضمون آن آمده است: خدای من تورا بطمع بهشت یا بیم از جهنم عبادت نمیکنم. بلکه بسبب اهلیت تو برای نیایش است که عبادتت قیام و قعود میکنم.

جاییست که صد جهان اگر نیست
مردی که بدین صفت رسیدست
همچون دریا بود که پیوست
این حرف ز بی نهایتی رفت
ور هست نه ماتم و نه سورت
دایم هم ازین صفت نفورت
لب خشك بمانده از قصورت
چون زین بگذشت زرق و زورت

يك ذره گي فرید اینجا

بالای هزار خلد و حورست

چه رخساره که از بدر منیرست؟
سر هر موی زلفش از درازی
قمر ماند از خط او پای در قیر
خطا گفتم مگر مشك ختاست او
خط نو خیزش از سبزی جوانست
نیاید در ضمیر کس که آن خط
جهان جان سزای وصل او هست
کجا زو بر تواند خورد عاشق؟
مرا از جان گریزست ار بگویم
مکن ای شمع خوبان ناز چندین
که در گرد خطش هم جوی قیرست
که در پیرامن بدر منیرست
که کمتر خط پیشش عقل پیرست
چگونه نو بهار در ضمیرست
که او در جنب وصل او حقیرست
کز نوازست و از عاشق نفیرست
که يك ساعت از آن دلبر گزیرست
که شمع حسن خوبان زود میرست

فرید يك دلت را يك شكر ده

که در صاحب نصابی او حقیرست

هر کرا ذره ای ازین سوزست
هست مرد حقیقت ابن الوقت
چون همه چیز نیست جز يك چیز
ضد هزاران هزار قرن گذشت
چون پی یار شد چنان سوزی
ذره ای سوز اصل می بینم
دی و فرداش نقد امروزست
لاجرم بر دو کون پیروزست
پس بسی سال و ماه يك روزست
ليك در اصل جمله يك روزست
شب و روزش چو عید نوروزست
که همه کون را جگر دوزست

نیست آن سوز از کس دیگر بل همان سوز آتش افروزست
سوز معشوق از پس پرده عاشقان را طریقت آموزست
هر که او شاهباز این سر نیست زین طریقت جهنده چون یوزست

تو اگر مردی این سخن پی بر

که فرید آنچه گفت مرموزست

روی تو شمع آفتاب بسست بوی تو رشک عطر ناب بسست
روی چون روز در نقاب مپوش زلف شیرنگ تو نقاب بسست
بخطا گر کشیدمت سر زلف چین ابروی تو جواب بسست
گر همه عمر این خطا کردم در همه عمرم این صواب بسست
تاب در زلف دلستان چه دهی دل من بی تو جای تاب بسست
چه قرارم دهی که خواب از من برد آن چشم نیم خواب بسست
چه زنی در من آتشی که مرا در گذشته ز فرق آب بسست
گر زماهی طلب کنی سی روز از توام سی در خوشاب بسست
تا ابد بیهشان روی ترا عرق روی تو گلاب بسست
زحمت آفتاب چند کشم؟ قبله رویت آفتاب بسست
مجلس انس تشنگان ترا لب میگون تو شراب بسست
نالهای من اندر آن مجلس همچو زیر و بم رباب بسست
گر نمکدان تو شکر ریزد دل پر سوز من کباب بسست

دل عطار تا که جان دارد

گنج عشق تو اش خراب بسست

دوش ناگه آمد و در جان نشست خانه ویران کرد و در پیشان نشست
عالمی پر منظر معمور بود او چرا در خانه ویران نشست؟

(۱) یعنی درهی آن نشست، خانه را از بنیاد ویران کرد و بر روی بی آن نشست.

گنج بود اودر خرابی زان نشست
چون دلش بگرفت در زندان نشست
آمد و بر جان من پنهان نشست
گفت تنها بیش ازین نتوان نشست
کی توان با جان بر جانان نشست؟
من کنم آن ساعت در جان نشست
خویش را در باخت و سرگردان نشست
کوچو گویی در خم چو گان نشست

گنج در جای خراب اولی ترست
هیچ یوسف دیده ای کز تخت و تاج
گرچه پیدا برد دل از دست من
چون مرا تنها بدید آن ماهروی
جان بده و انگه نشست ماطلب
از سر جان چون تو بر خیزی تمام
چون ز جانان این سخن بشنود جان
خویشتن را خویشتن آن وقت دید

دایماً در نیستی سرگشته بود

ز آن چنین عطار زان حیران نشست

در دلم از شوق این غوغا خوشست
گر برون جان می کند اعدا خوشست
جمله آفاق نابینا خوشست
هر که در خون می نگردد ناخوشست
مه کمر بر بسته بر جوزا خوشست
زاهد خلوت نشین رسوا خوشست
اشک خون آلود من گویا خوشست
گرچه دل می سوزدم اما خوشست
نوبسی مه این مه یکتا خوشست
تو تمامی تا بود تنها خوشست
بی وجودم گر بری آنجا خوشست
کان تماشایی وجود ما خوشست
صد هزاران بی سرو بی پا خوشست

در سرم از عشق تو سودا خوشست
من درون پرده جان می پرورم
چون جمالت در نیابد هیچ چشم
همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون
بندگی را پیش یک بند قبات
جان فشان از خنده جان پرورت
گر زبانم گنگ شد در وصف تو
چون تو خونی می کنی دل در برم
این جهان فانیت اگر آن هم شود
گر نیاسد هر دو عالم گو مباش
ماهرویا سیرم اینجا از وجود
پرده از رخ بر فکن تا گم شویم
الحق آنجا کافتاب روی تست

صد جهان بر جان و بر دل تا ابد
پرتو خورشید چون صحرا شود
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب
از درون چاه جسم دل گرفت
دی اگر چون قطره‌ای بودم ضعیف
وین عجب تا غرق این دریا شدم
غرق دریا تشنه می‌میرم مقیم
این چه سودا ایست؟ این سودا خوشست

ز اشتیاق روز و شب عطار را

دیده پر خون و دلی شیدا خوشست

چشم خوشش مست نیست لیک چو مستان خوشست

چشم از آنست خوش کان همه دستان خوشست

نرگس دستان گرش چشم دل از جمله بست

هر چه کند چشم او گر ببرد جان خوشست

زلف پریشانش را حلقه بگوشم از آنک

بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوشست

خنده شیرین او گریه من تلخ کرد

گریه شیرین من ز آن لب خندان خوشست

پسته شیرین او شور دل عاشقان

شور دل عاشقان زان شکرستان خوشست

چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست

آن سخن تلخ او همچو شکر زان خوشست

عقل لبش را مرید از بن دندان شدست

نیست در آن هیچ شک کان لب و دندان خوشست

سبزه خطش دمید از لب آب حیات

با خط زر سبز او چشمه حیوان خوشست

بحر صفت شد بنطق خاطر عطار ازو

در صفت حسن او بحر درافشان خوشست

عشق روی تو پشت جان بشکست	حسن تو رونق جهان بشکست
هر سپاهی که عقل من آراست	غمزه تو بیک زمان بشکست
ناوک انداز آسمان چو بدید	طاق ابروی تو کمان بشکست
عکس ماهت بافتاب رسید	منصب آفتاب از آن بشکست
پسته را پهن باز مانده دهان	دانی از چیست؟ زان دهان بشکست
همچو شمع شکر چرا بگداخت؟	که دلش زان شکرستان بشکست
حیلۀ جادوان بابل را	آن دو جادوی دلستان بشکست ^۱

چون بوصلت نمی رسد هرگز

دل عطار ناتوان بشکست

سر عشقت مشکلی بس مشکست	حیرت جانست و سودای دلست
عقل تا بوی می عشق تو یافت	دایماً دیوانه ای لایعقلست
در امید رویت اندر کوی تو	پای عاشق تا بزانو در گلست
منزل اندر هر دو عالم کی کند	هر کرا در کوی عشقت منزلست
هست عاشق لیک هم بر خوبستن	هر که از عشق تو یک دم غافلست
گفته ای حاصل چه داری از غم؟	می بتوان گفت آن چم ^۲ حاصلست
تا دلم در کوی عشقت اوفتاد	در میانش همچو مرغی بسملست
معطی مطلق تویی در ملک عشق	هر دو عالم دستهای سایلست ^۳

تا گشادی بر دل عطار دست

بر دل عطار دستی مشکست

(۱) اشاره است به داستان هاروت و ماروت دو فرشته مقرب الهی که شرح آن در صفحات قبل آمد. (۲) در اینجا بمعنی، آنچه مرا است (۳) معطی اسم فاعل از اعطاء بمعنی عطا کننده وسائل در مصرع دوم بمعنی خواهند و نیازمند است، این بیت اشاره است به آیه شریفه ۱۰۰ سوره فاطر: یا ایها الناس انتم الفقراء الى الله واله هو الغنی الحمید. ای مردم شما ناید نیازمندان بسوی خدا و خدا بی نیاز ستوده است.

تا در تو خیال خاص وعامت
تا هیچ و همه یکی نگردد
تا پاك نگردي از وجودت
چون اصل همه بقطع هیچست
تو اصل طلب، ز فرع بگذر
چون او همه را ندید می گفت
هر مرد که مرد هیچ آمد
تا تو بوجود مانده ای باز
کأنجا که وجود دم بدم نیست
شرمت نامد از آن وجودی
بگذر ز وجود و با عدم ساز
می دان بیقین که با عدم خاست
آری چو عدم وجود بخشست
چون فقر عدم برای خاصست
گر تو سر هیچ هیچ داری
وامانده بذره ای، تو کم باز

از عشق نفس زدن حرامست
دعوی یگانگیت عامست
هر پختگی که هست خامست
این از همه هیچ نا تمامست
کاین يك گذرنده و آن مدامست
اکنون جز این همه کدامست
او را همه چیز يك مقامست
در گردن تو هزار دامست
اصلت عدم علی الدوامست
كان را بنفس نفس قیامت؟
زیرا که عدم عدم بنامست
هر جا که وجود را نظامست
موجوداتش بجان غلامست
کفرست کزو نصیب عامست
در هر گامت هزار کامست
هرگز نه ترا جم ونه جامست

عطار ز هیچ هیچ دل یافت

آن دل که برون دال ولاست

(۱) در شرح گلشن راز آمده که دل نفس ناطقه است و محل تفضیل معانی است و بمعنی مخزن اسرار حق است. شاعر گوید:

دل چه باشد مخزن اسرار حق
دل خلوتخانه محبت خدا است که هر گاه از آلودگیهای طبیعت پاك شود انوار الهی در آن تجلی کند. شاه نعمت الله ولی گوید:

دل تو خلوت محبت اوست
آینه پاك دار و دل خالی

جانت آئینه دار طلعت اوست
که نظرگاه خاص حضرت اوست

ره می‌خانه و مسجد کدامست؟ که هر دو بر من مسکین حرامست
 نه در مسجد گذار ندم که: رندست نه در می‌خانه، کاین خدایار خامست
 میان مسجد و می‌خانه راهیست بجوید، ای عزیزان، کاین کدامست؟
 مرا کعبه خراباتست امروز حریفم قاضی و ساقی امامست
 بمی‌خانه امامی مست خفتست نمی‌دانم که آن بت‌راچه نامست؟

برو، عطار، کو خود می‌شناسد

که سرور کیست، سرگردان کدامست؟

درج^۱ لعلت دلگشای مردمست عکس ماهت رهنمای انجمست
 مردم چشم تو بامن گوی باخت راستی نه مردمی نامردمست^۲
 روی تو در زلف همچون عقربت تا ندیدم چون قمر در کزدمست^۳
 بر نیارد خورد کس از روی تو زانکه زلفت همچو عقرب در دمست
 روی چون ماهت بهشتی دیگرست لیک زلف تو درخت گندمست
 ای دل آنکس را که میجویی بجان از تو دور و باتو هم در طارمست
 نور خورشیدست آفاق جهان لیک او بر آسمان چارمست
 جمله جانها بسان قطره هاست عالم عشقش مثال قلمزمست
 قطره ای را چون بری بر بحر از آنک نه نشان نعل و نه نقش سمست
 هیچ کس اندر دو عالم جان ندید زانک جاویدان عالم جان گمست
 گم شود در ذره ای اندوه عشق گر ز مشرق تا بمغرب رستمست
 همچو مستان غلفی در بسته ای مست گشتی می‌هنوز اندر خمست

(۱) صندوقچه و جعبه ای که در آن جواهر آلات را نگاهداری کنند.

(۲) مردم در مصراع نخست، همان مردمک چشم است و مردمی در مصراع دوم نیز بهمین معنی و نامردم کنایه از بی‌توجهی و عدم پیوستگی است. مراد آنکه مردمک چشم تو، مردمکی نیست که غم مردم نخورد و صفت زشت نامردمی داشته باشد.

(۳) قمر در کزدم، بمعنی همان قمر در عقرب است و قمر در عقرب عبارتست از تقارن ماه نو (قمر) به برج عقرب (ماه آذر) است که در اصطلاح منجمین علامت نحوست است.

گم شواز خود، دست از مستی بدار
این ره انجام کس را می دهند
زانکه ره باریک تر ز ابریشمست
کز تواضع خارپشتش قاقمست^۱

هیزم عطار عودست از سخن

وز عمل در بند چوب هیزمست

غم بسی دارم چه جای صد غمست؟
غم نباشد کانچه پیشانست و پس
عالمست اشراق^۲ نور آفتاب
عالمی در دست بر جانم ولیک
گر بسی عمرم بود تاوان بود
درد زخم او کشیدن خوش بود
گر کسی را این دم آنجا دست داد
ور کسی ز آن دم ندارد آگهی
بی خیال و صورت وهم و قیاس
نی، که دایم روغنست و شیرینی

زانکه هر موئیم در صد ماتمست
کم ز کم نبود نصیبم را کمست
کور را ز آنچه اگر صد عالمست
چون از وست این درد، جانم خرمست
آن من گر هست عمری یک دمست
گر پس از صد زخم او یک مرهمست
او خلیفه زاده ای از آدمست^۳
مرده ای زاده است اگر از مریمست
چیست آن دم؟ شیر و روغن باهمست
زانکه گر شیرست بس نامحرمست

گر فرید این جایگه با خویش نیست

آن دمش در پرده جان همدست

تا چشم بر ندوزی از هر چه در جهانست
در عشق درد خود را هرگز کران نبینی
تا چند جویی از جان آخر نشان جانان؟
هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد
تاکی ز هستی تو؟ کز هستی تو باقی

در چشم دل نیاید چیزی که مغز جانست
زیرا که عشق جانان دریای بی کرانست
درباز جان ودل را کاین راه بی نشانست
لیکن نصیب جانان پندار یا گمانست
گر نیست پیش مویی، صد کوه در میانست

(۱) قاقم جانوری است شبیه سنجاب که پوستش نرم و سفید و گرانبهارتر از

پوست سنجاب است (۲) نور دادن و نوربخشیدن (۳) خلیفه زاده مقتبس از آیه ۳۸
سورة البقره است: واذ قال ربك للملائكة انی جاعل فی الارض خلیفه. چون در این آیه، آدم
ابوالبشر خلیفه خوانده شده است، فرزندان آدم را شاعر در این بیت خلیفه زاده نامیده است.

اندیشه کن تو با خود کاندرد و کون هرگز
 یک قطره آب دریا، دریا کجا بدانست؟
 رند شراب خواره گرمست مست گردد
 گوید که هر دو عالم در حکم من روانست
 لیکن چو باهش آید در خود کنندگاهی
 حالی خجل بماند داند که نه چنانست
 عطار مست عشقی، از عشق چند لافی؟

گر طالبی فناشو، مطلوب بس عیانست

تا عشق تو در میان جانست	جان بر همه چیز کامرانست
یارب چه کسی؟ که درد و عالم	کس قیمت عشق تو ندانست
عشقت بهمه جهان دریغست	ز آنست که از جهان نهانست
اندوه تو کسوه بی قرارست	سودای تو بحر بی کرانست
شادی دل کسی که دایم	با درد غم تو شادمانست
با تو نفسی نشسته بودم	دیر است کم آرزوی آنست
گر دست دهد دمی وصال	پیش از اجل، آرزوی آنست
جانا تو چو از جهان فزونی	خود جان ز چه بسته جهانست

بی صبر و قرار جان عطار

بر بوی وصال جاودانست

جهانی جان چو پروانه از آنست	که آن ترسا بچه ^۱ شمع جهانست
بترسایی در افتادم که پیوست	مرا ز نار ^۲ زلفش بر میانست
در آمد دوش ترسا بچه ای مست	مرا گفتا که دین من عیانست
درین دین گر بقا خواهی، فناشو	که گر سودی کنی اینجا زیانست

(۱) کم بکسر کاف، که ام، که مرا (۲) ترسا بمعنی راهب مسیحی است و در اصطلاح صوفیان جاذبه ربانی و جالیه روحانی را ترسا بچه خوانند، و بعضی گویند ترسا بچه عبارت از وارد غیبی است که بردل سالک فرود آید و بمعنی مرد موحد نیز آمده است.
 (۳) ز نار رشته ای است که با صلیب کوچکی مسیحیان بگردن آویزند و در اصطلاح عرفا بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است.

بدو گفتم نشانی ده درین راه	جوابم داد کاین ره بی نشانست
ز پیدایی هویدا در هویدا است	ز پنهانی نهان اندر نهانست
چوپیدا و نهان دانستی این راه	یقین می‌دان که نی این ونه آنست
بدین ما درآ، گر مرد کفری	که عاشق غیر این دین کفر دانست
یقین می‌دان که کفر و عاشقی را	بنا بر کافری جاودانست
اگر داری سر این، پای در نه	بتروک جان بگو، چه جای جانست؟
و گر نه، با سلامت رو، که باتو	سخن گفتن ز دلق طبلسانست ^۱

برو، عطار ترك این سخن گیر

که این را مستمع در امکانست

چون دلبر من سبز خط و بسته دهانست	دل در خط حکمش چو قلم بسته میانست
خوش رنگی خط همه سر سبزی عقلست	شور لب لعلت همه شیرینی جانست
نقاش که بنگاشت رخ او بتعجب	وز غایت حسن رخس انگشت گرانست
جانا نبرم جان ز تو، زیرا که تو ترکی	و ابروی تو در تیر زدن سخت کمانست
از غالیه دانت ^۲ شکری نیست امیدم	کان خال سیه مشرف آن غالیه دانست
از بس دل پرتاب که زلف تو ربودست	زلف تو چنین تافته پیوسته از آنست
قربان کندم چشم تو از تیر که پیوست	خون ریختن و تیر از آن کیش روانست
خورشید که رویش بجهان پشت سیاهست	بر پستی روی تو دل افروز جهانست

تا روی چو خورشید تو عطار بدیدست

حقا که چنان کش دل و جان خواست چنانست

خاصیت عشقت که برون از دو جهانست آنست که هر چیز که گویند نه آنست

(۱) دلق بفتح دال و سکون لام بمعنی پوستین و جامه درویشی است و طلیسان

جامه گشاد و بلندی است که بدوش می‌اندازند (۲) غالیه داروئی است که از مشک و

عنبر و حصی لبان ترکیب شده، که بسیار خوشبو است و در طب قدیم مورد استعمال

داشته است.

بیرون ز صفات خرد و دانش و عقلست
از وصف تو هر شرح که دادند محالست
بیننده انوار^۱ تو بس دوخته چشمست
چون عقل یقینست که در عشق عقبه^۲ آست
در پرده پندار چو بازی و خیالست
در راه تو هر کس بگمانی قدمی زد
چه سود که نقاش کشد صورت سیمرخ
گرچه بود آن صورت سیمرخ ولیکن
گر عشق نشان داد ز خورشید جمالت
فی الجملة چه زارم، چه کنم، قصه، چه گویم،
يك ذره حیران شده را عقل چه داند؟

عطار که پی برد بیس بینش و دانش

اندر پی آنست که بالای عیانست

رهی کان ره نهان اندر نهانست
چه می گویم؟ چه پیدا و چه پنهان
چه می گویم؟ چه بالا و چه پستی؟
چه می گویم؟ نه بیرون و درونست
چه گویم؟ آنکه هرگز کس نگفتست
گمانی چون برم؟ چون کس نبردست
مکن روباه بازی، شیر مردا
برو، از پوست بیرون آی، کاین کار

چو پیدا شد، عیان اندر عیانست
که این بالای پیدا و نهانست
که این بیرون ازینست و از آنست
که بیرون و درون گفتن زیانست
چه دانم؟ آنچه هرگز کس ندانست
نشانی چون دهم؟ چون بی نشانست
خموشی پیشه کن کاین ره عیانست
نه کار تست، کار مغز و جانست

(۱) آنچه در عالم جسمانی موجود است پرتوی از موجودات عالم علوی است،

و مثل افلاطونی دنباله همین مضمون است (۲) اسرار عبارت از محاق سالک است در حق
در موقع وصول تام بسوی او بحکم: ولی مع الله وقت (۳) هر چیز گرانبها و پر قیمت و گرامی.

فنا اندر فناء است و عجب این که اندر وی بقای جاودانست

برو، عطار، تن زن، زانک این شرح

نه کار تست، کار رهبرانست

عشق تو قلاوز ^۱ جهانست	سودای تو رهنمای جانست
وصل تو خلاصه وجودست	درد تو دریچه عیانست
هاروت ^۲ تو چاه ساز سحرست	یاقوت تو مایه بخش جانست
کس رازدهان تو سخن نیست	ز آن روی که نقطه گمانست
تا بر دهننت نهاده ام دل	این تنگ دلی من از آنست
لعلت شکرست، تنگ بر تنگ	یعنی دل من بر آن دهانست
کس در کمرت میان ندیدست	گرچه کمر تو در میانست
تا ابروی چون کمانت دیدم	صد گونه زهم از آن کمانست
چون ابروی تست چون کمانی	چندین زهم از چه در زبانست
دندان تو مغز پسته تست	مغزی دیدی که استخوانست؟
گفتی که: دلت بسوز در عشق	یعنی که سپند عاشقانست
از دست تو دل چگونه سوزم؟	چون پای غم تو در میانست
يك ذره غم تو خوشتر آید	از هر شادی که در جهانست
این درد که در دل من از تست	هر وصف که گویمت نه آنست
در روی من شکسته دل خند	گر موجب خنده زعفرانست

در کار محبت تو عطار

چون ممتحنان در امتحانست

(۱) قلاوز - بروزن در آغوش، لغتی است مأخوذ از ترکی، بمعنی رهبر و رهنما

و پیشوا است (۲) هاروت و ماروت دو فرشته مغضوب الهی هستند که شرح آنرا در صفحات قبل باز گفته ایم.

هر که درین دیر خانه مرد یگانست
 و ر بدم صوربا هس آید از آن درد
 بر محك دیر خانه تاسره^۴ آید
 درین این دیر درس عشق که گوید؟
 هر که دلی شاخ شاخ یافت چوشانه
 بر سر جمعی که بحر تشنه آنهاست
 عاشق ره را هزار گونه جنیت^۵
 عشق که اندر خزینه دو جهان نیست
 چون رخ معشوق را نه شبه و نه مثلست
 چشمه و کاریز و بحر و جوی يك آبست
 ذره اگر بی عدد براه بر آید
 هر دو جهان دام و دانه است و لیکن

تا که زبانم بنطق عشق در آید

در دل عطار صد هزار زبانست

همه عالم خروش و جوش آنست
 که چیزی این چنین پیدا نهانست
 ز هر يك ذره خورشیدی هویدا است
 ز هر يك قطره دریایی روانست
 اگر يك ذره را دل بر شکافی
 ببینی تا که اندروی چه جانست^۶

(۱) صور و نفخ صور، هنگامی است که فرشته مقرب الهی اسرافیل بر نای خود میدمد تا ذرات پراکنده بدنها جمع شوند و کنایه از روز قیامت است.
 (۲) درد، ته نشین شراب را گویند (۳) مغ، روحانیون زردتشی را گویند.
 (۴) ناخالص و غیر ناب (۵) اسب یدک، اسب کتل و اسبی که بدون راکب،
 به علامت بزرگی شان در کنار اسب دیگری با سوار برده میشود (۶) از این بیت
 میتوان به بلندی دانش شاعر پی برد که قرنهای قبل، به عظمت ذرات پی برده، بی آنکه
 در زمینه اتم و نام اتم تحقیقاتی بعمل آورده باشند. بقول هاتف:
 دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در نهان بینی

از آن اجسام پیوستست درهم که این ذره بدان يك مهر بانست
نه توحیدست آنجا و نه تشبیه نه کفرست و نه دین، نی هردوانست
اگر جمله بدانی هیچ دانی که این جمله نشان از بی نشانست
دلی را کش از آنجا نیست قوتی میان اهل دل دستار خوانست

دل عطار باشد غرق این راه

همه پنهان او عین عیاست

گم شدن در گم شدن دین منست نیستی در هستی آیین منست
حال من چون در نمی آید بگفت شرح حال من اشک خونین منست
کار من با عشق آمد پشت و روی کافرین خلق نفرین منست
تا پیاده می روم در کوی دوست سبز خنگ^۱ چرخ درزین منست
از درش گردی که آرد باد صبح سرمه چشم جهان بین منست
چون بیک دم صد جهان از پس کنم بنگرم گام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست در میان جان شیرین منست
ماهرویا عشق تو گر کافر است این چنین صد کافری دین منست
گر بسوزم ز آتش عشقت رواست کاتش عشق تو تسکین منست

تا دل عطار پر خون شد ز عشق

خاک بستر، خشت بالین منست

عشق تو ز اختیار بیرونست وصل^۲ تو ز انتظار بیرونست
چون با تو نهم قرار وصلت را؟ چون کار تو از قرار بیرونست

(۱) اسب سفید (۲) در اصطلاح صوفیه وصل عبارت از اتصال بمحبوب است و آنرا بعد از هجران لذتی است که بوصف درنیاید. و تا عاشق دیدار محبوب از خود بیخود نشود و سختی‌ها تحمل نکند بوصال معشوق نرسد. شاعر گوید:

گل وصلش میان خار هجر است شب هجران او را وصل فجرست
و حافظ گوید:

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

هر لحظه ز صد هزار بیرونست	مرغی که در او فتد بدامت
سرگشتگی از شمار بیرونست	جانهای عزیز را درین درد
کز گردش روزگار بیرونست	زان برد غم تو روزگارم
از پرده پرده دار بیرونست	آنجا که حساب کار عشقت
کار تو ز وسع کار بیرونست	بی کار مباد هیچ کس لیک
جمله ز حساب یار بیرونست	هرچ آن تو نهی بحیل برهم
از زحمت تخت و دار بیرونست	ای دل، ره یار گیر، کاین راه

در عالم عشق کار عطار

از شیوه فخر و عار بیرونست

عشق را بین که باچه تمکینست	شیر در راه عشق مسکینست
عشق بر هر دلی سلاطینست	نکشد کس کمان عشق بزور
کو بر رخ همچو ماه و پروینست	دل از دلبران بتی بگزید
فخر خوبان چین و ماچینست	از لطیفی که هست آن دلبر
هرچه گویم هزار چندینست	وصف خوبی او چه دانم گفت؟
که بصورت فرشته آیینست	خوبرویی شگرف گفتاری
زلف او پر ز عنبر آگینست	آن نگاری که روی او قمرست
کو بحسن و جمال شیرینست	من چو فرهاد از غمش نالم
دیدنش روح را جهان بینست	صفتش در زمانه ممتازست

آنچ با دلبران کند عطار

بی گمان آفت دل و دینست

گر عاشقی، بسوزی، زیرا که راهش اینست	عشق جمال جانان دریای آتشینست
پروانه چون نسوزد؟ چون سوختن یقینست	جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزد
چون سایه ای بخواری افتاد و برزمینست	عاشق چو در ره آمد اندر مقام اول
کز دور جایگاهی خورشید در کمینست	چون مدتی بر آمد سایه نماند اصلا

گر سر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن
چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند
کاریست سخت مشکل کاندر ره طریقت
تو مرد ره چه دانی؟ زیرا که مرد رها
آن کس که در معنی زین بحر باز جوید
پیوسته در دو عالم جاوید ناز نیست

عطار اندرین ره جایی رسید، کانجا

بر ترز جسم و جان دید بیرون ز مهر و کیست

نور ایمان از بیاض ^۱ روی اوست	ظلمت کفر از سربك موی اوست
ذره ذره در دو عالم هر چه هست	پرده ای در آفتاب روی اوست
هر کرا در هر دو عالم قبله ایست	گر چه نیست آگاه آن کس سوی اوست
هر دو عالم هیچ می دانی که چیست	هر دو عکس طاق دو ابروی اوست
چون کمان ابروی او در کشم	کان کمان پیوسته بر بازوی اوست
آن همه غوغای روز رستخیز	از مصاف غمزه جادوی اوست
رستخیز آری کلمح بالبصر ^۲	از خدنگ چشم چون آهوی اوست
هم زمین از راه او گردیست بس	هم فلک سرگشته ای در کوی اوست
زان سیه گردد قیامت آفتاب	تا شود روشن که او هندوی اوست
آسمان را از درش بویی رسید	تا قیامت سرنگون بر بوی اوست
خلق هر دو کون را درد گناه	بر امید ذره ای داروی اوست

تا که بویی یافت عطار از درش

دل نمی داند که در پهلوی اوست

بی تو از صد شادیم يك غم بهست با تویك ز خم زضد مرهم بهست

(۱) مراد حسین بن منصور حلاج است که در صنعتا قبل شرح حال مختصر او آمده است.

(۲) سفیدی (۳) لمح البصر، مدت زمانی است بمقدار يك دیده برهم زدن.

گر زمشرق تا بمغرب دعوتست
 از میان جان ز سوز عشق تو
 می‌نگویم از بتر بودن سخن
 گرمی می‌باید و عشقت مدام
 هست آب چشم‌کروبی^۱ بسی
 چون بشست^۲ افتاد دست‌آویز را
 چون تو بی‌محرم مراد هر دو کون
 شادی وصلت چو بر بالای تست
 تو سن عشق تو رام تست و بس
 رنگ بسیارست در عالم ولیک
 پشه‌ای را دیده‌ای هرگز که گفت
 نی که تو سلطانی و ما گل‌خنی

چون فرید از ناله همچون چنگ شد

هر رگ او همچو زیر و بم بهست

ای بوصفت گم شده هر جان که هست
 ای کمال آفتاب روی تو
 گر سکندر چشمه حیوان نیافت
 کور مادر زادم آید کل خلق
 صد هزاران قرن چرخ تیز رو
 از شفق در خون بسی گشت و نیافت
 آفتاب از شرم رویت هر شبی
 جان‌نه‌تنها و خرد چندان که هست
 تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست
 نیست عیب چشمه حیوان که هست
 در بر آن حسن جاویدان که هست
 بودهم زین شیوه سرگردان که هست
 چون تو خورشیدی در این دوران که هست
 در سیاهی شد چنین پنهان که هست

(۱) کروبیان، ساکنین عالم ملکوتی هستند (۲) شست بمعنی دام و تله است
 (۳) پارچه کهنه، حیض (۴) تون‌تاب، کسی که تون گرمابه را می‌سوزاند تا آب خزان
 حمام گرم شود، عز بمعنی عزت و ذل بمعنی خواری است.

باز چون زلفت کمند او شود
نی، چه می گویم؟ فلك گویست و بس
هیچ سر بر تن نخواهد ماند از آنك
ز اشتیاق روی چون خورشید تست
وین عجب در جنب اشك عاشقان
ابر چبود ز آنكه صد دریای خون
هر که از ما می رود آن هیچ نیست
کار نی تنها مرا افتاد، از آنك
گرد نعلین گدای کوی تو
تو چنین در پرده ای وز شور تست
جمله ذرات عالم گوش شد
دوست تر دارم من آشفته دل

بی سرو بی می رود زان سان که هست
در خم آن زلف چون چوگان که هست
گوی خواهد شد درین میدان که هست
ابر را هر دیده گریان که هست
شبنمست این جمله باران که هست
از دل هر يك درین طوفان که هست
کار تا چون رفت آن پیشان که هست
بس که چون من بی سرو سامان که هست
بیشتر از ملك هر سلطان که هست
دردو عالم این همه حیران که هست
تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
ذره ای درد زهر در مان که هست

همدم عیسی شود بی شك فرید

گر دمی برهد ازین زندان که هست

شمع رویت را دلم پروانه ایست
پر زنان در پیش شمع روی تو
بر سر مویست دل از دیرگاه
زلف تو ز نار خواهم کرد از آنك
و ندرین بتخانه درد عشق را
در خرابات خرابی می روم
مرغ آدم دانه وصل تو جست
خفته ای کز وصل تو گوید سخن
وصل تو گنجیست هم پنهان ز خود
وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا

ليك عقل از عشق چون بیگانه ایست
جان ناپروای من پروانه ایست
يك سر موی توام در شانه ایست
هر شکن از زلف تو بتخانه ایست
جان خون آلود من پیمانه ایست
زانك گر گنجیست در ویرانه ایست
لاجرم در بند دام از دانه ایست
خواب خوش بادش که خوش افسانه ایست
هر که گوید یافتم دیوانه ایست
هر که فانی شد ز خود مردانه ایست

گر مرا از وصل خود فانی کنی باقیست بر جان من شکرانه ایست
بیدقی عطار در عشق تو راند
گر بفرزینی رسد فرزانه ایست^۱

گر جمله تویی همه جهان چیست؟ ور هیچ نیم من، این فغان چیست؟
چون هست یقین که نیست جز تو آوازه این همه گمان چیست؟
هم جمله تویی و هم همه تو و آن کیست که غیر تست و آن چیست؟
چون نیست غلط کننده پیدا چندین غلط یکان یکان چیست؟
چون کار جهان فنانی محضست چندین غم و درد بی کران چیست؟
بر ما چو وجود نیست ما را چندین نك و پوی در جهان چیست؟
جان در تو ز خویشتن فنا شد ز آن بیخبرست جان که جان چیست؟
چون زنده بجان نیم بعشقم پس ز حمت جان درین میان چیست؟

عطار ضعیف را ازین سر

جز گفت میان تهی نشان چیست؟

در عشق قرار بی قرار است بد نامی عشق نامداریست
چون نیست شمار عشق پیدا مشمر که نشان بی شمار است
در عشق ز اختیار بگنر عاشق بودن نه اختیار است
گر دل داری ترا سزد عشق ور نه همه زهد و سوگوار است
دل چیست؟ شکار خاص شاهست شاه از پی او زدوست داریست
زاری می کن چو دل نداری تا دل ندهند کار زاریست
شاهی که همه جهانش ملکست در دشت برای يك شکاریست
جانا، بر تو قرار آنراست کز عشق تو عین بی قرار است
آنرا که گرفت عشق تو تب در معرض صد گرفتاریست
آنست عزیز هر دو عالم کز عشق تو در هزار خواریست
هر بی خبری که قدر عشقت می نشناسد، ز خاکساریست

(۱) بیدق و فرزین دو اصطلاحی است که در بازی شطرنج بکار میرود.

و آن کس که شناخت خردۀ عشق هر خردۀ او بزرگوار است

پروانه تست جان عطار
ز آنست که غرق جانسپاریست

ای دلشده، دلربای من کیست؟	از جای شدم بجای من کیست؟
بیگانه شدم ز هر دو عالم	و آگه نه که آشنای من کیست؟
ره گم کردم درین بیابان	کور هرو و رهنمای من کیست؟
صد راه بریختند خونم	در عهدۀ خونبهای من کیست؟
هر دم گرهی عظیم افتاد	در پرده گره گشای من کیست؟
جان میکاهم درین بیابان	پیک ره جان فزای من کیست؟
صد کار فساد هر کسی را	غمخواره من برای من کیست؟
محرومم ازین طلب که دارم	مطلوب حرم سرای من کیست؟
گر من سجلی ^۱ کنم درین کار	جز زردی رخ گوی من کیست؟

برگفت فرید ماجرای

بشونده ماجرای من کیست؟

صلای عشق جانان بی بلا ^۲ نیست	زمانی بی بلا بودن روا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید	چو تیر از شست او آید خطا نیست
از آنجا هر چه آید راست آید	تو کژ منگر که کژ دیدن روا نیست
سر مویی نمی دانی از این سر	مبین خود را در آنجا و رها نیست
بلاکش تا لقای دوست بینی	که مرد بی بلا مرد لقا نیست
میان صد بلا خوش باش با او	که در آن جایگاه هرگز بلا نیست

(۱) سجل در اینجا بمعنی اصرار و سماجت کردن است (۲) مراد از بلا در اصطلاح عرفا امتحان دوستان است در قرب به محبوب حقیقی که هر چند بلا بر بنده قوت پیدا کند قربت زیادت شود و بلا لباس اولیا است و غذای انبیا.

کسی را کوشش خوش نیست با او	شبش خوش باد، کان کسی مردمانیست
که باشی تو که خون تو بریزند	و گریزد جز اینت خون بهانیست
دوای جان مجو و تن فرو ده	که درد عشق را هرگز دوانیست
درین دریای بی پایان کسی را	سر مویی امید آشنا نیست
تو از دریا جدایی و عجب آنک	ز توبك لحظه این دریا جدا نیست
تو او را حاصلی و او ترا گم	تو او را هستی، اما او ترا نیست
خیال کز مہز اینجا و شناس	که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
چو تو در وی فنا گردی بکلی	ترا دانم و رای این بقا نیست
که تو روی بقا هرگز نبینی	که تا زاول نگردی در فنا نیست

ز حیرت چون دل عطار امروز

درین گرداب خون يك مبتلانیست

سخن عشق جز اشارت نیست	عشق در بند استعارت نیست
دل شناسد که چیست جوهر عشق	عقل را زهره بصارت نیست ^۱
عشق را بو حنیفه درس نگفت	شافعی را درو روایت نیست ^۲
در عبارت همی نگنجد عشق	عشق از عالم عبارت نیست
بو العجب سوره ایست سوره عشق	چار مصحف درود و آیت نیست
هر کرادل ز عشق گشت خراب	بعد از آن هر گزش عمارت نیست

(۱) شاید این بیت ناظر است بکلام معجز بیان امیر المؤمنین علیه السلام: لایدرکه العیون بمشاهدة العیان ولکن یدرکه القلوب بحقائق الایمان... درك نمیکند چشمها او را بوسیله بینائی چشم، و لیکن درك میکند دلها او را به سبب ایمان حقیقی داشتن. در این بیت شاعر میگوید: حتی عقل را جرئت تصور ذاتش نیست (۲) ابوحنیفه یکی از ائمه اهل سنت و جماعت است که در مکتب امام بحق ناطق جعفر صادق علیه السلام تلمذ کرده و به کسب علم پرداخته است. شافعی نیز یکی دیگر از امامان اهل سنت است که از بین فرق مختلف سنیان، شافعی ها به شیعه بسیار نزدیکند. چندانکه به او نسبت داده اند که ارادتش بمولای متقیان بحدی بوده است که برای آن حضرت مقام الوهیت قائل بوده است.

عشق بستان و خویشتن بفروش که نکوتر ازین تجارت نیست
 گر شود فوت لحظه ای بی عشق هرگز آن لحظه را کفارت نیست
 دل خود را زگور نفس بر آر که دلت را جزاین زیارت نیست
 تن خود را بخون دیده بشوی که تنت را جزاین طهارت نیست
 پر شد از دوست هر دو کون و لیک سوی او زهره اشارت نیست
 دل شوریدگان چو غارت کرد بانگ پرزد که جای غارت نیست
 تن درین کار در ده، ای عطار

زانکه این کار با حقارت نیست

باتو کار من چو زربایست نیست وز وصال تو خبر بایست نیست
 تا کی آخر از فراق کار من با وصال نه بتر بایست نیست
 تا بگریم در فراق زار زار عالمی خون جگر بایست نیست
 چون بدادم دل بتو بریک نظر در منت به زین نظر بایست نیست
 چون شکر دادی بسی بر عاشقان یک سخن همچون شکر بایست نیست

جان بداده، دل شده، عطار را

بر کف پای تو سربایست نیست

ای دل ز جان بر آئی که جانان پدید نیست
 با درد او بساز که درمان پدید نیست
 حد تو صبر کردن و خون خوردنست و بس
 زیرا که حد وادی هجران پدید نیست
 در زیر خاک چون دگران ناپدید شو
 اینست چاره تو چو جانان پدید نیست
 ای مرد کم برو چه روی بیش ازین زپیش؟
 چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست

با پاسبان درگه او های و هوی زن
 چون طمطراق^۱ دولت سلطان پدید نیست
 ای دل یقین شناس که يك ذره سر عشق
 در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست^۲
 فانی شو از وجود و امید از عدم ببر
 کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست
 از اصل کار جان تو کی باخبر شود؟
 کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست
 جان ناپدید آمد و در آرزوی جان
 از بسکه سوخت این دل حیران پدید نیست
 عطار را اگر دل و جان ناپدید شد
 نبود عجب که چشمه حیوان پدید نیست
 از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست
 مستم زغم عشق و چو من مست دگر نیست
 در جشن می عشق که خون جگر مریخت
 نقل من دل سوخته جز خون جگر نیست
 مستان می عشق درین بادیه رفتند
 من ماندم و از رفتن من هیچ اثر نیست
 در بادیه عشق، چه نقصان چه کمالست؟
 چون من دو جهان خلق اگر هست و اگر نیست
 گفتند: برو، تا بدرش بگذری آخر
 هیاهات اگر باد شوم روی دگر نیست
 زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز
 جز بی خبری از دل خود هیچ خبر نیست

(۱) فروشکوه، شأن و شوکت (۲) ضیق بمعنی تنگنا و وسعت بمعنی گشادن است.

جانا ، اگرم در سر کار تو شود جان
 از دادن صد جان دگرم هیچ خطر نیست
 در دامن تو دست کسی می‌زند، ای دوست
 کو در ره سودای تو با دامن تر نیست
 دانی که چه خواهم من دل سوخته از تو؟
 خواهم که نخواهم، دگرم هیچ نظر نیست
 عطار چنان غرق غمت شد که دلش را
 يك دم دل دل نیست زمانی سر سر نیست

دل خون شد و از تو ام خبر نیست	هر روز مرا دلی دگر نیست
گفتم که دلم بغمزه بردی	گفتی که مرا ازین خبر نیست
زر می‌خواهی که دل دهی باز	جان هست مرا ولیک زر نیست
می‌توانم سر از تو پیچید	گر هست سر منت و گر نیست
در غنچه آفرینش امروز	از روی تو گل شکفته تر نیست
پر پر تو روی تست عالم	لیکن چه کنم؟ مرا نظر نیست
دین آوردم که نور دین را	بی روی تو ذره‌ای اثر نیست
کفر آوردم که کافری را	از حلقه زلف تو گذر نیست
کفرست قلاوز' ره عشق	در عشق تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه رویی	در عالم عشق معتبر نیست

خاکش بر سر که همچو عطار

در کوی تو همچو خاک در نیست

دل بگسل از جهان، که جهان پایدار نیست	و اتق' مشو باو، که بعهد استوار نیست
در طبع روزگار وفا و کرم مجوی	کاین هر دو مدتیست که در روزگار نیست
رویار خویش باش و مجو یاری از کسی	کاندرا دیار خویش بدیدیم یار نیست

(۱) قلاوز، از ترکی گرفته شده و بمعنی رهبر، رهنما و پیشوا است.

(۲) اطمینان کننده و اعتماد دارنده.

نومید شو زهرچه توانی و هرچه هست کامیدهای باطل مارا شمار نیست
 عطار وار از همه ماسوی بیر
 کاندز زمانه بهتر ازین هیچ کار نیست
 عشق را اندر دو عالم هیچ پذیرفتار^۱ نیست
 چون گذشتی از دو عالم هیچ کس را بار نیست
 هر دو عالم چیست؟ رو نعلین بیرون کن ز پای
 تا رسی آنجا که آنجا نام و نور و نار نیست^۲
 چون رسی آنجا نه تو مانی و نه غیر تو هم
 پس چه ماند؟ هیچ، کانه هیچ غیر از یار نیست
 چون نمائی تو تومانی جمله و این فهم را
 در خیال آفرینش هیچ استظهار^۳ نیست
 چون رسیدی تو بتو هم هیچ باشی هم همه
 چه همه چه هیچ باشی چون سخن بر کار نیست
 آنچه گم کردی تویی و آنچه میجویی تویی
 پس ز تو تا آنچه گم کردی ره بسیار نیست
 کل کل چون جان تو آمد اگر در هر دو کون
 هیچ کس را هست صاعی^۴ جز ترا در بار نیست
 چون بجان فانی شدی آسان بجانان ره بری
 زانکه از جان تا بجانان راه بس دشوار نیست

(۱) پذیرنده و پذیرا، بنا به لزوم رعایت ضوابط شعری بدینگونه آمده است
 (۲) اشاره است به آیه کریمه ۱۲ سوره طه: فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی،
 پای افزار از پای بیرون کن، چه، بدرستیکه تو در وادی مقدس و پاکیزه طوی گام
 نهاده ای. (اشاره بدستان حضرت موسی) (۳) پشت گرمی و نقطه اتکاء.
 (۴) صاع، پیمانه ای است، قریب یک من یا سه کیلو گرم.

جان چو در جانان فرو شد جمله جانان ماند و بس
 خود بجز جانان کسی را زهره اظهار نیست
 جمله اینجا روی بر دیوار جان خواهند داد
 گر علاجی هست دیگر جز سرود دیوار نیست
 گر گمان خلق زین بیشست، سودا نیست بس
 و رخیالی در رخت هم هست جز پندار نیست
 هر چه آمد هیچ آمد، هر چه شد هم هیچ شد
 هم ازین وهم ازان در هر دو کون آثار نیست
 هیچ چون بیند همه یا هیچ چون داند همه
 چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست
 راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید
 حلقه بر در چون زنم؟ چون در درون دیار نیست
 هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد
 جای او جز گنج خلوت خانه اسرار نیست
 در زمین و آسمان آن گنج کی یابی تو باز؟
 زانکه این جز در درون مرد معنی دار نیست
 در درون مرد پنهان وین عجب مردان مرد
 جمله کور ازوی، که آنجا دیده و دیدار نیست
 تا تو بر جای طلسمی، گنج بر پایست نیز
 چون تو گم گشتی، کسی از گنج برخوردار نیست
 گر تو باشی گنج نی و گر نباشی گنج هست
 بشنو این، مشنو که این اقرار با انکار نیست
 چون دل عطار بیخود شد در آن مستی فتاد
 بیخود از خود نیست شد، عطار با عطار نیست

هر که درین درد گرفتار نیست	يك نفسش در دو جهان کار نیست
هر که دلش دیده بینا نیافت	دیده او محرم دیدار نیست
هر که ازین واقعه بویی نبرد	جز بصفه صورت دیوار نیست
خوار شود در ره او همچو خاک	آنکه درین واقعه خونخوار نیست
پرده این راز که در جان ماست	جز قدح دردی نهمار نیست
ای دل، اگر دم زنی از سر عشق	جای توجز آتش و جز دار نیست
آنکه سزاوار در گلخنست	در حرم شاه سزاوار نیست
گلخنی ^۱ مفلس ناشسته روی	مرد سراپرده اسرار نیست
وصلت جانان اگر آرزوست	در گذر از خود ره بسیار نیست
گرچه حجاب تو برون از حدست	هیچ حجابیت چو پندار نیست
پرده پندار بسوز و بدانک	در دو جهانت به ازین کار نیست
چند کنی از سر هستی خروش	نیست شو اندر طلب یار، نیست

از طمع خام درین واقعه

سوخته تر از دل عطار نیست

عاشقان را باخود وبا هیچ کس تدبیر نیست

عین و شین و قاف^۲ را اندر کتب تفسیر نیست

لاف خود کم زن، که اندر قلب لشکرهای عشق

رایت ناموس و طول و عرض و دار و گیر نیست

(۱) گلخنی، به کسی گویند که تون حمام را برای گرم شدن آب میسوزاند.

(۲) مقصود کلمه عشق است و در میان عرفا عشق مهمترین رکن طریقت است. همچنانکه گفته اند: اگر بسته عشقی خلاص معجوی و اگر کشته عشقی قصاص معجوی که عشق آتشی سوزانست و بحری بی پایان. شاعر گوید:

ای آمده برای وصال نگار خویش	نشوده ای که عشق سراسر بلا بود
پروانه ضعیف کند جان و دل نثار	تا پیش شمع يك نفس او را بقا بود

عشق را با هر که آمد نامد الا عشق را
 شاه و شنگولی و هندو و گدا و میر نیست
 گر قدم در عشق می یاری زد اندر کوی دوست
 پس ترا اندر ارادت مهلت و تأخیر نیست
 عاشقان خود طفل را همد، کس نیامد در بلوغ
 زانکه در پستان عشق اندر، نشان شیر نیست
 این سخن منکر نماید هر خسی تر دامنی
 عاشقان را مقتدا و قبله و تکبیر نیست
 ای فرید، این لطف ایزد دستگیر تست لیک
 هر کسی از جهل خود گویند وی را پیر^۱ نیست

در ره عشاق نام و ننگ نیست	عاشقان را آشتی و جنگ نیست
عاشق تر دامنی گر تا ابد	دامن معشوق اندر چنگ نیست
تنگ بادت هر دو عالم جاودان	گر دو عالم بر تویی او تنگ نیست
پیک راه عاشقان دوست را	در زمین و آسمان فرسنگ نیست
مرغ دل را آشیانی دیگرست	عقل و جان را سوی او آهنگ نیست
ساقیا خون جگر در جام ریز	تا شود پر خون دلی کز سنگ نیست
آتش عشق و محبت بر فروز	تا بسوزد هر که او بکرنگ نیست
راست ناید نام و ننگ عاشقی	درد کو؟ کاین جای نام و ننگ نیست
کار ما بگذشت از فرهنگ و هنگ	بیدلان عشق را فرهنگ نیست
نیست منصور حقیقت چون حسین	هر که او از دار عشق آونگ نیست ^۲

(۱) در اصطلاح عرفا، پیر بمعنی دلیل و راهنماست. مغربی گوید:

طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق تا زمام اختیار خود بدست او دهی

(۲) در مصراع اول مراد حسین بن منصور خلاج است و آونگ در مصراع دوم

بمعنی آویختن و آویزان کردن است، اشاره بدار زدن خلاج است.

شد چنان عطار فارغ از جهان

کاسمان با همتش هم سنگ نیست^۱

طمع وصل تو مجالم نیست	حصه ^۲ زین قصه جز خیالم نیست
در فراق تو تشنه می میرم	کز لب قطره زلالم نیست
تو چو شمعی و من چو پروانه	با تو بودن بهم مجالم نیست
دور میباشم از جمال تو، زانک	طاقت آن چنان جمالم نیست
می زیم با فراق و می گویم	که تمنای آن وصالم نیست
که اگر وصل تو نخواهد بود	سر هیچی بهیچ حالم نیست
گر بسوزیم بند بند چو شمع	دمی از سوختن ملالم نیست
گرچه وصل تو هست کار محال	کار بیرون ازین محالم نیست
بیخودم کن که خود بخود تو بسی	زانک من با خودم کمالم نیست
من بیال و پر تو می پریم	که دمی بی تو پر وبالم نیست
گر مرا بی تو پر وبالی هست	آن پروبال جز وبالم ^۳ نیست
تا جگر گوشه خودت خواندم	گر جگر می خورم حلالم نیست

شرح درد تو چون دهد عطار

زانک یارای این مقال نیست

آفتاب رخ تو پنهان نیست	لیک هر دیده محرم آن نیست
هر که در راه عشق ذره نشد	پیش خورشید پای کوبان نیست
ذره می شو هوای جانان را	که بجانان رسیدن آسان نیست
مرد جانان نه ای، مکن دعوی	زانکه نامرد، مرد چنان نیست
شاد با وصل او کسی گردد	که درین وادیش غم جان نیست
تا که دردی نیایدت پیدا	هرچه دیگر کنی تو درمان نیست

(۱) برابر و هموزن (۲) بهره و سهم.

(۳) وبال بمعنی زیان و سختی و عذاب است.

سر درین راه باز و پا در نه زانك ره را امید پایان نیست
 بیش ازین چند گویی، ای عطار
 هر کسی مرد این بیابان نیست

سرو، چون قد خرامان تو نیست غنچه چون پسته خندان تو نیست
 نیست يك كس که بلب آمده جان ز آرزوی لب و دندان تو نیست
 هیچ جمعیت اگر یافت کسی آن جز از زلف پریشان تو نیست
 غرقه باد آنکه بصد سوختگی تشنه چاه زنخدان تو نیست
 به ز جان عاشق دیدار ترا سپر ناوك مژگان تو نیست
 دیده يك عاقل هشیار ندید که چومن واله وحیران تو نیست
 می وصلم ده آخر، که مرا بیش ازین طاقت هجران تو نیست
 ای دل سوخته از درد بسوز زانکه همدرد تو درمان تو نیست
 چند باشی تو از آن خود، از آنك تا تو زان خودی از آن تو نیست
 گر بدو نیست رهت جان در باز زحمت جان تو جز جان تو نیست

چون دهی شرح فتن^۱ ای عطار؟

شرح آن لایق دیوان تو نیست

هر دلی کز عشق او آگاه نیست گو: برو، کو مرد این درگاه نیست
 هر کرا خوش نیست با اندوه او جان او از ذوق عشق آگاه نیست
 عاشقان چون حلقه بر درمانده اند زانکه نزدیک تو کس را راه نیست
 گرد بر گرد دلم از درد تو خون گرفت وزهره يك آه نیست
 ای دل، ار مرد رهی مردانه باش زانك اندر عاشقی اکراه^۲ نیست
 بر سر آیی از قعر چاه نفس، از آنك یوسف مصری سزای چاه نیست
 چند جویی آب و جاه از عاشقی؟ عاشق اندر بند آب و جاه نیست
 زاد^۳ راه مرد عاشق نیستیست نیست شو در راه آن دلخواه نیست

(۱) جمع فتنه، بمعنی آشوب، بلا و نیز بمعنی آزمون و امتحان، چنانکه در آیه شریفه: انما اموالکم و اولادکم فتنه. بعقیده بعضی از مفسرین مراد آنکه اموال و اولاد شما وسائلی هستند که بدان مورد امتحان قرار میگیرید (۲) کسی را برخلاف میل و اراده اش بکاری واداشتن (۳) توشه، هزینه سفر.

در ده ای عطار تن در نیستی
 ز آنک آنجا مرد هستی شاه نیست
 کیست که از عشق تو پرده او پاره نیست
 وز قفص^۱ قالبش مرغ دل آواره نیست
 وزن کجا آورد خاصه بمیزان عشق
 گرز عشاق را سکه ز رخسار نیست
 هر نفسم همچو شمع زار بکش پیش خویش
 گر دل پر خون من گشته بصد پاره نیست
 هر که درین راه یافت بوی می عشق تو
 مست شود تا ابد گر دلش از خار نیست
 در ره ما درد دیر هست محک مرد را
 دلق بیفکن، که زرق لایق می خواره نیست
 گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم
 چاره کارم بکن کز تو مرا چاره نیست
 هست همه گفت و گو با می عشقش چکار
 هر در این میکده مفلس و این کاره نیست
 در بن این دیر اگر هست میت آرزو
 درد خور اینجا که دیر لایق نظاره نیست
 گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنک
 عهد ندارد درست هر که درین باره نیست
 در ده خبری ده، که ز مردم خبری نیست
 وین واقعه را همچو فلک پا و سری نیست
 عظم که جهان زیر و زبر کرد بحکمت
 بی خویش از آن شد که ز خویشش خبری نیست

جان سوخته زان شد که از آنها که برفتند
 بسیار اثر جست ز يك تن اثری نیست
 دل بر سر ره مانند که می دید که هستش
 مشکل سفری پیش که چون هر سفری نیست
 این کار برون نیست ز دو نوع بتحقیق
 با هیچ نیم یا بجز از من دگری نیست
 در ماتم این درد که دورند از آن خلق
 آغشته و سرگشته چو من نوحه گری نیست
 زان مغز شود خشك و ترم هر شب و هر روز
 کز چرخ مرا جزلب و رخ خشك و تری نیست
 جانم که ز بستان فلک نیشکری خواست
 گفتا بمن آخر که مرا نیشکری نیست
 از خان فلک دل مطلب گر جگرت خورد
 زیرا که اگر دل دهدت بی جگری نیست
 عطار چو کس را خطری نیست از این راه
 تو نیز فرو شو که ترا خود خطری نیست

عشق جز بخشش خدایی نیست	این بسلطانی و گدایی نیست
هر که او برنخیزد از سر سر	عشق را با وی آشنایی نیست
عشق وقفست بر دل پر درد	وقف در شرع ما بهایی نیست
هر کرا باز عشق صید کند	بازش از چنگ او رهایی نیست
کار آن کس که عاشقی ورزد	بجز از عین بی نوایی نیست
چون رسیدم بنزد آن معشوق	کار جز عیش و دلگشایی نیست

هر چه عطار گوید از شر عشق

بیقین دان که جز عطایی نیست

آینه تو سیاه رویست	اورا چه خبر که ماه رویست؟
آن آینه می زدای پیوست	کورا که پشت و گاه رویست
آن پشت ز عشق روی گردان	گر کرده ترا براه رویست
کز عشق چو آفتاب گردد	هر ذره اگر سیاه رویست
نه چرخ کلاه فرق عشقت	پس درخور آن کلاه رویست
تا این رویش نگرده آن روی	اورا همه در گناه رویست
هر ذره که هست در دو عالم	اورا سوی پیشگاه رویست
نتواند یافت هرگز این روی	آنرا که بعز و جاه رویست
هرگز نرسد بذوره ^۱ عرش	آنرا که بقهر چاه رویست
روی از همه شیوه بست باید	آنرا که پادشاه رویست

زین شوق فرید را همه عمر

آورده بیارگاه رویست

زهی زیبا جمالی، آن چه رویست؟	زهی مشکین کمندی، آن چه مویست
ز شوق روی و موی تو بیک بار	همه کون و مکان پرگفت و گوئیست
از آن بر خاک کویت سر نهادم	که زلفت را سری بر خاک کوئیست
چو زلفت گر نشستم بر سر خاک	بمیرم، نیز اینم آرزویست
چه جای زلف چو گانست گویی	که اینجا صد هزاران سر چو گوئیست
برو ای عاشق دستار، بگریز	که اینجا رستخیز از چار سویست
تو مرد نازکی آگه نه کاینجا	هزاران مرد را زه در گلوئیست
نبینی روی او یک ذره هرگز	ترا یک ذره گر در خلق رویست
دلا: کی آید او در جست و جویت؟	که او دایم و رای جست و جوئیست
اگر چه ذره ای جوینده باشد	نه چون خورشید رنگش بر رویست
گرت او در کشد کاری بود این	که گرداری تو کاری شست و شویست
بسی گر تو بجویی آب ندهد	که هر چه آن از تو آید آب جوئیست

ز کار تو چه آید یا چه خیزد؟ که اینجایی نیازی خلق و خو نیست
تو کار خویش میکنی، لیک میدان که کار او برون از رنگ و بو نیست

بخود هرگز کجا داند رسیدن

اگر عطار را عزم علویست^۱

هر دیده که بر تو يك نظر داشت	از عمر تمام بهره برداشت
سرمایه عمر دیدن تست	و آن دیده ترا که يك نظر داشت
کورست کسی که هر زمانی	در دید تو دیده دگر داشت
جاوید ز خویش بی خبر شد	هر دل که ز عشق تو خبر داشت
در شوق رخ تو بیشتر سوخت	هر کو بتو قرب بیشتر داشت
دل بی رخ تو دمی سرکس	سو گند بجان تو اگر داشت
در عشق رخ تو يك سر موی	نهاد قدم کسی که سر داشت
بس مرده که زنده کرد در خاک	بادی که بکوی تو گذر داشت
با چشم تو کارگر نیامد	هر حيله که چرخ پاک برداشت
خوارم کردی، چنانکه عشقت	بر خاک درم چو خاک در داشت
خوار از چه سبب کنی کسی را	کز جان خودت عزیز تر داشت
با بوالعجبی ز غمزه تو	نه دل قیمت نه جان خطر داشت
در پیش نظر ز شرم بگذشت	هر شیرینی که آن شکر داشت
در جنب لب تو آب حیوان ^۲	هر شیوه که داشت مختصر داشت
در نقره عارضت فرو شد	هر تازگی که آب زر داشت
در گرد میان تو کمر گشت	آن حرف که در میان کمر داشت

(۱) علو، بمعنی غالی و رفعت است که بنا بر صورت حفظ قافیه بدینسان آمده است.

(۲) آب بقا و آب زندگانی که اسکندر در طلب آن رفت و جان بر سر آن داد،

آب خضر نیز بهمین معنی است و در اصطلاح عرفا کنایت از چشمه عشق و محبت است که هر که از آن بچشد هرگز معدوم و فانی نگردد.

شکل دهن تو طرفه تر خاست ز آن نقطه که طرفه بود برداشت
چون روی تو زیر پرده زلف چه صد که هزار پرده در داشت

در هر بن موی، بی رخ تو
عطار هزار نوحه گرداشت

تاب روی تو آفتاب نداشت	بوی زلف تو مشک ناب نداشت
خازن ^۱ خلد هشت خلد بگشت	در خور جام تو شراب نداشت
ذره ای پیش لعل سیرابت	چشمه آفتاب آب نداشت
لعلت از آفتاب کرد سوال	کانه چه او داشت آفتاب نداشت
گفت: تا سر گشاد چشمه من	آب حیوان چو من گلاب نداشت
همچو من آب خضر ^۲ و کوثر هم	زیر سی لؤلؤ خوشاب نداشت
چشمه بی آب کی بکار آید؟	زین سخن آفتاب تاب نداشت
همه دعوی او زوال آمد	زرد از آن شد که يك جواب نداشت
دور از روی همچو خورشیدت	چشم من نیم ذره خواب نداشت
کیست کز دست چشم پر خوابت	باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست فرق مشکینت	دست بر فرق چون رباب نداشت
کیست کز عشق لاله رخ تو	رخ چو لاله بخون خضاب نداشت
گرچه صیدم، مرا مکش بعذاب	کس چو من صید در عذاب نداشت
من چنان لاغرم که پهلوی من	جز دل از لاغری کباب نداشت
کس بخون ریزی چنین لاغر	تا که فربه شود شتاب نداشت

تا که صید تو شد دل عطار
سینه خالی ز اضطراب نداشت

(۱) خزانه دار (۲) آب بقا و آب زندگانی که شرح آن در صفحه قبل آمده است.

وز بس که اشک ریختم آیم ز سرگذشت
 کارم ز جور حادثه از دست، درگذشت
 بس سیل‌های خون که ز خون جگر گذشت
 هر دم ز روز عمر بدردی دگر گذشت
 زان غصه‌ها که بر من بی‌خواب و خور گذشت
 آهم ز روی آینه ماه درگذشت
 پیکان بجان رسید وز جان تا بپر گذشت
 چندین بلاورنج ز دردم بدر گذشت
 زان شام آفتاب من اندر سحر گذشت

درد دل من از حد و اندازه درگذشت
 پایم ز دست واقعه در قیر غم گرفت
 بر روی من چو بر جگر من نماند آب
 هر شب زدور چرخ بلای دگر رسید
 خواب و خورم نماند و گرقصه گویمت
 اشکم بقعر سینه ماهی فرو رسید
 در بر گرفت جان مرا تیر غم چنانک
 بر جان من که رنج و بلایی ندیده بود
 بر عمر من اجل چو سحرگاه شام خورد

عطار چونکه سایه عزت برو نماند

چون سایه‌ای ز خواری خود در بدر گذشت

جان نیز خلاصه جنون گشت
 کان کار بجان رسیده چون گشت
 خونی که ز دیدگان برون گشت
 از بسکه بخون بگشت خون گشت
 سر گشتگیم بسی فزون گشت
 ما را سوی درد رهنمون گشت
 در دام بلای تو زبون گشت
 از پای فساد و سرنگون گشت
 از ناله دلم چه ارغنون^۱ گشت
 قد الفش بسان نون گشت

در عشق تو عقل سرنگون گشت
 خود حال دلم چگونه گویم؟
 خون دل ماست یا دل ماست؟
 بر خالک درت بزاری زار
 تا قوت عشق تو بدیدم
 درمان چه طلب کنم؟ که عشقت
 آن مرغ که بود زیر کش نام
 لختی پرو بال زد باختر
 تا دور شدم من از در تو
 تا درد ترا خرید عطار

عطار که بود کشته تو

در باب که کشته تر کنون گشت

(۱) نوعی ساز شبیه به پیانو است که بنا بر مشهور مخترع آن افلاطون بوده است.

ای دلم مست چشمه نوشت	در خطم از خط سیه پوشت
همه سرسبزی خطت که بلطف	سر برون زد ز چشمه نوشت
حلقه در گوش کرد خلقی را	حلقه زلف بر بنا گوشت
همچو من صد هزار سرگشته	حلقه در گوش حلقه گوشت
گشت معلوم من که جان نبرد	دلم از طره سیه پوشت
تو بجان و دلی جفا کوشم	من بجان و دلم وفا کوشت
عشوه مفروش زانکه من پس ازین	نخرم نیز خواب خرگوش
یاد کن از کسی که در همه عمر	نکند لحظه ای فراموش
مست از آنم چنین که در برخویش	مست در خواب دیده ام دوش
بو که تعبیر خوابم آن باشد	تا شوم امشب هم آغوش

دل عطار باده نا خورده

تا قیامت بمانده مدهوش

تا دل من راه جانان باز یافت	گوهری در پرده جان بازیافت
دل که ره می جست در وادی عشق	خویش را گم کرد ره زان بازیافت
هر که از دشواری هستی برست	آنچ مقصودست آسان باز یافت
یک شبی در تاخت دل مست خراب	راه از آن زلف پریشان باز یافت
چون بتاریکی زلفش راه برد	زنده گشت و آب حیوان بازیافت
آفتاب هر دو عالم آشکار	زیر زلف دوست پنهان بازیافت
آنچ خلق از دامن آفاق جست	اونهان سرد گریبان بازیافت
می ندانم تا ز جان بر خوردنیز	هر که روی زلف جانان باز یافت
هر که زلفش دید کافر شد بحکم	و آنک رویش دید ایمان بازیافت

طالب دردست عطار این زمان

کز میان درد درمان باز یافت

جان عشق تو از میان جان یافت	تا دل ز کمال تو نشان یافت
چون سوخته شد ز تو نشان یافت	پروانه شمع عشق شد جان
صد حلقه برو چو آسمان یافت	جان را بسدرت گذاری افتاد
چون نقش نگین در آن میان یافت	جان بود نشان عشق و مهرت
در مغز جهان لامکان یافت	جان بار گه ترا طلب کرد
از بوی تو جان جاودان یافت	هر جان که بکوی تو فروشد
درمان ز تو درد بی کران یافت	از درد تو جان ما ننالید
درمان همه جهان نهان یافت	چون درد تو یافت زیر هردرد
در کون و مکان نمی توان یافت	فریاد و فغان عاشقانت
چون در تو نگاه کرد آن یافت	هر چیز که جان ما همی جست
در شعله روی تو عیان یافت	هر مقصودی که علم را بود

عطار چو این سخن بیان کرد

بیرون ز جهان بسی جهان یافت

گرد خود صدهزار دستان یافت	تا گل از ابر آب حیوان یافت
جوشن آب زخم پیکان یافت	زره ابر گشت پیکان باز
ابر را زار زار گریان یافت	گل خندان چو بر فکند نقاب
نافه مشک در گریبان یافت	چون صبا چاک کرد دامن گل
از رخ جان فزای تو جان یافت	ای نگاری که هر که دید رخت
هر که فرمان ببرد فرمان یافت	بدل و جان ترا، که جان و دلی
که گل تازه روی باران یافت	می گل رنگ خور، بموسم گل
یک نفس درد و کون نتوان یافت	می خور و شادزی، که خوشتر ازین

می بعطار ده ، سرخی لعل

که زمی جان چو درد درخشان یافت

گرد راحت فرق آدم در نیافت	خاک کوبت هر دو عالم در نیافت

دولت تو هیچ بی دولت ندید
شادی تو لشکر غم در نیافت
گنج عشقت در جهان جدو جهد
هم مؤخر، هم مقدم در نیافت
صد هزاران راهزن در ره فتاد
جز فضیل این عهد محکم در نیافت^۱
صد هزاران زن بنامردی بمرد
این سخن جز جان مریم در نیافت
من چگونه از تو دریابم بحکم؟
آنچه از تو هر دو عالم در نیافت

نیست غم گر چون سلیمان ای فرید

هر گدا ملکی بخاتم در نیافت

بس که دل تشنه سوخت و زلبت آبی نیافت

مست می عشق شد وز تو شرابی^۲ نیافت

(۱) فضیل بن عیاض مرد بد سابقه و دزد و شروری بود که بدین کردار زشت شهره شده بود، بیدادگریش بدانجا رسید که روزی بر سر راه خود دختر زیبایی دید و دل به عشق او باخت. دخترک را پیغام داد که شبانگاه بقصد تجاوز به شرفش بخانه او خواهد رفت و مؤکداً توصیه کرد تا قصد او را به پدرش بازگوید. پدر دخترناگزیر بقضا تن درداد و دستور داد دخترش را همسرش آرایش کند، شب هنگام وقتی که فضیل بقصد اهریمنی خود بسوی خانه دختر عزیمت کرد، از نردبانیکه برای صعودش به پشت بام گذاشته بودند بالا رفت، شب در سکوت عمیقی فرو رفته و همه جا آرام و بی حرکت بود و جز صدای تلاوت قرآن مردیکه به آهنگ ادای نافله شب از خواب برخاسته بود، هیچ صدائی شنیده نمیشد، طنین صدای مرد متهجد تا عمق جان فضیل و در ژرفای وجودش اثر گذاشت، فضیل از خواب گران نافرمانی بیدار شد و از قصد شوم خود منصرف گردید و از آن پس ترك سرق و مردم آزاری کرد و بعبادت مشغول شد. روزی بهنگام نماز هارون الرشید و جمعی از وجوه دولتیان از نزدیک او عبور میکردند، یکی از ارکان دولت هارون را بوی معرفی کرد، فضیل نیمه نگاهی به او انداخت و باز به عبادت مشغول شد، آن دولتمند بگمان اینکه فضیل هارون را نشناخته است بار دیگر بمعرفی هارون پرداخت، فضیل با کمال بی اعتنائی لبخندی زد و گفت ای هارون، هرگاه تشنه شوی و فقط بمقدار يك وعده نوشیدن، آب مورد نیازت در دست یکنفر باشد که بانیمی از ثروت و مقام تو مبادله کند آیا بچنین معامله ای تن درخواهی داد، هرون گفت آری، فضیل گفت پس از نوشیدن آب اگر مجرای ادارات مسدود شود و طبیب معالج تو نیم دیگر از ثروت و مقام تو را برای معالجه طلب کند آیا بچنین معامله ای تسلیم خواهی شد؟ هارون گفت آری، فضیل گفت تمام آنچه تو بدان میبالی فقط ارزش يك جرعه آب نوشیدن دارد، پس بچه سبب تو را مستحق احترام دانم، حال آنکه مرد نیازمند و بیچاره ای هستی؟ هرون و دولتیان شرمند شده از نزد فضیل دور شدند.

(۲) شراب غلبت عشق را گویند با وجود اعمال که مستوجب ملامت باشد و مخصوص اهل کمال است که اخص اند در نهایت سلوک.

داشتم امید آنک بو که در آبی بخواب
 عمر شد و دل ز هجر خون شد و خوابی نیافت
 تشنه وصل تو دل، چون بدرت کرد روی
 ماند بدر حلقه وار وز درت آبی نیافت
 دل ز تو بی هوش شد، دیده بر او زد گلاب
 ز آنک به از آب چشم دیده گلابی نیافت
 چند زند بر نمک یار، دلم؟ گویا
 به ز دل عاشقان هیچ کبابی نیافت
 دل چو ز نومیدیت زود فرو شد بخود
 خود ز میان پر گرفت هیچ نقابی نیافت
 گفتمش: آخر چه شد کاین دل من روز و شب
 سوی تو آواز داد وز تو خطابی نیافت؟
 گفت: مرا خوانده ای، لیک نه از جان و دل
 هر که ز جانم نخواند هیچ جوابی نیافت
 در ره ما هر کرا سایه او پیش اوست
 از تف خورشید عشق تابش و تابی نیافت
 گر تو خرابی ز عشق جان تو آباد شد
 ز آنکه کسی گنج عشق جز بخرابی نیافت
 تا دل عطار دید هستی خود را حجاب
 رهن خود شد مقیم، تا که حجابی نیافت
 دل کمال از لعل میگون تو یافت
 جان حیات از نطق موزون تو یافت
 گر ز چشمت خسته ای آمد بتیر
 زنده شد چون درم کنون^۱ تو یافت
 تا فسونت کرد چشم ساحرت
 جامه پر کزدم ز افسون تو یافت

سخت تر از سنگ نتوان آمدن	لعل بین، یعنی دلش خون تو یافت
تا فشاندی زلف و بگشادی دهن	عقل خود را مست و مجنون تو یافت
ملك كسرى در سر زلف تو دید	جام جم در لعل میگون تو یافت
قاف تا قاف جهان یکسر بگشت	کاف کفر از زلف چون نون تو یافت
جمله را صدباره فی الجمله بدید	هیچش آمده هر چه بیرون تو یافت

تا دل عطار عالم کم گرفت

رونق از حسن در افزون تو یافت

پیشگاه عشق را پیشان که یافت؟	پایگاه فقر ^۱ را پایان که یافت؟
در میان این دو ششدر کل خلق	جمله مردند و اثر زیشان که یافت؟
رخنه میجویی خلاص خویشتن؟	رخنه ای جز مرگ ازین زندان که یافت
ذره ای وصلش چو کس طاقت نداشت	قسم موجودات جز هجران که یافت؟
ذره ای این درد عالم سوز را	در زمین و آسمان درمان که یافت؟
آفتاب آسمان غیب را	در فروغش کفر با ایمان که یافت؟
چون بتفت آن آفتاب آواز داد	کان هزاران ذره سرگردان که یافت؟
ابر بر دریا بسی بگریست زار	لیک دریا گشت و آن باران که یافت؟
گشت مستهلك درین دریا دو کون	گر کفی گل بود و رطوفان که یافت؟
چون دو عالم هست فرزند عدم	پس وجودی بی سرو سامان که یافت؟

(۱) حقیقت فقر نیازمندی است زیرا بنده همواره نیازمند حق است بحکم: انتم الفقراء

والله هوالغنی. و بعضی گویند فقر عبارت از فناء فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیر و مرتبت کاملان است که فرمود: الفقر سواد الوجه فی الدارین. که سالک کلا فانی شود و بداند آنچه بخود نسبت میداده همه از آن حق است. و بعضی گویند فقر قطع علائق است. مقام فقر مقام اعلائی است که هر کس را بدان راه نیست که فرمود: الفقر فخری.

فخرالدین عراقی گوید:

در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد

در حلقه فقیران قیصر چه کار دارد

چون دو عالم نیست جز يك آفتاب ذره ای در سایه ای پنهان که یافت؟
 چون همه مردند و می میرند نیز آب حیوان زین همه حیوان که یافت؟
 بر فلک رو این دم از عیسی بپرس تاخری رهوار بی پالان که یافت؟
 صد هزاران چشم صدیقان راه گشت خون باران همه باران که یافت؟
 صد هزاران جان صدیقان راه غرقه این راه شد، جانان که یافت؟

ای فرید از فرش تا عرش مجید

ذره ای هستی درین دیوان که یافت؟

دوش جان دزدیده از دل راه جانان بر گرفت

دل چو واقف شد بتك رفت و دل از جان بر گرفت

جان چو شدن نزدیک جانان دید دل را پیش او

غصه ها کردش، ز پشت دست دندان بر گرفت

ناگهان بادی بر آمد مشکبار از پیش و پس

برقع صورت ز پیش روی جانان بر گرفت

جان ز خود فانی شد و دل در عدم معدوم شد

عقل حیلت گر بکلی دل از ایشان بر گرفت

بی نشان جانی کدامین جان؟ که آنچه داشت آن

گاه پیش او نهاد و گاه پنهان بر گرفت

فرخا اقبال یاری کاندین دریای ژرف

ترك جان گفت و سر این نفس حیوان بر گرفت

شکر ایزد را که گنج دین در این کنج خراب

بی غم و رنجی دل عطار آسان بر گرفت

آتش سودای تو عالم جان در گرفت سوز دل عاشقان جمله جهان در گرفت

جان که فروشد بعشق زنده جاوید گشت دل چون دانست حال، ماتم جان در گرفت

از پس چندین هزار پرده که در پیش تست روی تو يك شعله زرد کون و مکان در گرفت

چون تو بر انداختی برقع عزت ز روی
بر سر کوی تو عشق آتش غم بر فروخت
جرعه اندوه تو تا دل من نوش کرد
تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان
جان و دل عاشقان خرقه شد اندر میان
جان متحیر بماند عقل فغان در گرفت
شمع دل عاشقانیت جمله از آن در گرفت
ز آتش آه دلسم کام و زبان در گرفت
روی من از خون دل رنگ و نشان در گرفت
ز آنکه سماع غمت بر همگان در گرفت

راست که عطار داد حسن جمال تو شرح
سینه بر آورد جوش، دل خفقان در گرفت

هر دل که ز عشق بی نشان رفت
از هستی خویش پاک بگریز
تا تو نکنی ز خود کناره
صد گنج میان جان کسی یافت
راهی که بعمرها توان رفت
هان! ای دل خفته، عمر بگذشت
ای جان جهان چه می نشینی؟
از جمله نیستان این راه
چون نیستی از زمین توان برد
محتاج بدانۀ زمین نیست
در پرده نیستی نهان رفت
کاین راه بنیستی توان رفت
کی بتوانی ازین میان رفت
کاین بادیه از میان جان رفت
مرد ره او بیک زمان رفت
تا کی خسی؟ که کاروان رفت
برخیز که جان شدو جهان رفت
آن برد سبق که بی نشان رفت
کی هست توان بر آسمان رفت
مرغی که ز شاخ لامکان رفت

عطار چو ذوق نیستی یافت
از هستی خویش بر کران رفت

گر نبودی در جهان امکان گفت
جان مارا تا بحق شد چشم باز
بی قراری پیشه کرد و روز و شب
بس گهر کز قعر دریای ضمیر
کسی توانستی گل معنی شکفت؟
بس که گفت و بس گل معنی که رفت
یک نفس نشست و یک ساعت نخفت
بر سر آورد و بخون دل بسفت

پاك رو داند كه در اسرار عشق	بهتر از ما راهبر نتوان گرفت
آنچه ما دیدیم در عالم که دید؟	وانچه ما گفتیم در عالم که گفت
آنچه بعد از ما بگویند آن ماست	زانکه راز گفت نیست از ما نهفت
تریت ما را از خوان مصطفاست	لاجرم خود را نمی یابیم جفت
تا تویی عطار در بازی عشق	گردان را زیر بار تست سفت

صورت جانست شعرت لاجرم

عقل را نظم تو می آید شگفت

ای آفتاب طفلی در سایه جمالت	شیر و شکر مزیده از چشمه زلالت
هم هردو کون برقی از آفتاب رویت	هم نه سپهر مرغی در دام زلف و خالت
بر باد داده دل را آوازه فراق	در خواب کرده جانرا افسانه وصال
عقلی که در حقیقت بیدار مطلق آمد	تا حشر مست خفته در خلوت خیالت
خورشید کاسمانرا سرزمه ^۱ می گشاید	يك تار می نسجد در رزمه جمالت
ترك فلک که هست او در هندوی تو گمره	سریا برهنه گردان در وادی کمال
سیمرغ مطلق تو در کوه قاف قربت	پرورده هردو گیتی در زیر پروبال
صف قتال ^۲ مردان صفهای مژه تو	صد قلب بر شکسته در هر صف قتالت

عطار شد چو مویی بی روی هم چو روزن

تا بو که راه یابد در زلف شب مثالت

ای زلف تو دام و دانه خالت	هر صید که می کنی حلال
خورشید در او فتاده پیوست	در حلقه دام شب مثالت
همچون نقطی سیه پدیدار	بر چهره آفتاب خالت
دل فتنه طره سیاهت	جان تشنه چشمه زلالت
از عالم حسن دایه لطف	آورده بصد هزار سالت
چون در تو توان رسید؟ چون کس	هرگز نرسید در خیالت

کس پی نبرد بهیچ حالت	پی گم کردی چنانکه هرگز
سر گشته ذره وصال	رخ زرد و کبود جامه خورشید
مبهوت بمانده در جمالت	تو خفته و اختران همه شب
کانگشت نمای شد هلال	تو ماه تمامی و عجب آن
در صحن سپهر پرو بالت	مرغی عجیبی که می ننگد

خواهد که بسی بگوید از تو

عطار ولی شود ملالت

گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت؟	ای بی نشان محض نشان از که جویمت؟
گم شدنشان من نشان از که جویمت؟	در بحر بی نهایت عشقت چو قطره ای
بیرون شد از مکان و زمان از که جویمت؟	تا بو که بویی از تو بیابد دلم بجان
ای در درون پرده جان از که جویمت؟	در جست و جوی تو دلم از پرده درفتاد
اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت؟	پیدا بسی بجستم از کس نیافتم
نه یافت یافت می نتوان از که جویمت؟	تو گم نه ای که گم شده تو منم ولیک
من گم شده درین دو میان از که جویمت؟	دل در فنای وحدت و جان در بقای صرف
ای برتر از یقین و گمان از که جویمت؟	چون در رخت یقین و گمانی همی رود

عطار تا که یافت بعین الیقین ترا

ای بس عیان بعین عیان از که جویمت؟

پر بال زن شکر ستانت	ای طوطی خط دلستانت
یک جو سند هزار جانت	چون تو ز برای سرخط آری
صد حلقه ز زلف دلستانت	در خلق فتاده مرغ دل را
جان افشاند همه جهانت	چون هم جانی و هم جهانی
صد بوسه دهد ز آسمانت	هم پیش رخ تو بر زمین ماه
صد سجده کند بیک زمانت	هم سرو چو ببند آن قدرت را
گفتی نشیده ام فسانت	گفتم خونم بریختی پاک

سر بیرون کن زدر، که نبود گر سود کند زهی زیانت
تا من یکدم ترا ببینم در خون دلم بر آستانت؟
گفتی ز رقیب می بترسم
عطار بود نگاهبان

ای مشک ختا خط سیاهت خورشید درم خرید ماهت
هرگز بخطا خطی نیفتاد سر سبز تر از خط سیاهت
چون بنده شدند پادشاهان می بتوان خواند پادشاهت
گردان گردان سپهر سرکش جویان جویان ز دیر گاهت
بر خاک از آن فتاد خورشید تا ذره بود ز خاک راحت
چون چین قبا بهم درافتند عشاق چو کژ نهی کلاهت
در عشق تو زهد چون توان کرد؟ چون کس نرسد بیک گناht
بس آه که عاشقانت کردند دل نرم نشد بهیچ آهت
آن دم که ز پرده رخ نمایی صد فتنه نشسته در پناهت
وانگه که بخنده لب گشایی صد خوزستان ز کوه خواht

گر تو شکری دهی بعطار

این صدقه فتد بجایگاهت

ای آفتاب سرکش يك ذره خاک پابت آب حیات رشحی^۱ از جام جانفزایت^۲
هم خواجگی گردون دل بروفا غلامت هم پادشاه گیتی جان بر میان گدایت
هم چرخ خرقه پوشی در خانقاه عشقت هم جبرئیل مرغی در دام دل ربایت
در سر گرفته عالم اندیشه وصال در چشم کرده کوثر^۳ خاک در سرایت

(۱) رشحه مقدار بسیار ناچیزی از آب است که بصورت ذرات پراکنده میشود.

(۲) با همین وزن و قافیه از حافظ:

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

(۳) کوثر، بمعنی هرچیز فراوان و نیز نام نهری است در بهشت.

کوثر که آب حیوان يك شبنمست ازوی در بسته تا بجان دل در لعل دلگشایت
 سری که هر دو عالم يك ذره می نیابند جاوید کف گرفته جام جهان نمایت
 نوباوهٔ جمالت ماه نو است نه مه بند کله ز خجلت در دامن قبایت
 تو مرکب نکویی می تازی و مه و مهر چون سایه در رکابت چون ذره در هوایت

تا بوی زلف مشکت پر بوی کرد جانم

عطار مشک ریزم از زلف مشک سایت

ای پرتو وجودت در حسن بی نهایت هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت^۱
 هستی هر دو عالم در هستی تو گم گشت ای هستی تو کامل نه از ره ولایت
 ای صدهزار تشنه لب خشک جان پر آتش افتاده پست گشته موقوف يك عنایت
 غیر تو در حقیقت يك ذره می نبینم بیرون تو حیاتی کرده بتو سرایت
 چندان که سالکانت ره بیش پیش بردند ره پیش بیش دیدند بودند در بدایت
 چون این ره عنایت بس بی نهایت افتاد آخر که باز یابد این راه بی نهایت

عطار در دل و جان اسرار دارد از تو

چون مستمع نیابد پس چون کند روایت؟

رطل^۲ گران ده صبح زانکه رسیدست صبح

تا سر شب بشکنند تیغ کشیدست صبح

روی نهفتست تیر، روی نهادست مهر

پشت بدادست ماه، هین که رسیدست صبح

بر سر زنگی شب همچو کلاهست ماه

بر در قفل سحر همچو کلیدست صبح

(۱) با همین وزن و قافیه از کمال خجندی:

ای ابتدای درد هر درد را نهایت عشق ترانه آخر شوق ترانه غایت

(۲) مقیاسی است برای تعیین مقدار مایعات که برابر با ۱۲ اوقیه یا ۸۴ مثقال است،

پمعنی پیمانه و پیاله شراب نیز آمده است و در اینجا مراد معنی دوم (پیاله) است.

ای بت بر ربط^۱ نواز، پرده مستان بساز
 کز رخ هندوی شب پرده دریدست صبح
 صبح برآمد ز کوه، وقت صبحوست خبز
 کز جهت غافلان صور دمیدست صبح
 سوخته گردد شرار، کز نفس سوخته
 گنبد فیروزه را فرق بریدست صبح
 بوی خوش باد صبح مشک دمد گویا
 کز دم آهوی چین مشک مزیدست صبح
 نی که از آنست صبح مشک فشان کز هوا
 نافه عطار را بوی شنیدست صبح

صبحدم شد، ساقیا، هین الصبح^۲ خفتگان را در قدح کن قوت روح
 در قدح ریز آب خضر از جام جم باز نتوان گشت از بن ره بی فتوح
 توبه بشکن تا درست آید بکار پرده آهی برآور در صبح
 مطربا قولی بگو از راهوی^۳ راه راه راهویست اندر صبح
 دل ز مستی قول کس می نشنود تا که بشنیدست قول بوالفتوح^۴
 چون سرانجام تو طوفان بلاست بشنو از مرغ سحر صوت جروح^۵

گر ز عطار این سخن می نشنوی

بشنو از مرغ سحر صور صلوح

کشتی عمر ما کنار افتاد رخت در آب رفت و کار افتاد
 موی همرنگ کفک^۶ دریا شد وز دهان در شاهوار افتاد

(۱) بر ربط نام یکی از آلات موسیقی و یکی از سازها شبیه به تار است که به آن عود نیز میگویند. (۲) هین، یعنی آگاه باش والصبح یعنی صبح آمد (۳) نام مقامی از موسیقی است. (۴) کلیددار (۵) آواز ناخوش (۶) کف دریا و کفک بنا بضرورت حفظ وزن عروضی آمده است.

روز عمری که بیخ بر بادست ^۱	شورشی سخت در حصار افتاد
سر بره در نهاد سبل اجل	شورشی سخت در حصار افتاد
مستی بود عهد بر نایی	این زمان کار با خممار افتاد
چون بمقصد رسم؟ که بر سر راه	سرنگونسار گشت و بار افتاد
گل چه گویم ز گلستان جهان؟	که بیک گل هزار خار افتاد
هر که در گلستان دنیا خفت	پای او در دهان مار افتاد
هر که یکدم شمرد در شادی	در غم و رنج بی شمار افتاد
بی قراری چرا کنی چندین؟	چه کنی چون چنین قرار افتاد
چه توان کرد اگر ز سکه حکم	نقد عمر تو کم عیار افتاد؟
تومزن دم، خموش باش، خموش	که نه این کار اختیار افتاد

گر نبودی امید، وای دلم

لیک عطار امیدوار افتاد

عکس روی تو بر نگین افتاد	حلقه بشکست و بر زمین افتاد
شد جهان همچو حلقه‌ای بر من	تا که چشمم بر آن نگین افتاد
دور از رویت آتشم در دل	زان لب همچون انگبین افتاد
آبرویم مبر، که بی رویت	قسم من آه آتشین افتاد
تا که خورشید چهره تو بتافت	شور در چرخ چارمین افتاد
خوشه عنبرین زلف ترا	ماه و خورشید خوشه چین افتاد
روی بگشای وزلف بر مفشان	که خروشی در اهل دین افتاد

(۱) بیخ بر باد، کنایه از ناپایداری دنیا و مراد آنکه، عاقل هرگز بر روی باد بنیان ساختمان نخواهد نهاد. مثال از حافظ:

بیا که قصر امل سخت مست بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
و از خواجوی کرمانی:

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است

مشك از چین طلب، که نیم شبی
در ز چشمم طلب، که از چشمم
دست شست از وجود هر که دمی
دل ندارم، ملامتم چه کنی؟
می ندانم ترا بدین سختی
با من مهربان چه کین افتاد؟
چینی از زلف تو بچین افتاد.
بحقیقت دری ثمین^۱ افتاد
در غم چون تو نازنین افتاد
بیدل افتاده ام، چنین افتاد
دل عطار چون نه مرغ تو بود

این چنین مخلص^۲ ازین افتاد

گر هندوی زلفت ز درازی بره افتاد
در آرزوی زلف چو زنجیر تو عقم
چون باد بسی داشت سر زلف تو در سر
سرسبزی گلگون رخت تا که بدیدم
حقا که اگر تا که جهان بود ز خوبیت
که کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی
تا پادشاه جمله خوبان شده ای تو
چون بوسه بخواهم زلبت چون مترصد^۳
عمدا سر آن چاه ز نخدانت^۴ بپوشید
شهباز دلم زان، چه سیمین نرهد زانک
زنگی بچه خال^۵ تو بر جایگاه افتاد
دیوانگی آورد و بیک ره زره افتاد
از فرق همه تخت نشینان کله افتاد
چون طره شبرنگ تو روزم سیه افتاد
بر جمله خوبان جهان پادشاه افتاد
کز شومی آن توبه نه در صد گنه افتاد؟
بس آتش سوزان که ز تو در سپه افتاد
با تیر و کمان چشم تو در پیشگاه افتاد
تا یوسف دل بسته در آمد بچه افتاد
در خانه ماتست که این بار شاه افتاد

حال دل عطار، که دور از تو افتاد دست

هرگز که بداند که چگونه تبه افتاد

- (۱) گرانها و پر قیمت (۲) مخلب برون مکت. بمعنی چنگال و ناخن پرندگان.
(۳) در اصطلاح صوفیه زلف کنایت از ظلمت کفر است و گاه مراد از زلف مراتب کثرات و تفرقه و پریشانی اراده شده است. و خال عبارت از نقطه وحدت حقیقی است من حیث الخفاء. در ریاض العارفين آمده که خال کنایت از وحدت ذات مطلقه است.
(۴) چشم براه و منتظر، در کمین نشسته، (۵) گودی چانه و در اصطلاح عرفا لطف محبوب است که چون قهرآمیز بود سالک را از چاه جاودانی بچاه ظلمانی اندازد.

چون لعل توأم هزار جان داد	بر لعل تو نیم جان توان داد
جان درغم عشق تو میان بست	دل در غمت از میان جان داد
جانم که فلک ز دست او برد	از دست تو تن در امتحان داد
بر نام تو شد جهان و از تو	می نتواند کسی نشان داد
ای بس که رخ چو آتش تو	ما را بخیال تو زیان داد
پنهان ز رقیب غمزه دوشم	لعل تو بیک شکر زمان داد
امروز چو غمزات بدانست	تاب از سر زلف تو در آن داد
از غمزه تو کنون نترسم	چون لعل توأم بجان امان داد
دندان تو گر چه آبدانست	هر لقمه که دادم استخوان داد
ابروی تو پشت من کمان کرد	ای ترک ترا که این کمان داد؟

عطار چو مرغ تست او را

سر نتوانی ز آشیان داد

شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد	وز میم دهان تو نشان می نتوان داد
میمیست دهان تو و مویست میانت	کس را خبر از موی میان می نتوان داد
دل خواسته بد تا رقم کفر کشم من	بر هر که گمان برد که جان می نتوان داد
گر پیش رخت جان ندهم آن نه بخیلیست	در خورد رخت نیست، از آن می نتوان داد
یک جان چه بود؟ کافرم اری پیش تو صد جان	انگشت زنان رقص کنان می نتوان داد
سگ به بود از من اگر از بهر سگت جان	آزاد بیک پاره نان می نتوان داد
داد ره عشق تو چنان کار زویم هست	عمرم شد و یک لحظه چنان می نتوان داد
جانا چو بلای تو بیوزد بجهانی	خود را ز بلای تو امان می نتوان داد
گفتم که زمن جان بستان یک شکرم ده	گفتی، شکر من بزبان می نتوان داد

خود طالع عطار چه چیزست که او را

یک بوسه پیدا و نهان می نتوان داد

پسر ما بار دگر روی بخمار نهاد
 خط بدین برزد و سر بر خط کفار نهاد^۱
 خرقه آتش زد و در حلقه دین از سر جمع
 خرقه سوخته در حلقه زناز نهاد
 در بن دیر مغان در بر مشتی اوباش
 سر فرو برد و سر اندر سر این کار نهاد
 درد^۲ خمار بنوشید و دل از دست بداد
 می خوران، نعره زنان، روی بیازار نهاد
 گفتم: ای پسر، چه بود این چه تو کردی آخر؟
 گفت: این داغ مرا بر دل و جان یار نهاد
 من چه کردم؟ که چنین خواست، چنین باید بود
 گل همانست که او در ره من خار نهاد
 باز گفتم: چه انا الحق زده ای بر سر دار؟
 گفت: آری زده ام، روی سوی دار نهاد^۳
 دل چو بشناخت که عطار در این راه بسوخت
 از پی پسر، قدم بر پی عطار نهاد
 عشق تو پرده صد هزار نهاد
 پرده در پرده بی شمار نهاد
 پس هر پرده عالمی پر درد
 گر نهان و گر آشکار نهاد
 صد جهان خون و صد جهان آتش
 پیش هر پرده استوار نهاد

(۱) خمار در اصطلاح تصوف، پیران کامل و مرشدان واصل را گویند و کفر در
 اصطلاح صوفیه ایمان حقیقی است و بعضی گویند کفر حقیقی عبارت از فنای عباد است؛
 اندر ره عشق سرسری نتوان رفت
 بی دیده ره قلندری نتوان رفت
 خواهی که تو از کفر بیابی ایمان
 تا جان ندهی بکافری نتوان رفت
 (۲) درد بروزن کرد، بمعنی ته نشین شراب است (۳) در این بیت نیز شاعر
 کمال عقیدت خود را به وحدت وجود ابراز داشته و میگوید، اگرچه گفتن انا الحق از
 سوی حسین بن منصور حلاج بزعم پاره ای کفر است، بار دیگر عقیدت خود را ابراز
 و پسوی دار گام برمیدارم.

پرده بازی چنان عجایب کرد	که یکی در یکی هزار نهاد
پرده دل بیک زمان بگرفت	پرده بر روی اختیار نهاد
کرد با دل ز جور آنچه مپرس	جرم بر جان بی قرار نهاد
جان مضطر چو خاک راهش گشت	روی بر خاک اضطرار نهاد
شیر مرد همه جهان بودم	عشق بر دست من شکار نهاد
دوش آمد خیال تو سحری	تا مرا در هزار کار نهاد
که بداند که دور از رویت	گل روی توام چه خار نهاد
همچو لاله فکند در خونم	در دلم داغ انتظار نهاد
سر من همچو شمع باز برید	پس بیاورد و در کنار نهاد
چون همی باز گشت از در من	درد هجرم بیادگار نهاد

هر زمان غصه‌ای ز درد فراق

پیش عطار دل فکار نهاد

هر چه دارم در میان خواهم نهاد	بی خبر سر در جهان خواهم نهاد
آب حیوان چون بتاریکی دراست	جام جم در دست جان خواهم نهاد
زین همت در ره سودای عشق	بر براق لامکان خواهم نهاد
گر بجنبید کاروان عاشقان	پای پیش کاروان خواهم نهاد
جان چو صبحی بر جهان خواهم فشاند	سر چو شمعی در میان خواهم نهاد
گر قدم از خویش برخواهم گرفت	از زمین بر آسمان خواهم نهاد
سود ممکن نیست در بازار عشق	پس اساسی بر زیان خواهم نهاد
مرغ عیشم، سیر گشتم از قفس	روی سوی آشیان خواهم نهاد
تا نیاید سر جانم در زبان	مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد

(۱) براق نام اسب خاص پیامبر عالیقدر اسلام است که بنا بر روایات بسیار، در شب

معراج نیز بر آن سوار شد و بیالاترین مقامی که ملکوت اعلی نیز از گام نهادن بر آن ممنوع بودند فراتر رفت.

زهر خواهد شد ز عیش تلخ من صدشکر گردد دهان خواهم نهاد
 آستین پر خون بامید وصال سر بسی بر آستان خواهم نهاد
 دست چون می نرسدم بر زلف دوست سر بزیر پای از آن خواهم نهاد

در زبان گوهر افشان فریید

طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

دلم در عشق تو جان بر نتابد که دل جز عشق جانان بر نتابد
 چو عشقت هست دل را، جان نخواهم که يك دل بیش يك جان بر نتابد
 دلم در درد تو درمان نخواهد که درد عشق در میان بر نتابد
 مرا با عشق تو چندان حسابست که روز حشر میزان بر نتابد
 ز عشقت قصه گفتار ما را یقین دارم که دو جهان بر نتابد
 اگر با من نمی سازی، مسوزم که يك شب نیم دو طوفان بر نتابد
 چو پروانه دلم در وصل خود سوز که این دل بوی هجران بر نتابد

دل عطار بر بوی وصال

زهجران يك سخن زان بر نتابد

دلم قوت کار می بر نتابد تنم این همه بار می بر نتابد
 دل من ز انبار غم آن چنانست که این بار آن بار می بر نتابد
 چگونگی کشد نفس کافر غم تو؟ چه دانم که دین دار می بر نتابد
 پس پرده پندار می سوزم اکنون که این پرده پندار می بر نتابد
 دل چون گلم را منه خوار چندین گلی این همه خار می بر نتابد
 چنان شد دل من که بار فراق نه اندک نه بسیار می بر نتابد
 سزد گر نهی مرهمی از وصالش که زین بیش تیمار می بر نتابد
 جهانست عشقت جهانی عجایب که تسبیح و زار می بر نتابد
 نه در کفر می آید و نه در ایمان که اقرار و انکار می بر نتابد

دلم مست اسرار عشقت چنان شد که بویی ز اسرار می برنتابد
 مرادیده ای بخش، دیدار خود را که این دیده دیدار می برنتابد
 چگونگی جمال ترا چشم دارم؟ که این چشم اغیار می برنتابد
 گرفتار عشقت سودای رویت دلی جز گرفتار می برنتابد

خلاصی ده از من مرا، این چه عارست؟

که عطار این عار می برنتابد

بهر دردی که دلدارم فرستد شفای جان بیمارم فرستد^۱
 چو درمانست درد او دلم را سزدگر درد بسیارم فرستد
 و گردر عشق او از جان برآیم هزاران جان بایثارم^۲ فرستد
 و گری اودمی از دل برآرم که داند کوچی تیمارم فرستد؟
 و گردرجویم از دریای وصلش بدریا در نگو سوارم فرستد
 و گراز از او رمزی بگویم ز غیرت بر سر دارم فرستد
 چو درد یرمدمی حاضر نبیند ز مسجد سوی خمارم فرستد
 و گردر مسجدم حاضر نبیند بآتشگاه کف-ارم فرستد
 چو دام زرق ببیند در یرم دلق بسوزد دلق و ز نارم فرستد^۳
 چو گبر نفس ببیند در نهادم ز کعبه سوی اغیارم فرستد
 چو بی کارم کند از کار عالم پس آنکه از پی کارم فرستد
 بدیرم در کشد تا مست گردم ز دیر آنکه بیازارم فرستد

چو در خلوت چنان کردم که باید

بخلوت پیش عطارم فرستد

(۱) در اصطلاح عرفا درد حالتی را گویند که از محبوب ظاهر شود و موجب طاقت تحمل آنرا ندارد و دلدار صفت قابضیت و باسطیت است و عالم مشهود است یعنی مشاهده ذات حق (۲) ایثار مرحله ای از نیکوکاری است که در آن مقام، ایثار کننده، دیگران را بر خویشتن مقدم میدارد (۳) زرق بمعنی رنگ کبود و گاهی بمعنی ریا است، لیکن در اصطلاح شعرا تقریباً بادلق معنای مترادفی دارد که عبارت است از پوشاک خشن پشمباف. و زنا را آویزه ای است که کشیشان مسیحی بگردن آویخته یا بر کمر می بندند و با آن صلیبی نیز همراه است.

هر شب دل پر خونم بر خالك درت افتد
 تا بو كه چو روز آيد بر وي نظرت افتد
 كار دو جهان من جاويد نكو گردد
 گر بر من سرگردان يك ره گذرت افتد
 دامن كه بدت افتد ، زيرا كه دلم بردی
 و در در تو رسد آهم از بد بترت افتد
 خون جگرم خوردی و زخویش نترسیدی
 آخر چه كنی جانا گر بر جگرت افتد
 گر عاشق رویت را سرگشته همی خواهی
 حقا كه اگر از من سرگشته ترت افتد
 گر تو همه سیمرغی از آه دلم می ترس
 كآتش ز دلم ناگه بر بال و پرت افتد
 پا بر سر درویشان از كبر منه ، یارا
 در تشت فنا روزی بی تیغ سرت افتد
 اکنون من بیچاره در دست تو چون موم
 بیچاره تو گر روزی مردی بسرت افتد
 اینست گناه من كت دوست همی دارم
 خطی بگناه من در كش اگرت افتد
 هشدار، كه این ساعت طوطی خط سبزش
 می آید و میجوشد تا در شكرت افتد
 گفتی شكری به خشم عطار سبك دل را
 آن بر تو گران افتد، رای دگرت افتد
 گسر پرده ز خورشید جمال تو برافتد
 گل جمله قبا كرده ز پرده بدرافتد

چون چشم چمن چهره گلرنگ تو ببند
 خون از دهن غنچه ز تشویر^۱ برفتد
 بشکافت تنم درغم تو، گرچه چو مویست
 يك تیر ندیدم که چنین کارگر افتد
 گر بر جگر آب نماندست عجب نیست
 کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
 گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ
 لیکن چو دمت خسورد بدام تو درافتد
 گر گلشکری هست که بیمار کند راست
 آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد
 بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بترسم
 کاین آتش از آنست که در خشکوتر افتد
 من خاك توام، بر سر افلاك نهم پای
 چون باد گرت بر من خاکی گذر افتد
 بی‌یاد تو عطار لاکر جان بلب آرد
 جانش همه خون گردد و دل در خطر افتد

نه برویم گذرت می افتد	نه بکویم گذرت می افتد
آفتابی که جهان روشن ازوست	ذره خاك درت می افتد
در طلسمات عجب موی شکاف	زلف زیر و زبرت می افتد
در جگر سوزی و جان سوزی ما	چشم پرشور و شرت می افتد
در عمت بسته کمر برهیچی	دل من چون کموت می افتد

(۱) در لغت بمعنی اشاره کردن بسوی چیزی و در اصطلاح بمعنی شرمنده ساختن و

شرمساری است.

آب گرمم بدهان می آید چشم چون برشکرت می افتد
 شکری از تو طمع می دارم تو بیندیش اگر ت می افتد
 شکرت بی خطری نیست، دلم بخطا در خطرت می افتد
 بیشتر میل تو، جانا بجفاست یا جفا بیشترت می افتد
 گر جفایی کنی و گر نکنی نه بقصدست، درت می افتد

دل عطار پس از این تو مسوز

که ازین بد بترت می افتد

در زیر بار عشقت هر تو سنی چه سنجد؟

با خدمت در تو هر کم زنی چه سنجد؟

چون پنجه های شیران عشق تو خرد بشکست

در زیر زور عشقت تردامنی چه سنجد؟

جانهای پاکبازان خون شد درین بیابان

يك مشت گندم آخر در خرمنی چه سنجد؟

جایی که کوهها را يك ذره زور نبود

هیئات می ندانی تا ارزنی چه سنجد؟

جایی که صد هزاران سلطان بسر در آید

اندر چنان مقامی چوبك زنی چه سنجد؟

چون پر دلان عالم پشت سپر فکندند

با زخم ناوك تو هر جوشنی چه سنجد؟

جان و دلم ز عشقت مستغرقند دایم

درپیش چون تو شاهی جان و تنی چه سنجد؟

چون ساکنان گلشن در پای تو فتانند

عطار سر نهاده در گلختی چه سنجد؟

حدیث فقر^۱ در دفتر نگنجد
عجب می آیدم کاین آتش عشق
برون نه پای جان از پیکر خاك
شرابی کان شراب عاشقانست
برو مجمر بسوز ارعودخواهی
دلی کزدست شد زاندیشه عشق
هر آن دل کانش عشقش برافروخت
چه خوش جانان و جان باهم نشینند
درین ره پا کدامن بایدت بود

حساب عشق در محشر نگنجد
چه سوداییست کاندلر سر نگنجد
که جان پاك در پیکر نگنجد
ندارد جام و در ساغر نگنجد
که عود عشق در مجدر نگنجد
درو اندیشه دیگر نگنجد
چنان گردد که اندر برنگنجد
سر مویی میانشان در نگنجد
که اینجا دامن تر در نگنجد

رهی کان راه عطارست امروز

در آن ره جز دلی رهبر نگنجد

مرا با عشق تو جان درنگنجد
نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان
چسان عشق تو در دل معتکف شد
چه میگویم که طوفانیست عشقت
اگر يك ذره عشقت رخ نماید
اگر یوسف برون آید ز پرده
چو دردت هست، بیزارم ز درمان
دلا آنجا که جانانست ره نیست
تو چون ذره شو آنجا، زانك آنجا

چه از جان به بود؟ آن در نگنجد
که اینجا کفر و ایمان در نگنجد
که گر مویی بود آن در نگنجد
به چشم مور طوفان در نگنجد
بصحن صد بیابان در نگنجد
بقعر چاه زندان در نگنجد
که با درد تو درمان درنگنجد
که آنجا غیر جانان در نگنجد
بجز خورشید رخشان درنگنجد

اگر فانی نگردد جان عطار

در آن خلوتگه آسان درنگنجد

(۱) در اصطلاح صوفیه حقیقت فقر نیازمندی است و فقیر، نیازمند بحق میباشد و

سؤال را تنها در آستانه حق تحمل کند

ز سوز و درد رندان در مناجات
سریر مسکنت را پادشاهند
دو عالم رازده يك پشت پائی

چه دانی چیست در کج خرابات
دلایلی که بینایان راهند
نهاده نام خود هر يك گدائی

اسرار تو در زبان نگنجد	و اوصاف تو در بیان نگنجد ^۱
اسرار صفات جوهر عشق	دانم که درین زبان نگنجد
خاموش شوم که وصف عشقت	اندر خبر و نشان نگنجد
آن جای که جان تویی دل من	مویی شد و در میان نگنجد
از عالم عشق يك سر موی	در شش جهت مکان نگنجد
يك شمه ز نور بارگاہت	اندر سه صف زمان نگنجد
يك دانه ز دام عالم عشق	در حوصله جهان نگنجد
رفتم ز جهان برون ز اندوه	کاندوه تو در جهان نگنجد

عطار چو در یقینت گم شد

در پیشگاه عیان نگنجد

جانا، فروغ رویت در جسم و جان نگنجد

و آوازه جمالت اندر جهان نگنجد

وصلت چگونه جویم؟ کاندر طلب نیاید

وصفت چگونه گویم؟ کاندر زبان نگنجد

هرگز نشان ندادند در کوی تو کسی را

زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد

آنجا که عاشقانت يك دم حضور یابند

دل در حساب ناید، جان در میان نگنجد

(۱) این ابیات اشاره و ترجمه‌ای است از نخستین خطبه نهج البلاغه، کلمات معجز برکات امیرالمؤمنین علیه السلام: الحمد لله الذی لایبلغ مدحته القائلون و لایحصی نعمائه العادون... الذی لیس لصفته حد محدود و لانت محدود ولا وقت معدود.... سپاس خدای راسزوار است که تمامی گویندگان چنانکه باید و شایسته او است از مدحش عاجز و آمارگران و حسابداران جهان از شمارش نعمتهایش درمانده‌اند.... او است که برای صفاتش مرزی نیست و (برای شکرگزاری از او کلمات عاجزند) و نمیتوان صفتی که در خور عنایات بی‌پایانش باشد، بوجود آورد، او است که در زمان نمی‌گنجد و....

آهی که عاشقانت از حلق جان بر آرند
 هم در زمان نیاید، هم در مکان ننگند
 اندر ضمیر دلها گنج نهان نهادی
 آن دل اگر بر آید در آسمان ننگند
 عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد؟
 زیرا که وصف عشقت اندر بیان ننگند

هر دل که ز خویشتن فنا گردد	شایسته قسرب پادشا گردد
هر گل که برنگ دل فتاد اینجا	گل در گل خویش مبتلا گردد
امروز چو دل نشد جدا از گل	فردا که ز یکدگر جدا گردد
ور در گل خویشتن بماند دل	از تنگی گور کی رها گردد؟
گل دل گردد چو پشت گرد رو	ظلمت چو رود، همه ضیا گردد
خاک تن تو اگر شود ذره	هر ذره کبوتر هوا گردد
دل آینه است، پشت او تیره	گر برداری بروی وا گردد
هرگاه که پشت و روی یکسان شد	آینه غرق کبریا گردد
ممکن نبود که هیچ مخلوقی	گردید خدای، یا خدا گردد
اما سخن درست این باشد	کز ذات و صفات خود فنا گردد
هر که که فنا شود ازین هر دو	در عین یگانگی بقا گردد
حضرت بزبان حال میگوید	کس ما نشود ولی زما گردد ^۱
چیزی که شود چو بود کی باشد؟	که با دایم چو دایما گردد
گر می خواهی که جان بیگانه	با این همه بعد آشنا گردد
در سایه پیر شو، که نابینا	آن اولی تر که با عصا گردد
گاهی شو و کوه عجب ^۲ برهم زن	تا پیر ترا چو کهر با گردد

(۱) اشاره بحدیت شریف قدسی است که میفرماید: عبدی اطعنی حتی اجعلک مثلی. بنده من فرمانبر باش تا تو را مثل خویش یا بعنوان ضرب المثل خویش سازم.
 (۲) عجب پروزن کفر بمعنی خود خواهی و تکبر است.

ور این نکنی که گفت عطارت

هر رنج که می‌بری هبا گردد

بودی که ز خود نبود گردد	شایسته وصل زود گسرد
چوبی که فنا نگردد از خود	ممکن نبود که عود گردد
وین کار شگرف در طریقت	بر بود تو و نبود گردد
هر که که وجود تو عدم گشت	حالی عدمت وجود گردد
ای عاشق خویش، وقت نامد	کابلیس تو با سجود گردد
دل در ره نفس باختی پاک	تافس تو جفت سود گردد
دل نفس شد و شگفت آمد	گر يك علوی جهود گردد
هر دم که بنفس می بر آری	در دیده دل چو دود گردد
شک نیست که چشم از چنین دود	گر گین شود و کبود گردد

عطار بگفت آنچه دانست

باقی همه بر شنود گردد

گر نکویت بیشتر گردد	آسمان و زمین بسر گردد
آفتابی که هر دو عالم را	کار ازو همچو آب زر گردد
ز آرزوی رخ تو هر روزی	روی بر خاک در بدر گردد
نرسد آفتاب در گردت	گر چه صد قرن گرد بر گردد
گر بیابد جمال تو جزوی	عقل کل مست و بی‌خبر گردد
صبح از شرم سربجیب کشد	دامن آفتاب تر گردد
هر که بریاد چشمه نوشت	زهر قاتل خورد، شکر گردد
درد عشق ترا، که افزون باد	گر کنم چاره بیشتر گردد
چون ز عشقت سخن رود جایی	سخن عقل مختصر گردد
چه دهی دم مرا؟ دلم بر سوز	کاتش از باد تیز تر گردد
بر رخم گر چه خون دل گرمست	از دم سرد من جگر گردد

دل عطار هر زمان بی تو

در میان غمی دگر گردد

اگر دردت دواى جان نگردهد	غم دشوار تو آسان نگردهد
که دردم را تواند ساخت درمان	اگر هم درد تو درمان نگردهد؟
دمی درمان يك دردت نسازم	که بر من درد صدچندان نگردهد
که یابد از سر زلف تو بویی؟	که دایم بی سر و سامان نگردهد
که یابد از سر کوی تو گردی	که همچون چرخ بر گردان نگردهد؟
که نوشد از می عشق تو جامی	که جانش مست جاویدان نگردهد؟
ندانم تاجه خورشیدست عشقت	که جز در آسمان جان نگردهد
دلا هرگز بقای کل نیابی	که تاجان فانی جانان نگردهد
اگر قربان نگردهی نیست ممکن	که بر تو عمر تو تاوان نگردهد
یقین می دان که جان در پیش جانان	نیابد قرب تا قربان نگردهد
اگر آدم کفی گل بود، گوباش	بگل خورشید تو رخشان نگردهد
چو خفاشی بمیری چشم بسته	اگر خورشید تو رخشان نگردهد

در آن خورشید حیران گشت عطار

چنان جایی کسی حیران نگردهد؟

دلی کز عشق او دیوانه گردد	وجودش با عدم هم خانه گردد
رخش شمع نیست، عقل از عقل دارد	زنور شمع او دیوانه گردد
کسی باید که از آتش نترسد	بگرد شمع چون پروانه گردد
بشکر آن کزان آتش بسوزد	همه در عالم شکرانه گردد
اگر بر جان خود لرزد پیاده	بفرزینی کجا فرزانه گردد؟

(۱) پیاده در مصراع نخست و فرزین در دومین مصراع اصطلاحاتی هستند که در بازی شطرنج مورد استعمال دارند.

کسی کو بر وجود خود بلرزد
 بخیلی کو بیک جو زر بمیرد
 چو ماهی آشنا جوید درین بحر
 چو در دریا فتادی از کرانه
 اگر دم می زنی در سر این بحر
 بسی افسون کند غواص دریا
 اگر در قعر دریا دم برآرد
 همه افسون او افسانه گردد

درین دریا دل پر درد عطار

ندانم مرد گردد یا نگیرد؟

قد تو آزادی بر سرو چمن خندد
 تا یاد لب نبود گلهای بهاری را
 از عکس لب دریا چون موج بر اندازد
 گر کشته شود عاشق از دشنه خونریز
 چه حیلۀ نهم بر هم؟ چون لعل شکر بارت
 تو هم نفس صبحی زیرا که خدا داند
 من هم نفس شمعم زیرا که لب و چشم
 خط تو بر سبزی بر مشک ختن خندد
 حقا که اگر یک گل هرگز چمن خندد
 یاقوت گهربارت بر در عدن خندد
 در روی تو هم چون گل از زیر کفن خندد
 چندان که کنم حیلۀ بر حیلۀ من خندد
 ناحقۀ پردرد هرگز بدهن خندد
 بر فرقت جان گرید، بر گریه تن خندد

عطار چو در چیند از حقۀ پردرد

در جنب چنان دری بر در سخن خندد

خطش مشک از زندان می برآرد
 خطش خوانا از آن آمد که بی کلک
 مداد آنجا که باشد لوح سیمینش
 کدامین خط خطا رفت؟ آنچه گفتم
 مرا از دل نه از جان می برآرد
 مداد از لعل خندان می برآرد
 ز نقره خط چون جان می برآرد
 مگر خار از گلستان می برآرد

چنین جایی چه جای خار باشد؟
 چه میگویم که ریحان خادم اوست
 چه جای سنبل تاریک رویست
 ز سبزه هیچ شیرینی نیاید
 نبات آنجا چه وزن آرد؟ ولیکن
 چه سنجد در چنین موقع زمرد
 که داند تا بسرسبزی خط او
 بیک دم کافر زلفش بمویی
 ز سنگ خاره خون، یعنی که یاقوت
 میان شهر میگردد چو خورشید
 دلم از عشق رویش زیر، بر او
 چو میترسد ز چشم بد نفس را

که از گل برگ ریحان می بر آرد
 که سنبل از نمکدان می بر آرد
 که سبزه ز آب حیوان می بر آرد
 نبات از شکرستان می بر آرد
 زمرد را ز مرجان می بر آرد
 که مشک از ماه تابان می بر آرد
 چه شیرینی ز دیوان می بر آرد
 دمار از صد مسلمان می بر آرد
 بزخم تیر مژگان می بر آرد
 خروش از چرخ گردان می بر آرد
 نفس دزدیده پنهان می بر آرد
 نهان از خویشان زان می بر آرد

فرید از دست او صد قصه هر روز

پیش چشم سلطان می بر آرد

صبح بر شب شتاب می آرد
 گریه شمع، وقت خنده صبح
 ساقیا، آب لعل ده، که دلم
 صبحدم چون سماع گوش کنی
 مطرب ما رباب می سازد
 همه اسباب عیش هست ولیک
 عالمی عیش با اجل هیچست
 ای دریغا؛ که گرد رنگ کنیم

شب، رخ اندر نقاب می آرد
 مست را در عذاب می آرد
 ساعتی سر بآب می آرد
 دیده را سخت خواب می آرد
 ساقی ما شراب می آرد
 مرگ تیغ از قراب^۱ می آرد
 این نخ را که تاب می آرد
 عمر بر ما شتاب می آرد

در غم مرگ بی نمک عطار

از دل خود کباب می آرد

(۱) بکسر قاف: بمعنی نیام و غلاف شمشیر و خنجر است.

فرو رفتم بدریایی^۱ که نه پا و نه سر دارد
 ولی هر قطره‌ای از وی بصد دریا اثر دارد
 ز عقل و جان و دین و دل بکلی بیخبر گردد
 کسی کز سر این دریا سر مویی خبر دارد
 چه گردی گرد این دریا که هر کومرد این ره شد
 ازین دریا بهر ساعت تحیر بیشتر دارد
 ترا بر جان مادر زاده نبود درین دریا
 کسی این بحر را شاید که صدجانی دگر دارد
 توهستی مرد صحرایی چه بشتایی درین دریا؟
 که با هر قطره دریا دل مردان چه سر دارد
 بین تا مرد صاحب‌دل درین دریا چسان جنبد
 که بر راهی همه عمری بیک ساعت گذر دارد
 تو این گوهر که در دریا همه اصلست مردان را
 چه می‌بینی که این گوهر جهانی پر گهر دارد
 اگر خواهی که این گوهر ببینی همچنان باید
 که چون خورشید سر تا پای دایم در نظر دارد
 عجب آنست کاین دریا اگر چه جمله آب آمد
 ولی از شوق یک قطره زمین لب خشک تر دارد
 چو شوقش بود بسیاری و باقی نیز غیر خود
 ز تو بر ساخت غیر خود تویی غیری اگر دارد
 سلامت از چه می‌خواهی؟ ملامت به درین دریا
 که مرد آن وقت شد ایمن که راه پر خطر دارد
 چو از تر دامنی عطار در کنجیست متواری
 ندانم کاین سخن گفتن از و کس معتبر دارد

(۱) در اصطلاح صوفیه هستی مطلق را دریا گویند که عالم همه امواج آنست.

شاه نعمت‌الله گوید:

جنبش دریا اگر چه موج خواندش ولی در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود

دل درد تو یادگار دارد	جان عشق تو غمگسار دارد
تا عشق تو در میان جانست	جان از دو جهان کنار دارد
تا خورد دلم شراب عشقت	سرگشتگی خمسار دارد
در شوق تو جان دور بینم	اندیشه بی شمار دارد
مسکین دل من چون نزد تو نیست	در کوی تو خود چه کار دارد
راز تو نهان چگونه دارم	کاشکم همه آشکار دارد

چندین غم بی نهایت از تو

عطار ز روزگار دارد

هر که با پسته خندان تو دندان دارد

جان کشد پیش لب لعل تو گر جان دارد

شکر و پسته خندان تو میدانی چیست؟

چشم سوزان که درو چشمه حیوان دارد

هر کرا پسته خندان تو از دیده بشد

دیده از پسته خندان تو گریان دارد

تا بخشمت نرسد سوخته گردد خورشید

هر که بغض تو شها بیم سپندان دارد

تا بقای من دل سوخته صورت بندد

خاطر من ذات ترا بسته پیمان دارد

تا درین دایره این نقطه خاکی برجاست

تا که پرگار فلک گردش دوران دارد

سال عمر تو که از گردش دوران خیزد

باد چندان که اگر بشمرد امکان دارد

خسروا خاطر عطار بمداهی تو

کف عیسی ز دم موسی عمران دارد

کمند عنبرین او که چندین تاب و چین دارد
 ز ماه آسمان سر از درازی بر زمین دارد
 کمند عنبرین او مگر خود مشک چین آمد
 کرا در بند دیدی تو که اوسر سوی چین دارد
 رخ او لوح سیمینست و بی نوك قلم زلفش
 بگرد لوح سیمینش ز عنبر جیم و سین دارد
 همی خواهم که بر بایم ز لعلش يك شکر پنهان
 که دل از اشتیاق خود مرا هر دم برین دارد
 چه گر مشک سیاه زلف او بر بود دل از من
 و لی سر سبزی خطش دماغ عنبرین دارد
 چو ماهی از گریانش بر آمد چرخ را دامن
 پیاد روی ماهش را مهی در آستین دارد
 غنیمی خط سبزش اگر چه دیر شد لیکن
 تقاضا کی کنم؟ زیرا که آن نی انگبین دارد
 بجز مهرش ندارم من گناهی و نمی دانم
 که تا آن ماهرخ بامن بدین سختی چه کین دارد
 بدو گفتم که: شد عطار بی روی تو سرگردان
 بگردانید روی از من که آری روی این دارد
 زین درد کسی خبر ندارد کاین درد کسی دگر ندارد
 تا در سفر او فکند در دم می سوزم و کس خبر ندارد
 کورست کسی که ذره ای را بیند که هزار در ندارد
 چه جای هزار و صد هزار است؟ يك ذره چو پا و سر ندارد
 چندانك روی بذره ای در مندیش که رهگذر ندارد

چون نامتناهیست ذره	خواجه سر این سفر ندارد
آنکس گوید که ذره خردست	کو دیده دیده‌ور ندارد
چون دید پدید گشت، خورشید	از ذره بدر گذر ندارد
از يك اصلست جمله پیدا	اما دل تو نظر ندارد
در ذره تو اصل بین، که ذره	از ذره شدن اثر ندارد
اصلیست که فرع می‌نماید	زان اصل کسی گذر ندارد

عطار اگر زبون فرعست

جان چشم زاصل بر ندارد

بر در حق ^۱ هر که کار و بار ندارد	نزد حق او هیچ اعتبار ندارد
جان بتماشای گلشن در حق بر	خوش بود آن گلشنی که خار ندارد
مست خراب شراب شوق خدا شو	زانک شراب خدا خمار ندارد
خدمت حق کن، بهر مقام که باشی	خدمت مخلوق افتخار ندارد
تا بتند عنکبوت بر در هر غار	پرده عصمت که بود و تار ^۲ ندارد
ساختن پرده آن چنان ز که آموخت؟	از در آنکس که پرده دار ندارد

تا دل عطار در دو کون فرو شد

از پی آن یار، یار غار ندارد

اگر درمان کنم امکان ندارد	که درد عشق تو درمان ندارد
ز بحر عشق تو موجی نخیزد	که در هر قطره صد طوفان ندارد

(۱) حق نزد صوفیه عبارت از ذات الله است و صاحب لمع گوید: حق هو الله بحکم «ان الله هو الحق المبين». و در نصوص آمده که حق عبارت از وجود محض است که واحد بوحدت حقیقت است (۲) در این بیت، شاعر به پنهان شدن پیغمبر بزرگوارمان در غار و مأموریت عنکبوت مبنی بر تنیدن تارها بر در غار بمنظور انحراف اذهان تعقیب کنندگان پیغمبر و صیانت آن بزرگوار از شر دشمنان اشاره دارد.

که صد جان بخشد و يك جان ندارد	غمّت را تا که یاری می نماید؟
بحسن روی تو امکان ندارد	بحسن رأی خویش اندیشه کردم
اگر زلف تو اش پنهان ندارد	فرو گیرد جهان خورشید رویت
ولی این هست او را کان ندارد	فلک گرسو فی فیروزه پوشست
بزیبایی خود تاوان ندارد	اگر چه در جهان خورشید تا بان
بگو تا خویش سرگردان ندارد	چو نتواند که بی روی تو باشد
غمم چون زلف تو پایان ندارد!	سر زلف تو چون گیرم که بی تو
اگر بر من بخون دندان ندارد	لبت خونم چرا ریزد بدن دان

فرید امروز خوشخوان تر ز خطت

خطی سرسبز در دیوان ندارد

توان گفتن که او ایمان ندارد	دلی کز عشق جانان جان ندارد
که کس مردی يك جولان ندارد	درین میدان که یارد گشت يك دم؟
که جان يك لحظه بی جانان ندارد	شگرفی باید از گنج دو عالم
که رهرو راه را آسان ندارد	بآسانی منه در کوی او پای
چه دردست این که خود در مان ندارد	چه عشقست این که خود نقصان نگیرد
که دل بی درد عشقش جان ندارد	دلّم در درد عشق او چنانست
که دور است این ره و پایان ندارد	مرو در راه او گر ناتوانی
که کوی عاشقان پیشان ندارد	اگر قوت نداری، دور ازین راه

برو عطار، دم در کش که جانان

همه عمرت چنین حیران ندارد

خرقه بر آتش بسوخت دست بز ناز برد	بار دگر پیر ما رخت بخمار برد
بر سر میدان کفر گوی ز کفار برد	دین بتزویر خویش کرد سیه و چنانک
کیش مغان تازه کرد، قیمت ابرار ^۱ برد	نعره رندان شنید راه قلندر گرفت

در بر دین‌دار را جست قماری بکرد
درد خرابات خورد ذوق می‌عشق یافت
چون می‌تحقیق خورد در حرم کبریا
دین نود ساله را از کف دیندار برد
عشق برو غلبه کرد، عقل بیک بار برد
پای طبیعت بیست، دست با سرار برد

در صف عشاق شد پیشه‌وری پیشه کرد

پیشه‌وری شد، چنانک رونق عطار برد

آتش عشق آب ^۱ کارم برد	هوس روی او قرارم برد
روزگاری بیسوی او بردم	روی نمود و روزگارم برد
عشق تا در میان کشید مرا	از بد و نیک با کنارم برد
مست بودم که عشق کیسه شکاف	نیم شب نقد اختیارم برد
دردی بر کفم نهاد بزور	سوی بازار درد خوارم برد
چون دلم مست شد ز درد او	هم‌چنان مست زیر دارم برد
من زمن دور مانده در پی داد	بار دیگر بکوی یارم برد
نعره بر داشتم بیوی وصال	آتش غیرت آب کارم برد
چون بماندم به جر روزی چند	باز در بند انتظارم برد
چون زهستی مرا خمار گرفت	نیستی آمد و خمارم برد

چون شدم نیست پیش آن خورشید

همچو عطار ذره وارم برد

نام وصلش بزبان نتوان برد	ور کسی برد ندانم جان برد
وصل او گوهر بحر است شگرف	ره بدو می‌توان آسان برد
دوش سرمست در آمد ز درم	تا قرار از من سرگردان برد
زلف کج کرد و بر افشاند دلم	برد شکلی که چنان نتوان برد
دل من تا که خبر بود مرا	راه دزدیده بدو پنهان برد
زلف چو گان صفتش در صف کفر	گوی از کوکبه ایمان برد

(۱) آب در این دو بیت بمعنی رونق و آبرو است.

از فلک غمزه او نبرد دغا
ذره‌ای پرتو خورشید رخس
لمعه‌ای^۱ لعل خوشاب لب‌او
گفتم: ای جان جهان، جان عزیز
گفت: جان در ره‌ما بازو بدانک
قرب صد دست بیک دستان برد
آفتاب از فلک گردان برد
رونق لاله و لالستان برد
کس ازین بادیه هجران برد؟
آن بود جان که ز تو جانان برد

دل عطار چو این نکته شنید

جان بدو داد وز دل فرمان برد

عشق تو بسینه تاختن برد
تن چندزنم؟ که چشم مست
صدگونه قرار از دل من
عشق تو نمود دستبردی
با چشم تو عقل خویشان را
عیسی لب روح بخش تودید
جمشید کجا جهان نمایی
خضر آب حیوة کی توانست
سیمرغ ز بیم دام زلفت
گفتند بتان که: چهره‌ما
در تافت ستاره رخ تو
و آرام و قرار من ز من برد
جانی که نداشتم ز تن برد
زلفت بطلم پر شکن برد
مردی وزنی ز مرد وزن برد
بی‌خویشنی ز خویشان برد
در حال خروش شد و رسن برد
بی‌عکس رخت بجام ظن برد
بی‌باد لب تو در دهن برد؟
بگریخت بقاف تاختن برد؟
قدر گل و رونق سمن برد
و آب همه از چه ذقن^۲ برد

عطار چو شرح آن ذقن داد

گوی از همه کس بر آن سخن برد

(۱) لمعه - بضم لام بمعنی یکدسته گیاه، نور (۲) سیمرغ و کوه قاف، نام پرنده‌ای و مکانی است خیالی که در شاهنامه فردوسی فراوان، اشاراتی به آنها شده است و بر روایت این کتاب، سیمرغ پدر رستم دستان قهرمان داستانهایش را در کوه قاف تحت حضانت و نگهداری قرار داد (۳) چاه ذقن و چاه زنخدان، فرو رفتگی کوچکی است که در چانه برخی دیده می‌شود.

از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد
 بردل آید، چون زدل بگذشت از جان بگذرد
 راست اندازی چشمش بین که گر خواهد بحکم
 ناوک مژگان او بر موی مژگان بگذرد
 باد وقتی آب را همچون زره داند نمود
 کز نخست آید بر آن زلف زره سان بگذرد
 در زمان آزاد گردد سرو از بالای خویش
 گریبش قد آن سرو خرامان بگذرد
 ماهرویا، آفتاب از شرم تو پنهان شود
 گرز رویت سایه بر خورشید رخشان بگذرد
 باتوام چون نیزه، کردن نیست دور از روی تو
 نیزه بالا خون ز بالای سرم زان بگذرد
 تو ز آه من چو گردون فارغ و از هجرتو
 آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
 دردل عطار از عشقت چنان آتش فتاد

کز تف^۱ او آتش از بالای کیوان بگذرد

هرجان که وصال تو طلب کرد	شب خوش بادش که روز شب کرد
در تاریکی میان خون مرد	هر که آب حیات تو طلب کرد
وان کس که بنادر این گهر یافت	بیخود شد و مدتی طرب کرد
آن چیز که یافت بس عجب یافت	و آن حال که کرد بس عجب کرد
چون حوصله ای بر آمد او را	بانگی نه بوقت ازین سبب کرد
عشق تو میان خون و آتش	بر دار کشیدش و ادب کرد
عشق تو هزار طیلسان را	در گردن عاشقان کنب کرد ^۲

(۱) گرما و حرارت (۲) طیلسان پوشش گشاد و بلندی است که بدوش اندازند و کنب همان کنف بمعنی گیاهی است که از الیاف آن برای ساختن کونی و بافتن ریسمان استفاده می‌شود.

لب برهم دوخت، خشك لب كرد	بس مرد شگرف را كه اين بحر
گه تاب بسوخت، گاه تب كرد	بس جان عظيم را كزين درد
عقل ازچه عزيمت رطب كرد؟	چون خار رطب بود، رطب خار
اين كار كدام بوالعجب كرد؟	صد حقه مهر هست و هيچست
باوى مكن آنچ بولهب كرد ^۱	گر نتوانى محمدى يافت

عطار سزد كه پشت گرمست

چون روى بقبله^۲ عرب كرد

دل زمستى بى خودى بسيار كرد	چون شراب عشق در دل كار كرد
دل در آن شورش هواى يار كرد	شورشى اندر نهاد دل فتاد
خرقه پشمينه رازنار كرد	جامه ^۳ در يوزه ^۴ در آتش نهاد
هم ز زهد خویش استغفار كرد	هم ز فقر خویشتن بيزار گشت
بر سر جمع مغان ^۵ ايثار كرد	نيكويى هاى كه از اسلام يافت
روى اندر گوشه خمار كرد	از پى يك قطره درد درد دوست
در ميان بيخودى بيدار كرد	چونكه دوخت از هردو عالم ديده را
در بلندى دست در اسرار كرد	هستى خود زير پاى آورد پست

آنچه ديد از يارى عطار ديد

و آنچه كرد از همت عطار كرد

تارخ زيباى تو تصوير كرد	بس نظر تيز كه تقدير كرد
چشم تو جانم هدف تير كرد	روى تو عظم صدف عشق ساخت

(۱) ابولهب كنيه عبدالعزى ابن عبدالمطلب عموى حضرت رسول اكرم (ص) است كه در مخالفت با پيامبر بزرگوار از ديگر قريشيان؛ بيشتر اصرار داشت، بعد از جنگ بدر، وقتى كه خبر شكست كافران قريش را به او دادند، از فرط اندوه و غصه مرد و جسدش چندان درخانه ماند كه گنديد، عفونتش تا بدان حد رسيد كه نتوانستند او را بردارند و پسرش خانه را بر روى او خراب كرد و جسد گنديده اش در زير آوارها مدفون شد (۲) گدائى و تكدى (۳) مغان، پيشوايان روحانى زرتشتيان هستند.

گفت که این جادوی کشمیر کرد	نر گس جادوت دل من ربود
پیش تو يك مسئله تقریر کرد	جادوی کشمیر ندارد محل
حلقه درآورد و بزنجیر کرد	زلف توام این دل دیوانه را
کافرش زلف تو تعبیر کرد	هر که سر زلف تو در خواب دید
هر چه دلم حیل و تزویر کرد	با سر زلف تو همه هیچ بود
کوکبه زلف تو تأثیر کرد	کفر از آن خاست که در کاینات
لیک نکو کرد که تأخیر کرد	زلف تو اسلام برافکنده بود
قصد بدو عشق زیون گیر کرد	مرغ دلم تا که زیون تو شد
تا جگر سوخته توفیر ^۱ کرد	در ره عشق تو دلم جان بداد
چند توان ناله شبگیر کرد	ناله شبگیر من از حد گذشت
در ره عشق تو چه تقصیر کرد	کس نداند که دل عاشقم
دانه جان در سر تشویر ^۲ کرد	لاجرم اکنون چو بدام افتاد

بر دل عطار ببخشای از آنک

روز جوانیش غمت پیر کرد

دل را ز عشق یار ز جان بی نیاز کرد	تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد ^۲
بیخود شد وزننگ خودی احتراز کرد	دل از شراب عشق چو برخوشتن فتاد
از جان بهشت دست و بجانان دراز کرد	فریاد بر کشید چو مست از شراب عشق
تکبیر کرد بر دل و بر وی نماز کرد	چون دشت شست از بد و نیک همه جهان
این دیده چون فراز شد آن دیده باز کرد	بر روی دوست دیده چو برد و خست از دو کون

(۱) زیاد کردن و حق کسی را تمام و کمال دادن است و نیز بمعنی فرق و تفاوت

نیز آمده است (۲) اشاره کردن بسوی چیزی و نیز بمعنی شرمساری و شرمندگی است

(۳) با همین وزن و قافیه از حافظ:

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
و از او حدی:

ترکم بخنده چون دهن تنگ باز کرد
دل را لبش ز تنگ شکر بی نیاز کرد

پیش از اجل بمرد و بدان زندگی رسید ادریس وقت گشت که جان چشم باز کرد^۱
چندانک رفت راه با آخر نمی رسید در هر قدم هزار حقیقت مجاز کرد
عطار شرح چون دهد اندر هزار سال
آن نیکویی که با دل او دلنواز کرد؟
ترسا بچه ای ناگه قصد دل و جانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو هر که نشان دارد دل بر سر جان دارد
ترسا بچه آن دارد دیوانه از آنم کرد
دوش آن بت بیگانه می داد پیمانه
وز کعبه بیتخانه زنجیر کشانم کرد
کردم ز پریشانی در بتکده درباری
چون رفت مسلمانی بس نوحه که جانم کرد
دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
با زهد یقین بودم سجاده نشانم کرد
دل کفر بدینداری زو کرد خریداری
دردا که بسرباری اسلام زیانم کرد
آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم
انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد
دل دادم و بد کردم يك درد بصد کردم
کاریست که خود کردم با خود چه توانم کرد
دی گفت اگر خواهی توبه است ترا راهی
از روی چنان ماهی چون توبه توانم کرد
آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خواندم
بسیار سخن راندم تا حرف بیانم کرد

(۱) ادریس نام یکی از پیمبران است که او را آخنوخ داوربای سوم نیز نامیده اند.

بنهاد ز درویشی صد تعبیه اندیشی
 در پرده بی خویشی از خویش نهانم کرد
 چون دست ز خود شستم از پرده برون رستم
 هر چیز که می جستم در حال عیانم کرد
 من بی من و بی مایی، افتاده بدم جایی
 تا در بن دریایی، بی نام و نشانم کرد
 عطار دمی گزر ز بسیار بسر بر زد
 هم بند بلب برزد، هم مهر زبانم کرد

عشق تو مست جاودانم کرد	ناکس جمله جهانم کرد
گر سبک دل شدم عجب نبود	که می ^۱ عشق سرگرانم کرد
چون هویدا شد آفتاب رخت	راست چون سایه ای نهانم کرد
چون نشان جویم از تو در ره تو؟	که غم عشق بی نشانم کرد
شیر عشقت بجسم پنجه گشاد	پس بصد روی امتحانم کرد
دردیم داد و درد من بفزود	دل من برد و قصد جانم کرد
گفت ای دل شده چه خواهی کرد؟	گفتمش من کیم چه دانم کرد؟
تا ز پیشم چو آفتاب برفت	همچو سایه ز پس دوام کرد
سایه هرگز بر آفتاب رسد؟	آه این کار چون توانم کرد

چند گویی: نگه کن ای عطار

که بقینها همه عیانم کرد

دست با تو در کمر خواهیم کرد	قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
درس زلف تو سر خواهیم باخت	کار با تو سر بسر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید	پای کوبان شور و شر خواهیم کرد

(۱) می غلبات عشق را گویند و بمعنی ذوقی بود که ازل سالک بر آید مولوی گوید:

الله الله چونکه عارف گنت می	پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود	کی ترا فهم می رحمان بود

چون ز چشمت تیرباران در رسد
از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت
در غم عشق تو جان خواهیم داد
چون بر سیمبنت کس بی زر ندید
با جنون عشق تو خواهیم ساخت
هر سخن کان را تعلق با تو نیست
در همه عالم ترا خواهیم یافت
گرچه هرگز نوحه ما نشنوی
تا تو بر ما بگذری یا نگذری
بر سر کوی وفا سگ به ز ما
چون تو می خواهی نگوئساری ما
در قیامت با تو خواهد گشت راست

ما ز جان خود سپر خواهیم کرد
چون بروی تو نظر خواهیم کرد
سر در آن از خاک بر خواهیم کرد
هر زمان و امی دگر خواهیم کرد
ترك عقل حيله گر خواهیم کرد
آن سخن را مختصر خواهیم کرد
کز همه عالم سفر خواهیم کرد
نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد
خویشتن را خاک در خواهیم کرد
گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد
ما کنون از پای سر خواهیم کرد
هر چه ما از خیر و شر خواهیم کرد^۱

هر چه آن عطار از بهر تو گفت

ذکر باقی را زبر خواهیم کرد

پشت در روی جهان خواهیم کرد
سود ما رسوایی عشقش بسست
خاصه عشقش را که سلطان دلست
دل اگر خون شد ز عشقش باک نیست
گر در اول روز خون کردیم دل
ذره ذره در ره سودای عشق
چون بیک يك پایه بر خواهیم رفت
تا کسی چشمی زند بر هم بحکم

قبله روی دلستان خواهیم کرد
گرچه دین و دل زیان خواهیم کرد
موکبی از خون روان خواهیم کرد
کاین چنین کاری بجان خواهیم کرد
روز آخر جان فشان خواهیم کرد
پایه‌ای نردبان خواهیم کرد
پایه‌ای زین دو جهان خواهیم کرد
ما دو عالم در میان خواهیم کرد

(۱) این بیت اشاره است به آیه شریفه ۷ سورة الاسراء: ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم قلها. اگر خوب کردید، برای خود کردید و اگر بد کنش بودید، بدی برای خود شما است...

برتر از هفت آسمان خواهیم کرد
 ما کنون در يك زمان خواهیم کرد
 ما بیک دم بیش از آن خواهیم کرد
 خویشتن را امتحان خواهیم کرد
 قصد بحر جاودان خواهیم کرد
 منزل اول نشان خواهیم کرد
 پس خبر از کاروان خواهیم کرد
 گرچه بسیاری فغان خواهیم کرد
 هم وجود خود عیان خواهیم کرد
 ما همه خود را نهان خواهیم کرد

آن روش کز هر چه گویم برترست
 و آن سفر کافلاک هر گز آن نکرد
 گر کند چرخ فلک صد قرن سیر
 پس بیک يك ذره و يك يك وجود
 شبی بی پا و سر خواهیم شد
 تا ابد چندانکه ره خواهیم رفت
 نیست از پیشان ره کس را خبر
 کس جواب ما نخواهد داد باز
 گر بسی معشوق را خواهیم جست
 و ر شود معشوق بر ما آشکار

چون فرید اینجا دو عالم محو گشت

پس چگونه ره عیان خواهیم کرد

اندر اسلام کافرستان کرد
 همه کفار را مسلمان کرد
 با دل من بزلف پیمان کرد
 حلقه زلف او پریشان کرد
 گفت آن باد کرد چتوان کرد
 چشم برهم نهاد و پیمان کرد
 باز عهدم شکست و توان کرد
 دل من برد و تیر باران کرد
 گفت چشم نکردم مؤگان کرد
 گفت می کن که بوسه ارزان کرد
 بر لبم لعل او در افشان کرد
 پاره از من بکند و پنهان کرد

روی در زیر زلف پنهان کرد
 باز چون زلف برگرفت از روی
 دوش آمد برم، سحر گاهی
 چون سحرگاه باد صبح بخواست
 گفتم آخر چرا چنین کردی؟
 گفتمش عهد کن بچشم، این بار
 چونکه پیمان ما بیاد بداد
 چون برفتم ز پیش او حالی
 گفتم آخر شکست چشمت عهد
 گفتمش با لب تو عهد کنم
 چون ببستم عهد لب بر لب
 من چو بی خویشتن شدم ز خوشی

گفتم آخر اب تو عهد شکست گفت آن لب نکرد دندان کرد
 درد عطار را که درمان نیست
 می ندانم که هیچ درمان کرد
 زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
 عشق تو مرا زنده دل هر دو جهان کرد
 گویی که بسلا با سر زلف تو قرین بود
 گویی که قضا با غم عشق تو کران کرد
 اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت
 چون یافت ره زلف تو يك حلقه نشان کرد
 وقت سحری باد در آمد ز پس و پیش
 آن حلقه ز چشم من سر گشته نهان کرد
 چون حلقه زلف تو نهان گشت دلم برد
 چون برد دلم آمد و آهنگ بجان کرد
 جان نیز بسودای سر زلف تو برخاست
 پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد
 ناگه سر مویی ز سر زلف تو در تاخت
 جان را ز پس پرده خود موی کشان کرد
 فی الجمله بسی نگ که زدم تا که یقین شد
 کز زلف تو يك موی نشان می نتوان کرد
 گسر چه نتوان کرد بیان سر زلفت
 آن مایه که عطار توانست بیان کرد
 هر کرا عشق تو سرگران کرد هر گزش چاره آن نتوان کرد
 چاره عشق تو بیچارگی است هر که بیچاره نشد تاوان کرد
 سر بفرمان بنهد خورشیدش هر که يك ذره ترا فرمان کرد
 چون بزیبایی آن داری تو این چنین عاشق زارم آن کرد

چشم خونریز تو از غمزه تیر
چشم این سوخته خون افشان کرد
چه کنی قصد بخونم که دلم
خویش را پیش رخت قربان کرد؟

جان عطار یقین می‌دانی
که هوایت ز میان جان کرد

عزم خرابات بی فنا نتوان کرد
دست بیک درد بی صفا نتوان کرد
چون نه وجودست، نه عدم بخرابات
لاجرم این یک از آن جدا نتوان کرد
شاه مباح و گدا مباح که آنجا
هیچ نشان شه و گدا نتوان کرد
گم شدن و بیخودیست راه خرابات
توشه این راه جز فنا نتوان کرد
هر که زخود محو گشت در بن این دیر
وعده اثبات او وفا نتوان کرد
سایه که در قرص آفتاب فروشد
تا بابد چاره بقا نتوان کرد
«لا» شو، اگر عزم می کنی تو بیالا
زان که چنین عزم جز به لا نتوان کرد^۱
گر قدری عمر بی حضور کنی فوت
تا بابد آن قدر قضا نتوان کرد
خود قدری نیست این قدر که جهانست
ترك جهانی بیک خطا نتوان کرد
ور همه صافت دهند، پر مشوا ز صاف
زانکه اگر پرشوی دوا نتوان کرد
گر ز خرابات درد قسم تو آید
تا ابد الا بدش دوا نتوان کرد
چون بخرابات حاجت تو حضورست
حاجت تو بی می روا نتوان کرد
یار عزیزست، خاصه یار خرابات
در حق یاری چنین ریا نتوان کرد
هم نفسی درد کش، اگر بکف آری
دامن او يك نفس رها نتوان کرد^۲

(۱) لا بمعنی نه و نیست است. مراد آنکه، چون تن بعالم سفلی و مادی تعلق دارد، اگر سر آن داری که در عالم علوی بمقامی دست یابی باید «لا» شوی و خویشتن را که وجودی نیازمند و سراپا فقری، در هستی و وجود اکمل فنا سازی. چه عارف کسی است که در مقام اقرار بتوحید، آنگاه که لا اله الا الله بر زبان میراند، با گفتن باید «لا» از تمامی آنچه رنگ تعلق دارد خویشتن را و امیر هاند، یعنی لا می شود، تا جزء دومین بخش کلمه توحید که اثبات است در آید (۲) از حافظ:

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد

تا که نگردد فرید درد کش دیر

قصه دردی کشان ادا نتوان کرد

بی لعل لب و صف شکر می نتوان کرد	بی عکس رخت فهم قمر می نتوان کرد
چون صدقه ستان نیست شکر لعل لب را	وصف لب لعل بشکر می نتوان کرد
مویی ز میان تو نشان می نتوان داد	صفری ز دهان تو خبر می نتوان کرد
برگ گلت آزرده شود از نظر تیز	زان در رخ تو تیز نظر می نتوان کرد
چون زلف تو زیر و زبری همه خلقت	بی زلف تو زبری و زیر می نتوان کرد
در واقعه عشق رخت از همه نوعی	کردیم بسی حبله، دگر می نتوان کرد
این کار بافسانه بسر می نتوان برد	و افسانه عشق تو زیر می نتوان کرد
از تو کمری می نتوان بست بصد سال	چون با تو بهم دست و کمر می نتوان کرد
بی توشه خون جگرم، گرنخوری تو	در وادی عشق تو سفر می نتوان کرد
گفتی که: بسوزم جگرت و ان تو باشم	این سوخته را سوخته تر می نتوان کرد
گفتی تو که: مرغ منی، آهنگ بمن کن	آهنگ بدین بال و به پر می نتوان کرد
کس در تو رسد؟ گرد تو دریای پر آتش	چون قصد تو از بیم خطر می نتوان کرد
با اشک چو خونم ز غم نقش خیالت	نقاشی این روی چو زر می نتوان کرد
ترک غم تو کرد مرا اشک چنین سرخ	در گردن هندوی بصر می نتوان کرد
چون هر چه که آن پیش من آید ز تو آید	از آتش سوزنده حذر می نتوان کرد

در پای غم از دست دل عاشق عطار

افتاده چنانم که گلر می نتوان کرد

چو طوطی خط او پر بر آورد	جهان حسن در زیر پر آورد
بخوش رنگی رخس عالم بر افروخت	ز سر سبزی خطش رنگی بر آورد
لب چون لعلش از چشمم گهر ریخت	بر چون سیمش از رویم زر آورد
دهان تنگ او یارب چه چشمه است؟	که از خنده بدریا گوهر آورد
سر زلفش شکار دلبری را	هزاران حلقه در یکدیگر آورد

فلک زان چنبری آمد که زلفش فلک را نیز سر در چنبر آورد
فلک در پای او چون گوی میگشت چو چوگانش بخدمت سر در آورد

چو شد عطار لالای در او

ز زلفش خادمی را عنبر آورد

لوح چو سیمت خطی چو قبر بر آورد	تا دلم از خط تو نفیر بر آورد
لعل تو می خورد خون سوخته من	تا خطت آن خون کنون ز شیر بر آورد
گر چه دلم در کشید روی چه مقصود	خط تو چون مویش از خمیر بر آورد
چشم بنات زهر که روی تو خواهد	آنچه هلاکت بزخم تیر بر آورد
دشمن آئینه ام، اگر چه بود راست	کو بدروغی ترا نظیر بر آورد
در صفت روت روی کسرد بسی دل	لا جرمت گرد از ضمیر بر آورد
تا که بنوروز هر جمال گشادی	رشک دمار از مه منیر بر آورد
اطلس روی تو عکس بر فلک انداخت	چهره خورشید چون زریر ^۱ بر آورد
صبح رخت تا ز جیب حسن بر آمد	تا باید پای شب ز قیر بر آورد
عقل مگر سر کشید از سر زلفت؟	سر بفسون های دلپذیر بر آورد
زلف تو خود عقل را بیست بمویی	گرد همه عالمش اسیر بر آورد
بخت جوان آب خورد و در دهندش گشت	هر نفسی را که عقل پیر بر آورد
بی لب تو دل نداشت صبر زمانی	جان بلب از حلق ناگزیر بر آورد

چون نوازی مرا چو چنگ که عطار

هر نفسی ناله همچو زیر بر آورد

دل دست بکافری بر آورد	زان زرق و قلندری بر آورد
قرایی و تایی نمی خواست	رندی و مقامری بر آورد ^۲

(۱) زریر گیاهی است با ساقه های کوتاه و گل های زرد و برگ های زرد مایل به سفیدی که در رنگرزی مورد استعمال دارد (۲) قرایی، بفتح قاف و تشدید راء بمعنی کسی که قرآن را خوب و خوش بخواند و تایی بمعنی بازگشت از گناه و توبه کردن است و مقامری بمعنی قماربازی است.

دین ره ایزدی رها کرد	کیش بت آزاری برآورد
درکنج نفاق سر فرو برد	سالوس و سیه‌گری برآورد
از توبه و زهد توبه‌ها کرد	مؤمن شد و کافری برآورد
تا دردی درد بیدلان خورد	صافی شد و دلبری برآورد

عطار چو بحث حال خود کرد

تلیس و مزوری برآورد

چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد	گویی بغنیمت همه مشک ختن آورد
زان تاختنش یوسف گل گرنشد افگار	پس از چه سبب غرقه بخون پیرهن آورد
اشکال بدایع همه در پرده رشکند	زین شکل که از پرده برون یاسمن آورد
هرگز زگل و مشک نیفتاد بصحرا	این بوی که از نافه بصحرا سمن آورد
صد بیضه عنبر نخرد کس بجوی نیز	زین رسم که در باغ کنون نسترن آورد
هر لحظه صبا از پی صد راز نهانی	از مشک برافکند و بگوش چمن آورد
آن راز چو عیسی همه مرغان چمن را	در مهد بطفلی چو شکر در سخن آورد
چون کرد گل لعل عرق از لب یارم	آبی چو گلابش ز حیا در دهن آورد
لاله چو شهیدان کفن آغشته بخون کرد	مر از غم کم عمری خود در کفن آورد

اول نفس از مشک چو عطار همی زد

و آخر جگری سوخته دل تر ز من آورد

خط خورشید را در دامن آورد	زمشک ناب خرمین خرمین آورد
چنان خط برآورد دست دستی	که با خورشید و مه در گردن آورد
کله دار فلک از عشق خط	چو گل کرده قبا پیراهن آورد

(۱) در این بیت اشاره است، بچگونگی سخن گفتن عیسی در گاهواره آنگاه که بنی اسرائیل مریم را متهم ساخته و گفتند این کودک را از که آورده‌ای؟ مریم به طفلش که در گاهواره آرمیده بود اشارت کرد. گفتند چگونه با ما سخن خواهد گفت کسی که کودکی بیش نیست و در گاهواره آرمیده است. به اراده خدا عیسی زبان گشود و گفت منم بنده خدا که کتاب بر من نازل می‌شود و خدا مرا پیامبر مقرر فرموده (آیه ۳۲ سوره مریم).

خط مشکینت جوشی در دل انداخت	لب شیرینت جوشی در من آورد
فلک را عشق تو در گردش انداخت	جهان را شوق تو در شیون آورد
ندانم تا فلک در هیچ دوری	بخوبی تو یک سیمین تن آورد
فلک چون هر شبی زلف تو میدید	که چندان حلقهٔ مرد افکن آورد
ز چشم بد بترسیدوز کوکب	سر زلف ترا چوبک زن آورد
از آن سر رشته گم کردم که رویت	دهانی همچو چشم سوزن آورد
از آن سرگشته دل ماندم که لعلت	گهر سی دانه در یک ارزن آورد
ز بهر ذره‌ای وصل تو هر روز	اگر خورشید وجهی روشن آورد
چو آن ذره نیافت از خجلت خویش	فرو شد زرد و سر در دامن آورد

دل عطار در وصف ضمیری

باسرار سخن آبتن آورد

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می آورد

عالمی بر خفته سر از خاک بر می آورد

هر زمان ابر از هوا نزلی دگر می افکند

هر نفس باغ از صبا زیبی دگر می آورد

ابر تر دامن برای خشک مغزان چمن

از بهشت عدن مروارید تر می آورد

هر کجا در زیر خاک تیره گنجی روشنست

دست ابرش پای کوبان باز بر می آورد

طعم شیر و شکر آید از لب طفلان باغ

زانکه آب از ابر شیر چگون شکر می آورد

(۱) وقتی که خسوف یا کسوف پیش آید، یعنی خورشید گرفتگی یا ماه گرفتگی شود، عقیده

خرافیان بر این است که ماه یا خورشید در چنگال اهریمنان گرفتار شده‌اند، از این روی با چوب بر ظرفهای مسی می‌نواختند تا اهریمنان به ترس از این سروصدا ماه و خورشید را رها سازند.

با نسیم صبح گویی علم غیبی در میانست
 کز ضمیر آهوان چین خبر می آورد
 غنچه چون رزق خود از بالا طلب دارد زابر
 از برای آن دهان بر فرق سر می آورد
 گر زبی بر گی درون غنچه خون می خورد گل
 هردم از پرده کنون برگی بدر می آورد
 مشک را چون بوی نقصان می پذیرد از جگر
 گل چگونه بوی مشکین از جگر می آورد
 گل چو میداند که عمری سر سری دارد چو برق
 زندگانی بر سر آتش بسر می آورد
 نرگس سیمین چو پر می جام زرین می کشد
 سر گرانی هر دمش از پای درمی آورد
 لاجرم از بسکه می خورد دست آن مخمور چشم
 چشم خواب آلود، پر خواب سحرمی آورد
 یا صبای تند گویی سیم وزر را می زند
 زین قبل در دست سیمین جام زر می آورد
 تا که در باغ سخن عطار شد طاوس عشق
 در سخن خورشید را در زیر پر می آورد
 زنده عشق تو آب زندگانی کی خورد؟
 عاشق رویت غم جان و جوانی کی خورد؟
 هر که خورد از جام دولت درد دردت قطره ای
 تا که جان دارد شراب شادمانی کی خورد؟
 جان چو باقی شد ز خورشید جمالت تا ابد
 ذره ای اندوه این زندان فانی کی خورد؟

گر فصیح عالمی باشد بیش عشق تو
 گر نه لال آید زلال جاودانی کی خورد؟
 دل که عشقت یافت بیرون آمد از بام و کون
 هر که سلطان شد قفای پاسبانی کی خورد؟
 گر گسی گوید: شرابی خورده ام از دست دوست
 پادشا با هر گدایی دوستگانی کی خورد؟
 جان ما خوش نوش داروی غم عشق تو خورد
 با یقین عشق، زهر بد گمانی کی خورد؟
 چون دل عطار در عشقت غم صد جان نخورد
 پس غم این تنگنای استخوانی کی خورد؟

ز آنکه حسن تو فنا نپذیرد	درد من هیچ دوا نپذیرد
هرگز آن توبه خدا نپذیرد	گر من از عشق رخت توبه کنم
نقش تو دیده ما نپذیرد	ز لطافت که رخت را دیدم
چشم خفاش ضیا نپذیرد ^۱	نتوانم که ترا بینم از آنک
سر که رفتست عطا نپذیرد	گر چه زلف تو ز ما زرمی خواست
اگر آن زلف دوتا نپذیرد	ما بدادیم دل اما چه کنیم؟
از من بی سرو پا نپذیرد	هر چه پیش تو کشم لعل لب
این قدر تحفه ما نپذیرد	می کشم پیشکش لعل تو جان
زانک جان بی تو بها نپذیرد	در ره عشق تو جان می بازم
جان عزیزست دغا نپذیرد	چه دغا میدهی ای جان تو مرا
هیچکس گفت گدا نپذیرد	گر بگویم که چه دیدم از تو

(۱) همین مضمون از حافظ:

که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مه‌رس

و از شیخ محمود شبستری:

که تاب خور ندارد چشم خفاش

رها کن عقل را با حق همی باش

ور بگویم ز غمت کشته شدم کشته دانی که دوا نپذیرد
 تو مرا کشتی و خلقیست گوا کس ز قول تو گوا نپذیرد

خستگی دل عطار ز تو

مرهمی به ز وفا نپذیرد

چون زلف بی قرارش بر رخ قرار گیرد از رشك، روی مه را در صد نگار گیرد
 از بسکه حلقه بینی در زلف مشکبارش صد دست بیش باید تا در شمار گیرد
 گرزاهدی ببیند میگونی لب او تا روز رستخیزش زان می خمار گیرد
 گر ماه لاله گونش در مجلس گل آید گل را زبای تا سر از رشك خار گیرد
 گر از کمان ابرو با دام نرگسینش يك تیر برگشاید، صیدی هزار گیرد
 خورشید کوز تنگی بر چرخ می کشد تیغ از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد
 او آفتاب حسنست از پرده گر بتابد دهر خرف زرویش طبع بهار گیرد
 عاشق که از میانش مویی خبر ندارد بر آرزوی بوش از جان کنار گیرد

عطار را بوعده دل می دهد ولیکن

اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

دل بسودای تو جان در بازد جان برای تو جهان در بازد
 دل چو عشق تو در آید بمیان هر چه دارد بمیان در بازد
 گر بگوید که کرا دارم دوست سر بدعوی زبان در بازد
 هر که در کوی تو آید بقمار دل بر افشاند و جان در بازد
 هر که يك جرعه می عشق تو خورد جان و دل نعره زنان در بازد
 جمله نيك و بد از سر بنهد جمله سود و زیان در بازد
 هیچ چیزیش نگیرد دامن گر همه نام و نشان در بازد

جان عطار درین وادی عشق

هر چه کونست و مکان در بازد

گر از گره زلفت جانم کمری^۱ سازد
 از جمله کله‌داران از خویش سری سازد
 گردون که همه کس را زو دست بود بر سر
 از دست سر زلفت هر شب حشری^۲ سازد
 طاوس فلک هر شب شد سوخته بال و پر
 هم شمع رخت سوزد گر بال و پری سازد
 بنمای لب و رویت تا این دل بیمارم
 یا به بتری گردد یا گل شکری سازد
 جان عزم سفر دارد، زین بیش مخورخونش
 تا بو که ز خون دل زاد^۳ سفری سازد
 این عاشق زر رو را زر نیست تو می‌خواهی
 چون وجه زرش نبود از وجه^۴ زری سازد
 تا زر نبود اول، تا جان ندهد آخر
 دیوانه بود هر کو با سیم بری سازد
 دیربست که می‌سوزم تا بو که بسازی تو
 چون تو بنمی سازی دل با دگری سازد
 چون نیست زیا قونت هم قوت دهم قوتم
 عطار کنون بی تو قوت از جگری سازد^۵
 ترسا بچه مستم گر پرده براندازد
 بس سر، که زهر سویی بر یکدگر اندازد

(۱) کمربند (۲) سپاه مزدور، چریک (۳) توشه، خرج سفر (۴) چهره - صورت (۵) در مصراع نخست معنی چنین است: چون از نیرو چیزی باقی نمانده بنابراین نه نیرو دارم و نه قوت و خوردنی و در مصراع دوم قوت جگر بمعنی خون دل خوردن است.

از دیر برون آمد سرمست و پریشان زلف
 یارب که چه آتsha در هر جگر اندازد
 چون زلف پریشان را از ناز بر افشاند
 صد رهبر ایمان را در رهگذر اندازد
 هم غمزه غمازش^۱ بی تیر، جگر دوزد
 هم طره طرارش^۲ بی تیغ سر اندازد
 در وقت ترشروی چون تلخ سخن گوید
 صد شور بشیرینی در هر شکر اندازد
 طاوس جمال او چون جلوه کند هر دم
 سیمرخ اگرش بیند در حال پر اندازد
 کو موسی عمرانی؟ تا معجز خود بیند
 کو یوسف کنعانی؟ تا يك نظر اندازد
 گر تائب^۳ صد ساله بیند شکن زلفش
 حالی بر اندازی دستار بر اندازد
 ور صوفی صافی دل رویش بخیال آرد
 زنار کمر سازد خرقه بدر اندازد
 گر تر بکند دریا از چشمه خضرش لب
 دایم بنشار آنرا موج گهر اندازد
 ور تشت فلک روزی در زر کندش پنهان
 همچون گهرش حالی زر با زیر اندازد
 خورشید که هر روزی بس تیغ زنان آید
 از رشک رخس آخر هر شب سپر اندازد
 چون دوستی آن بت در سینه فرود آید
 دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد

(۱) اشاره کننده با چشم و ابرو (۲) تردست و کیسه بروعیار (۳) توبه کننده
 و بازگشت کننده از گناهان

در دیده و دل هر گز چون خشک و ترم ماند

چون هر نفسم آتش درخشک و تر اندازد

عطار اگر روزی نو دولت عشق آید

يك بار دگر آخر بر وی نظر اندازد

چو قفل لعل بر درج گهر زد	جهانی خلق را بر یکدگر زد
لب لعلش جهان را برهم انداخت	خط سبزش قضا را بر قدر زد
نبات خط او چون از شکر رست	ز خجلت چون عسل حل شد طبر زد
برخس حسن چون بر عاشقان تاخت	نیندیشید و لاف «لاتذر» زد
رخ او تاب درخورشید و مه داد	لب او بانگ بر تنگ شکر زد
چو نقاش ازل از بهر خطش	بسیمین لوح او بیرنگ بر زد
چو خط بنوشت گویی نقطه لعل	درونش سی ستاره بر قمر زد
بسی می زد بمژگان بر دلم تیر	بدو گفتم که کم زن بیشتر زد
دلم از طره چون زیر وزبر کرد	گره بر طره زیر و زبر زد
دلم خون کرد تا از پاش بکند	عقیقی گشت آنگه بر کمر زد
دلم با او چو دستی در کمر کرد	کمر بند فلک را دست در زد

فرید او را گزید از هر دو عالم

يك دم آتشی در خشک و تر زد

عشق آمد و آتشی بدل در زد	تادل بگزاف لاف دلبر زد
آسوده بدم، نشسته در کنجی	کامد غم عشق و حلقه بر در زد
شاخ طبریم زیبخ و بن بر کند	هر چیز که داشتم بهم بر زد
گفتند که: سیمبر نگارست او	تا رویم از آرزوی او زر زد
طاوس رخس چو کرد يك جلوه	عقلم چو مگس دودست بر سر زد

(۱) تبرزد، هارسی است و بمعنی قند یا نبات سفت و سخت است (۲) ظاهراً اشاره

است به آیه ۸۹ سورة الانبیاء: رب لاتذرني فردا... پروردگار من، مرا تنها نگذار.

از چهره او دلم چو دریا شد دریادیدی که موج گوهر زد؟

عطار چو آتشین دل آمد زو

هر دم که زد از میان اخگر زد

دست در دامن جان خواهم زد	پای بر فرق جهان خواهم زد
اسب بر جسم و جهت ^۱ خواهم تاخت	بانگ بر کون و مکان خواهم زد
وانگه آن دم که میان من و اوست	از همه خلق نهان خواهم زد
چون مرا نام و نشان نیست پدید	دم ز بی نام و نشان خواهم زد
هان! مبرظن که من سوخته دل	آن دم از کام و زبان خواهم زد
تن پلیدست، بخوام انداخت	و آن دم پاك بجان خواهم زد
در شکم چون زند آن طفل نفس؟	من بی خویش چنان خواهم زد
از دلم مشعل ای خواهم ساخت	نفس شعله فشان خواهم زد
از سر صدق و صفا، صبح صفت	آن نفس نی بدهان خواهم زد
چون عیان گشت مرا آنچه مپرس	لاف از عین عیان خواهم زد؟
لاف این، نیست یقینست یقین	پس چرا دم بگمان خواهم زد
من نیم مطبخی زیر و زبر	دم بی کفک و دخان ^۲ خواهم زد
چون سرو پای روان نیست مرا	قدم از پای روان خواهم زد
خصم نفست، گرم عشوه دهد	بر سر خصم سنان خواهم زد
تا که از وسوسه نفس پلید	نفس از سود و زیان خواهم زد
بخرابات فرو خواهم شد	دست بر رطل ^۳ گران خواهم زد
آن دم انگشت گزان می زده ام	این دم انگشت زنان خواهم زد
تیر را پیک بلا خواهم ساخت	تیغ را زخم میان خواهم زد
فته بیدار چنان خواهم کرد	کز سر فتنه نشان خواهم زد
هر شبان موسی عمران نبود	من دم گرگ شبان خواهم زد

(۱) مراد از جهت، جهات شش گانه است و آن: بالا، پائین، چپ، راست، جلو

و عقب است (۲) دود (۳) پیمانه ای است که مایعات را با آن سنجند.

تا کی از شعر فرید آتش عشق

در همه نطق و بیان خواهم زد

بگنر ز زبان جهان، بسوزد	گر آه کشم زبان بسوزد
می ترسم از آنکه جان بسوزد	زین سوز که دردلم فتادست
بیمست که آسمان بسوزد	این سوز که از وی است درما
از سینه، که تا میان بسوزد	شد تیغ زبان ما چنان گرم
وقتست که استخوان بسوزد	مغزم همه سوختست امروز
عالم همه جاودان بسوزد	گر بر گویم غمی که دارم
دو کون بیک زمان بسوزد	صد آه کنم که هریکی زو

عطار مگر که خام افتاد؟

شاید که ز تنگ آن بسوزد

چو شمع زار و گریان می بسوزد	مرا سودای تو جان می بسوزد
بیک ساعت دوچندان می بسوزد	غمت چندان که دوزخ سوخت عمری
دلیم زین درد بر جان می بسوزد	فکنیدی آتشی در جان و رفتی
که از سر تا پسیان می بسوزد	چو شمع سر از آن آتش گرفتست
چو عودم بر سر آن می بسوزد	رخ تو آتشی دارد که هر دم
ز بیدادی هجران می بسوزد	مکن، دادم بده کاین نیم جانم
که از گرمیش یکسان می بسوزد	بترس از آه تیز آتشینم
اگر گردون گردان می بسوزد	من حیران ز عشقت برنگردم
بدم گردون حیران می بسوزد	دم از گردون خورد آن کس که هر شب

چو در کار تو عاجز گشت عطار

قلم بشکست و دیوان می بسوزد

جان بعشقت ز جهان برخیزد	دل برای تو ز جان برخیزد
ز غمت جان ز میان برخیزد	در دل هر که نشینی نفسی

مرد درد تو درین ره آنست	کز سر سود و زیان برخیزد
گر نقاب از رخ خود باز کنی	ناله از کون و مکان برخیزد
جان ز دل نوحه کنان بنشیند	دل ز جان نعره زنان برخیزد
ساقیا ، باده اندوه بیار	تا ز عشاق فغان برخیزد
کاین تن خسته من از می عشق	نه چنان خفت کزان برخیزد

دل عطار ز شوق تو چنانست

که زمان تا بزمان برخیزد

گر چه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد

در عشق تو هر ساعت دل سوخته تر خیزد

لعلت چه شکر دارد؟ حقا که یقین دانم

گر درهمه خوزستان زین شیوه شکر خیزد

هر گاه که چو گانی زلف تو بیای افتد

دل در غم آن چو گان چون گوی بسر خیزد

گفتی: بیر سیمین زر از تو برانگیزم

آخر ز چو من مفلس دانی که چه زر خیزد

قلیست مرا دربر، رویست مرا چون زر

این قلب که بر گیرد زان روی چه برخیزد

تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم

آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد

گفتی که بمن بگزین تا من برهم از تو

آری چو تو بگزینم گر چو تو دگر خیزد

بیچاره دلم بی تو کز شوق رخت هر شب

بر خاک درت خفته ، در خون جگر خیزد

چون خاک توام آخر خونم بچه می ریزی؟

از خون چو من خاکی چه خیزد اگر خیزد؟

عطار اگر روزی رخ تازه بود بی تو

آن تازگی رویش از دیده تر خیزد

هر روز غم عشقت بر ما حشر ^۱ انگیزد	صد واقعه پیش آرد صد فتنه برانگیزد
عشقت که ازو دل را پر خون جگر دیدم	اندوه دل افزاید، تف ^۲ در جگر انگیزد
هر که که برون آید از چشم تو اخباری	تا چشم زنی برهم از سنگ برانگیزد
سرخ لب لعلت سرسبزی جان آرد	سودای سر زلفت صفرای سرانگیزد
چون پسته شیرینت شوری چو شکر آرد	هر لحظه بشیرینی شوری دگر انگیزد

عطار بوصف تو چون بحر دلی دارد

کان بحر چو موج آرد سیل گهر انگیزد

مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد	و آن کس که بود نامرد از دادن سر ترسد
گر با تو بصد دریا آتش بودم در ره	نه دل ز خود اندیشد نه جان ز خطر ترسد
هر کس که کند از پس وادی فراق تو	ممکن نبود هرگز کز هیچ دگر ترسد
جانی که برافروزد از شمع جبال تو	می دان که ز پروانه کفرست اگر ترسد
جایی که جگر دوزدم ^۳ گان جگر خوارت	در خون جگر میرد هر کو ز جگر ترسد
گفتی: دلت از هجرم می ترسد و میسوزد	بی وصل تو هر ساعت دل سوخته تر ترسد

از آه دل عطار آخر بترسی تو

کان کس که خبر دارد از آه سحر ترسد

اگر ز زلف توام حلقه ای بگوش رسد	ز حلق من بسپهر نهم خروش رسد
ز فرط شادی وصلت بقطع جان بدهم	اگر ز وصل توام مژده ای بگوش رسد ^۴
در آن زمان که چو خون دلم بجوش آمد	کنون چو بحر دلم را هزار جوش رسد
ز زلف تو بدلم صد هزار تاب رسید	که تو ز پس نگری زلف تو بدوش رسد

(۱) سیاه، مزدور، چریک. (۲) حرارت و گرما (۳) همین مضمون از حافظ:

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
و از کمال خجند:

نقد جان چیست که در دامن جانان ریزم گر بخواهد ز سر هر دو جهان برخیزم

نشسته‌ام بخموشی رسیده جان بربل که يك شرابم از آن لعل سبزپوش رسد
چو هست لعل لب‌ترا هزار تنگ‌شکر نیفتدنت که نصیبی بدین خموش رسد
اگر ز لعل توام يك شکر نصیب افتد
فرید مست بمحشر شکر فروش رسد^۱

ذوق وصلت بهیچ جان نرسد	شرح رویت بهرزبان نرسد
سر زلفت بدست چون آرم	دست‌موری بر آسمان نرسد!
بیا سر زلف تو دو عالم را	سر يك موی امتحان نرسد
نرسد بسوی زلف تو بدلم	تا که کار دلم بجان نرسد
ماه خواهد که چون رخ تو بود	عمرها گردد و بدان نرسد
نیست خطت که زانچ هست بخون	هیچ کس را خط امان نرسد
تا قیامت چو طوطی خط تو	هیچ طوطی شکرشان نرسد
عقل را ز آب زندگانی تو	تا نمیرد ز خود نشان نرسد
گرچه کس نیست چون تو موی میان	که دو کونت فرامیان نرسد
کاروان تو اند خلق از تو	بیش‌گردی بکاروان نرسد
برسد صد هزار باره جهان	که نظیر تو در جهان نرسد
وصل تو چون بجان نمی‌بایند	بچو من کس بر ایگان نرسد
تا ابد دل ز سود برگیرد	هر کرا در رهت زیان نرسد
کرده‌ام دل کباب و اشک شراب	که مرا چون تو میهمان نرسد
آتش عشق تو چو شعله زند	هیچکس را ازو امان نرسد
آن زمان کت بجان بخواهم جست	برسد جان و آن زمان نرسد

(۱) در این بیت شکر بمعنی بوسه آمده است. مثال از حافظ:

بلايه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر يك شکر ز تو دلخسته ای بیاماید
و از سالک یزدی:
میخورم خون که ترا دایه ببر میگیرد میدهد شیر و ز لعل تو شکر میگیرد

تا که عطار را بیان تو هست

هیچ گوینده را بیان نرسد

بوی زلف یارم آمد یارم اینک می‌رسد

جان همی آساید و دلدارم اینک می‌رسد

اولین شب صبحدم با یارم اینک می‌دمد

و آخرین اندیشه و تیمارم اینک می‌رسد

در کنارم جویباران قامت و رخسار او

سرو سیمین آن گل بی‌خارم اینک می‌رسد

ای بساغم کو مرا خورد و غم کس می‌نخورد

چون نباشم شاد چون غم خواریم اینک می‌رسد

مدتی تا بودم اندر آرزوی يك نظر

لاجرم چندین نظر در کارم اینک می‌رسد

دین و دنیا و دل و جان و جهان و مال و ملک

آنچه هست از اندک و بسیارم اینک می‌رسد

روی تو ماهست و مه اندر سفر کرده مدام

همچو ماه از مشرق ره یارم اینک می‌رسد

بزم شادی از برای نقل سرمستان عشق

پسته و عناب و شکر یارم اینک می‌رسد

من باستقبال او جان برکف از بهر نثار

یار می‌گوید کنون عطارم اینک می‌رسد

از سر زلف سرکشت بوی بما نمی‌رسد بوی بما کجا رسد چون بصبأ نمی‌رسد!

روز بشب نمی‌رسد تا زخیال زلف تو بر دل من زچار سوخیل بلا نمی‌رسد

بو که دعای من شبی در سر زلف تو رسد چون من دل شکسته را بیش دعا نمی‌رسد

خاک توایم لاجرم در ره عشق تو زما گسرد برآمد و ز تو بوی بما نمی‌رسد

رحم کن ای مرا چون جان بردل آنکه در رهت می‌برسد ز درد تو وز تو دوا نمی‌رسد

در عجبم که دست تو چون بهمه جهان رسد چیست سبب که يك نفس سوی وفانمی رسد

گرچه فریید فرد شد در طلب وصال تو

وصل تو چون رسد بدو چون بسزانی رسد

هم بلای تو بجان بی قراران می رسد

هم غم عشقت نصیب غم گساران می رسد

ذره ای غم از تو چون خواهد گدایی بی تو چون؟

زانک میراث غمت با شهسواران می رسد

می ندارم زهره خااك پای تو کردن طمع

زانک این دولت بفرق تاجداران می رسد

هر کسی از نقش روی تو خیالی میکند

بس بسوی وصل تو چون خواستاران می رسد

هیچ کس را از دم صورت نبندد تا چرا

پیش روی تو بدین صورت نگاران می رسد

گل مگر لافی زد از خوبی کنون پیش رخت

عذرخواه از صد زبان زان شرمساران می رسد

پیش رویت بلبلش در پیش می آید شفیع

از عرق کردن زبس چون سوکواران می رسد

دور از روی تو نتواند بروی کس رسید

آنچ از رویت بروی درد داران می رسد

زلف شبرنگ چو گلگونت سواری میکند

عالمی فتنه بروی بی قراران می رسد

رخ چو گلبرگ بهار از من چرا پوشی بزلف؟

کاشك من دور از تو در ابر بهاران می رسد

بر خط چون زار می گریم مکن منعم از آن

کین همه سرسبزی سبزه ز باران می رسد

کی رسد آشفته‌گی از روزگار بوالعجب

آنچه از چشمت بدین آشفته‌کاران می‌رسد

دل سپر بفکند از هر غمزه چشم تو بس

در کم از يك چشمزد صد تیرباران می‌رسد

هیچ درمانم نکردی تا که یارم خوانده‌ای

جمله درد تو گویی قسم یاران می‌رسد

چون طمع ببریدن از وصلت نشان کافرست

لاجرم عطار چون امیدواران می‌رسد

دل در بلای درد بدرمان نمی‌رسد

دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد

وز صد یکی بعالم عرفان نمی‌رسد

جز وی بکل گنبد گردان نمی‌رسد

صد يك بسوی جوهر انسان نمی‌رسد

بویی بحس جمله حیوان نمی‌رسد

يك قطره درد درد بدو جهان نمی‌رسد

گر جان تو بحضرت جانان نمی‌رسد

گنجی که هیچ کس بسر آن نمی‌رسد

جز در دوا پس آمد ایشان نمی‌رسد

چون دست تو بمعرفت جان نمی‌رسد

بر خود متن که خود بتو چندان نمی‌رسد

چندان برو که رخصت امکان نمی‌رسد

يك دم قرار، تا که پیشان نمی‌رسد

شاید اگر کسی بر سلطان نمی‌رسد

وین راه بی‌کرانه پایان نمی‌رسد

جان در مقام عشق بجانان نمی‌رسد

درمان دل وصال و جمالست وین دو چیز

ذوقی که هست جمله در آن حضرتست و بس

وز هر چه نقد عالم عرفانست از هزار

وز صد هزار چیز که در چرخ می‌رود

وز هر چه یافت جوهر انسان ز شوق و ذوق

مقصود آنکه از می ساقی حضرتش

چندین حجاب در ره تو بس عجب مدار

جانان چو گنج زیر طلسم جهان نهان

ز آن می که میدهند در آن جشن قسم تو

تو قانعی بلذت حسی چو گاو و خر

تا کی چو کرم پيله تنی گرد خویشتن؟

خود را قدم قدم بمقامات برتر آو

زیرا که مرد راه نگیرد بهیچ روی

چندین هزار حاجب و دربان که در دهند

در راه او رسید قدمهای سالکان

(۱) همین مضمون از حافظ:

ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل

که مرد راه نپندیشد از نشیب و فراز

پایان ندید کس ز بیابان عشق از آنک هرگز دلی پسای بیابان نمی‌رسد

چندین بیوی وصل که در خود سفر کند

عطار را بجز غم هجران نمی‌رسد

در صفت عشق تو شرح و بیان نمی‌رسد

عشق تو خود عالیت عقل در آن نمی‌رسد

آنچه که از عشق تو معتکف^۱ جان ماست

گرچه بگویم بسی سوی زبان نمی‌رسد

جان چو زمیدان عشق گوی وصال ربود

تاختی دو کون در پی جان نمی‌رسد

گرچه نشانه بسیست لیک درازست راه

سوی تو بی نور تو کس نشان نمی‌رسد

عاشق دل خسته را تا نرسد هر چه هست

در اثر درد تو هر دو جهان نمی‌رسد

بادیه^۲ عشق تو بادیه ایست بی کران

پس بچنین بادیه کس نشان نمی‌رسد

سوی تو عطار را موی کشان ببرد عشق

بی خبری سوی تو موی کشان نمی‌رسد

شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد پیر ما خرقه خود چاک زد و ترسا شد

عقل از طره او نعره زنان مجنون گشت روح از حلقه او رقص کنان شیدا شد

تا که آن شمع جهان پرده برافکند ز روی بس دل و جان که چو پروانه ناپروا شد

هر که امروز معاینه^۳ رخ بار ندید طفل راهست اگر منتظر فردا شد

ساقیا جام می عشق پیاپی درده که دلم از می عشق تو سرغوغا شد

(۱) اعتکاف حالتی است برای کسی که برای عبادت در مسجد و یا عبادتگاه دیگر اقامت

کند (۲) صحرا و بیابان (۳) معاینه بر حسب ضرورت شعری آمده و مراد معاینه است.

نه چه حاجت بشراب تو که خود جان زالست مست آمد بوجود و بعدم رسوا شد^۱
 عاشقا هستی خود در ره معشوق بیاز زانکه با هستی خود می نتوان آنجا شد
 همه سرسبزی سودای رخت میخوام که همه عمر من اندر سر آن سودا شد
 روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد
 بود و نابود تو يك قطرة آبست همی که ز دریا بکنار آمد و با دریا شد
 قطره ای بیش نه ای، چند ز خود اندیشی؟ قطره ای خود چه بود گر گم، اگر پیدا شد

هر چه غیرست ز توحید همه میل کشید

زانک چشم و دل عطار بکل بینا شد

چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد

بخارش آسمان گردد، کف دریا زمین باشد

لب دریا همه کفرست و دریا جمله دین داران

ولیکن گوهر دریا و رای کفر و دین باشد

و گر آن گوهر و دریا بهم هر دو بدست آید

ترا آن باشد و این هم نه آن باشد، نه این باشد

یقین می دان که دو باشد ولیکن هیچ دو نبود

یقین نبود گمان باشد، گمان نبود یقین باشد

درین دریا که من هستم، نه من هستم نه دریا هست

نداند هیچ کس این سر، مگر آن کو چنین باشد

و گر خواهی کزین دریا وزین گوهر نشان یابی

نشانی نبودت هرگز، چو نفست همنشین باشد

که گر صد سال روز و شب ریاضت میکشی دایم

مباش ایمن، یقین می دان که نفست در کمین باشد

(۱) البت، روزی است که نفوس ناطقه، یعنی ذرات بشر، ربوبیت الهی را تأیید کرد.

چو تو نفسی ز سرتا پاکجا دانی کمال دل؟
 کمال دل کسی داند که مرد راه دین باشد
 تو صاحب نفسی ای غافل، میان خالک خون می خور
 که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
 نداند کرد صاحب نفس کار هیچ صاحب دل
 و گسر گوید تو انم کرد ابلیس لعین باشد
 اگر خواهی که بشناسی که کارت راستین گردد
 قدم در شرع محکم نه که کارت راستین باشد
 اگر از نقطه تقوی بگردد يك دمت دیده

سزای دیده کج بین ز میل آهنین باشد
 تو، ای عطار محکم کن قدم در دیده تقوی
 که اندر خاتم تقوی بقای حق نگین باشد
 حدیث فقر را محرم نباشد و گسر باشد مگر ز آدم نباشد
 طبایع^۱ را نباشد آن چنان خوی که هرگز رخس چون رستم نباشد
 سخن می رفت دوش از لوح محفوظ^۲ نگه کردم چو جام جم نباشد
 هر آن کس کو ازین يك جرعه نوشید مر او را کعبه و زمزم نباشد
 سلیمان وار می شو منطلق الطیر^۳ روا گسر تخت و ر خاتم نباشد
 پس اکنون کیست محرم در ره فقر دلی کورا نشاط و غم نباشد

مجرد باش دایم چونکه عطار
 سوار فقر را پرچم نباشد
 عشق ایمان و جان بما بخشد
 ليک بی علتی بقا بخشد

(۱) جمع طبع و مجموعه سجایا. خوی و سرشت هر کسی طبع او را می نمایاند.

(۲) هر چیزی را که بر سطح آن بنویسند لوح گویند و لوح محفوظ سطحی است که سر نوشت

و مقدرات همه مخلوق در آن ثبت است (۳) دانا بزبان پرندگان.

در زمانی بیک گدا بخشد	نیست علت که ملک صد سلطان
هر یکی را صدت جزا بخشد	گر همه طاعتی بجای آری
عشق بی چون و بی چرا بخشد	لیک گنجی که قسم عشاقست
بکجا آید و کجا بخشد؟	نیست کس را خبر که پر تو عشق
شرق تا غرب کیمیا بخشد	ذره ای گر ز پرده در تابد
ور فنا یابدت بقا بخشد	گر بقا بیندت فنا کندت
تا چنین دولتی کرا بخشد	هر نفس صد هزار خاک شوند
گر تویی تو شوی ترا بخشد	چون بیازی تو جمله تو بر تو
راه چشم ترا ضیا بخشد	گر ترا چشم راه نیست بدانک
راحت از گرد تو تیا بخشد	و گرت چشم تیرگی دارد
چون بسازی، بسی نوا بخشد	چون بسوزی، ز شعله نور دهد

وز غمش چون فرید کشته شود

اندرین کام خون بها بخشد

چون بزرگان بخرده باید شد	ای بخود زنده مرده باید شد
جان بجانان سپرده باید شد	پیش از آن کت بهر جان خواهند
پیش معشوق مرده باید شد	نا نمیری بگرد او نرسی
منزل نا شمرده باید شد	مشمر گام کام همچو زنان
زانک این ره سپرده باید شد	ره با هستگی چو شمع برو
همه دیوان سترده باید شد	نخرد نقشت او نه نیک و نه بد
که ترا رنج برده باید شد	زود شو محو تا تمام شوی

همچو عطار اگر نخواهی ماند

مزد کونین برده باید شد

چو یک ذره جمالت مختصر شد	چو خورشید جمالت جلوه گر شد
همه عالم بسزیر سایه در شد	ز هر ذره چو صد خورشید می تافت

چو خورشید از رخ تو ذره‌ای یافت
جهان آشفته و شوریده دل گشت
هزاران قرن پوشیده کبودی
ازین چندین بگردید او که ناگاه
بسا رستم که اینجا زن صفت گشت
قدر اینجا رسید از خویش گم گشت
بشست از جان و از دل دست جاوید
درین ره هر که نعلینی بینداخت
ولی چون سر بیاخت اول درین راه
درین منزل کسی کو بیشتر رفت
عجب کار! که موری می نداند
شبی موجی از این دریا برآمد
چو کرسی عرش حیران ماند بر جای
چه دریایست این کز هیبت آن
ازین دریا چو عکسی سایه انداخت
ز يك يك قطره صد صدره از و خواست
ازین دریا دو عالم شور بگرفت
درآمد موج دیگر آخر الامر
بدریا موج دریا باز گردید
نمی استاد با خورشید سایه

بزد يك نعره وز حلقه بدر شد
فلك سرگشته و در یوزه گرا^۱ شد
ز سر آمد بپا، وز پا بسر شد
خبر یافت از تو، وز خود بی خبر شد
بسا مطرب که اینجا نوحه گر شد
قضا کاینجا رسید انك قدر شد
کسی کو مبرد راه این سفر شد
هزاران راهرو را تاج سر شد
ازین نعلین آخر تاجور شد
بهر گامش تحیر بیشتر شد
که با عرش معظم در کمر^۲ شد
از آن وقتی فلك زیر و زبر شد
چو دنیا و آخرت يك رهگذر شد
جهان هر ساعتی رنگ دگر شد؟
جدا هر ذره‌ای بحر گهر شد
ز يك يك قطره صد صد راهبر شد
که تا ترتیب عالم معتبر شد
دو عالم محو گشت و بی اثر شد
همین عالم، همان عالم بسر شد
همه جانان بماند و جانور شد

ز حل و عقد و شرح این مقامات^۲

دل عطار در خون جگر شد

(۱) گدائی و تکیدی به بدترین نوع ممکن (۲) در کمر شدن، کنایه از کشتی گرفتن
دو قهرمان است (۳) حل بمعنی گشودن و عقد بمعنی گره بستن است.

در راه تو هر که خاک در شد	در عالم عشق معتبر شد
در کوی تو هر که راهبر شد	هر لحظه بطبع خاک در شد ^۱
هر خاک که ذره قدم گشت	در عالم عشق تاج سر شد
تا تو نشوی چو ذره ناچیز	نتوانی ازین قفس بدر شد
هر کوی بوجود ذره آمد	فارغ وجود خیر و شر شد
در هستی خود چو ذره گم شد	ذاتی که ز عشق معتبر شد
ذره ز که پرسد از که ترسد؟	زیرا که ز خویش بی خبر شد
خورشید ز خویش ذره ای دید	و آنگه بدهان شیر در شد
گر ذره راه نیست خورشید	پیوسته چرا چنین بسر شد
چون ذره سفر گزین، که عشقش	بر آهن و سنگ کارگر شد
چون ذره کسی که پیشتر رفت	سرگشته راه بیشتر شد
بنمود نخست پرده زلف	در پرده نشست و پرده در شد
درداد ندا که: هم چو ذره	فانی صفتی که در سفر شد
موی سر زلف ماش جاوید	همراهی کرد و راهبر سفر شد

عطار چو ذره تا فنا گشت

در دیده خویش مختصر شد

پیر ما وقت سحر بیدار شد	از در مسجد بر خمار شد
از میان حلقه مردان دین	در میان حلقه زنار شد
کوزه دردی بیک دم بر کشید	نعره ای در بست و دردی خوار شد
چون شراب عشق در وی کار کرد	از بدو نیک جهان بیزار شد
او فتان خیزان چو مستان صبح	باده ای بر کف سوی بازار شد
غلغله در اهل اسلام اوقات	کای عجب این پیر از کفار شد
هر کسی میگفت: کاین خذلان بود؟	کان چنان پیری چنین غدار شد
هر که پندش داد بندش سخت کرد	در دل او پند خلقان خوار شد

(۱) بطبع خاک در شدن، کنایه از تواضع و فروتنی و خاکی شدن است.

خلق را رحمت همی آمد برو
آن چنان پیر عزیز از یک شراب
پیر رسوا گشته، مست افتاده بود
گفت اگر بد مستی کردم رواست
می سزد در شهر اگر مستی کند
خلق گفتند: این گدای کشتیست
پیر گفتا: کار را باشید زود
صد هزاران جان فدای روی آنک
این بگفت و آتشین آهی بزد
از غریب و شهری و از مرد وزن
پیر در معراج خود چون جان بداد
جاودان اندر حرم وصل دوست
قصه آن پیر حلاج^۲ این زمان

در درون سینه و صحرای دل

قصه او رهبر عطار شد

قصه عشق تو چون بسیار شد
قصه هر کس چو نوعی نیز بود
هر یکی چون مذهبی دیگر گرفت
ره بخور شید دست یک دهر را
خیرو شر چون عکس روی و موی بود
ظلمت مویش بتافت انکار گشت
هر که باطل بود در ظلمت فتاد
معز نور از ذوق نور انور گشت

قصه گویان را زبان از کار شد
ره فراوان گشت و دین بسیار شد
زین سبب ره پیش تودشوار شد
لاجرم هر ذره دعوی دار شد
گشت نور افشان و ظلمت بار شد
پرتو رویش بتافت اقرار شد
وانکه برحق بود در انوار شد
مغز ظلمت از تحیر نار شد

(۱) بی شمار، فراوان و بی حساب. این کلمه در بعضی نسخ (بسیار) نوشته شده.

(۲) مقصود حسین بن منصور حلاج است. (۳) گشوده شدن سینه.

مدتی در سیر آمد نور و نار
بر غضب چون داشت رحمت سبقتی
پس روش برخاست پیدا شد ککش
چون ککش از حدوغایت در گذشت
نار چون از موی خاست آنجا گریخت
موی از عین عدد آمد پدید
ناگهان توحید از پیشان بتافت
«کل شیئی هالک الا وجهه»^۱
چیست حاصل؟ عالمی پز سایه بود
صد محب اندر محب پیوسته گشت
چون بتو حید ذره را دفع افتاد
گرچه در خون گشت دل عمری دراز
هر که او زین زندگی بویی نیافت
مردۀ ره زاد و او مردار شد

وانك از این بوی مشک افشان دمی

برد بویی تا ابد عطار شد

يك شرر از عین عشق، دوش پدیدار شد

طای طریقت بسوخت عقل نگونسار شد

مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت

هر چه نه آن عشق بود از همه بیزار شد

(۱) در مصراع اول اشاره به جمله معروف مندرج در دعاها است: یا من سبقت رحمته غضبه ای آنکه رحمت بر غضبت پیشی دارد. و در مصراع دوم، اصل اعداد و مبدء شمارش را احد و دیگر شماره را مشتق از احد دانسته که در تعبیر دیگری مبدء وجود را حق جل و علا اعلام کرده است و وجودهای دیگر قطرات و رشحدهای نشأت یافته از بحر بی پایان وجود واحد و اصیل (۲) همه اشیاء هلاک شونده هستند جز ذات بی زوال حق. (۳) نهمار، هم بمعنی بی حد و شمار و هم بمعنی عجیب، شگفت آور و دشوار آمده است.

بردل هر کس که تافت یکسر مو، زین حدیث
 صومعه بت خانه شد، خرقه چو زنار شد
 گرفت^۱ خورشید عشق یافته‌ای ذره شو
 زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد
 ماه رخا! هر که دید زلف تو کافر بماند
 يك هر آن کس که دید روی تو دین دار شد
 يك شکن از زلف تو باد صبا حلقه کرد
 جان خلائق چو مرغ جمله گرفتار شد
 باز چو زلف تو کرد بوالعجبی آشکار
 زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد
 دام سر زلف تو وقت سحر کشف گشت
 جان همه منکران واقف اسرار شد
 هر که ز دین رفته بود چون لب و روی تو دید
 پای بدین بر نهاد، با سر اقرار شد
 هر که مقر^۲ گشته بود حجت اسلام را
 چسبون سر زلف تو دید باز بانکار شد
 روی تو و زلف تو کافت کفرست و دین
 رهبر عطار گشت، رهزن عطار شد

برقع^۳ از خورشید رویش دور شد ای عجب هر ذره‌ای صد حور شد
 همچو خورشید از فروغ طلعتش ذره ذره پای تا سر نور شد
 جمله روی زمین موسی گرفت جمله آفاق کوه طور شد

(۱) گرما و حرارت (۲) بضم میم و کسر قاف و تشدید راء، بمعنی اقرار کننده.

(۳) روبنده و نقاب.

چون تجلی بس بقوت اوفتاد
قوت خورشید نبود سایه را
قطره‌ای آوازه دریا شنید
هم‌چنین میرفت تا دریا بدید
چون در آن دریا نه‌بد دیدونه‌نیک
هر دو عالم انگبین صاف بود
زانگبین چون اینهمه زنبورخاست
قسم هر یک زانگبین چندان رسید
سایه‌ای از ظلمت هستی برست
طور با موسی بهم مهجور شد^۱
لاجرم آن آمد، این مقهور شد
از طمع شوریده و مغرور شد
محو گشت و تا ابد مستور شد
نیک و بد آنجایگه معذور شد
لاجرم چون خانه زنبور شد
هر یکی زین انگبین مخمور شد
کز خود و از هر دو عالم دور شد
در بر خورشید نور النور شد

همچو این عطار بس مشهور گشت

همچو آن حلاج بس منصور^۲ شد

بار دگر پسر ما مفلس و قلاش شد^۳
ز آتش دل پاک سوخت مدعیان را تمام
دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد
در ره ایمان بکفر در دو جهان فاش شد
مرتبه فقر یافت خرقه دعوی فکند
پاک بری چست بود بر ندب لامکان
کم‌زن استاد گشت حیل‌گر طاش شد^۴
در بن دیر مغان می‌خور و اوباش شد

(۱) اشاره است به آیه شریفه ۱۳۹ سوره اعراف: فلما تجلی ربه للجبل جعله دكا وخر موسی صعقا ... (موسی تقاضای دیدار حق میکند، خطاب میرسد «لن ترانی» هرگز مرا نخواهی دید) پس چون تجلی کرد پروردگار موسی کوه را، عظمت تجلی اراده حق، کوه را ریز ریز کرد و موسی بیهوش به‌رو در افتاد.

(۲) مقصود حسین بن منصور حلاج است که در راه عقیده خود که انا الحق میگفت بردار شد.

(۳) مفاس بمعنی ورشکسته و قلاش بمعنی رند و حیل‌گر و ولگرد است.

(۴) پاک‌بر در مصراع نخست به قماربازی گویند که هرگز باخت نداشته باشد. ندب، شرط‌بندی در قمار و تیر اندازی است. کم‌زن، یعنی سهل‌انگار و کسی که در قمار همیشه می‌بازد و بالاخره طاش بمعنی طاس است و بنابه ضرورت حفظ وزن و قافیه بصورت طاش آمده است.

لاشۀ دل را ز عشق بار گران بر نهاد
فانی لاشی^۱ چو شد یار هویداش شد
راست که بنمود روی آن مه خورشید چهر
عشق چو طاووس گشت عقل چو خفاش شد
وهم ز تشویر او آزر بت ساز گشت
فهم ز تصویر او مانسی نقاش شد^۲

چون دل عطار را بحر گهر بخش دید

در سخن اندر بحرف ابر گهر پاش شد

هر زمان عشق تو در کارم کشد	وز در مسجد بخمارم کشد
چون مرا در بند خود ببند دمی	در میان بند ز نارم کشد
گر ز من بدمستی ببند دمی	گرد شهر اندر نگو نسارم کشد
ور ز عشق او بگویم نکته ای	از سیاست بر سر دارم کشد
چون نماید از وجودم ذره ای	بار دیگر بر سر کارم کشد
دردی بر جان من ریزد ز درد	بس بمستی سوی بازارم کشد
که بزحمت جای اغیارم برد	که بخلوتگاه اسرارم کشد

چو بغایت مست گردم از شراب

در کشاکش سوی عطارم کشد

نور روی ترا قمر نکشد	سوز عشق ترا جگر نکشد
باد، خاک سیاه بر سر آنک	خاک کوی تو در بصر نکشد
آتش عشق بیدلان ترا	هفت آتشگاه سقر ^۳ نکشد
از درازی و دوری راحت	هیچ کس راه تو بسر نکشد
که رهت جز بقدر وقوت ما	قدر يك گام بیشتر نکشد

(۱) فانی لاشی، عبارت از نازلترین درکه نیستی است. چه، لاشی بمعنی هیچ چیز وعدم محض است (۲) تشویر، در اینجا بمعنی سرافکنندگی و شرمساری است و آزر، بروایتی پدر ابراهیم خلیل الله و بنا بر روایت دیگر عموی او بود که بعلت قیمومیت، ابراهیم وی را پدر میخواند. مانی نقاش نیز مرد صورتگری بود که بعلت نقاشیهای سحرگونه اش، دعوی پیغمبری کرد و کتاب دینی اش ارژنگ نام داشت (۳) سقر، نام وادی از وادیهای جهنم است.

درد هر کس بقدر طاقت اوست	کانچ عیسی کشید خمر نکشد
کوه اندوه و بار محنت تو	چون کشد دل؟ که بحر و بر نکشد
خود عجب نبود آنکه از سر عجز	پشه‌ای پیل را بسر نکشد
با کمان فلک بهیچ سبیل	بازوی هیچ پشه در نکشد
هیچ کس عشق چون تو معشوقی	بترازوی عقل بر نکشد
چون کشد کوه بی نهایت را؟	آن ترازو که بیش زر نکشد
وزن عشق تو عقل کی داند؟	عشق تو عقل مختصر نکشد
عشقت از دیرها نگردد باز	تا که ابدال ^۱ را بدر نکشد

هست عطار در غم تو چنان

که غم دیگران دگر نکشد

هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می کشد

آتش سودای او جانم در آتش می کشد

تادل مسکین من در آتش حسنش فتاد

گاه می سوزد چو عود و گاه می خوش می کشد

شحنه سودای او شوریدگان عشق را

هر نفس چون خونیان اندر کشاکش می کشد

عشق را با هفت چرخ و شش جهت آرام نیست

لاجرم نه بار هفت و نه غم شش می کشد

جمع باید بود بر راهی، چو موران روز و شب

هر کرا دل سوی آن زلف مشوش می کشد

خاطر عطار از نور معانی در سخن

آفتاب تیر بر چرخ منقش می کشد

(۱) در اصطلاح عرفا بمعنی مردان صالح و نیکو کار است و گاهی پیرو مرشد و راهنماست.

قوت بار عشق تو مرکب جان نمی کشد
 روشن صافی ترا هر دو جهان نمی کشد
 بار تو چون کشد دلم؟ گرچه چو نیر را زشت
 زانکه کمان چون تویی بازوی جان نمی کشد
 کون و مکان چه می کند عاشق تو؟ که در رهت
 نعره عاشقان تو کون و مکان نمی کشد
 نام تو و نشان تو چون بزبان برآورم؟
 زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمی کشد
 راه تو چون بسر کشم؟ زانکه ز دوری رهت
 راه تو از روندگان، کس بکران نمی کشد
 در ره تو بقرنها چرخ دوید و دم نزد
 تاره تو بسر کشد خود بمیان نمی کشد
 گشت فرید در رهت سوخته همچو تشنه ای
 زانکه ز نور شمع تو ره بعیان نمی کشد

دل کیست که جان نیز درین واقعه هم شد	بیچاره دلم در خم آن زلف بخم شد
هر دل که سراسیمه آن زلف بخم شد	انگشت نمای دو جهان گشت بغیرت
هر جا که وجودیست در آن نور عدم شد	چون پرده بر انداختی از روی چو خورشید
ز آن روی که کفرست در آن ره بقدم شد	کار تو شگرفت، بسر می روم آنجا
عالم ز تماشای تو چون خلد ارم شد	عشاق جهان جمله تماشای تو دارند
خوبان ختن را ز خجل مشغله کم شد	تا مشعله روی تو در حسن بیفزود
خورشید ز پرده بدر افتاد و علم شد	تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد
جان پیش خط سبز تو بر سر چو قلم شد	تا لوح چو سیم تو خط سبز بر آورد

چون آه جگر سوز ز عطار برآمد
 با مشک خط تو جگر سوخته ضم شد

چون عشق تو داعی عدم شد
جایی که وجود، عین شرکست
جانا، می عشق تو دلی خورد
در پرتو نیستی عشقت
بر لوح فتاد ذره ای عشق
عشق تو دلم در آتش افکند
دل در سر زلف تو قدم زد
دل در ره تو نداشت جز درد
رازی که دلم نهفته می داشت
تا تو بنواختی چو چنگم
نتوان بوجود متهم شد^۱
آنجا نتوان مگر عدم شد
کو محو وجود جام جم شد
بیش از همه رفت و کم ز کم شد
لوح از سر بیخودی قلم شد
تا گرد همه جهان علم شد
ایمانش نثار آن قدم شد
با درد دلم دریغ ضم شد
بر چهره من بخون رقم شد
رگه بر تن من چو زیر وبم شد

عطار بنقد نیم جان داشت

و آن نیز بدولت تو هم شد^۲

گر در صف دینداران دیندار نخواهم شد

از بهر چه با رندان^۳ در کار نخواهم شد!

شد عمر و نمی بینم از دین اثری در دل

وز کفر نهاد خود دیندار نخواهم شد

(۱) در اصطلاح حقوق آنکه اقامه دعوی کند شاکی، چنانکه در بیت دوم متهم را در مقابل داعی آورده است.

(۲) در اینجا شدن بمعنی رفتن و از دست دادن است (۳) در اصطلاح صوفیان رند کسی است که جمیع کثرات و تعینات و جویی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور کرده و سرافراز عالم و آدم است که مرتبت هیچ مخلوقی بمعرفت رفیع او نمی رسد. شاه نعمت الله گوید:

رندان باده نوش که با جام همدمند
و آرزوی حافظ چنین است:

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

کی فانی حق باشم از قسول اناالحقی
 کز عشق چو مشتاقان بردار نخواهم شد
 دامنم که نخواهم یافت از دلبر خود بویی
 تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد
 ای ساقی جان می ده کاندلر صف مشتاقان
 این بار چو هر باری بی یار نخواهم شد
 از يك می عشق او امروز چنان مستم
 کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد
 نا دیده جمال او در خواب همی بینم
 از خواب جمال او بیدار نخواهم شد
 هر چند که عطارم لیکن بمجازست این
 بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد
 در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد
 فارغ ز نیک و بد گشت، ایمن زما ومن شد
 در تافت روز اول يك ذره عشق از غیب
 افلاك سرنگون گشت، ارواح نعره زن شد
 يك ذره عشق خلقی در گفت و گوی انداخت
 او خود چنانکه آید خود نیز با وطن شد
 آن ذره عشق ناگه چون سینه ها بیوید
 کس را ندید محرم با جای خویشتن شد
 نمی، که نیست حاصل جز نام عشق کس را
 کان دم که عشق آمد از ننگ تن بتن شد
 در عشق زنده ماند گر مرد هیچ ناید
 عاشق نمرد هرگز، او زنده در کفن شد

هر مرده را کز آن می‌بویی نصیب آمد
 هر موی بر تن او گویای بی‌سخن شد
 کو زنده‌ای که هرگز از بهر نفس کشتن
 مردود خلق آمد رسوای مرد و زن شد

تا جان و تن درین ره دو کشت صعب^۱ آمد
 عطار اندرین ره، در خون جان و تن شد

جهان از باد نوروزی جوان شد	زهی زیبا که این ساعت جهان شد
شمال صبحدم مشکین نفس گشت	صبای گرم رو عنبر فشان شد
تو گویی آب خضر و آب کوثر	ز هر سوی چمن جویی روان شد
چو گل در مهد آمد بلبل مست	پیش مهد گل نمره زنان شد
کجایی ساقیا؟ در ده شرابی	که عمرم رفت و دل خون گشت و جان شد
فقس بشکن کزین دام گلو گیر	اگر خواهی شدن اکنون توان شد
چه میجویی بنقد عیش خوش باش	چه میگوئی که این یگرفت و آن شد؟
یقین می‌دان که چون وقت اندر آید	ترا هم می‌بیاید از میان شد
چوباز افتادی از ره، ره ز سر گیر	که همراه دور رفت و کاروان شد

بلای ناگهان اندر پی ماست

دل عطار ازین غم ناتوان شد

هر که در راه حقیقت از حقیقت بی‌نشان شد

مقتدای^۲ عالم آمد، پیشوای انس و جان شد

هر که مویی آگهست از خویشتن یا از حقیقت

او زخود بر سر نیامد در پی او کی توان شد؟

آن خبر دارد از و کور در حقیقت بی‌خبر گشت

و آن اثر دارد که او در بی‌نشانی بی‌نشان شد

(۱) دشوار و کار سخت (۲) کسی که مردم از او پیروی کنند.

تا تو در اثبات و محوی مبتلایی، فرخ آن کس
 کو ازین هردو کناری جست و ناگه از میان شد
 گم شدن از محو، پیدا گشتن از اثبات تا کی؟
 مرد آنرا دان که چون مردان و رای این و آن شد
 هر که از اثبات آزاد آمد و از محو فارغ
 هر چه بودش آرزو تا چشم بر هم زد عبان شد
 هست بال مرغ جان اثبات و پرش محو مطلق
 بال و پر فرعیست، بفکن تا توانی اصل جان شد
 تن در اثبات است و جان در محو ازین هردو برون شو
 کأنك از هردو برون شد او عزیز جاودان شد
 آنك بیرون شد ازین هردو نهان و آشکارا
 کی توان گفتن که این کس آشکارا یا نهان شد
 تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا
 غرقه دریای دیگر گشت و دایم کامران شد
 تا روی تو دیدم دو کون از چشم من افتاده شد
 پندار هستی تا ابد از جان و تن افتاده شد
 روزی برون آمد ز شب، طالب فنا گشت و طلب
 شور جهان سوز عجب در انجمن افتاده شد
 رویت ز برقع^۱ ناگهان يك شعله زد آتش بیجان
 هر لحظه آتش صد جهان در مردوزن افتاده شد
 چون لب گشادی در سخن جان من آمد سوی تن
 تا مرده ببخود نعره زن مست از کفن افتاده شد
 برقی برون جست از قدم بر کند گیتی را زهم
 تا نور وحدت زد علم بس ما و من افتاده شد

ما که فتادیم از وطن زان خسته‌ایم و ممتحن
 دل کی نهد بر خویشتن آن کز وطن افتاده شد؟
 حلاج همچون رستمی چون با وطن آمده‌می
 اندر گلوی وی همی بند رسن افتاده شد
 ساقی بجای مصحفش^۱ جامی نهاده بر کفش
 آتش ز جان برزد تفش در پیرهن افتاده شد
 می خورد تا شد نعره زن بس نعره زن بی ماومن
 آزاد گشت از خویشتن بی خویشتن افتاده شد
 چون قرب دیگر داشت او ز آن جذبه دیگر داشت او
 يك لقمه‌ای برداشت او باز از دهن افتاده شد
 در هیبت حال جهان گشتند چون مردان زنان
 چه خیزد از تردامنان چون تهمتن^۲ افتاده شد
 در جنب این کارگران، ماندند حیران صفدران
 هم بت شکست و بتگران هم بت شکن افتاده شد
 عطار این معنی همی دارد بدل در عالمی
 چون می نیابد محرمی دل بر سخن افتاده شد
 پیر ما از صومعه بگریخت، در میخانه شد
 در صف دردی کشان دردی کش مردانه شد
 در میان می خوران مست، دردی نوش کرد
 بر زبان زاهدان بی خبر، افسانه شد
 بر بساط نیستی با کم زنان^۳ پاکباز
 عقل را در باخت وز لایعقلی دیوانه شد

(۱) مصحف و صحیفه: کتاب و نامه‌ها و اوراقی است که در يك جلد آنها را جمع کرده باشند و نیز بمعنی قرآن مجید است که در اینجا مراد همین معنی دوم است.
 (۲) لقب رستم است (۳) کم زن، قماربازی که هیچگاه در قمار برد ندارد.

آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح
 وز همه کار جهان يك بارگی بیگانه شد
 راست کان خورشید جانان برف از رخ برفکند
 عقل چون خفاش گشت و روح چون پروانه شد
 چون نشان خویش گم کرد از سر رشته فتاد
 جان و دل در بی‌نشانی با فنا هم‌خانه شد
 عشق آمد گفت: خون تو بخواهم ریختن
 دل که این بشنید حالی در پی شکرانه شد
 چون بجوش آمد دل عطار از سودای دوست
 چون بصر بالا گرفت و چشم او پیمانه شد^۱

تا دل لایعقلم دیوانه شد	در جهان عشق تو افسانه شد
آشنایی یافت با سودای تو	وز همه کار جهان بیگانه شد
پیش شمع روی چون خورشید تو	صد هزاران جان و دل پروانه شد
مرغ عقل و جان اسیر دام تو	همچو آدم از پی يك دانه شد
نه، که مرغ جان ز خانه رفته بود	ره بیامخت و بسوی خانه شد
بود تردامن از اول چون زنان	و آخر اندر کار تو مردانه شد
مردیش این بود کاند در عشق تو	مست پیش آمد و دیوانه شد

می‌ندانم تا دل عطار هیچ

شد ترا بایسته هرگز یانه شد

نی دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد

نه عقل چو عشق آمد از جان و تن اندیشد

چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل

کم کاستی آن کس کز خویشتن اندیشد

(۱) حافظ غزلی در همین ردیف دارد ولی بجای کلمه پیر، خود را شاهد مثال آورده

و مطلع غزل این است:

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

پروانه بی معنی کی محرم شمع افتد؟

گر درهمه عمر خویش از سوختن اندیشد

گر مدعی عشقت در چاه بلا افتد

کفرست درین معنی کانجا رسن اندیشد

عاشق که بصد زاری در عشق توجان ندهد

خصمیش کند جاننش گر از کفن اندیشد

عاشق همه رسوا به در انجمن عالم

انجام نگیرد ره گر ز انجمن اندیشد

جانا چو دلم خستی راه سخنم بستی

عطار بصد مستی تا کی سخن اندیشد؟

در قعر جان مستم دردی پدید آمد کان درد بند دل را دایم کلید آمد

چندین درین بیابان رفتم، که گم نبودم هرگز کسی ندیدم کانجا پدید آمد

مردان این سفر را گم بود گیسست حاصل وین منکران ره را گفت و شنید آمد

گر، مست این حدیثی ایمان تراست لایق زیرا که کافر اینجا مست نبید آمد

تا داده اند بویی عطار را ازین می

عمرش در از تر شد عیشش لذید آمد

دی پیر من از کوی خرابات برآمد وز دلشدگان نعره هیهات برآمد

شوریده بیسازار فنا سر بسر افکند سرمست بمعراج مناجات برآمد

چون از ره جانان ببر سینه فرو شد از مشرق جان صبح تحیات برآمد

چون دوست نقاب از رخ پر نور بر انداخت با دوست فرو شد بمقامات برآمد

آن دیده کز آن دیده توان دید جمالش آن دیده پدید آمد و حاجات برآمد

مقصود بحاصل شد و مطلوب بتعین محبوب قرین گشت و مهمات برآمد

بهبود بدان بد که بدین کوی فرو شد اقبال در آن بود که شهمات برآمد

دین داشت و کرامات، بیک جرعه می عشق بیخود شد و از دین و کرامات برآمد

عطار بدین کوی سراسیمه همی گشت

تا نفی شد و از ره اثبات برآمد

عشق تو ز سقسین و ز بلغار^۱ برآمد فریاد ز کفار بیک بار برآمد

در صومعه ها نیم شبان ذکر تومی رفت وز لات و عزى^۲ نعره اقرار برآمد

گفتم بکنم توبه ز عشق تو هم آنکه تا چشم زدم عشق ز دیوار برآمد

یک لحظه نقاب از رخ زیات برانند صد دلشده را زان رخ تو کار برآمد

یک زمزمه از عشق تو با چنگ بگفتم صد ناله عشق از دل هراتار برآمد

آراسته حسن تو بیازار فرو شد در حال، هیاوی ز بازار برآمد

عیسی بمناجات بتسبیح خجل گشت ترسا ز چلیپا^۳ و ز زنار برآمد

یوسف زمی وصل تو در چاه فرو شد منصور ز شوق بسر دار برآمد

ای جان جهان هر که درین ره قدمی زد

کار دو جهانیش چو عطار برآمد

نقد قدم از محرم اسرار برآمد خود بود، که خود بر سر بازار برآمد

در کسوت ابریشم و پشم آمد و پنبه خود بر صفت جبه و دستار برآمد

در موسم نیسان^۴ ز سما شد سوی دریا در بحر بشکل در شهوار برآمد

در شکل بتان خواست که خود را بپرستد خود گشت بت و خود پرستار برآمد

از بهر خود ایوان سراخواست که سازد در صورت سقف و در و دیوار برآمد

خود بر تن خود نیش جفا زد ز سر قهر خود بر صفت مردم بیمار برآمد

اشعار میندار، اگر چشم سرت هست

آنچه بزبان از دل عطار برآمد

(۱) سقسین و بلغار نام دو شهر است (۲) لات و عزى نام دو بت مشهور زمان

جاهلیت است که بر بام کعبه تعبیه شده بود و بدست امیر المؤمنین (ع) شکسته شد.

(۳) چلیپا - صلیبی که عیسی بن مریم را به آن آویختند و از آن پس مجازاً به خاج و

صلیب های کوچکی که مسیحیان بگردن می آویزند اطلاق شد. (۴) نام یکی از ماههای

رومی و معادل با ماه دوم سال (اردیبهشت ماه) است.

چو ترك سیمبرم صبحدم ز خواب در آمد
 مرا ز خواب برانگیخت و با شراب در آمد
 بصد شتاب برون رفت عقل جامه بدن دان
 چو دید دیده که آن بت بصد شتاب در آمد
 چو زلف او دل پرتاب من ببرد بغارت
 ز زلف او بدل من هزار تاب در آمد
 خراب گشتم و بیخود اگرچه باده نخوردم
 چو ترك من ز سر بیخودی خراب در آمد
 نهاد شمع و شرابی که شیشه شعله زد ازوی
 چو باد خورد و چو آتش بکار آب در آمد
 شراب و شاهد و شمع من وز گوشه مجلس
 همی نسیم گل و نور ماهتاب در آمد
 شکست توبه سنگینم آبگینه چنان خوش
 کزان خوشی بدل من صد اضطراب در آمد
 چو توبه من بی دل شکستی ای بت دلبر
 نمک بده ز لب کز دلم کباب در آمد
 بیار باده و زلفت گره مزین بستیزه
 که فتنه از گره زلف تو ز خواب در آمد
 شراب نوش که از سرخی رخ چو گل تو
 هزار زردی خجالت بافتاب در آمد
 که مینماید عطار راهی که گریزد
 که همچو سیل زهر سو نید ناب در آمد
 نگارم دوش شوریده در آمد
 چو جان من بشولیده^۱ در آمد

(۱) شولیده بمعنی آشفته و درهم است.

عجایب بین که نور آفتابم	بشب از روزن دیده در آمد
چو زلفت دید دل بگریخت ناگه	نهان از راه، دزدیده در آمد
میان، در بست از زنار زلفش	بترسایی بترسیده در آمد
چو شیخی خرقه پوشیده برون شد	چو رند درد نوشیده در آمد
بدل گفتم چه بودت؟ گفت ناگاه	تقی ^۱ از جان شوریده در آمد
ردای زهد در صحرا بینداخت	لباس کفر پوشیده در آمد
مرا از من رهانید و بانصاف	فتوحی بس پسندیده در آمد

جهان عطار را داد و فروشد

چو بیرون شد جهان دیده در آمد

از عشق بسر نخواهم آمد	با دامن تر نخواهم آمد
بی خویش شدم، چنانکه هرگز	با خویش دگر نخواهم آمد
از حلقه عاشقان بیدل	یک لحظه بدر نخواهم آمد
تا جان دارم ز عشق جانان	یک ذره بسر نخواهم آمد
در عشق چنان شدم که کس را	زین پس بنظر نخواهم آمد
پر سوخته بادم از درین ره	چون مرغ سحر نخواهم آمد
در سوختگی چو آتشم من	زین سوخته تر نخواهم آمد
چون نیست شدم مرا چه باکست؟	گر خواهم و گر نخواهم آمد

عطار مرا حجاب راهست

با او بسفر نخواهم آمد

ره عشاق بی ما و من آمد	ورای عالم و جان و تن آمد
درین ره چون روی کج، چون روی راست؟	که اینجا عین ره بر زهن آمد
رهی در پیش آمد بی نهایت	که بیش از وسع هر مردوزن آمد
هزاران قرن گامی می توان رفت	چه راهست این که در پیش من آمد
شود آنجا کم از طفل دو روزه	اگر صد روستم ^۲ در جوشن آمد

(۱) حرارت (۲) مراد رستم است که بقاعده ضرورت حفظ وزن شعر روستم آورده شده است.

درین ره عرش هر روزی بصدبار	زهیت با سر يك سوزن آمد
درین ره هست مرغی کاسمانش	درون حوصله ^۱ يك ارزن آمد
رهیست آیینه وار، آن کس که دریافت	همو در دیده خود روشن آمد
کسی کو اندرین ره دانه ای یافت	سپهرش خوشه چین خرمن آمد
نهان باید که داری سر درین راه	که خصمت با تو در پیراهن آمد
کسی را گر شود گویا بیانش	از این سر باخبر، تر دامن آمد
کسی مرداست کاین ره چون بدانست	نه مستی کرد و نه آبستن آمد
علاج تو درین ره، تا تویی تو	چو شمعست سوختن یا مردن آمد
بمیر از خویش تا زنده بمانی	که بی شک گردران ^۲ با گردن آمد

دل عطار سر دوستی یافت

ولی وقتی که خود را دشمن آمد

کارم از عشق تو بجان آمد	دلم از درد، در فغان آمد
تامی عشق تو چشید دلم	از بد و نیک بر کران آمد
از سر نام و ننگ و روی و ریا	با سر درد جاودان آمد
سالها در رهت قدمها زد	عمرها در پیت دوان آمد
شب نخفت و بروز نارامید	تا ز هستی خود بجان آمد
وز تو کس را دمی درین وادی	بی خبر بود و بی نشان آمد
چون ز مقصود خود ندیدم بوی	سود عمرم همه زیان آمد
دل حیوان چو مرد کار نبود	چون زنان پیش دیگران آمد
دین هفتاد ساله داد بیاد	مرد میخانه مغان آمد
کمز ^۳ و همنشین رندان شد	سگ مردان کاردان آمد
با خراباتیان دردی کش	خرقه بنهاد و در میان آمد

(۱) حوصله بمعنی سنگدان مرغ است. (۲) گردران به کسر کاف بمعنی بیخبران و ران پراز گوشت است. (۳) کمز، بمعنی سهل انگار و کسی است که همیشه در قمار میبازد.

چون با ایمان نیامدی در دست کافری را با امتحان آمد
ترك دين گفت تا مگر بی دین بولك^۱ در خورد تو توان آمد

دل عطار چون زبان در بست

از بد و نيك در کران آمد

لعل تو بجان فزایی آمد	چشم تو بدلربایی آمد
چون صد گهرم فتاد بر کار	زلفت بگره گشایی آمد
با زنگی خال تو که بر ماه	در جلوۀ خود نمایی آمد
در دیده آفتاب روشن	چون نقطه روشنائی آمد
با چشم تو می بیاختم جان	چون چشم تو درد غایی ^۲ آمد
بگریخت دلم ز چشم تو زود	و آوازه ز بی وفایی آمد
در حلقه زلفت آن دم افتاد	کز چشم تواس رهایی آمد
هر گه که تو بگذری بی بازار	گویند بجان فزایی آمد
یکتایی ماه شک شد از رشك	تا سرو تو در دوتایی آمد
بنشین و دگر مرو اگر چه	در کار تو صد روایی آمد
دانی نبود صواب اسلام	آنجا که بت ختایی آمد
بردی دلم و بحل ^۳ بکردم	و اشکم همه در گوایی آمد
در کار من جدا فتاده	چندین خلل از جدایی آمد

بیگانه مباش زانکه عطار

پیش تو با شنایی آمد

مستغرقی^۴ که از خود هرگز بسر نیامد

صد جان بسوخت هر دم دودی بدر نیامد

(۱) بولك، مخفف بود که و باشد که میباشد. (۲) کینه توزی و دشمنی و دغل بازی.

(۳) گره گشائی و حل مشکل. (۴) غرق شده.

گفتم که روی او را روزی سپند سوزم^۱
 زیرا که از چو من کس کاری دگر نیامد
 چون نیک بنگرستم آن روی بود جمله
 از روی او سپندی کس را بسر نیامد
 جانا، چو رخ نمودی هر جا که بود جانی
 فانی شدند جمله وز کس خبر نیامد
 آخر سپند باید بهر چنان جمالی
 دردا که هیچ کس را این کار بر نیامد
 پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس
 هر گز دوم قدم را یک راهبر نیامد
 چون گام اول از خود جمله شدند فانی
 کس را بگام دیگر رنج گذر نیامد
 ما سایه و تو خورشید، آری شگفت نبود
 خورشید سایه‌ای را گر در نظر نیامد
 که سر نهاد روزی بر پای درد عشقت
 تا در رهت چو گویی^۲ بی پا و سر نیامد؟
 که گوشه جگر خواند او از میان جانت
 تا از میان جانش بوی جگر نیامد؟
 چندان که بر گشادم بر دل در معانی
 عطار را از آن در، جز درد سر نیامد
 دلا، دیدی که جانانم نیامد بدر آمد بدرمانم نیامد
 بدندان می‌گزم لب را که هرگز لب لعلش بدندانم نیامد

(۱) سپند سوختن و سپند دود کردن، عبارت از دانه‌هایی است که برای رفع چشم‌زخم بر آتش ریزند. (۲) گوی، وسیله‌ای است که در بازی چوگان مورد استفاده قرار می‌گیرد.

ندیدم هیچ روزی تیرمژگانش
 که جوی خون بمژگانم نیامد
 ندیدم هیچ وقتی لعل خندان
 که خون از چشم گریانم نیامد
 چه تابی بود در زلف چو شستش^۱
 که آن صدف بار در جانم نیامد؟
 بسی دستان بکردم لیک در دست
 سر زلفش بسی دارد ره دور
 سر زلفش بسی دارد ره دور
 چگونه آن همه ره پیش گیرم؟
 بسی هندوست زلف کافرش را
 یکی ز آنها مسلمانم نیامد

با سانی ز زلفش سر نیچم

که با عطار آسانم نیامد

آنها که غمت بخویش خواند
 شادی جهان غم تو داند
 چون سلطنت بدل در آید
 از خویشانش فرا ستاند
 و ره هیچ نقاب بر گشایی
 یک ذره وجود کس نماند
 چون نیست شوند در ره هست
 جان را بکمال دل رساند
 ز آن پس نظرت بدستگیری
 عشق تو قیامتی براند
 جان را دو جهان تمام باید
 تا بر سنگ کوی تو فشاند
 چون بگشایی ز پای دل بند
 جان، بند نهاد بگسلاند
 هر پرده که پیش او در آید
 از قوت عشق بر دراند
 ساقی محبتش بهر کام
 ذوق می عشق می چشاند

و قنست که جان مست عطار

ابلق^۲ از جهان برون جهانند

روی تو کافاب را ماند
 آسمان را بسر بگرداند
 مرکب عشق تو چو برگذرد
 خاک در چشم عقل افشاند
 هر که عکس رخ تو می بیند
 دهنش پهن باز می ماند
 گاه شبرنگ زلفت آن تازد
 گاه گلگون حسنت این راند
 زلف شبرنگ و روی گلگونت
 می کند هر جفا که بتواند

(۱) شست بمعنی دام و تله است (۲) ابلق معرب ابلک و در لغت بمعنی

هر چیز دورنگ و بخصوص سیاه و سفید است و در اصطلاح شعرا همواره بمعنی اسب دورنگ می آید.

عشقت آتش فکند در جانم این چنین آتشی که بنشانند؟
 خط خونین که می نویسم من بر رخ چون زرم که بر خوانند؟
 پای تاسرچو ابر اشک شود از غم هر که حال من داند
 اوفتادم ز پای، دستم گیر آخر افتاده را که رنجانند؟
 دلم از زلف پیچ بر پیچت يك سرموی سر نییچانند
 گردلم بستدی و دم دادی آه من از تو داد بستاند

هر که درمانده توشد نرهد

همجو عطار با تو درماند

نی قدر جمال تو، هر مختصری داند
 نی قیمت عشق تو هر بی خبری داند
 هر عاشق سرگردان کز عشق تو جان بدهد
 او قدر وصال تو آخر قدری داند
 آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
 کفرست اگر خود را بالی و پری داند
 سگ به ز کسی باشد کاندر همه عمر خود
 از پیش سر کوبت خود را گذری داند
 گمراه بود آن کس کو پیش سگ کوبت
 دل را محلی بیند، جان را خطری داند
 مرتد بود آن غافل، کو در دوجهان يك دم
 جز تو دگری بیند جز تو دگری داند
 برخاست ز جان و دل عطار بصد منزل
 در راه تو کس هرگز به زین سفری داند؟

دلی کز عشق تو جان برفشاند ز کفر زلف، ایمان بر فشاند
 دلی باید که گر صد جان دهندش صد و يك جان بجانان برفشاند

ولی صد جان پنهان بر فشاند	نیارد کار خود يك ذره پیدا
هزاران ساله درمان بر فشاند	اگر يك ذره درد عشق یابد
بيك دم دامن از جان بر فشاند	و گر جان هیچ دامن گیرش آید
که خواهد تا هزاران بر فشاند	چه میگویم که از يك جان چه خیزد
بهشت از پیش رضوان بر فشاند	چو دوزخ سوز گردد سوز عشقش
ز راه چشم گریان بر فشاند	اگر صد گنج دارد در دل و جان
که این بر پا شد و آن بر فشاند	نه این عالم نه آن عالم گذارد
دو کون از پیش آسان بر فشاند	چو جز يك چیز مقصودی نباشد
نماند هیچ تا آن بر فشاند	چو آن يك را بیابد گم شود پاك
همه نقدش چو باران بر فشاند	بفرد همچو رعد و بر سر جمع

چو سایه خویش را عطار آنجا

بر آن خورشید رخشان بر فشاند

جسم و جان در روی تو حیران بماند	عقل در عشق تو سرگردان بماند
روز و شب در چرخ سرگردان بماند	ذره ای سرگشتگی عشق تو
آفتاب روی تو پنهان بماند	چون ندید اندر دو عالم محرمی
چون سر زلف تو بی پایان بماند	پا و سر گم کرد دل در راه تو
تا ابد انگشت در دندان بماند	هر که یکدم آن لب و دندان بدید
جاودان در ظلمت هجران بماند	هر که جست آب حیات و وصل تو
دایم اندر درد بی درمان بماند	هر کسی کو وصل جوید بی طلب
عمر او در هر دو عالم آن بماند	ور کسی را با تو یکدم دست داد
تا ابد این درد بی درمان بماند	هر کرا او وصل دادی بی نشان
همچو گویی در خم چوگان بماند	هر که چون چوگان سر زلف تو دید

حاصل عطار از سودای تو

دیده ای گریان، دلی بریان بماند

اندر ره تو کعبه و خمار نماند
گر يك سرموی از رخ توروی نمایم
گر بر فکنی پرده از آن چهره زیبا
و آن را که دمی روی نمایی زدو عالم
هر گه که گشایی ز رخ پرده دیده
گرو وحدت خود را بقلووز^۱ فرستی
جانا ز می عشق، تو يك قطره بدل ده
در خواب کن این سوختگان را بی عشق

يك کس ز می عشق تو هشیار نماند
بر روی زمین خرقه و زنار نماند
از چهره خورشید و مه آثار نماند
آن سوخته را جز غم تو کار نماند
در روی زمین دیده دیدار نماند
از وحدت تو هستی دیدار نماند
تا در دو جهان یکدل بیدار نماند
تا بجز تو کسی محرم اسرار نماند

از بسکه ز دریای دلم موج گهر خاست

ترسم که درین واقعه عطار نماند

دلم در عشق تو يك دم نماند
چو با زلفت نهم صد کار برهم
اگر صد توبه محکم بر آرم
جهان عشق تو نادر جهان نیست
دلی کز عشق عین درد گردد
اگر يك ذره از اندوه نایافت
کسی کو در غم عشقت فروشد
مزن دم پیش کس از سر این کار
اگر چه آینه نقش تو دارد

چه می گویم که جانم هم نماند!
یکی چون زلف تو برهم نماند
ز شوق تو یکی محکم نماند
که در وی رسم مدح و ذم نماند
ز دردش در جهان مرهم نماند
بعالم بر نهی عالم نماند
ز دو کونش يك جو غم نماند
که يك همدم ترا همدم نماند
چو با او دم زنی محرم نماند

دل عطار اگر بی درد تو ماند

بجان تازه، بدل خرم نماند

تشنه جرعه ای ز جام تو اند

عاشقان زنده دل بنام تو اند

(۱) این لغت از ترکی گرفته شده و اصل آن قولاغوز است که شاید هم اکنون

نیز مورد استعمال داشته باشد و بمعنی رهبر و رهنما و پیشرو لشکر است.

تا بسلطانی اندر آمده‌ای	دل و جان بنده و غلام تو اند
زیر بار امانت غم تو	توسنان ^۱ زمانه رام تو اند
سرکشان بر امید یکدانه	دانه نا دیده صید دام تو اند
کاملان وقت آزمایش تو	در ره عشق نا تمام تو اند
رهنمایان راه بین شب و روز	در تماشای احترام تو اند
صد هزار اهل درد، وقت سحر	آرزومند یک پیام تو اند

همچو عطار بیدلان دگر

زنده یادگار نام تو اند

پیش رفتن را چو پیشان بسته‌اند	بازگشتن را چو پایان بسته‌اند
پس نه از پس راه‌داری نه زپیش	کز دوسو، ره بر تو حیران بسته‌اند
پس ترا حیران میان این دوراه	عالمی زنجیر در جان بسته‌اند
بی‌قراری ز آنکه در جان و دل	این همه زنجیر جنبان بسته‌اند
چون عدد گویی تو دایم نه احد	هم عدد در تو فراوان بسته‌اند
حرص زنجیرست، این سرفهم کن	تا بری پی هر چه زینسان بسته‌اند
حرص باید تا تو زر جمع‌آوری	تا کند وام از تو این زان بسته‌اند
چون عوض خواهی تو زر را گویدت	چارطاق ^۲ خلد رضوان بسته‌اند
چون رسی در خلد گوید: نفس خلد	از برای نفس انسان بسته‌اند
مرد جانی، جمع شو بگذر ز نفس	زانکه دل در تو پریشان بسته‌اند
در علف‌زاری چه خواهی کرد تو؟	چون ترا در قید سلطان بسته‌اند
قرب سلطان جوی و مهمانی مخواه	کان خیال از بهر مهمان بسته‌اند
جان بما ده، تا همه جانان شوی	کاین همه از بهر جانان بسته‌اند
هم چنین يك يك صفت می‌کن قیاس	کان همه زنجیر از اینسان بسته‌اند
تو بیک يك راه می‌بر سوی دوست	ليك دشوارست و آسان بسته‌اند

(۱) جمع توسن و بمعنی اسب سرکش است. (۲) چارطاق بمعنی مقبره و آرامگاه

چون بپیشان راه بردی برگشای
بر توهر در، کان زپیشان بسته اند
چون رسم آنجا شود روشن ترا
برده ای کز کفر و ایمان بسته اند
جزر بتوحیدت نگردد آشکار
آنچه در جان تو پنهان بسته اند

جان عطار، ای عجب، چون سایه ایست

لیک در خورشید رخشان بسته اند

عاشقان از خویشتن بیگانه اند
وز شراب بیخودی دیوانه اند
شاهبازان مطار قدسیند
ایمن از تیمار دام و دانه اند
فارغند از خسانقاه و صومعه
روز و شب در گوشه میخانه اند
گرچه مستند از شراب بیخودی
بی می و بی ساقی و پیمانه اند
در ازل بودند با روحانیان
تا ابد با قدسیان هم خانه اند
راه جسم و جان بیک تک می برند
در طریقت این چنین مردانه اند
گنجهای مخفیند این طایفه
لاجرم در گلخن و ویرانه اند
هر دو عالم یک صدف دان وین گروه
در میان آن صدف دردانه اند
آشنایان خودند از بیخودی
وز خودی خویشتن بیگانه اند
فارغ از کون و فساد عالمنند
زین جهت دیوانه و فرزانه اند

در جهان جان چو عطارند فرد

بی نیاز از خانه و کاشانه اند

آنها که در هوای تو جانها بداده اند
از بی نشانی تو نشانها بداده اند
من در میانه هیچ کسم وز زبان من
این شرحها که میرود آنها بداده اند
آن عاشقان که راست چو پروانه ضعیف
از شوق شمع روی تو جانها بداده اند
با من بگفته اند که فانی شوا وجود
کندر فنای نفس روانها بداده اند

عطار را که عین عیان شد کمال عشق

اندر حضور عقل عیانها بداده اند

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:

در پس آینه طوطی ضنقم داشته اند
هر چه استاد ازل گفت بگو میگویم

آنها که پای در ره تقوی نهاده‌اند	گام نخست بر در دنیسی نهاده‌اند
آورده‌اند پشت برین آشیان دیو	پس چون فرشته روی بعقی نهاده‌اند
آزاد گشته‌اند ز کونین بنده‌وار	خود را همی نه ملک و نه مأوی نهاده‌اند
چون کاربخت و صورت تقوی بدیده‌اند	حالی قدم ز صورت و معنی نهاده‌اند
ایمان بتوبه و به‌ندم تازه کرده‌اند	وین تازه را لباس ز تقوی نهاده‌اند
فرعون نفس را بریاضت بکشته‌اند	و آنگاه دل بر آتش موسی نهاده‌اند
از طوطیان ره چو قدم برگرفته‌اند	طوبی لهم ^۱ که بر سر طوبی نهاده‌اند
زاد ره و ذخیره این وادی مهیب	در تشت سر بریده چو یحیی ^۲ نهاده‌اند
اول بزیر پای سگان خاک گشته‌اند	آخر چو باد سر سوی مولی ^۳ نهاده‌اند

عطار را که از سخنش زنده گشت جان

معلوم شد که همدم عیسی نهاده‌اند

چون تنق^۴ از روی آن شمع جهان برداشتند

همچو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند

چون سبک روحی او دیدند مخموران عشق

سر بسر بر روی او رطل^۵ گسران برداشتند

(۱) طوبی لهم، اصطلاحی است که در مقام تهنیت گفته میشود. یعنی پاک‌باد بر آنها، پاک‌شان باد، طوبی دوم بمعنی درختی است در بهشت و مؤنث اطیب است که صفت تفضیلی است و بمعنی پاک‌تر و خیر و سعادت و خوشی آید. (۲) یحیی بن زکریا نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است که بخاطر برقراری حق و فتوای بحق، وسیله سلطان جبار عصر خود که از او در مورد مزاجت و همبستری با دختر زن خویش استفاده کرده و وی فتوی بحرمات آن داده بود کشته شد و سر بریده‌اش را در تشتی نهاده در مقابلش گذاردند. موجبات قتل یحیی را همسر پادشاه که تمایل به این همخوابگی داشت فراهم آورد. (۳) مولی از جمله لغات اضداد است که هم بمعنی آقا و سرور و صاحب اختیار، و هم بمعنی بنده زرخرید و برده می‌آید. در اینجا مراد معنی نخست است. (۴) خیمه و خرگاه و سراپرده. (۵) پیمانه و پیمانه شراب و نیز واحد وزنی است در مایعات معادل ۸۴ مثقال.

چهره‌ای دیدند جان بازان که جان‌درباختند
 بهره‌ای گویی ز عمر جاودان برداشتند
 جمله رویا روی و پشت‌پشت و همدرد آمدند
 نعره و فریاد با هفت آسمان برداشتند
 چون دهان او بقدر ذره‌ای شد آشکار
 هر زمان صد گنج پر گوهرنهای برداشتند
 زلف او چون پرده عشاق آمد ز آن خوشست
 گر ز زلف او نوایی هر زمان برداشتند
 جمله ترکان ز شوق ابرو و مژگان او
 نیک پی بردند اگر تیر و کمان برداشتند
 در تعجب مانده‌ام تا غافلان بی‌خبر
 چون نشان نیست از میانش چون نشان برداشتند
 وصف یک یک عضو او کردم ولیکن برکنار
 چون رسیدم با میانش از میان برداشتند
 چو ز لعلش زندگی آب حیوان یافتند
 مردگان در خاک گورستان فغان برداشتند
 خازنان هشت جنت عاشق رویش شدند
 در ثنای او چو سوسن ده زبان برداشتند
 چون تخلص^۱ را در آمد وقت جشنی ساختند
 جام بر یاد خداوند جهان برداشتند
 چون خداوند جهان عطار خود را بنده خواند
 خازنان خلد دست در فشان برداشتند

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند
 جمله وقت سوختن چون عود خام مجمرند^۱
 فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب
 والۀ راهی شگرف و غرق بحری منگردند
 هر که در عالم دویی می‌بیند، آن از احولیست
 زانک ایشان از دو بینی جز یکی را ننگرند
 گر صفتشان برگشاید پرده صورت ز روی
 از ثری^۲ تا عرش اندر زیر گامی بسپرند
 آنچه می‌جویند بیرون دو عالم سالکان
 خویش را یابند چون آن پرده از هم بردرند
 هر دو عالم تحت خود بینند از روی صفت
 لاجرم در يك صفت از هر دو عالم بگذرند
 از ره صورت ز عالم ذره‌ای باشند و بس
 لیکن از راه صفت عالم به چیزی نشمرند
 فوق ایشانست در صورت دو عالم در نظر
 لیکن ایشان در صفت از هر دو عالم برترند
 عالم صغری بصورت، عالم کبری باصل
 اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند
 جمله خواصند در دریای وحدت لاجرم
 گرچه بسیارند لیکن در صفت يك گوهرند

(۱) مجمر بمعنی عودسوز و ظرفی که در آن عود و اسپند بخور کنند (۲) ثری، بفتح ثاء بمعنی خاک نمناک و خاک زمین است. شعرا اغلب برای نمایاندن مراحل حقیض و اوج بعنوان دو عنصر متقابل ثری را در مقابل ثریا می‌آورند که دومی بمعنی ستاره پروین است. از ثری تا ثریا، یعنی از پائین مرحله که خاک زمین است تا ثریا که ستاره‌ای است و به آن عقد ثریا و پاخوشه پروین نیز می‌گویند.

روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق
 هم بهمت دل دهند و هم بدل جان پرورند
 گرزید عطار بی این يك نفس در راه او
 آن نفس را دمدم بر جان او تاوان برند
 گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند
 این عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند
 عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
 آدم نماند و آدمی گر خویش بر آدم زند
 دودی در آید از فلك نی دیو ماند نه ملك
 ز آن دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
 بشکافد آنگه آسمان نه کون ماند نه مکان
 شوری در افتد در جهان این شور درمانم زند
 که آب آتش را برد که آب را آتش خورد
 که موج دریای عدم بر اشهب و ادهم^۱ زند
 خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
 کم پرس از نامحرمی آنجا که محرم دم زند
 مریخ بگذارد نوی دفتر بسوزد مشتری
 مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند
 افتد عطار در وحل^۲ آتش در افتد در زحل
 زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
 نه درد ماند نی دوا، نه خصم ماند نی گوا
 نه نای ماند نی نوا نه چنگ زیر و بم زند

(۱) اشهب اسمی که رنگ آن خاکستری باشد و هر چیز دیگری بدین رنگ، و ادهم

نیز بهر چیز ملون به رنگ سیاه و اسب سیاهرنگ را گویند (۲) گل ولای.

نه آب نقاشی کند نه باد فراشی کند
 نه باغ خوش باشی کند دل «ربی الاعلم» زند
 اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود
 جان «ربی الاعلی»^۲ کند دل «ربی الاعلم» زند
 هر جا که نقاش ازل بار دگر شد در عمل
 تا نقشهای بی بدل بر کسوت معلم زند
 حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته
 آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
 خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او
 بر دوده ادهم^۳ جهد بر عیسی مریم زند
 از می عشق نیستی هر که خروش می زند
 عشق تو عقل وجانش را خانه فروش می زند
 عاشق عشق تو شدم از دو جهان، که عشق تو
 پرده نهفته می درد، زخم خموش می زند
 دل چو ز درد درد تو مست خراب می شود
 عمر وداع می کند، عقل خروش می زند
 گرچه دل خراب من از می عشق مست شد
 لیک صبح وصل را نمره بهوش می زند
 دل چو حریف درد شد ساقی اوست جان ما
 دل می عشق می خورد جان دم نوش می زند
 تا ز شراب شوق تو دل بچشید جرعه ای
 حجله پند زاهدان از پس دوش می زند

(۱) پروردگار من که داناترین است (۲) پروردگار من که در اوج عالیتین است.

(۳) مراد ابراهیم ادهم است که بر اثر اشراق نور حق بقلبش، ترك مقام و منصب

بسلطنت کرد و به سیرو سلوک پرداخت.

ای دل خسته نیستی. مرد مقام عاشقی

سیر شدی زخود، مگر خون تو جوش می زند

جان فرید از بلی مست می الست شد

شاید اگر بیوی آن لاف سروش می زند

چون لبش درج گهر باز کند	عقل را حامله راز کند
یارب از عشق شکر خنده او	طوطی روح چه پرواز کند
هیچکس زهره ندارد که دمی	صفت آن لب دمساز کند
راست کان ترک هر بیچهره چو صبح	زلف شبرنگ ز رخ باز کند
تیر باران همه شادی دل	غم آن غمزه غماز کند
نتوان گفت که هندوی بصر	از چه زنگی دل آغاز کند
ناز او چون خوشم آید نکند	ور کند نار بصد ناز کند
ماه رویت چو ز رخ در تابد	ذره را با فلك انباز ^۱ کند
همه ذرات جهان رخ تو	همچو خورشید سرافراز کند
وہ کہ دیوانگی عشق ترا	عقل پر حیلہ چه اعزاز کند
ماه در دق و ورم مانده و باز	بر امید تو تک و تاز کند
گفته بودی که: برو، گر نروی	زلف من کین ترا ساز کند
سر نیچم اگر از هر سرموی	سر زلف تو سر انداز کند
در سخن گرچه منم عیسی دم	زلف تو دعوی اعجاز کند

عنبر زلف تو عطارم کرد

و اطلس روی تو بزاز کند

هر که درین دایره دوران کند	نقطه دل آینه جان کند
چون رخ دل آینه جان بدید	جان خود آینه جانان ^۲ کند
گر کند اندر رخ جانان نظر	شرطوی آنست که پنهان کند

(۱) شریک (۲) در اصطلاح صوفیه صفت قیومی را که قیام جمله موجودات

به او دست جانان گویند.

دور فتد از ره و تاوان کند	ور نظرش از نظر آگه شود
رونق خود همچو سلیمان کند	گر همه مورست و ادب گوش داشت
هر چه کند جمله بفرمان کند؟	مرد ره آنست که در راه عشق
عزم بخلوتنگه سلطان کند	کی بود آن رند گدا مرد آنک
جان تو بر شمع سرافشان کند	کار تو آنست که پروانه وار
تیز برون تازد و دوران کند	راست چو پروانه بسودای شمع
روی بشمع آرد و قربان کند	طاقت شمعش نبود خویش را
همچو من و همچو تو حیران کند	شمع رخس بس که درین بادیه
جمله اسلام پریشان کند	زلف پریشانش بیک تار موی
بتکده ها جمله پر ایمان کند	لیک ز عکس رخ او ذره ای

در غم عشقش دل عطار را

درد ز حد رفت، چه درمان کند

جگرم ز اشتیاق پاره کند	آفتاب رخ آشکاره کند
مهر و مه را دو پیشکاره کند	از پس پرده روی بنماید
روی خورشید پر ستاره کند	شوق دیویش چو روی پرازاشک
مدتی خار پشتواره ^۱ کند	هر که او روی چون گلش خواهد
کان کسی اول ز جان کناره کند	در میان با کسی همی آید
همه را دوغ در کواره ^۲ کند	عاشقانی که وصل او طلبند
جمله را گور گاهواره کند	بالغان در رهش چو طفل رهند
چهره مردم آشکاره کند	تا کسی روی او نداند باز
چون سیه پوش شد نظاره کند	نور عشقش زهر دریچه چشم
چون نداند کسی چه چاره کند؟	عشق او در غلط بسی فکند

(۱) باری که بتوان آنرا به بهشت برداشت، کوله بار (۲) سبب بزرگی که در آن

میوه میریزند و از جایی بجای دیگر می برند و نیز بمعنی کند و هم آمده است.

نتوانیم توبه کرد ز عشق توبه را صد هزار باره کند
شیر عشقش چو پنجه بگشاید عقل را طفل شیرخواره کند
زوریک ذره عشق چندانست که زهر سو جهان گذاره^۱ کند

ضربت عشق با فرید آن کرد

که ندانم که صد کتاره^۲ کند

دل ز میان جان و دل قصد هوات می کند

جان بامید وصل تو عزم وفات می کند^۳

گر چه ندید جان و دل از تو وفا بهیچ وقت

بر سر صد هزار غم یاد جفات می کند

می نکند بصد قران ترك کلاه دار چرخ

آنچه میان عاشقان بند قبات می کند

خسرو يك سواره را بر رخ نطع نیلگون

لعل تو طرح می نهد روی تو مات می کند^۴

جان و دلم بدلبری زیر و زبر همی کنی

وین تو نمی کنی بتا، زلف دو تات می کند

خود تو چه آفتی که چرخ از پی گوشمال ما

هر نفسی بداوری بر سر مات^۵ می کند

گرچه فرید از جفا می نکند سزای تو

خط تو خود بدست خود با تو سزات می کند

(۱) گذاره بمعنی معبر و گذرگاه است. در این بیت عظمت عشق به کنایه چنین تعبیر شده است که نیروی عشق بعدی است که از هرسو جهان را میتواند به گذرگاهی مبدل سازد و آبادانی را از جهان بگیرد (۲) حربهای است شبیه به شمشیر که تیغه آن پهن و راست است. غداره، کناله و قداره نیز ظاهر آگفته شده است (۳) وفات دراین مصراع بهر دو معنی مردن و وفایت صحیح میتواند بود (۴) خسرو، سواره، نطع، طرح و مات اصطلاحاتی هستند که در شطرنج مورد استعمال دارند (۵) مات مرکب از دو ضمیر «ما» و «ت» است یعنی ترا بر سرما.

عشق رویش همچو مویش می کند ^۱	هر که عزم عشق رویش می کند
همچو دزد چار سویش می کند	هر که ندهد این جهان را سه طلاق
دل بصد جان جست و جویش می کند	ار بیاید در طلب اما ز شوق
اشك دایم شست و شویش می کند	او بگردد نرم از اشکم و لیک
بی سرو بن همچو گویش می کند	هر که از چوگان زلفش بوی یافت
چون کمان، زه در گلویش می کند	هر که در عشقش چو تیر راست شد
هر کرا عشق آرزویش می کند	سرخ روی او بیاید شد بقطع
تا چگونه سرخ رویش می کند	سخت دل آهن تو بر آتش نگر

از درش عطار را بویی رسید

آه از آنجا مشك بویش می کند

کاتش سوزنده فشان می کند	عشق توام داغ چنان می کند
بر سر من اشك فشان می کند	بردل من چون دل آتش بسوخت
چون دل آتش خفقان می کند	در نگر آخر که زسوز دلم
کاتشم از عشق ضمان می کند	عشق تو بی رحم تر از آتشست
عشق تو آهنگ بجان می کند	آتش سوزنده بجز تن نسوخت
زلف تواس موی کشان می کند	هر که ز زلف تو کشد سر چو موی
مردم چشم تو عیان می کند	آنچه که جستند همه اهل علم
چشم تو در نیم زمان می کند	و آنچه بصد سال کند رستمی
کابروی تو چرخ کمان می کند	چون بزند چشم خوست چرخ تیر؟
پیش رخت سایه گران می کند	گر همه خورشید سبک رو بود
هست یقین کان بگمان می کند	هر که کند وصف دهانت که نیست

(۱) مراد شاعر آن است که هر کس اراده عشق روی تو کند، آن عشق همچون موئی

اورا ضعیف و نزار میسازد.

خط تو چون مهر نبوت ^۱ بنسخ	ختم همه حسن جهان می کند
چون زپی خضر همه سبزرست	خط تو زان قصد نشان می کند
چشمه خضرست دهانت بحکم	خط تو سرسبزی از آن می کند
پسته و آن فستقی ^۲ مغز او	دعوی آن خط و دهان می کند
بی خبری دی خط تو دید و گفت:	برگ گل از سبزه نهان می کند
می نشناسد که دهانش ز خط	غالبه ^۳ در غالبه دان می کند
چون دهندش ثقبه ^۴ سوزن فناد	رشته آن ثقبه میان می کند

(۱) بحکایت تاریخ بر شانه حضرت ختمی مرتبت محمد بن عبدالله (ص) نشانه ای وجود داشت که گوئی بامهر آنرا بر کف مبارک آن حضرت منقوش ساخته اند. در خبر است که رسول اکرم، چند روز قبل از وفات خود، در مدینه بمنبر خویش رفت و پس از ایراد سخنانی پندآموز و عبرت آور، کلماتی بیان فرمود که در آن بوضوح وداع آنحضرت بامردم دیده میشد. آن بزرگوار طی بیانات خود فرمود: آیا در میان شما کسی هست که بر من حقی داشته باشد؟ شخصی بنام سواده بن قیس از جای برخاست و گفت: یا رسول الله، روزی بر شتری سوار بودید و عصائی بردست داشتید که آن عباد و سر داشت (ممشوق بود)، بمنظور سریعتر حرکت دادن شتر با عصای خود اشاره ای به شتر کردید در همین حال عصای شما بر کف من فرود آمد، اینک به فرمان خدا و دستور شما که پیغمبر بزرگوار ما هستید، میخواهم قصاص کنم. مؤمنین در مسجد او را نکوهش کردند، صدای همه در مسجد مدینه پیچید، برخی پیشنهاد میکردند که بجای آن حضرت آنها قصاص شوند، سواده بن قیس نمی پذیرفت و اصرار مردم بجائی نرسید. حضرت دستور فرمود تا عصای ممشوق را از خانه آورند، وجود مبارک پیامبر اسلام عصارا بدست سواده داد و فرمود: ها! اینک قصاص کن، سواده گفت: یا رسول الله آنروز بدن من برهنه بود بنابراین باید کف مبارک خود را برهنه سازید، حضرت چنان کرد. سواده در پشت سر حضرت قرار گرفت و آن بزرگوار را در آغوش خود فشرد و عرض کرد یا رسول الله شکسته باد دست من که چنین جسارتی کنم. قصد من دیدن مهر نبوت بود. آن حضرت در حق سواده دعا فرمودند. (مضمون آنچه بر کف آنحضرت مکتوب بود «لا اله الا الله محمد رسول الله» بود). (۲) فستق برون گمرک معرب پسته است (۳) غالبه داروی سیاه و بسیار خوشبوئی است که در طب قدیم بکار میرفته است (۴) سوراخ.

دی ز دهانش شکری خواستم گفت که: نرمم بزبان می کند
سود ندارد شکری بی جگر می ندهد زانکه زیان می کند
کز نفس سردت و باران اشک لاله من برگ خزان می کند
شفقت او بین که رخم از سر شک چون رخ خود لالهستان می کند

شیوه او می نبد اندر فرید

گرچه ز صد شیوه بر آن می کند

زلف شبرنگش شبیخون می کند وز سر هر موی صد خون می کند
نیست در کافرستان مویی روا آنچه او زان موی شبگون می کند
زلف او کافتاده بینم بر زمین صید در صحرای گردون می کند
زلف او چون از درازی بر زمینست تاختن بر آسمان چون می کند؟
زلف او لیلیست و خلقی از نهار از سر زنجیر مجنون می کند
آنچه رستم راسزد بر پشت رخس زلف او بر روی گلگون می کند
این چه باشد کرد و خواهد کرد نیز؟ تا نپنداری که اکنون می کند
روی او کافاق یکسر عکس اوست هر زمایی رونق افسون می کند
گر کند يك جلوه خورشید رخس عرش را با خاک هامون^۱ می کند
زده ای عکس رخس دعوی حسن از سر خورشید بیرون می کند
از سر يك مژه چشم ساحرش چرخ را در سینه افسون می کند
یارب ابروی کژش بر جان من راست اندازی چه موزون می کند!
عقل کل در حسن او مدهوش شد کز لبش در باده افیون می کند
گر سخن گوید چو موسی هر که هست دایمیش از شوق هارون^۲ می کند
ور بخندد، جمله ذرات را با زلال خضر معجون می کند

(۱) دشت وزمین هموار (۲) هارون برادر موسی بن عمران است که در کار رسالت

بسی یاریها بموسی کرد. در خبر است که پیغمبر اکرم به شاه مردان امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: یا علی تو نسبت به من بمنزله هارون نسبت بموسی هستی، جز آنکه پس از من پیغمبری نخواهد آمد.

گر بگویم، قطره‌های اشك من خنده او در مکنون می‌کند
هر زمان زیباترست او تا فرید
وصف او هر دم دگرگون می‌کند
گر فلك دیده بر آن چهره زیبا فکند

ماه را موی کشان کرده، بصحرا فکند
هر شبی زان بگشاید فلك این‌چندین چشم
بو که يك چشم بر آن طلعت زیبا فکند
همچو پروانه بنظاره او چندین چشم
پر زنان خویش برین گلشن خضرا فکند
خاك او زان شده‌ام تا چو می‌نوش کند

جرعه‌ای بوی لبش یافته بر ما فکند
چون دل سوخته اندر سر زلفش بستم
هر دم از دست بیندازد و درپا فکند
زلف در پای چرا می‌فکند؟ زانکه کمند

شرط آنست که از شیب بی‌سالا فکند
غمش از صومعه عطار جگر سوخته را
هر نفس نعره زنان بر سر غوغا فکند

دل نظر بر روی آن شمع جهان می‌افکند
تن بحای خرقه چون پروانه‌جان می‌افکند
گر بود غوغای عشقش بی‌گمان بر عالمی
دل بشوقش خوبشتن را در میان می‌افکند
زلف او صد توبه اندر يك نفس می‌بشکند

چشم او صد صید اندر يك زمان می‌افکند

طره^۱ مشکینش تابی در فلك می آورد
 پسته شیرینش شوری در جهان می افکند
 تا ابد کامش ز شیرینی نگردد تلخ نیز
 هر که نام آن شکرلب در دهان می افکند
 ترکم آن دارد، سرما چون ندارد چون کنم
 هندوی خود را چنین درپا از آن می افکند
 گاه گاهی گویدم هستم یقین من زان تو
 لاجرم عطار را اندر گمان می افکند
 چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند
 هزار فتنه بیک بار در جهان فکند
 چو شین^۲ پسته و تلخی بهم کند چوشکر
 هزار شور و شغب^۳ در شکرستان فکند
 چو خلق را بسر آستین بخود خواند
 بغمه^۴ شان بکشد چون بر آستان فکند
 چو جشن ساخت میان را چو خاتمی شد ماه
 که بو که خاتم مه نیز در میان فکند
 پیش خلق مرا دل برد بزخم زبان
 که تا بطنز مرا خلق در زبان فکند
 بتا، ز زلف تو ز آن تیره گشت روی زمین
 که سایه بر سر خورشید آسمان فکند

(۱) دو گیسوی تابیده که از دو سوی سر، بر چهره میریزد (۲) شین بروزن عین
 بمعنی زشتی، ننگ و بدی است. این لغت در بسیاری از مواقع همراه با شور میآید و ضد
 زین است که بمعنی نیکی و خوبی است (۳) شغب بمعنی فتنه انگیزی و آشوب است.
 (۴) در اصطلاح صوفیه غمه اشارت باستغناء و عدم التفات است که از لوازم چشم است
 و اشارت بمرتبت فنا است. در ریاض العارفین آمده که غمه فیوضات و جذبات قلبی است
 و آن حالتی است که بر ارباب سیر و سلوک وارد میشود.

اگر شبی برم آیی بجان تو که دلم
 بر آتش تو بجای سپند جان فکند
 دلم ببردی و عطار اگر ز پس آید
 چنان بود که کسی تیر در کمان فکند

سرگشته همچو نقطهٔ پرگار می‌روند	آنها که در حقیقت اسرار می‌روند
هم در میان بحر نگویند می‌روند	هم در کنار عرش سرافراز می‌شوند
هم در طریق عشق بهنجار می‌روند	هم در سلوک، گام بتدریج می‌نهند
ایشان بحکم وقت بیکبار می‌روند	راهی که آفتاب بصد قرن آن برفت
ور می‌روند سخت سزاوار می‌روند	گر می‌رسند سخت سزاوار می‌رسند
کز تنگنای پردهٔ پندار می‌روند	در جوش و درخروش ازآند روز و شب
گرچه بهره باز گرفتار می‌روند	از زیر پردهٔ فارغ و آزاد می‌شوند
در مطلق گرفتهٔ اسرار می‌روند	هر چند مطلقند ز کونین و عالمین
و آزاد همچو سرو سبکسار می‌روند	بارگران عادت و رسم او فکنده‌اند
در اندکی هرآینه بسیار می‌روند	چون نیست محرمی که بگویند درد خویش
سردرد رون کشیده چو طومار می‌روند	چون سیر بی‌نهایت و چون عمر اند کند
روی پر اشک و روی بدیوار می‌روند	تاروی که بود که ببینند روی دوست؟
تا لاجرم نه‌مست و نه هشیار می‌روند	بی‌وصف گشته‌اند زهستی و نیستی
کز خود نه گم شده، نه پدیدار می‌روند	از ذات و از صفات چنان بی‌صفت شدند

از مشک این حدیث مگر بوی برده‌اند

بر بوی آن بکلبهٔ عطار می‌روند

ملك دو عالم بیک آهت دهند	دل ز جان برگیر تا راحت دهند
آنچه می‌جویی تو آنگاهت دهند	چون تو برگیری دل از جان مردوار
تحفهٔ نقد سحرگاهت دهند	گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع

کی نشان آن حرمگاهت دهند	تا نگردی بی نشان از هر دو کون
گنج وحدت ^۱ در بن چاهت دهند	چون بتاریکی در است آب حیوة
هر زمانی ملک صد شامت دهند	ای گدا، گر آشنای او شوی
گوشمال جان بنا گاهت دهند	گر بود آگاه جانت از جز او
شربت خاصان در گاهت دهند	لذت دنیا اگر زهرت شود
در سیاهی راه کوتاهت دهند	چون سپیدی تفرقه است در راه تو
گر هزاران روی چون ماهت دهند	بی سواد فقر تاریکت شود
ره برون زین سبز خرگاهت دهند	چون درون دل ز فقرت شد سیه
نقطه کلسی به اکراهت دهند	در سواد اعظم فقرست آنک

ای فرید اینجا چو کوهی صبر کن

تا ازین خرمن یکی گاهت دهند

پیش معشوق در نماز آیند	عاشقان چون بهوش باز آیند
سر بیسازند و سر فراز آیند	پیش شمع رخس چو پروانه
پر بر آرند و شاهباز آیند	در هوایی که ذره خوشیدست
جان بیازند و پاکباز آیند	بر بساطی که عشق حاکم اوست
گاه چون شمع در گداز آیند	گاه چون صبح بر جهان خندند
گاه از عشق پرده ساز آیند	گاه از شوق پرده در کردند
بو که در پرده اهل راز آیند	این همه پرده ها بیاریند

(۱) وحدت یعنی یکتائی و یکی بودن، و مراد از وحدت حقیقی، وجود حق است و وحدت وجود، یعنی آنکه وجود واحد حقیقی است و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق بصورت اشیاء است و کثرات مراتب امور اعتباریند و از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات اکوانی نمودی دارند و این همان افاضه مثل افلاطونی است. صفی‌علیشاه گوید:

وحدت ذاتش تجلی کرد و شد کثرت پدید	وحدت ذاتش تجلی کرد و شد کثرت پدید
عارفان گویند کان ذات قدیم لا بشرط	عارفان گویند کان ذات قدیم لا بشرط
بحر لاحدی برون از کم و کیف و مد و جزر	بحر لاحدی برون از کم و کیف و مد و جزر
بهر اول را که ذاتست آن به ترتیب وجود	بهر اول را که ذاتست آن به ترتیب وجود

باز پیدا زین کثیر آن واحد یکتاستی
که نه جزوست و نه کل اندر مثل دریاستی
نی فزون گشتی بشیء و نه زشیشی کاستی
نیست جز یک موج و آن یک حضرت اسماستی

این همه کارها بجای آرند	بوکه در خورد دلنواز آیند
چون نکو بنگری بکار همه	عاقبت باز در نیاز آیند
ماهر و یا، همه اسیر تواند	چند در شیب و در فراز آیند؟
تا بکی بی تو خون دل ریزند؟	تا بکی بی تو زیر گاز آیند؟
وقت نامد که عاشقان پیش	از سر صد هزار ناز آیند؟
پرده بر گیر تا جهانی جان	پای کوبان پیرده باز آیند

عاشقانی که همچو عطارند

در ره عشق بی مجاز آیند

قومی که در فنا ^۱ بدل یکدگر زیند	روزی هزار بار بمیرند و برزیند
هر لحظه شان ز هجر بدردی دگر کشد	تا هر نفس ز وصل بجانی دگر زیند
در راه نه بیال و پر خویشتن پرند	در عشق نه بجان و دل مختصر زیند
مانند گوی در خم چو گان زلف او	در خاک ره بمانده و بی پا و سر زیند
در زندگی خویش بمیرند همچو شمع	پس همچو شمع زنده بی خواب و خور زیند
عود و شکر چگونه بسازند وقت سوز؟	ایشان درین طریق چو عود و شکر زیند
چون ذره هوا سر و پا جمله گم کنند	گر در هوای او نفسی بی خطر زیند
فانی شوند و باقی مطلق شوند باز	و آنگه ازین دو پرده برون پرده در زیند
چون زندگی زمردگی خویش یافتند	چون مرده تر شوند بسی زنده تر زیند
خورشید وحدت اندولی در مقام فقر	در پیش ذره ای همه در یوزه گر زیند

(۱) مراد از فنا در اصطلاح صوفیه فنای عبد است در حق. مولوی گوید:

هیچکس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی عاشقانرا مذهب و دین نیستی

و فنا سه قسم است: ۱- فنا عیالیه بالله، و فنا سالکان و ارباب احوال، و فنا عارفان مستغرق فی الله. در مرحله فنا سالک بجائی میرسد که شخصیت و تعینات موجودات در نظر حقانی او هیچ مینماید. و بعضی گویند فنا بردو قسم است: فنای باطنی و فنای ظاهری. که فنای ظاهری فنای افعال است و فنای باطنی فنای اوصاف و ذات.

چون آفتاب اگر چه بلندند در صفت چون سایه فتاده از دربدر زیند
 چون باخبر شوند بیک موی زلف دوست چون موی از وجود و عدم بی خبر زیند
 ذرات جمله شان همه چشمست و گوش هم و ایشان بر آستان ادب کور و کر زیند

عطار چون ز سایه ایشان برد حیوة

و ایشان ز لطف بر سر او سایه ورزیند

ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود

بر آتش عشق تو دلم سوخته چون عود

چه باك اگر عقل و دل و جان بنماند؟

گو هیچ ممان زانکه تویی از همه مقصود

در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست

دانی تو که چونست نه معدوم و نه موجودا

هر آدمی را که کفی خاک سیاهست

بی واسطه دادی تو وجودی ز سر جود

چون پوده قبا نیست که آن خاص ایازست

تا چند کند سرکشی از خلعت محمود؟

مردانه درین راه درآ، ای دل غافل

کز عشق نه مقبول شود مرد نه مردود

چون خضر برون آی ازین سد نهادت

تا باز گشایند ترا این ره مسدود

هر چیز که در هر دو جهان بسته آنی

آنست ترا در دو جهان مونس و معبود

عطار اگر سایه صفت گم شود از خود

خورشید بقا تابدش از طالع مسعود

چه سازی سرای و چه گویی سرود؟
 یقین دان که همچون تو بسیار کس
 چه برخیزد از خود و آهن ترا؟
 اگر جامه عمر تو ز آهنست
 اگر سرکشی زین پل هفت طاق
 ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ
 چو دور سپهرت نخواهد گذاشت
 رفیقان همراز را کن وداع
 درخت بتر بودن از بن بکن
 فرو شو بدین خاک تیره فرود
 فکندست در چرخ، چرخ کبود^۱
 چو سر آهنبین نیست در زیر خود
 اجل بگسلد از همش تار و پود
 سر و سنگ مانده آب رود
 چو گویی ندانی فراز از فرود
 ز دور سپهرت چه نالی چو رود؟
 عزیزان همدرد را کن درود
 ز شاخ بهی کن کلوخ آمرود^۲

مکن همچو عطار عمر عزیز

همه ضایع اندر سرای و سرود

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود
 از نیستی دو دیده بکس می نکرد باز
 چون درفتاد در محن عشق زان سپس
 در ملت مسیح روا نیست عاشقی
 مانا که یار ما بخرابات برگذشت
 می گفت هر که سود کند در بلا فتد
 رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان
 بر شد پیام دیر چو رخسار او بدید
 دیوانه شد ز عشق و بر آشفست در زمان
 آتش بدیر در زد و بتخانه در شکست
 کو روی را ز دیر بخلقان نمی نمود
 وز راستی روان خلایق همی ربود
 از مهر دل عبادت عیسی همی شنود
 او عاشق از چه گشت، چرادر بلا فرود؟
 وز حال دل بنغمه سرودی همی سرود
 عاشق زیان کند و جهان از برای سود
 کاواز آن نگار خراباتیان شنود
 از آرزوش روی بخاک اندرون بسود
 زنجیر نعت^۳ صورت عیسی برید زود
 وز سقف دیر او به سما بر رسید دود

(۱) چرخ نخست بمعنی گردونه و چرخ کبود منظور آسمان است (۲) آمرود، همان امرود

است که بمعنی گلایی است و بنا بقاعده لزوم رعایت وزن شعر بدینسان آمده است.

(۳) نعت بمعنی صفت است. نعت کسی گفتن، یعنی کسی را به نیکی وصف کردن.

باده ز دست یار دمامد همی کشید زنگ بلا ز ساغر و مطرب همی زدود
 سرمست و بیقرار همی گفت و می گریست:
 نا کردنی بکردم و نابودنی بیسود

هر که سرگردان این سودا بود	از دو عالم تا ابد یکتا بود
هر که نادیده ازین ره دم زند	چون حدیث مرد نابینا بود
کی تواند بود مرد راه حق	آنکه او هم چون زنان رعنا بود
راهبر تا در گه حق گام گام	هم بره بینا و هم دانا بود
هر کرا آن دیده بینا شد بکل	در وجود خویش نابینا بود
دیده آن دارد که اسرار دو کون	ذره ذره بر دلش صحرا بود
جمله عالم بدریا اندرند	فرخ آن کس کاو درین دریا بود
تا تو در بحری ندارد کار نور	بحر باشد در تو کار آنجا بود
قطره بحر تا اگر در جان نشست	قطره نبود، لؤلؤ لالا بود
هر که دریایی بود تر دامنست	هر که دریا اوست او از ما بود
مرد ره آنست کز لا یعقلی	در صف مستان سرغوغا بود
تا تو در بند خود و خود رانه ای	بت پرستی از تو نازیبا بود
تا گرفتاری تو در عقل لجوج	از تو این سودا همه سودا بود
گوی آنکس میبرد در راه عشق	کو چو گویی بی سروبی پا بود
آن کس آزادی گرفت از مردمان	کو میان مردمان رسوا بود

هر که چون عطار فارغ شد ز خلق

دی و امروزش همه فردا بود

شبی کز زلف تو عالم چو شب بود سر مویی نه طالب^۱ نه طلب بود

(۱) طالب یعنی خواستار و جوینده، و در اصطلاح اهل تصوف جوینده راه عبودیت را گویند و محمدت کمال را گویند نه از روی دوستی. و طلب در اصطلاح عرفا جستجو کردن از مراد است و مطلوب در وجود طالب هست و میخواهد تمام مطلوب را بیابد و تمام مطلوب را هم باید در وجود خود بطلبد و اگر از خارج بطلبد نیابد. حافظ گوید: سالها دل طلب جام جم از ما میکرد و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

جهانی بود عین عدم غرق	نه اسم حزن بود و نه طرب بود
چنان در هیچ پنهان بود عالم	که نه زین نام و نه ز آن يك لقب بود
بتافت از زلف تو رویت چو خورشید	که گفت آن جایگه هرگز که شب بود
نگارستان رویت جلوه‌ای کرد	جهان گفتی که دایم بر عجب بود
همی تا لعل سیرابت نمودی	جهانی خلق تشنه خشك لب بود
بتا تا چشم چون نرگس گشادی	همه آفاق پر شور و شغب ^۱ بود
همی تا حلقه را در زلف دادی	سر مردان کامل در کذب ^۲ بود
چو از حد می بشد گستاخی خلق	مگر این جایگه جای ادب بود
خیال نور و نار افتاد در راه	حجاب کشف جانها زین سبب بود

در آن وادی دل عطار را هیچ

نه نامی بود و نه هرگز نسب بود

هر کرا ذره‌ای وجود بود	پیش هر ذره‌ای سجود بود
نه همه بت زر و سیم بود	که بت رهروان وجود بود
هر که يك ذره می کند اثبات	نفس او گیر یا جهود بود
در حقیقت چو جمله يك بودست	پس همه بسودها نبود بود
نقطه آتشست در باطن	دود دیدن ازو چه سود بود
هر که این نقطه دید هر دو جهانش	محو گشته ز چشم سود بود
ز آنك دو کون پیش دیده دل	چون سرابی همه نمود بود
هر که يك ذره غیر می بیند	همچو کوری میان دود بود

همچو عطار در فنامی سوز

تا دمی گر زنی چو عود بود

آنها که ز عشق او خبر بود	هر روز قیامت دگر بود
چه جای قیامتست کاینجا	این شور از آن عظیم تر بود؟

(۱) فتنه، غوغا و آشوب. (۲) کذب، همان کف است که بمعنی جانب و کرانه

و سایه آید، این دو واژه بر يك وزن و يك معنی آید.

زیرا که قیامت قوی را	در حد و حدود پا و سر بود
این شور چوپای و سر ندارد	هرگز نتواندش گذر بود
چون نیست نهایت ره عشق	زین ره نه نشان و نی اثر بود
هر کس که ازین رهت خبر داد	می‌دان یقین که بی‌خبر بود
زین راه چوب‌گذری نشان نیست	چه لایق هر قدم شمر ^۱ بود؟
راهیست که هر که يك قدم زد	شد محو اگرچه نامور بود
چندان که بغور ^۲ ره نگه کرد	نه راهرو و نه راهبر بود
القصه کسی که پیشتر رفت	سرگشته راه بیشتر بود
در گام نخست بود مانده	آنکو همه عمر در سفر بود
آن کس که بیافت سر این راه	شد کور، اگرچه دیده‌ور بود
کاین راز کسی شنود و دانست	کز دیده و گوش کور و کر بود

عطار که بود مرد این راه

زان جمله عمر نوحه‌گر بود

پیش از آن‌کند در جهان، باغ ورز و انگور بود

از شراب لایزال جان ما مخمور بود

ما ببغداد ازل لاف انا الحق می‌زدیم

پیش از آن کاین داروگیر و نکته‌منصور بود^۳

دوش مارادر سحر از لطف حق صدسور بود

رفتم اندر کوی وصلش در رهم صدطور بود

پا نهادم همچو موسی، گشت عاجز پای من

سر نهادم من بجای خاک ره معذور بود

(۱) عدد و شماره. (۲) گودی و قعر. (۳) حسین بن منصور حلاج از اهالی

و مقیم بغداد بود و در آنجا دهوی انا الحق کرد و سر درین راه باخت.

طالبان دیدم که هر يك در طلبکاری شدند
طالب آنجا بایزید و شبلی مسرور بود^۱
يك نظر کردم در آن میدان سربازان حق
مست حضرت در میان، حلاج یا منصور بود

گفت عطار: از کجایی؟ وز کجا جویم ترا

گفت: ذات ما قدیم و از قدم ره دور بود

عشق بی درد نا تمام بود	کز نمك دیگ را طعام بود
نمك این حدیث درد دلست	عشق، بی درد دل حرام بود
كشنة عشق گرد و سوخته شو	ز آنك بی هر دو كار خام بود
كشنة عشق را بخون شویند	آب اگر نیست خون تمام بود
كفن عاشقان یخون سازند	كفنی به ز خون کدام بود؟
در ره عاشقان دلی باید	که منزله ز دال و لام بود
از ازل تا ابد ز مستی عشق	بی قراری علی الدوام بود
نه خریدار نيك و بد باشد	نی گرفتار ننگ و نام بود
سرفرازی و خواجگی نخرد	جملة خلق را غلام بود
نبرد تیغش و اگر باشد	با همه خلق در نیام بود
همچو خود بی قرار و مست آیند	هر کرا پیش خود مقام بود

گاه گاهی چنین شود عطار

بو که این دولتش مدام بود

آنچه نقد سینه مردان بود	ز آرزوی آن فلك گردان بود
گر از آن يك ذره گردد آشكار	هر دو عالم تا ابد پنهان بود
در گذر از کون، تا تاب آوری	خود کرا در کون، تاب آن بود
آن فلك کو در درون عاشقست	آفتاب آن رخ جانان بود

(۱) بایزید و شبلی از عرفای بنام بودند که در عالم فقر ریاضتها کشیدند و نام خود را در تصوف جاودانه ساختند.

آن فلک را تا ابد دوران بود	گر فرو استد ز دوران این فلک
نور آن خورشید جاویدان بود	نور این خورشید اگر زایل شود
هر کرا يك ذره نور جان بود	زرد بیند آن فلک و آن آفتاب
تا بود در کار خود حیران بود	و آنکه نور جان ندارد ذره‌ای
تا چینی عمر تو تاوان بود	چند گویی این چنین و آن چنان؟
هر که او در کار سرگردان بود	کی بود پروای خلقش ذره‌ای
زانکه راه عشق بی پایان بود	پای در نه، راه را پایان مجوی
آن چنان دردی که بی درمان بود	عشق را دردی بیاید بی قرار

گر زند عطار بی این سر نفس

آن نفس بر جان او تاوان بود

در گم شد گیش جاودان بود	آنها که ز وصل او نشان بود
گر بود ستاره‌ای نهان بود	آری چو بتافت شمع خورشید
چون بحر بجای او روان بود	نتواند رفت قطره در بحر ^۱
اما همه عمر هم چنان بود	بحری که اگرچه موجها زد
بازی خیال در میان بود	آنجا که خیال لهو و لعبست
هر غیب که بود غیب‌دان بود	هر گاه که این خیال برخاست
پس قطره و بحر هم عنان بود	چون هست حقیقت همه بحر
نتوان گفتن که صد جهان بود	هر دم بنمود صد جهان، لیک
پندار خیال یا گمان بود	زیرا که شد آمدی که افتاد
لاغیری ^۲ اصل در میان بود	گر بود نمود فرع غیری

(۱) در اصطلاح عرفا بحر مقام ذات و صفات بی نهایت حق است که تمام کائنات

امواج آن بحر نامتناهی اند. عراقی گوید:

وان نور که ظل اوست اشیا

آن بحر که موج اوست دریا

و بالاخره مقام وحدت بحر است و مقام کثرت امواج بحرند. (۲) جز من کسی نیست.

خورشید رخس بتافت ناگاه	هر ذره که بود دیده بان بود
در هر دل ذره ای محقر	گویی تو که صد هزار جان بود
هر ذره اگر چه صد جهان داشت	چون درنگریست بی نشان بود
چون پرتو ذره ای چنین است	چه جای زمین و آسمان بود؟
طاوس رخس چو جلوه ای کرد	ذرات جهان هم آشیان بود
در پیش چنان جمال یکدم	در هر دو جهان کرا امان بود؟
جان خواست زمن چو روی بنمود	ز آن دادم جان که روی آن بود
جانا برهان ز من مرا زانک	از خویش مرا بسی زیان بود
جان کاستنست بی تو بودن	خود بی تو چگونه می توان بود؟

عطار دمی اگر ز خود رست

گویی شب و روز کامران بود

زلف تو که فتنه جهان بود	جانم بر بود و جای آن بود
هر دل که ز عشق تو خطر یافت	صد جانش بر ایگان گران بود
مرده دل آن کسی که او را	در عشق تو زندگی بجان بود
من بادل خویش چون کنم سود	کز دست توام بسی زیان بود
ناکام کشیده داشتم دست	چون پای غم تو در میان بود
من تنگ دهان تو بدیدم	خود از دهنش کرانشان بود؟
هر گز نرسد بهیچ جایی	آنها که غم چنان دهان بود
گر من دارم امان دلم را	دل را ز غم تو کی امان بود
گفتی که چگونه ای تو بی من؟	دانی تو که بی تو چون توان بود
ز آن روز که يك زمانت دیدم	صد ساله غم يك زمان بود

بر خاك درت نشسته عطار

تا بود ز عشق جان فشان بود

درد عشق تو برو تاوان بود
 کو ز چشم خویشتن پنهان بود
 لیک همچون ذره سرگردان بود
 زانکه این یک جاهش ازدندان بود
 زانکه محجوبی حجاب جان بود
 می توان گفتن که بس آسان بود
 این عذاب سخت صد چندان بود^۱
 تا نمیری کی ترا درمان بود
 نی دگر سوزنده، نی گریان بود
 زانکه سوز شمع بی پایان بود
 هردو کون و ذره ای یکسان بود
 تا ابد در خردلی حیران بود
 ذره ذره جامه جانان بود
 تا ایازت دایماً سلطان بود
 آن عصا کولایق ثعبان بود
 نی عصای موسی عمران بود
 نی دم عیسی حکمت دان بود
 و آن نفس بی شک دم رحمان بود
 آن نه زین الحان که زان الحان بود^۲

هر کرا اندیشه درمان بود
 بر کسی درد تو گردد آشکار
 گرچه دارد آفتابی در درون
 عالمی خواهم برون از هردو کون
 ای دل محجوب، بگذر از حجاب
 گر هزاران سال باشی در عذاب
 لیک اگر افتد حجابی در رهت
 چند اندیشی؟ بمیر از خویش پاک
 چون بمیرد شمع برهد از بلا
 هردم از سرگیر همچون شمع سوز
 چون بسوزی پاک پیش چشم تو
 عرش را گر جسم و جان آید پدید
 عرش دان دل و آنچه در هردو جهانست
 تو درون جامه جانان بین مدام
 صد هزاران چیز داند شد بقطع
 آن عصا کو سحره فرعون خورد
 آن نفس کو مردگان را زنده کرد
 آن عصا آنجا یدالله بود و بس
 و آن هزاران خلق کز داود مرد

(۱) این ابیات اشاره دارد، بکلام مولای متقیان امیرمؤمنان علیه السلام در دعای کمیل: یا الهی وسیدی و مولای و ربی صبرت علی عذابک فکیف اصبر علی فراقک. ای خدای من، سرور و مولا و پروردگار من، بر عذاب تو بردباری میکنم پس چگونه بر فراق تو صبر کنم. (۲) در اخبار آمده است که داود نبی صوت خوشی داشت، چنانکه آوایش بیماران را شفا می بخشید.

گوی اگر چه صدهزاران گشت گشت
آن همه از يك خم چو گان بود
هر چه می بینی که در پایان فتاد
آن نه در پایان که در پیشان بود
در بر مردی که این سر پی برد
مردی رستم همه دستان بود
گر ندانستی تو این سر، تن بز^۱
تا در آن ساعت که وقت آن بود

تن زن، ای عطار، تن زن، دم مزن

زانکه اینجا دم زدن نقصان بود

عشورا پیر و جوان یکسان بود
نزد او سود و زیان یکسان بود
هم يك رنگی جهان عشق را
نو بهار و مهرگان یکسان بود
شیب او بالا و بالا هست شیب
کش زمین و آسمان یکسان بود
بارگاه عشق او چون دایره است
صدر او با آستان یکسان بود
یاراگر سوزد و گرسازد، رواست
عاشقان را این و آن یکسان بود
در طریق عاشقان خون ریختن
بسا حیات جاودان یکسان بود
سایه از گل دان، که پیش آفتاب
آشکارا و نهان یکسان بود

کی بود دلدار چون دلای فرید؟

بارگه با آستان یکسان بود

مرد يك موی تو فلک نبود
محرم کوی تو ملك نبود
مه دو هفته گر چه هست تمام
از جمال تو هفت يك نبود
چون جمال تو آشکار شود
همه باشی تو، هیچ شك نبود
ملك حسن آفتاب روی ترا
با کسی نیز مشترك نبود
نتوان دید ذره ای رخ تو
تا دو عالم دو مردمك نبود
آنچه در ذره ذره هست از تو
در زمین نیست در فلک نبود
ليك چون ذره در تو محو شود
همچو او ذره ای بـسرك^۲ نبود

(۱) تن زدن کنایه از صبر و شکیب و بردباری است. (۲) در اینجا بمعنی ستاره

سهیل است و معنی دیگر آن پارچه ضخیمی است که از پشم و کرک شتر یا بز بادست می یابند.

زر ز خورشید ذره ذره شود اگر از خال تو محك^۱ نبود
هیچ کس را در آفرینش حق در شکر آنهمه نمك نبود
سرزلفت بچین رسید از هند هیچ کس را چنین یزك^۲ نبود
گر خسك در ره من اندازی چون تواندازی آن خسك نبود

هرچه عطار در صفات تو گفت

بر محك جاودانه حك نبود

چون در غم تو جز جان، چیز دگرم نبود
پیش تو کشم کز تو غمخوارترم نبود
پروانه تو گشتم، تا بر تو سر افشاندم
خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود
پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد
آنروز که بر راهت، دایم نظرم نبود
گویم خبری گویم، از درد دلم با تو
اما چو ترا بینم از خود خبرم نبود
گفتی که ز بیم تیر در چشم تو بگریزم
چون تیر ببوندد کنج گذرم نبود
در عشق تو صد همدم تیمار برم باید
تنها چه کنم چون کس تیمار برم نبود
گفتی که بزرگردد، کار تو چو آب زر
تدبیر کنم وجهی، گر هیچ زرم نبود
تو چاره کارم کن تا از رخ همچون زر
جانی بکنم آخر گر آن قدرم نبود

(۱) سنگی که طلا یا نقره را به آن میمالند و عیار این دو فلز را مشخص میکنند.

(۲) جلودار، پشستاز و پیشرو لشکر.

بوسی ندهی جانا تا جان نستانی تو

هر دم ز پی بوسی جانی دگرم نبود

عطار ستم کش را دل بود بتو رهبر

دردا که چو دل خون شد کس راهبرم نبود

کسی کو خویش بیند بنده ^۱ نبود	و گر بنده بود بیننده نبود
بخود زنده مباش، ای شبنم، آخر	چرا شبنم بدریا زنده نبود
ترا هستی تو دریاست در پیش	بجز دریا ترا دارنده نبود
درین دریا چو شبنم پالگم شو	که هر کو گم نشد داننده نبود
اگر در خود بهمانی نا شده گم	ترا جاوید کس جوینده نبود
تو می ترسی که در دنیا مدامت	بساطی از بقا افکنده نبود
وجود جاودان خواهی، بدانی	که گل چون گل بسی پاینده نبود
وجود گل بیالای گل آمد	که سلطانی مقام بنده نبود
ترا در نوشد آن جامی که دارد	اگر بر قدر او زینده نبود
چه می گویم؟ چو تو هستی نداری	ترا جز نیستی تابنده نبود
اگر خواهی که دایم هست گردی	که در هستی ترا مانده نبود
فرو شود در ره معشوق جاوید	که هرگز رفته ای آینده نبود
در آتش کی رسد شمع فسرده؟	اگر شب تا سحر سوزنده نبود
فلک هرگز نگردد محرم عشق	اگر سر تا قدم گردنده نبود
هر آن کبکی که قوت باز گردد	ورای او کسی پرنده نبود

چه می گویی تو ای عطار آخر؟

بعالم در چو تو گوینده نبود

(۱) بندگی در اصطلاح عرفا مقام تکلیف را گویند. سنائی گوید:

ور ندانی بخوان تو قلب سلیم

بندگی نیست جز ره تسلیم

هر کرا در عشق تو کاری بود هر سر مویی برو خاری بود .
 يك زمان مگذار بی درد خودم تا مرا از هجر تو یاری بود
 مست گشتم از تو گفتمی صبر کن صبر کردن کار هشجاری بود
 دل زمن بردی و گفتمی غم مخور گر دلی نبود نه بس کاری بود
 گر مرا در عشق، دین و دل نماند این چنین در عشق بسیاری بود
 دل شد از دست و زجان ترسم از آنک طره تو چست طراری بود
 بی نمکدان لب در هر دو کون می ندانم تا جگر خواری بود
 گر بخندی عاشق بیمار را وقت بیماری شکر باری بود
 رسته دندان در بازار حسن تا قیامت روز بازاری بود
 گر بهای بوسه خواهی جز بجان می ندانم تا خریداری بود
 نافه وصلت که بویش کس نیافت کی سزای نا سزاواری بود؟

ای عجب بی زلف عنبر بیز تو

هر کسی خواهد که عطاری بود

با لب لعلت سخن از جان رود با سر زلف تو در ایمان رود
 عقل چون شرح لب تو بشنود پیش لعلت از بن دندان رود
 هر که او سرسبزی خط تو دید چون قلم سر بر خط فرمان رود
 چون ببیند کس خط چون نستقیت^۱ در خط تو بادل بریان رود
 آنچه رویت را رود در نیکویی می ندانم تا فلک را آن رود؟
 چون شود خورشید رویت آشکار ماه زیر میخ^۲ در پنهان رود
 هر که روی هم چو خورشید تو دید گر همه چرخست سر گردان رود

هست جان عطار را شیرین از آنک

شرح آن لب، بر زبان جان رود

دل بامید وصل تو باد بدست^۱ می‌رود
 جان ز شراب عشق تو باده پرست می‌رود
 از می عشق، جان ما یافت ز دور شمه‌ای
 زیر زمین ز بوی آن بادل مست می‌رود
 از می عشق تو بریخت بر دل آدم اندکی
 از دل او بهر دلی، دست بدست می‌رود
 رخ بنمای گه گهی کز پی آرزوی تو
 بر دل و جان عاشقان ناله شکست می‌رود
 در ره تو رونده را در قدم نخستین^۲

نیست بنیست می‌فتد، هست بهست می‌رود

گم شده فرید را در طلب وصال تو

دامن چرخ ازین سخن سرزده پست می‌رود

چون سر زلف تو درهم می‌رود	در جهان صد خون بیکدم می‌رود
تا بدیدم زلف تو ای جان ودل	دل ز دستم رفت و جان هم می‌رود
دل ندارم تا غم زلفت خورم	وین سخن از جان پر غم می‌رود
آسمان از اشتیاق روی تو	همچو زلفت پشت پر خم می‌رود
دل در اندوه تو مرد و این بتر	کز پی دل جان بماتم می‌رود
می‌دهی دم، می‌ستانی دل ز من	راستی بیعی مسلم می‌رود
هر زمانی توبه‌ای می‌بشکنی	توبه الحق با تو محکم می‌رود
ناز کم کن زانکه تا خطت دمید	آنچه می‌رفتت کنون کم می‌رود

خون مخور عطار را کز عشق تو

با دلی پر خون ز عالم می‌رود

(۱) باد بدست و دست بیاد، کنایه از تهیدستی، مفلسی و بیکارگی است (۲) نخست

و نخستین از نخست که خود در مرتبه اعدادیست بجز در این شعر عطار جای دیگر در زبان فارسی سابقه ندارد.

گرسیم یوسفم پیدا شود
 بس که پیراهن بدرم تا مگر
 گریافتد برقع از پیش رخس
 ور برافشاند سر زلف دوتا
 هر دلی کز زلف او زنا ساخت
 گر بیابد عقل بوی عشق او
 از دو عالم فارغ آید تا ابد
 گر کسی پرسد که پیش روی او
 تو جوابش ده که پیش آفتاب
 ای در از دریا چرا تنها شدی
 هر که دور افتد ز جایی از طلب
 ماهی از دریا چو با خشک افتد
 گر تو بنشین بیکاری مدام

گرس دل عطار با دریا رسد

گوهری بی مثل و بی همتا شود

(۱) فراق یوسف بر یعقوب، بدان حد شدید بود که بمصدق آیه کریمه ۸۵ سوره یوسف: ... وقال يا اسفى على يوسف و ابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم... (آنگاه که خبر فقدان یوسف را برادرانش به یعقوب دادند) گفت، ای وای تأسف بر یوسف باد و از اندوه چشمانش سفید شد و در عین حال خشم خود فرو برد... بعد از آنکه یوسف بمقام عزیز مصر تکیه زد و برادرانش بقصد جلب مساعدت و کمک عزیز مصر به آن شهر روی آوردند و یوسف آنها را شناخته و از آنها در مورد آنچه بر یوسف کرده بودند، استعلام کرد و با اشاره او ظرفی در میان بارهایشان جای داده و به اتهام سرقت، آنها را تعقیب کرد و سرانجام همه را بخشود گفت: اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجهه ابی یات بصیراً و اتونى باهلكم اجمعین. برید این جامه مرا و بر روی پدرم اندازید، بیقین بینا میشود و سپس همه کسانتان را نزد من بیاورید (آیه ۹۳ سوره یوسف). فلما ان جاء البشیر القیه علی وجهه فارتد بصیراً. پس چون مژده دهنده آمد و پیراهن بر روی یعقوب افکند، بینا شد. (آیه ۹۵ همان سوره)

عاجزی گردد، گرفتاری شود
 هر گلی در چشم او خاری شود
 بی شکش هر خار گلزاری شود
 چون بجان آید جگر خواری شود
 ابر تا محشر شکر باری شود
 چرخ سرگردان چو پرگاری شود
 وصف خط تو چو بسیاری شود
 زر کند بدرود وزنگاری شود
 تا نجنبند سر نگونسازی شود
 گه چلیپا گاه زناری شود
 هر که میخواهد که دینداری شود
 هر سر مویم خریداری شود
 گر همه مشکست مرداری شود
 زان بتن بردن چو دشواری شود
 عاشقی کدو کز پی کاری شود
 هر کسی گر صاحب اسراری شود
 تا یکی زان در شهواری شود

هر که صید چون تو دلداری شود
 هر که خار مژه تو بنگرد
 باز چون گلبرگ روی تو بدید
 شیر دل پیش نمکدان لب
 گر لب در ابر خندد همچو برق
 در طواف نقطه خالت زشوق
 مس اگر چه زر تواند شد ولیک
 پیش سر سبزی خط ز اشتیاق
 سرفرازی کو سر زلف تو دید
 میل زلف تو بترسایست از آنک
 گو یا و مذهب زلف تو گیر
 گر فروشی بر من غمکش جهان
 هر که او دل زنده عشق تو نیست
 نیست آسان هیچ کار عشق تو
 پس چو گم کردند کار عشق را
 عشق را هرگز نماند رونقی
 صد هزاران قطره گردد ناپدید

چون کسی را بوی نبود زین حدیث

کی شود ممکن که عطاری شود

چون توجانان منی جان بی تو خرم کی شود؟

چون تو در کس ننگری کس با تو همدم کی شود؟

گر جمال جان فزای خویش بنمایی بما

جان ما گر در فزاید حسن تو کم کی شود؟

(۱) چایپا، صلیب و خاج است که در اشعار، کنایه از زلف معشوق است که بگونه

چلیپا آویخته باشد. زنار، رشته‌ای است که کشیشان به کمر خود می‌بندند.

دل زمن بردی و پرسیدی که: دل گم کرده‌ای؟

این چنین طراریت با من مسلم کی شود؟

عهد کردی تا من دلخسته را مرهم کنی

چون تو گویی یا کنی این عهد محکم کی شود؟

چون مرا دلخستگی، از آرزوی روی تست

این چنین دلخستگی زایل بهر هم کی شود؟

غم از آن دارم که بی تو همچو حلقه بر درم

تا تو از در در نیایی از دلم غم کی شود؟

خلوتی می‌بایدم با تو، زهی کار کمال

ذره‌ای هم خلوت خورشید عالم کی شود؟

نیستی عطار مرد او که هر تردامنی

گر بمیدان لاشه نازد، رخسارستم کی شود؟

هر گدایی مرد سلطان کی شود

پشه‌ای آخر سلیمان کی شود؟

بس عجب اینست کاین مرد گدا

چونکه سلطان نیست، سلطان کی شود؟

بس عجب کاریست، بس نادر رمی

این چو عین آن بود، آن کی شود؟

گر بدین برهان کنی از من طلب

این سخن روشن برهان کی شود؟

تا نگردي از وجود خود فنا

بر تو این دشوار آسان کی شود؟

گفتمت: فانی شو و باقی تویی

هر دو یکسان نیست، یکسان کی شود؟

گر همه دریای عمان قطره‌ایست

قطره‌ای دریای عمان کی شود؟

هر کسی را دیده دریابین نشد

قطره بین باشد، مسلمان کی شود؟

تا نگردد قطره و دریا یکی

سنگ کفرت لعل ایمان کی شود؟

جمله يك خورشید می‌بینم و ليك

می‌ندانم بر تو رخشان کی شود؟

هر که خورشید جمال تو ندید

جان فشان روی جانان کی شود؟

چند اندایی^۱ بگل خورشید را ؟
 از کفی گل، کان وجود آدمیست
 صد هزاران مرده می بینم ز عشق
 گر بکلی برنگیری گل ز راه
 نی، چه گویم من؟ تو مرد این نه ای
 کی توانی شد تو مرد این حدیث؟
 تا نباشد همچو موسی عاشقی

گل بدین درگه نگهبان کی شود؟
 آن چنان خورشید پنهان کی شود؟
 منتظر بنشسته تا جان کی شود؟
 پای در گل، ره بیابان کی شود؟
 هر خسی رستم بدستان کی شود؟
 هر مخنث^۲ مرد میدان کی شود؟
 آن عصا در دست، ثعبان کی شود؟

عمرت ای عطار ، تاوان کرده ای

بر تو این خورشید تابان کی شود؟

يك حاجتم ز هجر میسر نمی شود
 يك حجتم ز عشق مقرر نمی شود
 کارم بتو فساد ولیکن بتك زدن
 کاری چنین بپهلوی لاغر نمی شود
 زین شیوه آتشی که مرادر دل افقناد
 اشکم عجب بوداگر اخگر نمی شود
 تا اشك گرم از دم سردم فسرده شد
 زانگاه خشك گشت، عجب تر نمیشود
 پای و سرم زدست شد و خون دل هنوز
 از پای می درآیم و با سر نمی شود
 نی نی که خون دل بسر آمد که روی من
 چون بحر خوف موت نهنگ فلک فتاد
 تن دردم بقهر چودانم که با فلک
 صافی چه خواهم از کف ساقی چرخ از آنك
 از جای می برد همه کس را فلک و لیک
 صافی نمی دهد که مکدر نمی شود
 هرگز ز جای خویش فراتر نمی شود

گر می کند معاینه اختر هزار را

عطار یکدم از پی اختر نمی شود

(۱) اندائیدن و انداودیدن و اندودن هر سه بیک معنی است و عبارتست از کاهگل کردن پشت بام، گل مالی کردن و آلوده کردن. (۲) مردی که اطوار زنانه دارد و نیز امرد بدکاره.

تو یقین می‌دان که آن از جان نمود
دوست از دو روی او دو جهان نمود
وز دگر رو آخرت پنهان نمود
ای عجب يك چیز این و آن نمود
هرچه این دشوار، آن آسان نمود
چون نگه کردم یکی ایوان نمود
بلکه دو کونش چو دو دوران نمود
گفت، خلوتخانهٔ جانان نمود
بارگاه خویش در جان زان نمود
لاجرم بی‌حد و بی‌پایان نمود
ذره نتوان یکسره پیشان نمود
و آنکه آن نزدیک بود ایمان نمود
از دو روی جان همی نتوان نمود
تا توانی عشق را برهان نمود
کمترین يك چرخ سرگردان نمود
کاین سفر در روح جاویدان نمود
صد دلیل از عالم هجران نمود
هر که خود را مرد این میدان نمود
و آنکه يك دم ماند هم حیران نمود

هرچه در مردو جهان جانان نمود
هست جانان را دری اما دو سوی
کسرد از يك روی دنیا آشکار
آخرت آن روی، دنیا این دگر
مردو عالم نیست بیرون از دو روی
در میان این دو در بند عظیم
يك درش دنیا و دیگر آخرت
باز پرسیدم که، آن دل قصر کیست؟
گفتم آخر قصر سلطانست جان
پرتو او بسی نهایت افتاد
تا ابد گر پیش گیری راه جان
پرتوی کان دور بود از کفر بود
چند گویم این جهان و آن جهان؟
گرد جان در گرد، چون مردان بسی
در جهان جان بسی سرگشته‌اند
می‌رو و يك دم می‌آسا روز و شب
گر ترا افتاد يك ساعت درنگ
همچو گویی مانده سرگردان مدام
چون در این میدان فرو شد هر که رفت

تا ابد در درد این عطار را

ذره ذره کلبهٔ احزان نمود

چون بجان و دل رسد بی‌چون جهد
هر زمانی برق دیگرگون جهد
منتظر تا باد دریا چون جهد

برق عشق از آتش و از خون جهد
دل کسی دارد که در جانش ز عشق
کشتیم بر آب و در دریا و من

گر نباشد باد کج از پیش و پس
کشتی هر کس ازین دریای ژرف
کی بود آخر که بادی در رسد
بوی زلف تو بجان ما رسد
خون عشقش هر شبی زان میخورم
چون رگ عشق تو دارم خون بیار

گر کند عطار از زلفت رسن

از میان چنبر گردون جهد

کفر را سر بهر آب دهد	زلف را چون بقصد تاب دهد
همه کفار را جواب دهد	باز چون در کشد نقاب از روی
تاب در جان آفتاب دهد	چون در آید بجلوه ماه رخس
مالش عاشقان صواب دهد	تیر چشمش که کم خطا کردست
سر زلفش هزار تاب دهد	همه خامان بی حقیقت را
لب گلرنگ او شراب دهد	تشنگان را که خار هجر نهاد
که دلم دایماً کباب دهد	غم او ز آن چنین قوی افتاد
گاه چشم بدو گلاب دهد	گاه شعرم برو شکر ریزد
گنج را جایگه خراب دهد	گر دلم می دهد غمش برجا
تا درین دردش انقلاب دهد	دل بجان بار می نهد غم او

دل عطار تا ز دست بشد

چه کند، تن در اضطراب دهد

گر دلبرم بیک شکر از لب زبان دهد

مرغ دلم ز شوق بشکرانه جان دهد

می ندهد او بجان گرانمایه بوسه ای

پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد؟

چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر

هر بی خبر چگونه خبر زان دهان دهد؟

معدوم شیء گوید اگر نقطه دلم
 جز نام، از خیال دهانش نشان دهد
 مردی محال گوی بود آنکه بی خبر
 يك موی فی المثل خبری زان میان دهد
 چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد
 از روی خود زکات بهفت آسمان دهد
 افتاد در غروب و فرو شد، خجیل زده
 تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد
 در آفتاب صد شکن آرم، چو زلف او
 گر زلف او مرا سر مویی امان دهد
 ابروی چون کمانش که از غمزه تیراوست
 هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد
 گویی که جور هندوی زلفش تمام نیست
 آخر بترك مست که تیر و کمان دهد؟
 از عشق او چگونه کنم توبه؟ چون دلم
 صد توبه درست بیک پاره نان دهد
 آن دارد آن نگار، ز عطار چون گذشت
 امکان ندارد آنکه کسی شرح آن دهد

الحق ارزد زانکه ارزان می دهد	يك شكر زان لب بصد جان می دهد
لعل او می بیند و جان می دهد	عاشق شوریده را جان نیست بس
ز آن دو باقوت درخشان می دهد	قوت جان آنرا که خواهد درنهاد
عشوه پیدا بنوسه پنهان می دهد	شیوه ای دارد عجب در دلبری
خونبها زان لعل خندان می دهد	عاشق گریان خود را می کشد
می کشد چون باد و قربان می دهد	چشم بد را چشم او در خاک راه

گرد و چشمش می کشد زان باک نیست
عاشقان را هر پریشانی که هست
هر زمانی عالمی سرگشته را
می بیايد شست دست از جان خویش
از کمال نیکویی آن تند خوی
جان نیارد هر گز از وی دادخواست
چون دو لعلش آب حیوان می دهد
آن سر زلف پریشان می دهد
سر سوی وادی هجران^۱ می دهد
هین که وصلش دست آسان می دهد
بر سپهر تند فرمان می دهد
داد مظلومان از اینان می دهد

بك سخن گفتست با عطار تلخ

جان شیرین بی سخن زان می دهد

آن روی بجز قمر که آراید؟
بس جان که ز پرده جهان افتد
در زیبایی و عالم افروزی
خورشید چو روی او همی بیند
و امروز قیامت نیست از خطش
گویی ز بنفشه ی گلستانش
آورد خطی^۲ و دل ببرد از من
زین بیع و شری که خط او دارد
الحق ز معاملات خط او
این شیوه که خط او در آبم زد
و آن لعل بجز شکر که فرساید؟
چون روی ز زیر پرده بنماید
رویی دارد چنان که می باید
می گردد و پشت دست می خاید
خطی که هزار فتنه می زاید
مشاطه حسن می بیاراید
جان منتظرست تا چه فرماید؟
جز خون جگر مرا چه بگشاید
دیر است که بوی مشک می آید
شک نیست که دوستی بیفزاید

عطار اگر چنین کند سودا

چه سود که جان او بیاساید

(۱) در اصطلاح صوفیه هجران عبارت از التفات کردن بغير حق است ظاهرآ و باطنآ و دوری و جدائی و فراق از محبوب را گویند (۲) خط اشارتست بتعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است. و گفته شده است که مراد از خط عالم کبريائي است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است بمرتبت غیب هویت. در ریاض العارفین آمده که خط عبارت از ظهور تعلق ارواح باجسام است.

هر کرا ذوق دین پدید آید شهد دنیاش کی لذیذ آید
 چه کنی در زمانه‌ای که دراو پیر چون طفل نا رسید آید؟
 آنچنان عقل را چه خواهی کرد که نگوئسار يك نبید آید؟
 عقل بفروش، جمله حیرت خر که ترا سود زین خرید آید
 این نه آن حالتست، ای غافل که دراو هیچ کس پدید آید
 نشود باز این چنین قفلی گر دو عالم پر از کلید آید
 گر در آیند ذره ذره ببانگ آن همه بانگ را شنید آید
 چه شود بیش و کم ازین دریا خواجه گریاک و گر پلید آید؟

هر که دنیا خرید ای عطار

خر بود کز پی خوید^۱ آید

چواز جیش مه تابان بر آید خروش از گنبد گردان بر آید
 بسی گل دیده‌ام اما زرویش بوقت شرم صدچندان بر آید
 اگر اندیشه يك روزه او بگویم با تو صد دیوان بر آید
 بدو گفتم که ای مه‌چهره مگذار که از گلزار تو ریحان بر آید
 مرا گفتا که خوش باشد که سبزه ز گرد چشمه خیوان بر آید
 خط سبزم نخستین سرخی نیست سزدگر از گل خندان بر آید
 خطم گرمی نخواهی نیز مگری^۲ که بی شک سبزه از باران بر آید
 جهان سوزی ز پرده گر بر آیی دمار از خلق سرگردان بر آید
 فرو شد روز من یکشب برم آی که تا کار من حیران بر آید
 مرا با شیر شد مهر تو در دل عجب نبود اگر با جان بر آید
 ز من جان خواستی اینست دشوار بده يك بوسه تا آسان بر آید
 زهی زلفت گرفته گرد عالم ز بیم زلف تو پنهان بر آید
 چو زلف کافرت در کار آید بسا مؤمن که از ایمان بر آید

۱- گیاه، بوته جو یا گندم که آنرا بحرایی قصیل گویند.

۲- مگری فعل نهی گریستن است، گریه مکن.

دلم در چاه زندان فراق
 ندانم تاکی از زندان برآید؟
 زیگموی سر زلفت رسن ساز
 که تا زین چاه بی پایان برآید
 اگر عطار بویی یابد از تو
 دلش زین وادی هجران برآید
 چو نقاب برگشایی مه آن جهان برآید
 ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید
 ز دولمل جان فزایت دو جهان پر از گهر شد
 چو تو گوهری ندانم ز کدام کان برآید؟
 همه دورهای عالم بگذشت و کس ندانست
 که رخ چو آفتاب ز چه آسمان برآید؟
 دل و جان عاشقانت ز غمت بجوش آید
 چو ز سر سینه نامت بسر زبان برآید
 ره عشق چون تویی راسزد آن کسی که بی خود
 چو فرو شود بکویت ز همه جهان برآید
 چهره بیست آن که هر کس که دمی برو فروشد
 نه ازو خبر بماند نه ازو نشان برآید؟
 همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر
 که ز کفرودین بیفتد که ز خان و مان برآید
 ز حجاب اگر بر آبی نرسند خلق در تو
 پس از آن دم انا الحق ز جهانیان برآید
 منم و غم تو دائم که کسی که در غم تو
 بتودر گریخت غمگین، ز تو شادمان برآید
 چو غم تو هست جان را، چه غم بود که دل را
 غم تو بغمگساری ز میان جان برآید

زهی تو جان عطار، اگر قبول باشد

ز مکان خلاص یابد چو بلامکان بر آید

يك ذره نور رویت گر ز آسمان بر آید	افلاك درهم افتد خورشید در سر آید
آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هرگز	تا با فروغ رویت اندر برابر آید؟
یارب چه آفتابی؟ کانبجا که پرتو تست	هم وهم تیره گردد، هم فهم برتر آید
چه جای فهم و وهمست؟ کاند رحوالی تو	نی روح لایق افتد، نی عقل درخور آید
هر کو ز ناتمامی از تو وصال جوید	در عشق تو بسوزد، از جان و دل بر آید
ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی	اقبال جاودانی جان را، ز در در آید

هر گه که شرح رویت عطار پیش گیرد

کام و دلش ز معنی پر در و گوهر آید

سر زلف دلستان بشکن دریغم آید	صفت بر چو سیمت بسمن دریغم آید
من تشنه زان نخواهم ز لب خوشش شرابی	که حلاوت لب تو بدهن دریغم آید
مرساد هیچ آفت بتن و بجان هرگز	که بجان فسوس باشد، که بتن دریغم آید
تن کشتگان خود را بمیان خون رها کن	که چنین تنی درین ره بکفن دریغم آید

ز فرید می نیاید صفت لب تو گفتن

که لب شکر فشانت بسخن دریغم آید

عشق تو بجان دریغم آید	نامت بزبان دریغم آید
وصفت بزبان پر طلسم	از شرح و بیان دریغم آید
من موی میان نگویمت زانک	این وصف بدان دریغم آید
از زلف تو سر کشان ره را	يك موی نشان دریغم آید
هر چند میان تو چو مویست	مویی بمیان دریغم آید
دل می خواهی و من نیم آنک	هر گز ز تو جان دریغم آید
يك ذره خیال چهره تو	از هر دو جهان دریغم آید
نی نی که ز رخ نقاب بردار	کان روی نهان دریغم آید

عطار که از تو شد سبک دل

در بند گران دریغم آید

یا دست بسزیر سنگم آید	یا زلف تو زیر چنگم آید
در عشق تو خرقه درفکندم	تا خود پس ازین چهرنگم آید
هردم ز جهان عشق رنگی	بر شیشه نام و ننگم آید
آن دم ز حساب عمر نبود	گر بی تو دمی درنگم آید
چون بندیشم ز هستی تو	از هستی خویش ننگم آید
چون زندگیم ز تستی بی تو	صحرای دو کون تنگم آید

تا مرغ تو گشت جان عطار

عالم ز حسد بجنگم آید

هر کرا دانه لعل تو بدندان آید	هر دم از چشمه خضرش مدد جان آید
کو سکندر که لب چشمه حیوان دیدم	تا بعد تو سوی چشمه حیوان آید
عقل سرکش چو ببیند لب و دندان ترا	پیش لعل لب تو از بن دندان آید
هر که در حال شد از زلف پریشان دمی	حال او چون سر زلف تو پریشان آید
و آنکه بر طره زیر و زبرت دست گشاد	از پس و پیش برو ناولک مژگان آید
چون سر زلف تو از مشک شود چو گاناساز	همچو گویی سر مردانش بچوگان آید
سر مردان جهان در سر چوگان تو شد	مرد کو در ره عشقت که بمیدان آید؟
بر ره عشق تو سر گشته بماندیم و هنوز	نیست امید که این راه پایان آید

ماند عطار کنون چشم بره، گوش بدر

تا ز نزدیک تو ای ماه چه فرمان آید؟

گر نه از خاک درت باد صبا می آید	صبحدم مشک فشان پس ز کجا می آید
ای جگر سوختگان عهد کهن تازه کنید	که گل تازه بدلداری ما می آید
گل تر را، زدم صبح بشام اندازد	این چنین گرم که گلگون صبامی آید
در هواداری گل ذره صفت در رقص آی	کم ز ذره نه ای او هم ز هوا می آید
تا گذر کرد نسیم سحری بر درودشت	نوش دارو ز دم زهر گیاه می آید

عمر و عیش از سر صدناز و طرب میگذرد
 بوی بر مشک ختا از دم عطار صبا
 بلبل شیفته را بی گل تر عمر عزیز
 بلبل سوخته را بر جگر آبست که نیست
 گل که غنچه پیر از خون دلش پروردست
 از بنفشه بعجب مانده ام کز چه سبب
 نسترن کو تهی عمر مگر می داند؟
 بر شکر خنده گل درد دل کس نگذاشت

دم عطار کزو بوی دوا میآید

صبح از پرده بدر میآید
 خیزای، ساقی و می ده بصبح
 پسر، می ده و می نوش، که عمر
 تویی و یکدم آگاه نه ای
 یا کسی مشک ختن می بیزد
 سنگ بر بام فلک زن بصبح
 اثر باد سحر میآید
 که حریفی چو شکر میآید
 بسر تو که بسر میآید
 که دگر دم چه خبر میآید؟
 یا نسیم گل تر می آید
 که فلک بر تو بدر می آید

در جهانی که همه بی نمکی است

قسم عطار جگر می آید

آن ماه برای کس نمیآید
 در آینه روی خویش می بیند
 گر تو بهوس جمال او خواهی
 جانا ره عشق چون تو معشوقی
 در وادی بی نهایت عشقت
 هرگز نشوی تو هم نفس کس را
 خورشید بلند را چه کم بستی
 چون در قعرست در وصل تو
 کو با غم خویش بس نمیآید
 در دام هسوی کس نمیآید
 او در طلب و هوس نمیآید
 در زیر تک فرس نمیآید
 سیمرغ بیک مگس نمیآید
 کانجا که تویی نفس نمیآید
 کش سایه ز پیش و پس نمیآید
 جز با سر آب خم نمیآید

در پای فراق تو شوم کشته چون وصل تو دسترس نمیآید

عطار که چینه^۱ تو می چیند

مرغیست که در قفس نمیآید

دلبرم رخ ، گشاده میآید	تاب در زلف ، داده میآید
در دل لعل، سنگ می بندد	کو چنین لب گشاده میآید
شهبوار سپهر از پی او	می دود کو پیاده میآید
زلف برهم فکنده می گذرد	خلق برهم فتاده میآید
ای عجب چشم اوست مست و خراب	وز لبش بوی باده میآید
پیش سرسبزی خطش چو قلم	عقل کل بر جکاده ^۲ میآید
ماه سر در فکنده می گذرد	چرخ بر سر ستاده میآید
آفتابی که سرکشست چو تیغ	بر خطش سر نهاده میآید

در صفاتش زبهر جان فرید

گهر پاک ، زاده میآید

نشئه را از شراب چه گشاید؟	سایه را ز آفتاب چه گشاید؟
آب حیوان چو هست در ظلمات	از نسیم گلاب چه گشاید؟
نیست این کار جنبش و آرام	از درنگ و شتاب چه گشاید؟
قطره ای را که او نبود و نه هست	غرق دریای آب چه گشاید؟
بی ستونست خیمه عالم	از هزاران طناب چه گشاید؟
صد درت گر گشاد پندارت	از چنین فتح باب چه گشاید؟
چون زبردی بر آب هر گز پی	پی بری بر سراب چه گشاید؟
گر چه بغنوده ای ^۲ بهر نفسی	عالمی ماهتاب چه گشاید؟
رهروان از خمار کشته شدند	گر نیاری شراب چه گشاید؟
چون بشکست اگر کباب خوری	چون خوری از کباب چه گشاید؟
چون کمیت فلک طبق آورد	از خری در خلاب چه گشاید ^۳

(۱) دانه ای که برای تغذیه پرندگان ریخته میشود.

(۲) چکاده بفتح «ج» بمعنی میان سر، تارک و بالای پیشانی است، جکاد و چکاد و

چکاه نیز بهمین معنی است (۳) غنودن بمعنی خوابیدن و استراحت بحال لمیدن است.

(۳) کمیت اسبی است که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد و خلاب گل ولای است.

ثابتان بر زمین همی ریزند	باری از انقلاب چه گشاید؟
سر يك يك چو او همی داند	از حساب و کتاب چه گشاید؟
کار چون ذره ای بهاری نیست؟	از خطا و صواب چه گشاید؟
از همه چون به از همه است آگاه	از سؤال و جواب چه گشاید؟
چون من از هر دو کون گم گشتم	از ثواب و عقاب چه گشاید؟
گنج می جسته ام بمعموری	هست جای خراب، چه گشاید؟
هر چه بیدار دیده ای هیچست	گر بینم بخواب چه گشاید؟
آفتاب است ذره ذره و لی	هست زیر نقاب چه گشاید؟

ای فرید آسمان نه ای آخر

زین همه اضطراب چه گشاید؟

رخ ز زیر نقاب بنماید	همه عالم خراب بنماید
گو شمالی که هیچکس ننمود	بمه و آفتاب بنماید
اختران را که ره دو اسبه روند	همچو خر در خلاب بنماید
کره گل ز راه بردارد	نیل گردون سراب بنماید
صد هزاران هزار نقش عجب	برتر از خاک و آب بنماید
هر که جادرد و کون بیدار است	همه را مست خواب بنماید
جمله خلقهای مردان را	سر زلفش طناب بنماید
هر سرموی زلف سرکش او	عالمی انقلاب بنماید
مشکلی را که حل نشد هرگز	غمزه او جواب بنماید

جان عطار را ز يك تف^۱ عشق

همچو شمع مذاب بنماید

گر رخ او ذره ای جمال نماید	طلعت خورشید را زوال نماید
ور ز رخسار لحظه ای نقاب برافتد	هر دو جهان بازی خیال نماید

دزه سرگشته در برابر خورشید	نیست عجب گر ضعیف حال نماید
مرد مسلمان اگر ز زلف سیاهش	کفر نیارد مرا محال نماید
هر که بعشقش فروخت عقل بنقصان	جمله نقصان او کمال نماید
دوش غمش خون من بریخت و مرا گفت:	خون توام چشمه زلال نماید
عشق حرامت بود اگر توندانی	کاین همه خونها مرا حلال نماید
در دهن مار نفس در بن چاهست	هر که درین راه جاه و مال نماید
گرتو درین راه خاک راه نگر دی	خاک ترا زود گو شمال نماید
چند چو طاوس در مقابل خورشید؟	مرغ وجود تو پر و بال نماید
در نگرای خود نمای، تاسر مویی	هر دو جهان پیش آن جمال نماید
هر که درین جایگاه درد کش افتاد	کور شود، ازدو کون لال نماید
دیر که دولت سرای عالم عشقتست	درد کشی در هزار سال نماید

مثل و مثالم طلب مکن تو درین راه

کاینه، عطار، امثال^۱ نماید

رخت را ماه، نایب می نماید	خطت را مشک، کاتب می نماید
رخت سلطان حسن یک سوار است	که دو ابروش حاجب ^۲ می نماید
رخت را صبح صادق کس ندیدست	اگر چه صد عجایب می نماید
چو در عشق تو صادق نیست یک تن	همیشه صبح کاذب می نماید
ندانم تا چو رویت آفتابی	مشارق تا مغارب می نماید؟
چو زلفت نیز زناری به صد سال	نه رهبان و نه راهب می نماید
چه شیوه دارد اندر غمزه تو	که خونریزش واجب می نماید
ز دیوان جهان هر روز صد خونش	چنین دائم که راتب ^۳ می نماید
عجب بر چیست درج ^۴ دلستان	که دو رسته کواکب می نماید

(۱) فرمانبرداری و اطاعت (۲) دربان و نگهبان (اگرچه حاجب خود بمعنی ابرو

نیز هست) (۳) وظیفه خوار و مستمری بگیر (۴) صندوقچه یا ظرفی که جواهر آلات و طلا در آن نگهداری میکنند. در این بیت دهان به درج و دندانها به جواهر تشبیه شده است.

ز عشقت چون کنم توبه؟ که از عشق
نخستین مست تائب^۱ می نماید
بسی با عشق تو عقم چخیدست^۲
ولی عشق تو راغب می نماید
دلم بردی و گفتم: دل نگه دار
که دل در عشق، غالب می نماید
چگونه دل نگه دارم ز عشقت
که گر دل هست غایب می نماید

غم عشقت بجان بخرید عطار

که چون شادی مناسب می نماید

نی یار^۳، هر کسی را رخسار می نماید

نی هر حقیر دل را دلدار می نماید
در چارسو، تو ای دل، خود را ز بی نیازی

سر را فدای او کن، گر دارم می نماید
در آرزوی رویش در خاک خسب و خونخور

کان ماهروی، رخ را دشوار می نماید
گر مرد ره نه ای تو، بر بوی گل چه پویی

رو بازگرد، کاین ره پر خار می نماید
ز نهار تا نپویی بی رهبری درین ره

زیرا که این بیابان خونخوار می نماید
گر رهبری نداری، پرهیز کن که چون تو

سر گشتگان گمره بسیار می نماید
در کار اگر تمامی، در نه قدم درین ره

کاحوال نا تمامان دشوار می نماید
بر چار سوی دعوی از بی نیازی او

سرهاى سرکشان بین گتر دار می نماید

(۱) توبه کننده و بازگردنده از گناهان (۲) چخیدن بمعنی ستیزه کردن است.
(۳) یار، عالم شهود را گویند یعنی مشاهده ذات حق. حافظ گوید:
یاربا ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان مارا بس

سلطان غیرت او خون همه عزیزان
 بر خاك اگر بریزد بس خوار می‌نماید
 در راه کفر و ایمان مرد آن بود که خود را
 دایم چنان که باشد در کار می‌نماید
 کو آتشی که در وی این خرقه را بسوزم
 کاین خرقه در بر من زناز می‌نماید
 اندر میان غفلت در خواب شد دل من
 کو هیچ دل که يك دم بیدار می‌نماید
 جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند
 اندر نفاق هستی هشیار می‌نماید
 در بند دین و دنیا لیکن نه دین و دنیا
 سرگشته روزگاری عطار می‌نماید
 بر کناری شو ز هر نقشی که آن آید پدید
 تا ترا نقاش مطلق زان میان آید پدید
 بگذر از نقش دو عالم، خواه نیک و خواه بد
 کز پی نقشیت نقش جاودان آید پدید
 تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی
 در میان جان تو گنج نهان آید پدید
 تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی
 ز ازدها هرگز نترسی گنج جان آید پدید
 ای دل از تن گر نرفتی رفته باشی ز آسمان
 در خیال آسمان کی ریمان آید پدید
 جز خیالی چشم تو هرگز نبیند در جهان
 از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید

نا پدید از فرع شو وز هرچه پیوستی ببر
 تا پدید آرنده اصلت عیان آید پدید
 چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذره‌ای
 کس نگشت آگاه تا چون این و آن آید پدید
 چون در اصل کار راه‌ور هربر و ره‌ویکیست
 اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید
 خار و گل چون مختلف افتاد حیران مانده‌ام
 تا چرا خار و گل از يك گلستان آید پدید؟
 باز کن چشم و بین کز بی‌نشانی در جهان
 نور با آب سیه از يك مکان آید پدید
 تو ز دریای دو عالم قطره‌ای افشاندی
 چون چنین می‌خواست آمد تا چنان آید پدید
 گرتو نشنودی زمن بشنو توشاهی، ای عجب
 میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید
 وین عجب چون باز گردون میکشد باریکه هست
 دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید؟
 چون توانم کرد حل این داستان را ذره‌ای؟
 زانکه اینجا هر نفس صد داستان آید پدید
 این زمان باری فرو شد صد جهان جان بی‌نشان
 تا ازین پس از کدامین جان نشان آید پدید
 چون بزرگان را درین ره هیچ چیزی حل نشد
 حل این هم از فرید خرده دان آید پدید
 سر زلف تو پر خون می‌نماید رجوع از صیدش اکنون می‌نماید
 کمند زلف تو در صید یارب چگونه چست و موزون می‌نماید
 سر زلف تو خون باد از پی آنک همه کارش شبیخون می‌نماید

که می‌داند که از زنجیر زلفت
چو زلف تو بشویدست^۱ عالم
ز حسن روی تو چون روی تابم؟
عجب خاصیتی دارد رخ تو
چو دریا چشم من زان گشت در عشق
مرا گفתי دلت یکرنگ گردان
مرا کو دل؟ ندارم هیچ دل من
وگر دارم دلی خون می‌نماید

دل عطار با خاک در تو

چو خونی کرده معجون می‌نماید

تا خطت آمد بشیرنگی پدید
چون ز تنگت نیست رایج یک شکر
پیش خورشید رخ چون ذره ای
خون من خورد دست چشم شک تو^۲
در زمستان روی چون گل جلوه کن
بی تو عمری صبر کردم وین زمان
می کشم خواری رنگارنگ تو
طفلکی ام هندوی وصلت، مکن
فتنه شد در چند فرسنگی پدید
جان کجا آید ز دل تنگی پدید؟
عقل ناید از سبک سنگی^۳ پدید
چشم تو تا کی کند شنگی پدید
تا کند بلبل خوش آهنگی پدید
اسب صبرم کی کند لنگی پدید
آخر آید بو که یکرنگی پدید
هجر را بر صورت زنگی پدید

گر شود عطار خاکت، آفتاب

بر درش آید سرهنگی پدید

واقعۀ عشق را نیست نشانی پدید
تا که تویی عاشقی از تو نیاید درست
پی نبری ذره ای ز آنچه طلب می کنی
واقعۀ ای بایدت تا بتوانی شنید
واقعۀ ای مشکست بسته دری بی کلید
خویش بیاید فروخت عشق بیاید خرید
تا نشوی ذره وار آنچه تویی ناپدید
حوصله ای بایدت تا بتوانی چشید

(۱) شولیدن بمعنی، آشفته، درهم و پریشان شدن (۲) سنگینی و وزن.

(۳) شنگ بمعنی شوخی و ظریفی و زیبایی است.

تاشنوی وصف یار، راست بیاید شنید
زانکه بدین سرسری یار نیاید پدید
آتش او چون بجست سوخته ای برگزید
راست چو بنمود روی عمر پایان رسید
عشق در اندر شکست عقل دم اندر کشید
برده ز رخ برگرفت پرده ما بردید
در سر آن عاشقان پیش ز ما آرید

تا که نبینی جمال، عشق نگیرد کمال
کار کن از عاشقی، بارکش از مفلسی
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی
درد نگر رنج بین، آنچه همی پخته ام
راست که سلطان عشق خیمه برون زد بجان
هر تر و خشکم که بود باز یکدم بسوخت
ای دل غافل، مخسب خیز که معشوق ما

تا دل عطار گشت بلبل بستان درد
هردمش از عشق تو تازه گلی بشکفید

هزاران عرش در مویی عیان دید
عدد گردید، در گفت زبان دید
چرا پس عقل احول^۱ این و آن دید؟
بچشم او نشاید جاودان دید
جمال بی نشانی را نشان دید
کسی کو محو شد از جسم و جان دید
در اندک جوهری بسیار کان دید
همه کون و مکان و لامکان دید
که ذره بر زمین هفت آسمان دید
بعینه هم زمین و هم زمان دید
که در هر ذره ای هر دو جهان دید
ورای هر دو عالم می توان دید
بچشم جان توانی بی گمان دید
بینی آنچه عین تو نهان دید

کسی کو هر چه دید از چشم جان دید
عدد از عقل خواست، اما دل پاک
چو این آنست و آن اینست جاوید
چو دریا عقل دایم قطره بیند
کسی کو بر احد حکم عدد کرد
بجان بین هر چه می بینی که توحید
چو دو عالم زیك جوهر بر آمد
ازل را و ابد را نقطه ای یافت
یقین می دان که جسم و جان چنانست
ولی هر ذره ای از آسمان نیز
چه جای آسمانست و زمینست
چه میگوییم؟ که عالم صد هزاران
همی در هر چه خواهی هر چه خواهی
تو در قدرت نگر، تا آشکارا

چو هر دو کون در جنب حقیقت	بسی کمتر ز تار ریسمان دید
اگر يك ذره بوی گل پذیرد	عجب نبود چنین باید چنان دید
اگر يك ذره را در قرص خورشید	کسی گم کرد چه سود و زیان دید؟
کسی را ذره‌ای گم بند دارد	نیارد ذره‌ای زان آستان دید
اگر يك ذره سایه پیش خورشید	پدید آمد ندانم تا امان دید
دو عالم چیست از يك سایه تست	که آنجا ذره را خط امان دید
طلسم از نور و ظلمت بی قیاس است	ولیکن هر دو باید در میان دید
دلی کان گنج پی برد از طلسمش	فنا شد تا دو عالم طیلسان ^۱ دید
گزیرت نیست از چشمی که جاوید	ندید او غیر هر کو غیب‌دان دید

ز خود گم گردی ای عطار اینجا

که تا خود را توانی کامران دید

در ره عشق تو پایان کس ندید	ره بسی دورست و پیشان کس ندید
روی خوبت چون تواند دید کس؟	زانکه توجانی و آن جان کس ندید
از نهانی کس ندیدت آشکار	وز هویدایت پنهان کس ندید
بوالعجب در دست درد تو کزو	تا قیامت روی درمان کس ندید
در خرابات خراب عشق تو	يك حریف آب دندان ^۲ کس ندید
گوهر و صلت از آن در پرده ماند	کز جهان شایسته آن کس ندید
بس دل شوریده کاندل راه عشق	جان‌بداد و روی جانان کس ندید
در بیابانت ز چنسدین سوخته	يك نشان از صد هزاران کس ندید
جمله در راحت فرو رفتند پاك	بوالعجب تر زین بیابان کس ندید

خون خورای عطار و تن در صبر ده

کانچه می‌جویی تو آسان کس ندید

(۱) جامه گشاد و بلند که بدوش می‌اندازند، ردا. ۲- حریف گول‌خور

هنگام صبح آمد ، ای هم نفسان خیزید
 یاران موافق را از خواب برانگیزید
 یاران همه مشتاقند در آرزوی يك دم
 می در فكن ای ساقی، با مست میاویزید
 جامی که نهی گردد از خون دلم پر کن
 وانگه می صافی را با درد میامیزید
 چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر
 این نفس بهیمی را از دار در آویزید
 خاکی که نصیب آمد از دور فلك ما را
 آن خاك بچنگ آرید، بر فرق فلك بیزید
 یاران قدیم ما، در موسم گل رفتند
 خون جگر خود را از دیده فرو ریزید

عطار گریزان شد از صحبت نااهلان

گر عین عیان خواهید از خلق پرهیزید

هر چه بودش زبیش و کم برسد	عقل ^۱ را در رهت قدم برسد
چون بسر می نشد ، قلم برسد	قصه تو همی نبشت دلم
در همه کاینات غم برسد	دلم از بس که خون بخورد ازو
در دو چشم ز گریه نم برسد	بی تو از بس که چشم من بگریست
چون بنامت رسید دم برسد	جان همی خواند عهدنامه تو
زود بگسست و زیر و بم برسد ^۲	دل چو بنواخت ارغنون وصال

(۱) در اصطلاح حکما قوه مدرك کلیات را عقل گویند و گاه نفس ناطقه را گویند و در
 خبر است که: «اول ما خلق الله عقل». در اصطلاح عرفا عقل: «ما عید به الرحمن واکتسب
 به الجنان» است. عقل دو قسم است: یکی عقل معاش که محل آن سرمیباشد و دیگر عقل معاد
 که محل آن دل است (۲) ارغنون نوعی ساز است شبیه به پیانو که میگویند افلاطون
 آنرا اختراع کرده است. زیر و بم نیز آواز کوتاه و بلند است.

در دم دل ز نقش سکه عشق نقش مطلق شد و درم برسید

عقل عطار چون ره تو گرفت

ره بسر می‌نشد قلم برسید

دل چه خواهی کرد؟ چون دلبر رسید	جان بر افشان هین که جان پرور رسید
شربت اسرار را فردا منہ	ز آنکه نا این در کشی دیگر رسید
گر سفالی یافتی در راه عشق	خوش بشو، انگار صد گوهر رسید
خود تو آتش بر سفالی می‌نهی	هین که آنجا قسم تو کمتر رسید
صد هزاران موج گوناگون بخاست	دانی از چه موج بحر اندر رسید؟
چون یکیست این موج بحر مختلف	از چه خاست و از چه خشک و تر رسید؟
بحر کل يك جوش ز در سلطنت	تا بیکدم صد جهان لشکر رسید
چون نمی‌آید بسر زان بحر هیچ	پس چرا صد چشده چون کوثر رسید
قطره چون دریاست و دریا قطره هم	پس چرا این کامل آن ابتر ^۱ رسید
قرب و بعد موج چون بسیار گشت	هر زمانی اختلافی در رسید
سلطنت از بحر می‌نامد بسر	بحر قسم قطره مصطر رسید
بی نهایت بود بحر، این اختلاف	از بصر آمد، نه از مبصر ^۲ رسید
بهر چون محوست، موجش در خطر	بحر را در دیده پا و سر رسید
کسی بیاید بی نهایت در بصر؟	در خطر صد با خطر مبصر رسید
چون عدد در بحر رنگ بحر داشت	گر رسید انگشت از اخگر رسید
خوش بر آمد صبح توحید از افق	زانکه خورشید آمد و اختر رسید
این همه اختر که شب بر آسمانست	لقمه ای گردد چو قرص خور رسید
پس یقین می‌دان که یک چیزست و بس	گر هزاران مختلف هم بر رسید

در میان این سخن عطار را

هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

(۱) دم بریده، ناتمام، ناقص (۲) بیننده.

درد کو تادردوا خواهم رسید؟
 چون تهی دستم ز علم و از عمل
 بی سر و پایست این راه عظیم
 در چنین راهی قوی کاری بود
 می روم پیوسته در قعر دلم
 جان توان دادن درین دریای خون
 نی کسی بر آب دریا پی برد
 هر دم این دریا جهانی خلق خورد
 علم در علمست این دریای ژرف
 گر هزاران ساله علم آنجا برم
 هیچ نتوان بردن آنجا جز فنا
 هر که فانی شد درین دریا، برست
 بیخود است اینجا صواب هر دو کون
 شب نمی ام در ره دام فنا
 بر نتابم این بقا سختی کشم

خوف کو تادر جا خواهم رسید!
 پس چگونه در جزا خواهم رسید
 من بسر، یا من بیا خواهم رسید
 گر بیک بانگ درا^۱ خواهم رسید
 می ندانم تا کجا خواهم رسید
 تا مگر در آشنا خواهم رسید
 من بگرداب بلا خواهم رسید
 گرچه من بر ناشتا خواهم رسید
 من چنین جاهل کجا خواهم رسید
 آن زمان از روستا خواهم رسید
 کز بقا بس مبتلا خواهم رسید
 وای بر من گر بپا خواهم رسید
 گر رسم با خود خطا خواهم رسید
 کی بدریای بقا خواهم رسید
 خوش بود گر در فنا خواهم رسید

کی شود عطار الا لا شود؟

زانک بر الابه لا خواهم رسید^۲

دوش آمد و ز مسجد اندر میان کشید

دستم گرفت و در صف دردی کشان کشید

(۱) درآ، زنگ کاروان و جرس است (۲) الا، بقاعده ادب و نحو، حرف استثنا است و بمعنی «مگر» آید. مراد آنکه، آنگاه بمرحله بقاء خواهیم رسید که فنا شویم. بعبارت دیگر شاعر میگوید: عطار وقتی «الا» میشود که خود را نخست «لا» کند، یعنی نیست شود، چه به الا رسیدن ملازمه با «لا» شدن دارد.

مستم بکرد و گگرد جهانم بتك بتاخت
 تا نقش خاکدانی هر خاکدان کشید
 هر جزو من مشاهده تیری دگر بخورد
 هر عضو من معاینه کوهی گران کشید
 گفتا زخویش بگذر، اگر می توان گذشت
 یعنی بلای ما کش اگر می توان کشید
 گفتم: هزار جان گرامی فدای تو
 از حکم تو چگونه توانم عنان کشید؟
 چون جان من بقوت او مرد کار شد
 از هرچه کرد عاقبتش بر کران کشید
 عمری در آن میانه چو بودم بنیستی
 خوش خوش در آن میانه مرا در میان کشید
 در بی نشانیم بنشاند و مرا بسوخت
 و آنگه بگرد من رقم بی نشان کشید
 چون چشم باز کرد و دل خویش را بدید
 سر بر خطش نهاد و خطی بر جهان کشید
 بس آه پرده سوز که از قعر دل بزد
 بس نعره عجیب که از قعر جان کشید
 پایان کار دل چو نگه کرد يك يك
 دل را ربوده بود نه دل آنچه آن کشید
 عطار آشکاره از آن دید نور عشق
 کان دلفروز سرمه عشقش نهان کشید
 دلم دردی که دارد با که گوید
 گنه خود کرده تاوان^۱ از که جوید

دریغا نیست همدردی موافق که بر بخت بدم خوش خوش بموید^۱
 مرا گفتی که ترك ما بگفتی؟ بترك زندگانی کس بگوید؟
 کسی کز خوان وصلت سیر نبود چرا باید که دست از تو بشوید؟
 ز صد بارو دلم روی تو بیند ز صد فرسنگ بوی تو ببوید^۱
 گل وصلت فراموشم نگردد و گر خار از سر گورم بروید

غم درد دل عطار امروز

چه فرمایی، بگوید یا نگوید؟

الا ای زاهدان دین، دلی بیدار بنمایید

همه مستید، درمستی یکی هشیار بنمایید

زدعوی هیچ نگشاید، اگر مردید اندر دین

چنان کاندردرون هستید از بازار بنمایید

هزاران مرد دعوی دار بنمایم ازین مسجد

شما يك مرد معنی دار، از خمار بنمایید

من اندر یکزمان صد مست از خمار بنمایم

شما مستی اگر دارید از اسرار بنمایید

خرابی را که دعوی اناالحق کرد ازمستی

بهر آدینه صد خونی بزیر دار بنمایید

اگر صدخون بود مارا زدعوی اناالحق هم

اگر این را جوابی هست بی انکار بنمایید

خرابات نیست پررندان دعوی دار دردی کش

میان خود چنین يك رند دعوی دار بنمایید

من این رندان مفلس را همه عاشق همی بینم

شما يك عاشق صادق چنین بیدار بنمایید

(۱) مویدن و مویه کردن، یعنی گریه، نوحه و زاری کردن.

بزیر خرقه تزویر زنار مغان تا کی؟
 ز زیر خرقه گر مردید آن زنار بنماید
 کنون چون توبه کردم من زبدا می و بدکاری
 شما گر دست آن دارید روی کار بنماید
 مرا در وادی حیرت چرا دارید سرگردان
 مرا یک تن زچندین خلق کوی یار بنماید
 چو عیاران بی جامه میان جمع درویشان
 درین وادی بی پایان یکی عیار بنماید
 ز نام و ننگ و زرق من نخیزد جز نگوئی ساری
 یکی بی زرق و فن خود را قلندر وار بنماید
 شما عمری درین وادی بتک رفتید روز و شب
 ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنماید
 چه گویم جمله را در پیش راهی بس خطرناکست
 دلی از هیبت این راه پر تیمار بنماید
 چنین بی آلت و بی دل قدم نتوان زدن در ره
 اگر مردان این کارید دست افزار بنماید
 بهرنج آید چنان گنجی بدست آسان کی آید آن؟
 و گر هستید از یابندگان دیار بنماید
 درین ره بادی پر خون بصد حیرت فرو مانید
 درین اندیشه یک سر گشته چون عطار بنماید
 پیر ما می رفت هنگام سحر
 ناله رندی بگوش او رسید
 نوحه اندوه تو تا کی کنم؟
 در ره سودای تو در باختم
 من همی دانم که من چون مفسدم
 اوقاتش بر خراباتی گذر
 کای همه سرگشتگان را راهبر
 تا کیم داری چنین زیر و زبر
 کفر و دین و گرم و سرد و خشک و تر
 ننگ می آید ترا زین بی هنر

گرچه من رندم و لیکن نیستم
نیستم مرد ریا و زرق و فن
چون ندارم هیچ گوهر اندرون
این سخنها همچو تیر راست رو
دردی بستد از آن رند خراب
اندر آن اندیشه چون سرگشتگان
دردی عشقش بیکدم مست کرد
ساغر دل اندر آن دم دمدم
نعره ای میزد که این دل را چه بود؟
گرچه پیر راه بودم شست سال
هر کرا در عشق دل از جای شد
بگسلان پیوند صورت را تمام
هر کرا در سینه درد نقد اوست

زانچه مر عطار را دادست دوست

دردو عالم گشت دایم نامور

گر ز سر عشق او داری خبر
چون کسی از عشق هر گز جان نبرد
گر ز جان خویش سیری، الصلا
عشق دریاست قعرش ناپدید
گوهرش اسرار و هر سری ازو
سرکشی از هر دو عالم همچو موی
دوش مست و خفته بودم نیمه شب
جان بده در عشق و در جانان نگر
چون تو نیز از عاشقانی جانمیر
ورهمی ترسی تو از جان، الحذر!
آب دریا آتش و موجش گهر
سالکی را سوی معنی راهبر
گر سر مویی از آن یابی خبر
کو فتاد آن ماه را بر من گذر

(۱) صلا در دادن، بمعنی خواندن و دعوت عام کردن است. الصلا لفظی است که به هنگام دعوت عام وسیله منادی با آواز بلند گفته میشد، والحذر بمعنی، پرهیز کردن، زینهار است.

دید روی زرد من در ماهتاب کرد روی زرد من از اشک تر
 رحمش آمد شربت و صلح بداد یافت يك يك موی من جانی دگر
 گرچه مست افتاده بودم زان شراب گشت يك يك موی بر من دیده‌ور
 در رخ آن آفتاب هر دو کون مست و لایعقل همی کردم نظر
 گرچه بود از عشق، جانم پر سخن یکزمان نامد زبانم کارگر
 خفته و مستم گرفت آن ماهروی لاجرم ماندم چنین بی خواب و خور
 گاه می‌مردم، گاهی می‌زیستم در میان سوز، چون شمع سحر
 عاقبت بانگی برآمد از دلم موجها برخاست از خون جگر
 چون از آن حالت گشادم چشم باز نه ز جانان نام بود و نی اثر
 من ز درد حیرت و شوق طلب می‌زدم چون مرغ بسمل^۱ بال و پر
 هاتفسی آواز داد از گوشه‌ای کی ز دستت رفته مرغی معتبر
 خاک بر دنبال او بایست کرد تا نرفتی او ازین گنبد بدر
 تن فروده، آب در هاون مکوب در قفس تا کی کنی باد، ای پسر؟
 بی نیازی بین که اندر اصل هست خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
 این کمان هرگز بیازوی تو نیست جان خود می‌سوز و حیران می‌نگر

ماندی، ای عطار در اول قدم

کی توانی برد این وادی بسر؟

از پس پرده دل دوش بدیدم رخ یار

شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار

کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم

حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار

گفتم: ای جان، شدم از نر گس مست تو خراب

گفت: در شهر کسی نیست زدستم هشیار

(۱) مرغ بسمل، مرغی است که ذبح شده و در حال دست و پا زدن است. از آن جهت به آن بسمل گویند، که در بین مسلمانان رسم است بهنگام ذبح حیوانات بسم الله میگویند.

گفتم : این جان بلب آمد ز فراق، گفتا
 چون تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار
 گفتم : اندر حرم وصل توام مأوی بود
 گفت: اندر حرم شاه کرا باشد بار؟
 گفتم : از درد تو دل نیک شود؟ گفتا: نی
 گفتم: از رنج رهد باز، بگفتا: دشوار
 گفتم: از دست ستمهای تو تا کی نالم؟
 گفت: تا داغ محبت بودت بر رخسار
 گفتم: ای جان جهان چونکه مرا خواهی سوخت
 بکشم زود و از این بیش مرا رنجه مدار
 در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم:
 هرزه زین بیش مگو، کار بمن باز گذار
 هیچ کس با من ازین شیوه حکایات نگفت
 رو تو هم هیچ مگو، کار بمن باز گذار
 گر کشم زار و اگر زنده کنم من دانم
 در ره عشق ترا با من و با خویش چه کار؟
 حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی
 خونخور و جان کن، ازین هستی خود دل بردار
 چونکه عطار ازین شیوه حکایات شنود
 دردش افزون شد ازین غصه و رنجش بسیار
 با دم سرد و دل گرم و سر پر سودا
 بر سر کوی غمش منتظر يك دیدار
 اشك ریز آدمم چو ابر بهار ساقیا، هین! بیا و باده بیار
 توبه من درست نیست خموش ز من دل شکسته دست بدار

جام در ده پیایی ، ای ساقی
تا که جامی تهی کنم در عشق
در ره عشق چون فلک همه روز
منم و دردی و درد دلی
سرفرو برده ام درین گلخن
درس عشاق گفته در این دیر
فانی و باقیم و هیچ و همه
ساقیا ، گر بر آرم از دل دم
باده ماز جام دیگر ده
موضع عاشقان بی سر و بن
گر بر آرند یک نفس بیدوست
ماه همه تشنگان این راهیم
مست عشقیم و روی آورده
زاد ما مانده ، مرکب افتاده
چون بدین ره بسی فرو رفتیم
بی نهایت رهی که هر ساعت
اندرین ره بخود فرو رفتیم
که بپهلوی عجز می گشتیم
آخر از گوشه ای منادی خواست
آنچه جستید در گلیم شماست

تا کنم جان خویش بر تو نثار
پر بر آید زخون دیده کنار
کار گیرم ز سر، زهی سروکار!
دردی و درد، هردو با هم یار
فارغ از تسویه و ز استغفار
پا ز منبر نهاده بر سر دار
روح محضیم و صورت دیوار
آن دم من بر آرد از تو دمار
که نه مستیم ما و نه هشیار
هست بالای کعبه و خمار
دلق و تسبیحشان شود زنار
سیر گشته زجان قلندروار
در رهی دور و عقبه ای دشوار
وادی تیره و رهی پر خار
باز ماندیم آخر از رفتار
کشته اوست صد هزار هزار
باز ماندیم آخر از رفتار
که بسر می شدیم چون پرگار
کای فرو ماندگان بی مقدار!
« لیس فی الدار غیر کم دیار »

این چنین وادی بیای تو نیست

سر خود گیر و رفتی، ای عطار

سیمرغ هوای تو جگرخوار

ای عشق تو کیمیای اسرار

سودای تو بحر آتشین موج
در پرتو آفتاب رویت
جایی که سخن رود ز زلفت
يك موی ز زلف کافر تو
چون زلف ز ناز بر فشانی
تا بنشستی، به دلربایی
آن شد که ز وصل تو زدم لاف
در عشق تو کار خویش هر روز

اندوه تو ابر تند و خون باز
خورشید سپهر ذره کردار
چه کفر و چه دین، چه تخت و چه دار
غار تنگ صد هزار دیندار
صد خرقه گرو شود بزنا
برخاست قیامتی بيك بار
اکنون من و پشت دست و دیوار
از سر گیرم، زهی سروکار!

دستی در ده، که دور از تو

از پای در اوفتاد عطار

بردار صراحی بی ز خمار
با درد کشان درد پیشه
یا پیش هوا بسجده در شو
تا چند کنی نهان بتلیس^۱
تا کی ز مذبذبینی^۲ تو؟
سر در نه و هر چه بایدت کن
گه آبی و گاه باز گردی
گر زن صفتی بکوی سرباز
چون سیر شوی زهرزه کاری

بر بند بزی ز خرقه زنا
بنشین و مباش هیچ هشیار
یا بند هوا ز پای بردار
این دین مزوری ز اغیار؟
يك لحظه نه خفته و نه بیدار
گه کعبه مجوی و گاه خمار
این نیست نشان مرد دیندار
ور مرد رهی در آی در کار
آنگاه بدین در آی یکبار

چیزی که صلاح تو در آنست

بنیوش که با تو گفت عطار

در آمد دوش تر کم مست و هشیار
ز سر تا پای او اقرار و انکار

(۱) تلبیس، در لغت بمعنی پوشاندن و پنهان کردن است و ایلیس را بدان جهت که بکار بردن فریب و خدعه، کار او است بدین نام نامند (۲) مذبذب بکسی گویند که همواره با تردید عمل کند و تصمیم نتواند بگیرد و نیز به دور و و تفرقه انداز هم گفته میشود.

ز سرمستی نه در خواب و نه بیدار
 فلك از گشت او می بود دوار
 ز هر جزویش صورتهای بسیار
 ز بهر عاشقان میریخت پندار
 زمانی تخت می افراخت بردار
 زمانی نور می پوشید برنار
 زمانی خار پنهان کسود درخار
 ولیکن آن همه رنگش بیک بار
 همه الوانش اندر يك مكان يار^۱
 ولی نه این و نه آنش پدیدار
 بهم بودند و از هم دور و هموار
 و گر این می نیوشی عقل بگذار
 به بتخانه میان بندی بزوار
 که من هرگز ندیدم چون تو دلدار
 منم مرغی دو عالم زیر منقار
 دگر کفرست چون جویم؟ زهی کار!
 سر مویی نیاید زان بگفتار
 که گنگان راست نیکو شرح اسرار
 که تا پاس زبان دارد بهنجار

ز هشیاری، نه دیوانه، نه عاقل
 بهر دم از هزاران سوی می گشت
 زهر سویی که اومی گشت می ریخت
 چو باران از سر هر موی زلفش
 زمانی کفر می افشاند بر دین
 زمانی شهد می پاشید بر زهر
 زمانی سنگ پیدا کرد از لعل
 چو بوقلمون بهر دم رنگ دیگر
 همه اضدادش اندر يك زمان جفت
 زمانش دایماً عین مکانش
 دو ضدش در زمانی و مکانی
 تو منیوش این که هست این حرف و طامات
 که گر با عقل گرد این بگردی
 چو دیدم روی تو گفتم: چه چیزی؟
 جوابم داد کز دریای قدرت
 علی الجملة درو گم گشت جانم
 اگر گویم بصد عمر آنچه دیدم
 چه بودی گر زبان من نبودی
 زبان موسی از آتش از آن سوخت

(۱) یکی از اصول فلسفی عدم اجتماع اضداد است، بعبارت دیگر فیلسوفان و بلکه همه دانشمندان، اجتماع اضداد را محال میدانند و «الضدان لا یجتمعان» در این بیت شاعر در توصیف مددوح بعدی اغراق کرده است که در باره وی اجتماع اضداد را محکوم اعلام داشته است و هدف از این بیان، توضیح صفات ثبوتیه و سلبیه است، چه در مقام ثبوت، حق را عالم، قادر، حی، مرید، مدرک، قدیم، ازلی، متکلم و صادق میخوانیم و در مقام سلب میگوئیم:

نه مرکب بود و جسم، نه مرئی نه محسوس، بی شریک است و معانی تو غنی دان خالق

چو چیزی در عبارت می‌نیاید فضولی باشد این گفتن باشعار

که گر صد بار هر روزی بمیری

ندانی سر این معنی چو عطار

در عشق تو گم شدم بیک بار	سرگشته همی شدم فلک‌وار
گر نقطه دل بجای بودی	سرگشته نبودمی دگر بار
دل‌رفت ز دست و جان بر آبست	گرمی برود، زهی سروکار !
ای ساقی آفتاب پیکر	بر جانم ریز جام خون‌خوار
خون جگرم بجام بفروش	کز جانم جام را خریدار
جامی پر کن، نه جام و نی می	زیرا که نه مستم و نه هشیار
در پای فتادم از تحیر	در دست تحیرم بمگذار
جانی دارم که در حقیقت	انکار نمی‌کنم نه اقرار
نفسی دارم که از جهالت	اقرار نمی‌دهد ز انکار
می‌توان بود بیش ازین نیز	در صحبت نفس و جان گرفتار
تا چند خورم ز نفس و تن خون؟	تا کی باشم ازین وزان زار؟
درمانده‌ای از وجود خویشم	پاکم بعدم رسان بیک بار
چون با عدم نمی‌رسانی	از روی وجود پرده بردار
تا کشف شود در آن وجودم	اسرار دو کون و علم اسرار
من نعره زنم چون مرغ در دام	بیرون جهم از مضیق پندار
هرگاه که این میسر شد	پر مشک شود جهان ز عطار

این بیداری اگر بیاید

عطار شود ز خواب بیدار

دلا حذر کن ازین خاکدان مردم‌خوار

که دیو هست درو بس عزیز و مردم‌خوار

نگار بیهده خوباز کن بآسانی

که تا چو جان بدهی کار نبودت دشوار

نفس مزن بهوس در وفای خود ، کانرا
 دو حافظند شب وروز در یمین و یسار
 مریز آب خود از بهر نان، که هر روزی
 تمام نیست ترا يك دگر ده استظهار
 بيك دو گرده قناعت کن و بحق پرداز
 که کس زحق نشود از گزاف برخوردار
 قدم که بر قدم شرع او نداری تو
 ترا ز خرقه بسی خوبتر بود زنار
 شراب شرع خور از جام عشق، در ره دین
 که تا ز مستی غفلت دلت شود هشیار
 دلم سیاه شد از شعر مدح بیهوده
 همی زهرچه نه شرعست، یارب استغفار
 بزرگوار خدایا، ترا زیان نبود
 اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار
 کسی که یاد کند در دعای خیر مرا
 بفضل خود همه حاجات او بخیر برآر

قدم درنه، اگر مردی درین کار	حجاب ^۱ تو تویی، از پیش بردار
چو بازان جای خود کن ساعد شاه	مشو خرسند چون کر کس بمردار
دلیری، شیر مردی باید اینجا	که صد دریا در آشامد بيك بار
اگر خواهی که مرد کار گردی	مکن بی حکم مردی عزم این کار

(۱) در اصطلاح صوفیان، حجاب مانع میان عاشق و معشوق است و انطباع صور را گویند در دل که مانع قبول تجلی حقایق بود و مانع و اسباب پوشیدگی میان فیوضات و تجلیات حق و انسان چیزهائی است که مخالف با گوهر نفس بوده و باوی مشابَهت و مناسبت نداشته باشند.

یقین دان کز دم این شیرمردان
ز رعنایان ناز کدل چه خیزد؟
نه او را کفر دامن گیر و نه دین
دلا، تا کی روی بر سر چو گردون؟
کنون چون نقطه ساکن باش یکچند
اگر خواهی که در دریا شوی تو
و گر خواهی که در پیشافتی از خویش
یکی آرام و دیگر صبر کردن

شود چون شیربیشه شیر دیوار
که اینجا پردلی باید جگر خوار
نه او را نور دامن سوز و نه نار
قراری گیر و دم در کش زمین وار
که سرگردان بسی بودی چو پرگار
چو کوهی خویش را بر جای میدار
سه کارت می بیاید کرد ناچار:
سیم دایم زبان بستن ز گفتار

و گر دستت دهد این هر سه حالت

علم بر هردو عالم زن چو عطار

میم در ده که در ره نیست هشیار
لباس خواجگی از بر بیفکن
ز نام و ننگ بگریز و چو رندان
چو مست عشق گردی کوزه در دست
بر آور نعره ای مستانه از جان
ز روی خویشان بت بر زمین زن
چو خلقات بدانند و برانند
چنان فارغ شوی از خلق عالم
نماند در همه عالم بیک جو
چو بیریدی ز خویش و خلق کلی
تو هر دم در خروش آبی که احسنت
چو در وادی عشقت راه دادند
زمانی نعره زن از وصل جانان

چه خسی عمر شد بر خیزه شدار
به میخانه فرو انداز دستار
ز دردی کوزه ای بستان زخمار
قلندر وار بیرون شو بیازار
تهی کن سر زباد عجب و پندار
ز زیر خرقه دور انداز زنار
تو فارغ گردی از خلقان بیک بار
که یکسانت شود انکار و اقرار
نه کس را، نه ترا، نزد تو مقدار
همی بر جانت افتد پرتو یار
زهی یار و زهی کار و زهی بار
در آن وادی بسر می رو قلم وار
زمانی رقص کن از فهم اسرار

اگر تو عشق جویی نیک بندیش

که راه عشق ظاهر کرد عطار

عشق آیم برد، گو آیم بیر
چند دارد فتنه لعل تو جان؟
من کیم؟ خاک توام، بادی بدست
نی، خطا گفتم که در تاب و تبم
چند تابد دل ز تاب زلف تو
هستم از عناب تو صفرا زده
غرقه دریای عشقت گشته ام
دست من گیر وز غرقا بم بیر

چون کمان شد پشت عطار از غمت

زین میسان چون تیر پرتا بم بیر

ای در درون جانم و جان از تو بی خبر

وز تو جهان پرست و جهان از تو بی خبر

ای عقل پیر و بخت جوان کرده راه تو

پیر از تو بی نشان و جوان از تو بی خبر

چون پی برد بتو دل و جانم که جاودان

در جان و در دلی، دل و جان از تو بی خبر

نقش تو در خیال و خیال از تو بی نصیب

نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر

از تو خبر بنام و نشانت خلق را

و آنکه همه بنام و نشان از تو بی خبر

جویندگان گوهر دریای کنه تو

در وادی یقین و گمان از تو بی خبر

چون بی خبر بود مگس از پر جبرئیل؟

از تو خبر دهندو چنان از تو بی خبر

شرح و بیان تو چه کنم؟ ز آنکه تا ابد

شرح از تو عاجزست و بیان از تو بی خبر

عطار اگر چه نعره عشق تو می زند
 هستند جمله نعره زنان از تو بی خبر
 آتش عشق تو دلم کرد کباب ای پسر
 زیر و زیر نشد ز تو، چیست صواب ای پسر؟
 چون من خسته دل ز تو، زیر و زیر بمانده ام
 زیر و زیر چه می کنی؟ زلف بتاب ای پسر
 تا که بدید چشم من چهره جانفزای تو
 ساخته ام ز خون دل، چهره خضاب ای پسر
 جان من از جهان غم، سوخته شد بجان تو
 جام بیار و در فکن باده ناب ای پسر
 آب حیات جان من جام شراب می دهد
 زانکه بجان همی رسد جام شراب ای پسر
 چند غم جهان خوری؟ چیست جهان خرابه ای
 ما همه در خرابه ای مست و خراب ای پسر
 هین، که نشست آسمان در پی گوشمال تو
 خیز و بمال اندکی گوش رباب ای پسر
 نقل چه می کنیم ما، قند لب تو نقل بس
 زان دو لب شکر فشان هین بشتاب ای پسر
 شمع چه می کنیم ما نور رخ تو شمع بس
 بر فکن از رخ چومه، خیز نقاب ای پسر
 نرگس نیم خواب را باز کن و شراب خور
 غفلت ماست خواب ما، چنذ خواب ای پسر
 زان دو لب تو يك شکر بنده سؤال می کند
 مفتی این سخن تویی، چیست جواب ای پسر

گر چه تو آفتاب را رخ بنهاده ای برخ
 با من دلشده مران خر بخلاب ای پسر
 وصف تو گر فرید را ورد زبان همی شود
 آب شود ز رشك او در خوشاب ای پسر
 نیست مرا بهیچ رو، بی تو قرار ای پسر
 بی تو بسر نمی شود زین همه کار ای پسر
 صبح دمید و گل شکفت، از پی عیش دم بدم
 چنگ بساز ای صنم، باده بیار ای پسر
 تا که ازین خمار غم، خون جگر بود مرا
 هین بشکن ز خون خم، رنج خمار ای پسر
 چند غم جهان خورم؟ چون نیم اهل این جهان
 باده بیار تا کنم زود گذار ای پسر
 من چو بترك نام و ننگ از دل و جان بگفته ام
 چند بزه د خوانیم؟ دست بدار ای پسر
 چون بشمار کس نیم سر بهوا بر آورم
 نا نکنندم از جهان هیچ شمار ای پسر
 نیست مرا ز هیچ کس هیبت نیم جوز من
 هست مرا یکی شده منبر و دار ای پسر
 جان فرید از نفاق ننگ بنام خلق شد
 پس تو ز شرح حال خود ننگ مدار ای پسر
 ای ترا با هر دلی کاری دگر
 در پس هر پرده غمخواری دگر
 چون بسی کارست با هر کس ترا
 هر کسی را هست پنداری دگر
 لاجرم هر کس چنان داند که نیست
 با کست بیرون او کاری دگر

چون جمالت صدهزاران روی داشت
 لاجرم هر ذره را بنموده‌ای
 تا نماند هیچ ذره بی نصیب
 لاجرم گویی که يك يك ذره را
 چون یکست اصل این عدد از بهر چیست؟
 ای دل سرگشته تا کی باشد
 کی رسد از دین سر مویی بتو؟
 خیز و ایمان آر و زنارت بپر
 بود در هر ذره دیداری دگر
 از جمال خویش رخساری دگر
 داده‌ای هر ذره را باری دگر
 در درون پرده‌ای باری دگر
 تا بود هر دم گرفتاری دگر
 هر زمانی درد و بیماری دگر؟
 زبر هر مویست زناری دگر
 توبه کن ای بار، این باری دگر

دل منه بر هیچ چون عطار هیچ
 تا کیت هر لحظه دیداری دگر

جان بلب آوردم ای جان، درنگر
 چند خواهم بود، نی دنیا نه دین
 دور از روی تو کار خویش را
 می فروشم آبروی خویشتن
 گر نگه کردن بمن ننگ آبدت
 تا فسادم از تو یوسف روی دور
 بی سر زلف تو چون دیوانه‌ای
 چون بجز تو ننگرم در هر دو کون
 می شوم با خاک یکسان درنگر
 عاجز و فرتوت و حیران درنگر
 می نیبم روی درمان، درنگر
 بر درت، چون خاک ارزان درنگر
 سوی من دزدیده پنهان درنگر
 مانده‌ام در چاه و زندان، درنگر
 سر نهادم در بیابان درنگر
 تو بمن نیز آخر ای جان، درنگر

عشق در وصل تو مر عطار را

کرد غرق بحر هجران، درنگر

باد شمال می رسد، جلوۀ نسترن نگر

وقت سحر ز عشق گل، بلبل نمره زن نگر

سبزه تازه روی را نو خط جویبار بین

لاله سرخ روی را سوخته دل چومن نگر

خیری^۱ سرفکنده را در غم عمر رفته بین
 سنبل شاخ شاخ را مروحه^۲ چمن نگر
 یاسمن لطیف را همچو عروس بکرین
 باد مشاطه فعل^۳ را جلوه گر سمن نگر
 نرگس نیم مست را عاشق زرد روی بین
 سوسن شیرخواره را آمده در سخن نگر
 لعبت شاخ ارغوان، طفل زبان گشاده بین
 ناولک چرخ گلستان، غنچه بی دهن نگر
 ناکه بنفشه باغ را صوفی فوطه پوش^۴ شد
 از پی رهنمای او طره یاسمن نگر
 تا گل پادشاه و شت تخت نهاد در چمن
 لشکریان باغ را خیمه نسترن نگر
 خیز و بیا بوقت گل، باده بده که عمر شد
 چند غم جهان خوری، شادی انجمن نگر
 همین که گذشت وقت گل سوی چمن نگاه کن
 راح^۵ نسیم صبح بین، ابر گلاب زن نگر
 نی، بگذر ازین همه وز سر صدق فکر کن
 وین شکن زمانه را پر بت سیم تن نگر
 ای دل خفته، عمر شد تجربه گیر از جهان
 زندگی بدست کن، مردن مرد و زن نگر

(۱) گل شب بو و گل همیشه بهار (۲) مروحه بکسرم و سکون راء و فتح و او و حاء
 اسم آلت و بمعنی باد بزن است (۳) مشاطه فعل ترکیب زیبایی است که منحصر آ
 در اشعار عطار آمده و بمعنی «کار آرایشگر کردن» است (۴) هوله، دستار
 (۵) سر خوشی و شادمانی.

از سر خاک دوستان سبزه دمید خون گری^۱
 ماتم دوستان مکن، رفتن خویشتن نگر
 جمله خاک رفتگان موج دریغ می زنند
 در نگر وز خاکها حسرت تن بتن نگر
 فکر کن و بچشم دل خاک گذشتگان ببین
 ریخته زیر خاکها طره پرشکن نگر
 آنکه حریر و خزن سود از سر ناز این زمان
 چهره او ز خاک بین سوخته زمن^۲ نگر

سوختی ای فرید ، تو در غم و همچو توبی
 غم زده فراق بین ، سوخته محن^۳ نگر
 ساقیا، گه جام ده، گه جام خور گر بمعنی پخته ای، می خام خور
 زر بده، بستان می تلخ، آنکھی بابت شیرین سیم اندام خور
 گردل محکم نداری، پس که گفت: کز زبونی سیلی ایام خور؟
 ترک نام و ننگ و صلح و جنگ گیر توبه بشکن، می ستان و جام خور

با فلك تندى مكن، عطار وار
 باده بستان ، ليك با آرام خور
 چون پیشه تو شیوه و نازست چه تدبیر
 چون مایه من درد و نیازست چه تدبیر
 آن در که بروی همه بازست نگارا
 چون بر من بیچاره فرازست چه تدبیر
 گفتی که اگر راست روی راه بدانی
 این راه چو پر شیب و فرازست چه تدبیر

(۱) فعل امر گریستن، گریه کن (۲) جمع مکسر، زمان و زمانها (۳) جمع مکسر، محنت، بمعنی رنجها و محنتها.

گفتی که اگر صبر کنی کام بیابی
 لعاب فلك شعبده بازست چه تدبیر
 گویی نه درست است نماز از سر غفلت
 چون عشق توام پیش نمازست چه تدبیر
 گفتم که کنم قصه سودای تو کوتاه
 چون قصه عشق تو درازست چه تدبیر
 گفتم که کنم توبه ز عشق تو و لیکن
 عشق تو حقیقت نه مجازست چه تدبیر
 گفتم ندهم دل بتو چون روی تو بینم
 چون غمزه تو عربده سازست چه تدبیر
 بیچاره دلم صعوه خردست چه چاره
 در صید دلم عشق تو بازست چه تدبیر
 بر مجمر سودای تو همچون شکر و عود
 عطار چو در سوز و گدازست چه تدبیر

ای روی تو شمع پرده راز	در پرده دل غم تو دمساز
بی مهر رخت برون نیاید	از باطن هیچ پرده آواز
از شوق تو می کند همه روز	خورشید درون پرده پرواز
هر جا که شگرف پرده بازیست	در پرده زلف تست جان باز
در مجمع سرکشان عالم	چون زلف تو نیست يك سرافراز
خون دل من بر بخت چشمت	پس گفت: نهفته دار این راز
چون خونی بود غمزه تو	شد سرخی غمزه تو غماز
گفتی که: چو زر عزیز مایی	زان همچو زرت نهیم در گاز
هر چ از تو رسد بجان پذیرم	این واسطه از میان بینداز

(۱) گاز بمعنی شعله و حرارت آتش است و نیز آلتی دوشاخه که آنرا گازانبر هم میگویند.

ما را بجنائیتی که کردیم
تا کی باشم من شکسته
يك لحظه تو غمگسار ماباش
گر وقت آمد بیک عنایت
بیش از تو بتو نیاز مندم
خود زن، بزندگان مینداز
در بادیه تو در تك و تاز ؟
تا نوحه تو کنیم آغاز
این خانه من ز شك پرداز
چندانکه تو پیش من کنی تاز

عطار ز دیر گاه بی تو

بیچاره تست، چاره ای ساز

ذره ای دوستی آن دمساز
ذره ای دوستی بتافت ز غیب
باز خورشید را که سلطانیست
عشق اگر نیستی سر مویی
ذره ای عشق زیر پرده دل
ذره ای عشق بود نقد تو، کرد
وی عجب زیر هر جهان که بود
باز در هر جهان هزار جهان
گرچه هر لحظه صد جهان یابی
چون بیک دم تو گم شدی از خویش
تا تو هستی ترا بقطع او نیست
او ترا نیست تا تو آن خودی
گر درین راه مرد کل طلبی
بهر از صد هزار ساله نماز
آسمان را فکند در تك و تاز
ذره ای عشق می دهد پرواز
نه حقیقت بیافتی نه مجاز
بر گشاید هزار پرده راز
هر زمان صد جهان پر از اعزاز
صد جهان عشق او فتد آغاز
می شود کشف درنشیب و فراز
خویش را ذره ای نیابی باز
چون توانی شد آگه از دمساز ؟
ورنه ای فارغی ز ناز و نیاز
با تو او نیست، اینت کار دراز
هر چه داری همه بکل در باز

می شنو از فرید حرف بلند

وز بد و نیک خانه می پرداز

هر که سر رشته تو یابد باز
عاشق تو کسی بود که چو شمع
باز خندد چو گل بشکرانه
درش از سوزنی کنند فراز
نفسی می زند بسوز و گداز
گر سر او جدا کنند بگاز

و آنکه بر جان خود همی لرزد
تا که خوف و رجات می ماند
چون نه خوفت بماند و نه رجا
هست این راه بی نهایت دور
هر حقیقت که توی اول داشت
ره چینیست، پیش هر قدمی
با لبی تشنه و دلی پر خون
از فنای تو چاره تو بقاست،
تا که باقیست از تو یک سرموی
گر چه هستی تو مرد پرده شناس
پرده خودمدر، که در دو جهان
گر بسی مایه داری آخر کار
نیست هر مرغ مرغ این انجیر
مگسی بیش نیستی بوجود
در دریای عشق آن کس یافت
یک زمانت فراغت او نیست
تو طمع می کنی که بعد از مرگ
هر که در زندگی نیافت و را
زنده چون ره نبرد در همه عمر
گر بنادر کسی گهر یابد

کی تواند چو شمع شد جان باز؟
هست نام تو در جریده راز
بر همی هم زناز و هم ز نیاز
توی بر توی بر مثال پیاز
در دوم توی هست عین مجاز
صد هزاران هزار شیب و فراز
خلق کونین مانده در تک و تاز
نوشه این ره دراز بساز
سر مویی ز عشق سرمفراز
نیست از پرده تو این آواز
کس درین پرده نیست پرده نواز
حیرت و عجز را کنی انباز
نیست هر باز، باز این پرواز
بو که در دامت اوفند شهباز
که بخون گشت سالهای دراز
باری اول زخویش واپرداز
بر خوری از وصال شمع طراز؟
چون بمیرد چگونه یابد باز؟
مرده چون ره برد پرده راز؟
خویشتن گم کند هم از آغاز

پای در نه درین ره، ای عطار

سر گردنکشان همی انداز

گرفتم عشق روی تو ز سر باز
چه، گر عشق تو در بایست ز آتش
دو اسبه رانده ام، ره بر گرفتم

همی پرسم ز کوی تو خبر باز
فکندم خویشتن را در خطر باز
ز کار خود در افتادم زخرباز

نهادم زهد و قرایی بدر باز	فتادم در میان درد خواران
چو شمع آیدم، رفتم بسر باز	میان جمع رندان خرابات
که گفتم نیست از جانم اثر باز	چنان از درد بی بی خویش ماندم
ندارم هیچ جز جانی دگر باز	منم، جانا، و جانی در هوایت
اگر بر دل کنی ناگاه در باز	دل زنجیر هستی بگسلاند
نیلرد کرد از هم بال و پر باز	همای همت از غیرت خود
اگر گیری ز جانها يك نظر باز	چه میگویم؟ که جانها نیست گردد

دل عطار از آهی که دانی

رهی داند بسوی توسحر باز

افکند مرا ز جان و تن باز	عشق تو ستد مرا ز من باز
می نگذارد مرا ز من باز	تا خاص خودم گرفت کلی
نتوان آمد بخوشتن باز	بگرفت مرا، چنانکه مویی
می نتوان کرد از شکن باز	آن جامه که از تو جان مایافت
کز چهره ما شود کفن باز	روزی ز شکن کنند بازش
در راه تو ماند مرد و زن باز	کی در تو رسد کسی که جاوید
نومید بمانده ام، دهن باز	چون در تو نمی توان رسیدن
من بی تو دریده پیرهن باز	درد تو رسیده تمامست
چون پرده کنم درین سخن باز؟	چون لاف وصال تو زنم من؟
حسرت ماند ز من بتن باز	چون میدانم که روز آخر
دل مانده ز نفس راهزن باز	از قرب که آن وطن گهم بود

عطار از آن وطن فتادست

او را برسان بدان وطن باز

ماند محبوب جاودانی باز	هر که زو داد يك نشانی باز
یا تو هم چون دهی نشانی باز؟	چون کس از بی نشان نشان دهدت؟

مرده دل گر ازو نشان طلبید	گو ز سرگیر زندگانی باز
چون جمالیست بی نشان جاوید	نتوان یافت جز نهانی باز
«ارنی» گر بسی خطاب کنی	بانگ آید به لن ترانی باز
من گرفتم که این همه پرده	شود از مرکز معانی باز
چون تو بیگانه وار، زیسته ای	چون بینی کجاش دانی باز؟
پس رونده که کرد دعوی آنک	رستم از جهان فانی باز
خود چودر ره فتوح دید بسی	ماند از اندک از معانی باز
گرچه کردند از یقین دعوی	همه گشتند بر گمانی باز
هر کرا این جهان ز راه ببرد	نبود راه آن جهانی باز
تو اگر عاشقی بهر دو جهان	ننگری جز بسرگرانی باز
جان مده در طریق عشق چنان	که ستانی اگر توانی باز
خود ز جان دوستی، تو هرگز جان	ندهی و دهی ستانی باز
گرچو پروانه عاشقی که بصدق	پیش آید بجان فشانی باز
چه بود ای دل فرو رفته	خبری گر بمن رسانی باز؟
تا کجایی؟ چه می کنی؟ چونی؟	این گره کن، بمهربانی باز

گر ز عطار بشنوی تو سخن

راه یابد بخوش زبانی باز

جانا زمشك زلف دلم چون جگر مسوز با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز
 هر روز تا شب چو ز عشق تو سوختم هر شب چو شمع زار مرا تا سحر مسوز
 مرغ توام، بدست خودم دانه ای فرست زین بیش در هوای خودم بال و پر مسوز

(۱) اشاره است به بخشی از آیه کریمه ۱۳۹ سورة الاعراف: قال رب ارني انظر

اليك قال لن تراني و لكن انظر الى الجبل: «چون موسی بوقت مقرر (هنگام نزول الواح

مکانه براو) آمدو با پروردگار خود سخن گفت، گفت: پروردگار من خود را بمن بنمای

برتو نظر کنم، خطاب آمد که هرگز مرا نخواهی دید، لکن به کوه نظر انداز...

چون آرزوی وصل توام خشك و تر بسوخت در آتش فراق خودم خشك و تر مسوز
 چون دل ببردی و جگر من بسوختی بادل بساز و بیش ازینم جگر مسوز
 يك بارگی چو من بنسوزی مرا تمام هر روز از فراق بنوعی دگر مسوز
 جانم که ز آرزوی لب ت همچو شمع سوخت چون عود بی مشاهده آن شکر مسوز

عطار را اگر نظری بر تو اوفتد

این نیست و ربود نظرش در بصر مسوز

عمر رفت و تو منی داری هنوز	راه پر نا ایمنی داری هنوز
زخم کاید بر منی آید همه	تا تو می رنجی، منی داری هنوز
صد منی می زاید از تو هر نفس	وی عجب آبستنی داری هنوز
پیرگشتی و بسی کردی سلوک	طبع رند گلخنی داری هنوز
همرهان رفتند و یاران گم شدند	همچنان تو ساکنی داری هنوز
روز و شب در پرده باچندین ملک	عادت اهریمنی داری هنوز
روی گردانیده ای از تیرگی	پشت سوی روشنی داری هنوز
دلبرت در دوستی ره کی دهد؟	چون دلی پر دشمنی داری هنوز
می زنی لاف از پی معنی و لیک	تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کن سرو بنشین خموش	چون بسی تردامنی داری هنوز
خوشتن را می کش و می کش بلا	زانکه نفس کشتنی داری هنوز

رهبری چون آید از تو، ای فرید؟

چون تو عزم رهزنی داری هنوز

چند جویی در جهان یاری ز کس؟	يك تن اندر هر دو کونت یاریس
تو چو طاوسی، درین ره در خرام	کاندرین ره کم نیایی از مگس
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق	پای درنه هر چه داری دسترس ^۱

(۱) اصطلاح مطلقه ساختن دنیا نخستین بار بر زبان معجز بیان مولا علی علیه السلام جاری شد که فرمود: یا دنیا غری غیری فقد طلقک ثلاثاً . ای دنیا غیر مرا مغرور ساز (بفریب)، چه بتحقیق ثورا سه طلاقه کرده ام.

هر نفس سرمایه صد دولست تا کی اندر يك نفس چندین هوس؟
 گر بر آری يك نفس بی یاد او از تو در حضرت بنالد آن نفس
 سرنگونساری تو از حرص تست باز کش آخر عنان را باز پس
 تازد انگ دوست ترداری دودانگ نیستی تو این سخن را هیچ کس
 بر در او گر نداری حرمتی چون توانی رفت راه پر عسس؟
 گر گهر خواهی بدریا شو فرو بر سر دریا، چه گردی همچو خس؟

چون تو، ای عطار، عزت یافتی

بر سر افلاك تازانی فرس

آفتاب عاشقان روی تو بس قبله سر گشتگان کوی تو بس
 ترکتاز هر دو عالم را بحکم يك گره از زلف هندوی تو بس
 آب حیوان را برای قوت جان يك شکر از درج لؤلؤی تو بس
 جمله عشاق را سرمایهها طاق آوردن ز ابروی تو بس
 صید عقل و جان پیش اندیش را يك خدنگ از تیر جادوی تو بس
 شیر مردان را شکار آموختن از خیال چشم آهوی تو بس
 آنکه را بر باد خواهد داد دل يك وزیدن باد از سوی تو بس
 در ره تار يك زلفت عقل را روشنی يك ذره از روی تو بس
 در گذشتم از سر هر دو جهان زانکه مارا يك سر موی تو بس

گر ز عظارت بدی دیدی بیوش

عذر خواهش روی نیکوی تو بس

در عشق روی او ز حدوث و قدم مپرس^۲ گر مرد عاشقی ز وجود و عدم مپرس

(۱) نگاهبان و داروغه (۲) فیلسوفان مادی و یاباه اصطلاح امروزی ماتریالیستها معتقد به قدم عالم هستند و بر اشاعه این عقیدت استدلال منطقی و فلسفی شان این است که: العالم مستغن عن المؤثر و کل مستغن عن المؤثر قدیم، فالعالم قدیم (عالم بی نیاز از مؤثر است و هر آنچه بی نیاز از مؤثر باشد قدیم است، پس عالم قدیم است). گرچه این نوع استدلال به آسانی قابل رد است، مع الوصف فیلسوفان متقابل یا متالیهین در قبال این استدلال، بقیه پاورقی در صفحه بعد

مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام
 زین چارر کن چون بگذشتی بین حرم
 آنجا که هست نقطه توحید رنج نیست
 لوح و قلم بقطع دماغ و زبان تست
 کرسیست سینه تو و عرشست دل درو
 چون تو بدین مقام رسیدی دگر مباح
 يك ذره سایه باش تو اینجا در آفتاب
 هر چیز کان تو فهم کنی آن همه تویی

عطار اگر رسیده‌ای آن جایگاه تو

در لذت حقیقت تو از الم می‌رس

منم اندر قلندری شده فاش
 همه افسوس خواره و همه رند
 ترك نيك و بد جهان گفته
 دام دیوانگی فرو کرده
 ساقیا چند خفتی؟ آخر خیز
 نشان از دلم غبار بمی
 گر تو در معرفت شکافی مو
 يك سر موی بیش و کم نشود
 توجّه دانی که در نهاد کثیف
 در میان جماعتی او باش
 همه دردی کش و همه قلاش
 گوجهان خواه باش و خواه مباح
 تا بدام اوفتاده عقل معاش
 که سپهرت نمی‌دهد خشخاش
 که تویی صحن سینه را فراش
 و ز زبان توهست گوهر پاش
 زانچه بنگاشت در ازل نقاش
 آفتابست روح یا خفاش؟

بقیه پاورقی از صفحه قبل

دلیل محکم و قاطعی دارند بدینمضمون که : العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث (عالم همواره در حال دگرگونی و تغییر است و هرچه دستخوش تحول و تغییر باشد، حادث است. پس عالم حادث است).

با همین وزن از حافظ:

بیگانه کرد و قصه هیچ آشنا می‌رس

جانا ترا که گفت که احوال ما می‌رس

بر سر فرش شمع هم‌چو فراش	عاشقی خواه اوفتاده ز شوق
بجهد پیش‌ریش ز بیم رشاش ^۱	چه کنی زاهدی؟ که از سردی
نشود پخته ، گرنهی در داش ^۲	زاهد خام خویش بین هرگز
که کند سوی خود همیشه تراش	هست زاهد چو حلقه در گز ^۳
که نترسد ز هیچ، مرده نباش	مرد ایثار باش و هیچ مترس
که ندارم زخرده هیچ قماش	من نیم‌خرده گیر و خرده شناس
کفر آرد، نهفته ، ایمان فاش	دور باشید از کسی که مدام
از چه قومم؟ بدانمی ای کاش!	چون نیم زاهد و نیم فاسق

چه خبرداری این دم ای عطار؟

تا قدم در نهی بدین ره باش

در بوته امتحان ما باش	دوش آمد و گفت: از آن ما باش
زنده بوجود جان ما باش	گر خواهی بود زنده جاوید
گر وقت آمد از آن ما باش	عمریست که تا از آن خویشی
هم صحبت آستان ما باش	مردانه بکوی ما فرود آی
هم صحبت آستان ما باش	گر محرم پیشگه نه‌ای تو
جوینده آشیان ما باش	پریده ز آشیان مایی
فانی شو و بی‌نشان ما باش	از ننگ وجود خود پرهیز
در پهلوی پهلوان ما باش	ره نتوانی بخود سپردن
در رسته کاروان ما باش	تا کی مانی؟ که کاروان رفت
با جمله مگو زبان ما باش	چون می‌دانی که جمله ما ایم
تو با همه ترجمان ما باش	چون اعجمی اند خلق جمله

(۱) رش بفتح راء و تشدید شین بمعنی پاشیدن آب و باران کم است و رشاش

جمع رش است. (۲) داش بمعنی تنور و کوره و آتشیخانه است. کوره‌ای را که در آن خشت یا ظرفهای گلی بر رویهم می‌چینند و حرارت میدهند تا پخته شود نیز داش گویند.

(۳) درگر بمعنی درودگر و نجار است.

تا چند ز داستان عطار ؟

مستغرق داستان ما باش

ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش	بر در دل، روز و شب، منتظر یار باش
دلبر تو دایماً بر در دل حاضرست	روزن دل بر گشا، حاضر و هشیار باش
دیده جان، روی او تا بینند عیان	در طلب روی او، روی بدیوار باش
ناحیت دل گرفت لشکر غوغای نفس	پس تو اگر عاشقی، عاقل و بیدار باش
نیست کس آگه که یار، کی بنماید جمال	لیک تو باری بنقد ساخته کار باش
در ره او هر چه هست بادل و جان وقف کن	تو بیکی زنده ای، از همه بیزار باش

گردل و جان ترادر بقا آرزوست

دم مزن و در فنا همدم عطار باش

غیرت آمد بر دلم زد، دور باش	یعنی: ای نااهل، ازین درد دور باش
تو گدایی، دور باش از پادشاه	ورنه بر جان تو آید دور باش
گر وصال شاه می داری طمع	از وجود خویشتن مهجور باش
ترك جان خویش گواينت كه گفت:	از ضلالت نفس را مزدور باش
تو در افكن خویش را قسمت زد دوست	خواه ماتم باش و خواهی سور باش
چون بسوزی همچو پروانه ز شمع	دایماً نظارگی نور باش
گر، می وصلش بدریا در کشی	مست لای عقل مشو، مخمور باش
نی چو بیمغزان بیک می مست شو	نی بیک دردی همه معذور باش
گر بدریاها بیاشامی شراب	تا ابد از تشنگی رنجور باش
همچو آن حلاج بدمستی مکن	یا حسینی باش و یا منصور باش
چون «نفخت فیه من روحی» تراست	روح پاکی فوق «نفخ الصور» باش ^۱

(۱) اشاره به آیه شریفه ۲۹ سوره الحجر: فاذا سویته و نفخت فیه من روحی

ففعوا له ساجدین. پس آنگاه که او را درست کردم و دمیدم در آن از روح خود پس به حالت سجده واقع شوید و براو سجده کنید.

کنج وحدت گیر، چون عطار باش

پس بکنجی در شو و مستور باش

در عشق تو من توام، تو من باش	يك پیرهنست گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت	گو يك تن را دو پیرهن باش
چون يك تن را هزار جانست	گو يك جان را هزار تن باش
نی نی، که نه يك تن و نه يك جان	هیچ اند همه، تو خویشتن باش
جانا، همه آن تو شدم من	من آن توام، تو آن من باش
يك رمز مگوی، لیک چون گل	می خند خوش و همه دهن باش
گر گویندت که: کافری چیست؟	گو: عاشق زلف پر شکن باش
ور گویندت که: چیست ایمان؟	گو: روی ببین و نعره زن باش
ای دل بمیانۀ سخن در	مانندۀ مرده در کفن باش
چون سوسن ده زبان درین سر	می دار زبان و بی سخن باش
گر کشتن تو دهند فتوی	در کشتن خود بتاختن باش
ور گویندت: ببادت سوخت	تو خود ز برای سوختن باش
مانند حسین بر سر دار	در کشتن و سوختن حسن باش
گر روی برین حدیث داری	چون ابراهیم بت شکن باش ^۱

(۱) در باره صبر و شکیبائی ابراهیم و همچنین مقام توکلش سخن فراوان است و بنابر اصح روایات گویند، در لحظات پرتاب شدن از منجنیق بدرون آتش تمامی فرشتگان بیارزش آمدند، حتی جبرئیل فرشته وحی نزد او آمد و گفت آیا ترا حاجتی هست؟ «هل لك حاجة؟» در پاسخ گفت حاجت ندارم اما بتو نه (اما منك لا) چه همه شما نیازمند درگاه او جل و علا هستید و او است که غنی مطلق و بی نیاز علی الاطلاق است، بنابراین اگر سزاوار بسوختن باشم، از دفع آتش باید لب بدوزم و اظهار نیاز برهیچکس نکنم:

گر سزاوار من آمد سوختن لب ز دفع او نباید دوختن

چون بدین حد تسلیم و رضا داشت بمصدق آیه شریفه ۶۶ سوره انبیاء از سوی پروردگار عالم، به آتش خطاب شد «یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم.» ای آتش سرد و سالم شو بر ابراهیم.

انگشت زن ثنای خود شو وانگشت نمای مرد و زن باش
 که ماده و گاه نر چه باشی ؟ گرم مرغ رهی، نه چون زغن^۱ باش
 انجام ره تو گفت عطار
 رسوای هزار انجمن باش

گر مرد رهی، چو ره روان باش در پرده راز خود نهان باش
 بنگر که چگونه ره سپردند گر راهروی، توهم چنان باش
 از بند نصیب خویش برخیز در بند نصیب دیگران باش
 فانی شو ازین وجود فانی زنده بحیوة جاودان باش
 خواهی که وصال دوست بینی نادیده در آستان باش
 در يك قدم این جهان و آن نیز بگذار جهان و در جهان باش
 منگر تو بدیده تصرف بیرون ز دو کون این و آن باش
 در کوی قلندری چو سیمرخ می باش بنام و بی نشان باش

عطار ز مدعی پرهیز

رو گوشه گزین و در میان باش

بیچاره دلم ز نرگس مستش صد توبه بیک کرشمه بشکستش
 در عشق رخسار چو مست شد چشمم از من چه عجب اگر شوم مستش
 دست آویزی شگرف می بینم هفتاد و دو فرقه از خم شستش
 خورشید که دست برد در خوبی نتواند ریخت آب در دستش
 چون ماه رخسار بحسن می نازد صد غاشیه کش بدلبری هستش
 صد جان باید بهر دم، تا من بر فرق کنم نثار پیوستش
 جان و دل من چو مرغ دام تست از دام تو دست کی دهد جستش
 عقلی که گره گشای خلق آمد سودای رخ تو رخت بر بستش

عطار بتحفه گر فرستد جان

فریاد همی کند که: مفرستش

(۱) پرنده ای است کمی کوچکتر و شبیه بکلاغ که آنرا اکیلیواج یا کلیواژ نیز گویند.

در پای از آن فتادم از دستش
 صد دام معبرست در دستش
 مخموری من ز نرگس مستش
 صد توبه بیک کرشمه بشکستش
 غنچه ز میان جان کمر بستش
 چون خاک بزیر پای شد پستش
 پیرستیدش، که جای آن هستش
 بنگر رویم که گفت: مهرستش؟
 تا سجده نمی کنند پیوستش

دستم نرسد بزلف چون شستش
 گر مرغ هوای او شوم، شاید
 از لب ندهد می و می داند
 بیچاره دلم که چشم مست او
 بشکفت گل رخس بزیبایی
 از بسکه بریخت مشک از زلفین
 چون بود بتی چنانک در عالم
 بیک سر موی او همی گوید:
 نی نی، که نقاب بر نمی دارد

عطار دلی که داشت، در عشقش

برخاست امید و نیست بنشستش

و آنکه پر آبست جاهت نرسدش
 در بلندی دستگاہت نرسدش
 گر نگردد گرد راحت نرسدش
 بندگی در قعر چاهت نرسدش
 عرش اگر باشد پناهت نرسدش
 دست بر زلف سیاهت نرسدش
 پر توروی چو ماهت نرسدش
 بوك^۱ بر ترك كلاهت نرسدش
 لاف از خیل و سپاهت نرسدش
 يك نسیم صبحگاهت نرسدش
 طوف گردد بارگاهت نرسدش
 می، ز لعل عذر خواهت نرسدش

آنکه سر دارد كلاهت نرسدش
 هر که پست بارگاه فقر نیست
 هر که در خودماند چون گردون بسی
 تا نباشد همجو یوسف خواهی
 تا کسی دارد بیک ذره پناه
 عرش اگر کرسی نهد در زیر پای
 گرچه سر در عرش ساید آفتاب
 نیم ترك چرخ در سر گشت از آنک
 تا کسی نشکست کلی قلب نفس
 تا نسوزد جمله شب شمع زار
 تا کسی بر سر نگردد چون فلک
 تا کسی جان ندهد از درد خمار

گر نشد عطار یکتا همچو موی
 مشک از زلف دوتاهاست نرسدش
 اگر دلم ببرد یار، دلبری رسدش
 وگر پیروردم، بنده پروری رسدش
 ز بسکه من سر او دارم، از قدم تا فرق
 گرم چو شمع بسوزد بسرسری رسدش
 سپید کاری صبح رخس جهان بگرفت
 چو شب بطره طلسم سیه‌گری رسدش
 چو آفتاب رخس نور بخش اسلامست
 اگر زلف نهد رسم کافری رسدش
 چو پشت لشکر حسنست روی صف‌شکنش
 اگر بعمد کند قصد لشکری، رسدش
 بدید بیخبری روی او و گفت امروز:
 بحکم با مه گردون برابری رسدش
 چو آفتاب مرا روشنست کاین ساعت
 نطق بسته چو جوزا بچاکری رسدش^۱
 چو هست چشمه حیوان نگاه خواه لبش
 اگر قیام کند در سکندری رسدش
 سکندری چو بود با لب چو آب حیات؟
 که گر چو خضر رود در پیمبری رسدش
 فرید چون ز لب لعل او سخن گوید
 نثار در و گهر در سخنوری رسدش

(۱) نطق بمعنی کمر بند، و جوزا ماه سوم هر سال شمسی است که با خرداد ماه

عشق آن باشد که غایت نبودش
تا بکی گویی که: آنجا کی رسم؟
گر هزاران سال بر سر می روی
گر فرو استد کسی مرتد شود
ور فرود آید بیک دل ذره ای
صد هزاران خون بر یزد هم چو باد
نیستی خواهد، که از هر نیک و بد
تو مباش اصلاً که اندر حق تو
هر که بی پیری ازینجا دم زند
بر پی پیری برو، تا پی بری
وانکه پیری می کشد بی دیده ای
چون ببیند پسر ره را گام گام

هم نهایت هم بدایت نبودش
کی بود کی؟ چون نهایت نبودش
هم چنان می رو، که غایت نبودش
بعد از آن هر گز هدایت نبودش
تا بصد عالم سرایت نبودش
زانکه چون آتش حمایت نبودش
از کسی شکر و شکایت نبودش
تا تو می باشی عنایت نبودش
کار بیرون از حکایت نبودش
کانکه تنها شد کفایت نبودش
زین بتر هر گز جنایت نبودش
کور باشد، آن ولایت نبودش

سلطنت کی یابد ای عطار پیر؟

تا رعیت را رعایت نبودش

عاشقی نه دل نه دین می بایش
هر کجا رویی چوماه آسمانست
زن صفت هر گز نبیند آستانش
می کشد هر روز عاشق صد هزار
شادمانی از غرورست از غرور
برهم افتاده هزاران عرش هست
در ره عشقش چو آتش گرم خیز
آه سرد از نفس خام آید پدید
سر گنج او بخامی کس نیافت
گنج عشقش گر ندیدی کور شو
سر گنج او همه عالم پرست

من چنینم چون چنین می بایش
پیش رویش بر زمین می بایش
مرد جان در آستین می بایش
این چه باشد؟ بیش ازین می بایش
دایماً اندوهگین می بایش
حجره از قلب حزین می بایش
زانکه آتش همنشین می بایش
آه گرم آتشین می بایش
سوز عشق و درد دین می بایش
زانکه کور راه بین می بایش
اهل آن گنج یقین می بایش

آن امانت کان دو عالم بر نتافت
می تواند داد هر دم خرمی
شرق تا غرب جهان خوان می نهند
اوست شاه تاج بخش ، اما ایاز
گنجها بخشید و از تو وام خواست
امتحان را زلف هر دم کج کند
نه فلک فیروزه ای از کان اوست
عاشقان را دست و پا از کار شد
دست کس بردامن او کی رسد؟
آفتابی، ای عجب، با ما بهم
ذره ای را بار می ندهد ، ولیک

هست، صد عالم امین می بایدش
لیک مردی خوشه چین می بایدش
وز تو يك نان جوین می بایدش
در میان پوستین می بایدش
تا شوی گستاخ این می بایدش
زانکه عاشق راستین می بایدش
وز دل تو يك نگین می بایدش
ای عجب، مرد آهنین می بایدش
لیک خلقی در کمین می بایدش
جای چرخ چارمین می بایدش
ذره ذره زیر زین می بایدش

پاك بگسل ازدو عالم، ای فرید

کاین قدر حبل المتین می بایدش

چو در بستست درج ناپیدش
شکر دارد لبش، هرگز نمیری
ندید از خود سړيك موی بر جای
مگر طراری بسیار می کرد
اگر چه او جهان بفروخت بر من
ز جان بیزارشو در عشق جانان
دلم جایی رسید از عشق رویش

بيك بوسه توان کردن کلیدش
اگر يك ذره بتوانی چشیدش
کسی کز دور و از نزدیک دیدش
کمند طسره او، سر بریدش
بصد جان جان پر خونم خریدش
اگر خواهی بجای جان گزیدش
که کار از غم بجان خواهد رسیدش

اگر بر گویم ای عطار، آن غم

کز و دل خورد، نتوانی شنیدش

بنمود رخ از پرده، دل گشت گرفتارش

دانی که کجا شد دل؟ در زلف نگو نسارش

از بسکه سر زلفش در خون دل من شد
 در نافه مشک افشان دل گشت جگر خوارش
 چون مشک جگر دید او از پاك دلی آمد
 پاك از چه دهد آخر خاکست چو عطارش
 ای کاش چو دل برد او، بارش دهدی باری
 کی بار دهد دل را چون دل ندهد بارش ؟
 جانا دل من دارد، درد از سر زلف تو
 بگذار در آن دردش وز دست بمگذارش
 بردی دلم و او را بستی بسر زلفت
 دل باز نمی خواهم، لیکن تو نگهدارش
 تا بوکه بدست آرم يك ذره وصال تو
 جان می بفروشم من، کس نیست خریدارش
 چون نیست وصالش را در کون سزاواری
 عطار کجا افتد در عشق سزاوارش ؟
 ای پسر مناجاتی رخت بقلندر کش
 دل از دو جهان بر گیر، دردی بستان درکش
 یا چون زن کم دان شو، یا محرم ایمان شو
 یا در صف رندان شو یا خرقه زسر برکش
 چون فتنه آن ماهی چون رهبر این راهی
 بار غم اگر خواهی از یار فزون تر کش
 قلاش 'و قلندر شو، مست از می دلبر شو
 و رگفت که: کافر شو، هان تانشوی سرکش !

(۱) قلاش بمعنی رند و بیکاره ولی در اصطلاح تصوف، اهل حال را گویند و کسی که قطع علایق از دنیا کرده باشد. سعدی گوید:

بقیه پاورقی در صفحه بعد

چون کافر او باشی هر چند ز او باشی
 با دوست بقلاشی هم دست کنی در کش
 گفتی که بعشق اندر، گر کشته شوی بهتر
 اینک من و اینک سر فرمان بر و خنجر کش
 ای دلبر سیمین بر گفتی: چو نداری زر
 بی زر نبود دلبر، از جان بگذر، زرکش

عطار چو سیم آرد، بر روی چو زر بارد
 چون صفوت دین دارد گو درد قلندر کش

در کش سر زلف دلستانش	بشکن در درج در فشانش
جان بر لب آرو بوسه ای خواه	تا جانت فرو شود بجانش
چون جانت بجان او فروشد	بنشین بنظاره جاودانش
از دیده او بدو نظر کن	گر خواهی دید همچو جانش
زیرا که بجشم او توان دید	در آینه همه جهانش
زلفش که فتاده بر زمینست	سر گشته نگر چو آسمانش
آویخته صد هزار دل هست	از يك يك موی هر زمانش
گرمیل توهست سوی ایمان	بنگر رخ همچو گلستانش
ورکار ز کفر و دین برونست	گم گرد، نه این طلب، نه آتش

هر که که فرید این چنین شد

هم نام مجوی وهم نشانش

بقیه پاورقی از صفحه قبل

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
 و مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین. صفی علی شاه گوید:

بشنو اسرار قلندر را مقام دیگر است دان فنا بعد از بقا در اصطلاح ماستی
 باقی بالله باشد مظهر اسم ملک وین قلندر را مالک الملك است و نقطه باستی

هر مرد که نیست، امتحانش
 می‌خفتند و می‌خورد شب و روز
 فربه کند از غرور پهلوی
 مرد آن باشد که همچو شمعی
 از بسکه در امتحان کشندش
 چون پاک شود ز هر چه دارد
 صدمغز یقین دهندش، آنگاه
 تا هیچ فریفته نگردد
 چون پاک شد ازدو کون کلی
 نقدیش بود که مثل نبود
 دانی تو که آن چه نقش یابد؟
 تو جوهر مرد کی شناسی
 در هر صفتش بجوی صمدبار
 گر قلب بود بدر، برون کن
 مردی که ترا بخویش خواند
 و آن مرد که از تو می‌گریزد
 و آن کونگریزد از تو با تو
 این هم رنگست و میتوان کرد
 شرح دادم که بی نشان کیست
 خاک ره او بچشم در کش

خوابی و خور بست در جهانش
 تا مغز بود در استخوانش
 تا نام نهند پهلوانش
 آتش بارد ز ریسمانش
 پیدا گردد همه نهانش
 آنگاه نهند در میانش
 در پوست کشند از گمانش
 ایمن نبود ز مکر جانش
 آیند دو کون میهمانش
 در هفت زمین و آسمانش
 تا خرج کنند جاودانش
 ناکرده هزار امتحانش؟
 در علم مبین و در عیانش
 ورنی، بنشین بر آستانش
 در حال ز پیش خود برانش
 گنجیست درون خاکدانش
 چون باد ز پس شوی دوانش
 رسوای زمانه هر زمانش
 پذیر چو جان بدین نشانش
 کز سود تو به بود زیانش

زیبا محکی نهاد عطار

زین شرح که رفت بر زبانش^۱

(۱) این ابیات کلاً اشاره دارد به حدیث شریف نبوی: البلاء للولاء، آزمون و امتحان ویژه دوستان است، چه بلاء بکثرت در معنی امتحان استعمال شده است، چنانکه پقیه در صفحه بعد

ترسا بچه شکر لبم دوش	صد حلقه زلف بر بنا گوش
صدپیر قوی که حلقه میداشت	زان حلقه زلف، حلقه در گوش
آمد بر من، شراب در دست	گفتا که: بیاد من کن این نوش
در پرده اگر حریف مایی	چون می نوشی خموش مخروش
زیرا که دلی نگشت گویا	تا مرد زبان نکرد خاموش
دل چون بشنید این سخن زو	ناخورده شراب گشت مدهوش
چون بستدم آن شراب و خوردم	در سینه من فتاد صد جوش
دادم همه ننگ و نام بر باد	کردم همه نیک و بد فراموش
از دست بشد مرا دل و جان	در پای آمد مرا تن و توش
یک قطره از آن شراب مشکل	آورد دو عالم در آغوش
یک ذره سواد فقر در تافت	شد هر دو جهان از وسیه پوش
جانم ز سر دو کون برخاست	در شیوه فقر شد وفا کوش
هر کو بخرد بجان و دل فقر	بر جان و دلش دو کون بفروش ^۱

گردین تو نیست دین عطار

کفر آیدت این حدیث، منیوش

بقیه پاورقی از صفحه قبل

در آیه شریفه ۱۵۰ سوره البقره نیز بهمین معنی آمده است و استنتاج حاصل از ابیات نیز اشارتی است بهمین آیه کریمه «و لنبلونکم بشيء من الخوف والجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات و بشر الصابرين الذين اذاصابتهم مصيبة قالوا انالله و انا اليه راجعون.» هر آینه میآزمائیم شما را به چیزی از ترس، گرسنگی، کاستن مالها، کاستن افراد و بالاخره کاستن میوه ها، (ای پیامبر) مژده ده شکیبایان را؛ آنانکه چون مصیبتی بر آنها رسد، گویند: بدرستی که ما از برای خدائیم و باز گشت کنندگان بسوی اوئیم. (۱) اشاره ای است بحدیث شریف نبوی: الفقر فخری، فقرمایه مباهات من است. صاحب دلان به تفسیر فقر، توجه خاص خواهند داشت که مراد از فقر تهی دستی نیست، بلکه نیاز بسوی بی نیاز علی الاطلاق است که در عین توانگری و بهره مندی از تمامی امکانات مادی و صوری فارغ از آن نتوان زیست چنانکه در آیه کریمه «یا ایها الناس انتم الفقراء والله هو الغنی...» به وسعت فقر بخوبی میتوان آگاه بود.

دلی کاید ز عشق دوست در جوش بماند تا قیامت مست و مدهوش
 ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق کند يك بارگی خود را فراموش
 بر امید وصال دوست هر دم قدحها زهر نا کامی کند نوش
 برون آید ز جمع خود نمایان بیندازد ردا و خرقه از دوش
 اگر بی دوست زو يك دم بر آید شود در مانم آن دم سیه پوش
 فرو ماند زبان او ز گفتن بماند تا ابد حیران و خاموش

ازین اندیشه هرگز برنگردد

بنشیند دل عطار از جوش

مست شدم تا بخرابات دوش نعره زنان، رقص کنان، درد نوش
 جوش دلم چون بلب خم رسید ز آتش عشقش دلم آمد بجوش
 پیر خرابات چو بانگم شنید گفت: در آی، ای پسر خرقه پوش
 گفتمش: ای پیر، چه دانی مرا؟ گفت ز خود هیچ مگو شوخموش^۱
 مذهب رندان خرابات گیر خیز و بینداز مصلی^۲ ز دوش
 کم زن و قلاش و قلندر بباش در صف اوباش بر آور خروش
 صافی زهاد بخواری بریز دردی عشاق بشادی بنوش
 صورت تشبیه برون کن ز چشم پنبه پندار بر آور ز گوش
 تو تو نه ای چند نشینی بخود؟ توتویی و بر در و با خود بکوش
 قعر دلت عالم بی منتهاست رخت سوی عالم دل بر بهوش

گوهر عطار بصد جان بخر

زانکه بود نزد تو گوهر فروش

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:

هاتفی از گوشه میخانه دوش

با همین وزن و قافیه از سعدی:

گر دلی از عشق بر آرد خروش

(۲) هر وسیله ای که در امر نماز بکار آید.

گفت ببخشند گنه می بنوش

بر سر آتش نه غریب است جوش

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش
 گرو صالست از تو قسم و رفرق
 من چنان در عشق غرقم، کز توام
 دل بسی افسانه عشق تو گفت
 گر تو ای دل، عاشقی پروانه وار
 نه، که جان در باختن کار تو نیست
 قرب سلطان جوی و پروانه مجوی
 گر تو مرد آشنایی چون شدی
 هر که صد دریا ندارد حوصله
 مرد این ره آن زمانی کزد و کون
 مفلسی باشی درین ویرانه خوش
 تا ابد گردد بیک پیمانه خوش
 از شرابی همچو آن بیگانه خوش
 از سر جان در گذر مردانه خوش
 جان فشاندن هست از پروانه خوش
 روشنایی باشد از پروانه خوش
 هم گرامت هست و هم شکرانه خوش
 هست هر دو بر من دیوانه خوش
 جان و عشقت هر دو در یک خانه خوش

تو از آن مرغان مدان عطار را

کزد و عالم آیدش یک دانه خوش

ای از همه بیش و از همه پیش
 در ششدر 'خاک و خون فتاده
 در عالم عشق عاشقان را
 مردم که زنند عاشقانت
 درویش که لاف معرفت زد
 در هر دو جهان ز خجلت تو
 چون فقر سزای عاشقانت
 در عشق وجودت ار عدم شد
 از خود همه دیده وز همه خویش
 در وصف تو عقل حکمت اندیش
 قربان شدنست مذهب و کیش
 بی یاد تو در دهن شود نیش
 از عجز نبرد این سخن پیش
 ز آنست سیاه روی درویش
 عاشق شو و از وجود مندیش
 دولت نبود ترا ازین بیش

عطار، ز عشق او فنا شو

تا باز روی ازین تن ریش

ای دل، ز جفای یارمندیش
 در نه قدم وز کارمندیش

گل می‌طلبی ، ز خارمندیش	جوینده در ز جان نترسد
از کام و دهان مار مندیش	با پنجه شیر، پنجه می‌زن
از خنجر هر عیار مندیش	مردانه بکوی یار درشو
از گفتن ننگ و عار مندیش	گر نیل وصال یار باید
گر خصم بود هزارمندیش	چون با تو بود عنایت یار
از گشتن سنگسار مندیش	چون یافته‌ای جمال اورا
تسلیم شو وز دار مندیش	منصورتویی، بز انا الحق

عطار، تویی چوماه و خورشید

درتاب، ز هر غبار مندیش

بده جان و زجان دیگر مندیش	دلا، در سر عشق از سر میندیش
خوشی خویش ازین خوشتر میندیش	چو سر در کار و جان در یار بازی
وزین فیروزه گون چنبر میندیش	رسن از زلف جانان ساز جان را
بپهلوی میرو و از پر میندیش	گرت آن شمع چون پروانه سوزد
ز کار مؤمن و کافر میندیش	چو عاشق را نه ایمانست و نه کفر
سر اندر باز و از افسر میندیش	مقام خانه رندان طلب کن
چو سر نشناختی از سر میندیش	چو سر در باختی، بشناختی سر
بده برباد خاکستر، میندیش	اگر عشقت بسوزد بر سر دار
هم از آتش هم از آذر میندیش	همه بتها چو ابراهیم بشکن
هم از دار و هم از منبر میندیش	چو آن حلاج بر کن پنبه از گوش
تو آن انگشت یا اخگر میندیش ^۱	چو انگشت سیاه رو گشت اخگر
دویی گم شد می و ساغر میندیش	چو می در ساغر و ساقی یکی شد
مس اینجا زر بود جز زر میندیش	تو مرد زرگر و ضراب می باش
جز استغراق در دلبر میندیش	مشو اینجا حلولی، لیک این رمز

(۱) انگشت بفتح الف و کسر کاف معجمه بمعنی زغال است.

اگر خواهی که این گوهر بیابی
بسی کشتی ز جان برخشک راندی
چنان فربه نه‌ای، توهم درین کار
چو تو دایم بپهنا می‌شوی باز
درین دریای پر گرداب حیرت
کس از عطار حیران‌تر میندیش

هر که هست اندر پی بهبود خویش
تو ایازی، پوستین را یاد دار
عاشقی باید که بر هم سوزد او
نیست از تو يك نفس خوشنود دوست
زاهد افسرده چوب سنج‌دست
حلقهٔ معشوق گیر و وقف کن
چون درین سودا زیان از سود به
تا کی از بود تو و نابود تو؟
آتشی از هستی خود برفروز
دور افتادست از مقصود خویش
تا نمانی دور از محمود خویش
عالمی از آه خون‌آلود خویش
گر تو هستی يك نفس خشنود خویش
خوش بسوز ای عاشق اکنون عود خویش
بر در او جان غم فرسود خویش
پس درین سودا زیان کن سود خویش
درگذر از بود و از نابود خویش
پس برون‌آی از میان دود خویش

گر فنا گردی چو عطار، از وجود

فال‌گیر از طالع مسعود خویش

ز دست رفت مرا بی‌تو روزگار دریغ

چه يك دریغ که خود صد هزار بار دریغ!

بهر چه در نگرم بی‌تو صد هزار افسوس

ز هر نفس که زنم بی‌تو صد هزار دریغ

دلی کز آب و صالت بجوی بود روان

بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ

چو لاله رخ تو شد ز چشم من بیرون

ز خون چشم، رخم شد چو لاله زار دریغ

چو گل شکفته بدم: پیش ازین ز سایه وصل
 بغم فرو شدم اکنون بنفشه وار دریغ
 ز دور چرخ خروش وز بخت بد فریاد
 ز عمر رفته فغان وز روزگار دریغ
 چگویم از غم عهد جهان که تا که جهانست
 بنای عهد جهان نیست استوار، دریغ
 اگر جهان جفاپیشه را وفا بودی
 مرا جدا نفکندی ز وصل یار، دریغ
 دلت که گلشن تحقیق بود، ای عطار
 بسوخت همچو دل لاله ز انتظار دریغ

ای لب تو نگین خاتم عشق	روی تو آفتاب عالم عشق
تو ز عشاق فارغ و شب و روز	کار عشاق بی تو ماتم عشق
نتوان خورد بی تو آبی خوش	که حرامست بی تو جز غم عشق
تا ابد ختم کرد چهره تو	سلطنت در جهان خرم عشق
جان من چون بعشق تو زنده است	نیست ممکن گرفتنم کم عشق
در صف دلبران بسر تیزی	سر هر مژه تو رستم عشق
نتواند نمود صد دم صور	رستخیزی چنانکه يك دم عشق
پادشاهان کون درماندند	بر سراپرده معظم عشق
صد هزاران هزار قرن گذشت	کس نیامد هنوز محرم عشق
در دو عالم نشد مسلم کس	آنچه هر دم شود مسلم عشق
سرنگون شد اساس محکم عقل	در کمال اساس محکم عشق
جان مارا که زخم عشق رسید	خستگی بیش شد ز مرهم عشق

دل عطار چون گل نوروز

تازگی می دهد ز شبنم عشق

مست می آیند از ایوان عشق	خاصگان محرم سلطان عشق
می خرامند از بر سلطان عشق	جمله مست مست و جام می بدست
غرقه اندر بحر بی پایان عشق	با دلی پر آتش و چشمی پر آب
منتظر تا کی رسد فرمان عشق	گوش بنهادند خلق هر دو کون
کاب صافی یافت از بستان عشق	می ندانم هیچ کس را در جهان
زانکه عشق آن ویست، او آن عشق	آب صاف عشق مر معشوق راست

خیز، ای عطار، درد عشق جوی

زانکه درد عشق شد درمان عشق

عقل کجا پی برد شیوه سودای عشق

باز نیابی بعقل سر معمای عشق

عقل تو چون قطره ای مانده ز دریا جدا

چند کند قطره ای فهم ز دریای عشق؟

خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد

هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق

عشق چو کار دلست دیده جان پاك كن

جان عزیزان نگر مست تماشای عشق

ور سر مویی ز تو باز بماند بهم

خام بود از تو خام، پختن سودای عشق

گر ز دو کون وز خود پاك تبرا کنی

راست بود آن زمان از تو تولای عشق

دوش درآمد بجان، بدرقه عشق او

گفت: اگر فانی هست ترا جای عشق

(۱) تبرا ضد تولا و بمعنی بیزاری جستن است چنانکه در مصراع دوم تولا بمعنی

دوست داشتن آمده است. شاعر گوید:

بتولای تو بر هر دو جهان پا زده ایم

تا پدامان تو ما دست تولا زده ایم

جان چو قدم در نهاد تا که همی چشم زد
 از بن و بیخش بکند قوت غوغای عشق
 چون اثر او بماند محو شد اجزای او
 جای دل و جان گرفت جمله اجزای عشق
 هست درین بادیه جمله جانها خراب
 قطره باران او درد و دریغای عشق
 تا دل عطار یافت پرتو آن آفتاب
 گشت ز عطار سیر، رفت بصحرای عشق

هر که دایم نیست ناپروای عشق	از چه داند قیمت سودای عشق
عشق را جانی بیاید بی قرار	در میان فتنه سر غوغای عشق
جمله چون امروز در خود مانده اند	کس چه داند قیمت فردای عشق
دیده‌ای کو تا ببیند صد هزار؟	واله و سرگشته در صحرای عشق
بس سرگردن کشان کاندر جهان	پست شد، چون خاک زیر پای عشق
در جهان شوریدگان، مستند لبک	هر که او شوریده شد شیدای عشق
کی بود از عشق جانت را خیر	چون نبودی هرگز اندر وای عشق
عاشقان دانند قدر عشق دوست	تو چه دانی چون نه‌ای دانای عشق
چشم دل آخر زمانی باز کن	تا عجایب بینی از دریای عشق
در نشیب نیستی آرام گیر	تا بر آرندت بسر بالای عشق

خیز، ای عطار، جان ایثار کن

زانکه در عالم تویی مولای عشق

زهی! سلطان دارالملک افلاک!	زهی! تخت تو عرش و تاج اولاک!
مجره زان پدید آمد، که یک شب	فلک از دست او جامه بزد چاک

(۱) اشاره به حدیث شریف قدسی، خطاب به رسول اکرم صلی الله علیه وآله و سلم است: لولاک لما خلقت الافلاک: اگر نه بخاطر تو بود، هر آینه افلاک را نمی آفریدم.
 (۲) کهکشانشان.

فروح زان آشکارا کرد يك روز
ز اول حقه^۱ يك شب مهره ماه
تو آن وقتی نبی الله بودی
اگر نور وجود تو نبودی
چو پیش هرزنی هوایی جگر سوز
فرومانده چو خرد در گل ز مدحت
کشیدی از علا^۲ قوسی بر افلاک
بدو بنمودی و دست تو زان پاك
که آدم بود يك كف خاک نمناك
بماندی در كف او آن كف خاک
شود چو نواف آهو نافه پاك
دو اسبه گر بنازد عقل دراك^۳

ندارد هیچ کس با پستی تو

ز جرم جمله روی زمین باك

ای عشق تو با وجود هم سنگ
بی یاد تو کعبه ها خرابات
در عشق تو هر که نیست قلاش
قلاشان را درین ولایت
عشقت بر ازوی قیامت
فسرابه ننگ و شیشه نام
زنهار مغانه بر میان بند
مردانه در آی، کاندرین راه
راهیست دراز و عمر کوتاه
کلی ز سر رجود برخیز
می دان بیتین که در دو عالم
در عشق تو کفر و دین بیک رنگ
بی نام تو نامها همه ننگ
دور از تو بصد هزار فرسنگ
از دار همی کنند آونگ
دو کون نسخه^۴ نیم جو سنگ
افتاد و شکست بر سر سنگ
آنگه بکلیسیا کن آهنگ
نه نام همی خردند و نی ننگ
باریست گران و مرکبی ننگ
انواده مباش در ره ننگ
در راه تو نیست جز تو خرسنگ^۵

(۱) بالا، کنایه از مقام علوی و والای حضرت ختمی مرتبت است. (۲) ظرف کوچکی که در آن جواهر و اشیاء قیمتی بگذارند. (۳) صیغه مبالغه یعنی بسیار درك کننده. (۴) سختن - بفتح سین بمعنی منجیدن و وزن کردن است. (۵) خر بمعنی بزرگ است و در تمامی ترکیبات بهمین معنی می آید، چنانکه خروار (خر بار) بمعنی بار بزرگ، و خرگاه بمعنی خیمه بزرگ، و خرمن بمعنی «من (واحد وزن)» بزرگ است، خرسنگ نیز بمعنی سنگ بزرگ است.

برخیز ز راه خود چو عطار
تا باز رهی ز صلح و از جنگ

ای عقل گرفته روی تو فال	بر زلف تو وقف جان ابدال ^۱
از زلف تو حل نمی توان کرد	يك شكل ز صد هزار اشكال
شرح سر زلف تو دهم من	هر گه که شوم بصد زبان لال
ای در ره حل و عقد عشقت ^۲	پیران هزار ساله اطفال
در معرکه تو شیر مردان	بر ریگ همی زنند دنبال
کردی ظلمات و آب و حیوان	معروف، هم از لب و هم از خال
در یوسف مصر کس ندیدست	آن لطف که در تو بینم امسال
سربسته از آن بگفتم این حرف	تا بو که حلویی کند حال ^۳
اینجا که منم حلول نبود	استغراقت و کشف احوال
دل خون شد و زاده ندارم	وقتست که جان دهم بدلال
از هر مژه هر زمان ز شوق	می بگشایم هزار قیال ^۴
بنمای بنیستیم راهی	تا در زخم آتشی باعمال
مرغ تو منم، که تا که هستم	در عشق تو می زنم پر و بال
صد کوه يك زمان ببخشی	وانگاه بگیریم بمنقال
از خرقه هستیم برون آر	تا خرقه در افکنم بقوال ^۵
چون برهنگان بی سر و پای	بگریزم ازین جهان محتال ^۶
چند از متکلم و کلامش؟	وز فلسفی وز عقل فعال؟
هم فلسفه، هم کلام بگذار	از بهر فضولیان دخال ^۷

(۱) جمع بدل، و بدیل بمعنی مردان صالح و نیکوکار است. (۲) حل و عقد دو لغت و بمعنی ضد یکدیگر می آید، چه حل بمعنی گشودن و عقد بمعنی گره بستن است. (۳) باشد که چیز حلول کننده ای استحاله شود. (۴) رگی است در بازو که آنرا اقصید میکنند (۵) خوش صحبت و کسی که در محافل به آواز خوش شعر بخواند (۶) حيله گر (۷) بسیار دخالت کننده.

با عیسی روح هم‌نشین شو بگذار دجل برای دجال^۱
 در عشق گریز ، همچو عطار
 تا باز رهی ز قیل و از قال
 صورت نبندد ای صنم، بی زلف تو آرام دل
 دل فتنه شد بر زلف تو ، ای فتنه ایام دل
 ای جان من مولای تو، من غرقه در بای تو
 دیربست تا سودای تو، بگرفته هفت اندام دل
 تاجان بشوق تبند شد، زین بندگی تابنده شد
 تا دل زنا مت زنده شد، پر شد دو عالم نام دل
 جانا دلم از چشم بد، نی هوش دارد نی خرد
 تا از شراب عشق خود، پر باده کردی جام دل
 پیغام آمد از دلم، ای ماه حل کن مشکلم
 کی خواهد آمد حاصلم؟ ای فارغ از پیغام دل
 از رخ مه گردون تویی و زاب می گلگون تویی
 کام دل من چون تویی، هرگز نیابم کام دل
 ای همگنان را همدمی، شادی من از تو غمی
 عطار را در هر دمی، جانا تویی آرام دل

زهی در کوی عشقت مسکن دل	چه می‌خواهی ازین خون خوردن دل؟
چکیده خون دل بر دامن جان	گرفته جان پر خون دامن دل
از آن روزی که دل دیوانه تست	بصد جان من شدم در شیون دل
منادی می‌کند در شهر امروز	که خون عاشقان در گردن دل

(۱) دجل بمعنی دروغگو و فریب‌دهنده و دجال صیغه مبالغه آن یعنی بسیار فریبنده و دروغگو و شخص دروغگوئی که می‌گویند در آخر الزمان قبل از ظهور حضرت ولی‌الله مهدی موعود ظاهر شود و با طرح دعوی مهدویت بسیاری از مردم دور او جمع شده و فریب می‌خورند.

چو رسوا کرد ما را درد عشقت همی کوشم برسوا کردن دل
 چو عشقت آتشی در جان من زد برآمد دود عشق از روزن دل
 رهی خال و زهی روی چو ماهت که دل هم دام جان، هم ارزن دل
 مکن جانا، دل ما را نگهدار که آسانست بر تو بردن دل
 چو گل اندر هوای روی خوبت بخون در می کشم پیراهن دل
 بیا جانا، رضای ما نگهدار که بر جانت بود آزردن دل
 بیا جانا، دل عطار کن شاد که نزدیکست وقت رفتن دل

تو کن جانا دل عطار را شاد

که عشقت آمدست از بردن دل

ای زلف تو شبی خوش وانگه بروز حاصل

خورشید را ز رشکت صد گو نه سوز حاصل

هر تابش مهت را مهری هزار در سر

هر تیر ترکشت را، صد کینه توز حاصل

ماهی در درجت هر یک چو روز روشن

ماهی که دید او را سی و دوروز حاصل

روی تو بود روزی خطت گرفت نمی

ملکی ز خطت آمد در نیمروز حاصل

ملکی که هیچ سلطان حاصل ندید خود را

کردی بچشم زخمی، تو دلفروز حاصل

وان راستی که کس را هرگز نشد مسلم

زلف تو کرده آنرا پیوسته کو ز حاصل

پرده دریدن تو پیوند کی پذیرد

عطار را اگر آید صد پرده دوز حاصل

عشق جانی داد و بستد والسلام
 تو همان انگار کاندلر راه عشق
 شیشه‌ای اندر دمید استاد کار
 گر تو اینجا ره بری با اصل کار
 ور بماند جان تو در بند خود
 خلق را چون نیست بویی زین حدیث
 هر کرا این ذوق نبود مرده ایست
 عشق باید کز تو بستاند ترا
 عشق نبود آنچه بنویسد قلم
 عشق دریا نیست، چون غرق کند
 ناخوشت می آید اما چون کنم؟

چند گویی آخر از خود؟ والسلام
 يك نفس بود این شد آمد و السلام
 بعد از آنش بر زمین زد و السلام
 رو که نبود چون تو بخرد و السلام
 جان تو نانی نیرزد و السلام
 از یکی در گیر و تا صد و السلام
 گر همه نیکست و ر بد و السلام
 چون ترا از خویش بستد و السلام
 و آنکه بر خوانی ز کاغذ و السلام
 آن زمان عشق از تو زید و السلام
 عشق نبود در خوش آمد و السلام

جان عطار از سپاه سر عشق

در دو عالم شد سپید و السلام

صبح بر انداخت نقاب ای غلام
 صبح رخ از پرده نمود ای غلام
 همچو گلم بر سر آتش نشاند
 دیر شد آخر قدحی می بیار
 بی نمکی چند کنی باده نوش!
 صبح رخ از پرده نمود ای غلام
 دور بگردان و شتابی بکن
 جان من سوخته دل را دمی
 آب حیاتست می و من چو شمع
 از قدح باده دلم زنده کن

می ده و برخیز ز خواب ای غلام
 شوق شراب چو گلاب ای غلام
 وز جگرم خواه کباب ای غلام
 چند کند عمر شتاب ای غلام؟
 زنده کن از جام شراب ای غلام
 مرده دلم بی می تاب ای غلام
 تا برهد جان ز عذاب ای غلام

چون دل عطار ز تو تافتست

تافته را نیز متاب ای غلام

چند کنی گفت و شنود ای غلام؟
 چند زخم بانگ که زود ای غلام؟

در دلم آتش فکن از می، که می
 آتش می ده بصبوحی، که عمر
 عمر تو خوابیست چو افسانه‌ای
 درد خرابات مهیا کنیم
 روی زمین گر همه ملک توشد
 گوشه نشین باش، که چو گان چرخ
 پشت بده، زانکه بلای دگر
 دانه امید چه کاری؟ که چرخ
 صد قدح خونش بیاید گریست

آینه دل بسزدود ای غلام
 می‌گلرد زود چو دود ای غلام
 چند ازین بود و نبود ای غلام؟
 هان که بسی درد فزود ای غلام
 در پی مرگ تو چه سود ای غلام
 گوی زپیش تو ربود ای غلام
 هر نفست روی نمود ای غلام
 دانه نا کشته درود ای غلام
 هر که دمی خوش بغنود ای غلام

بر دل عطار فلک هر نفس

صد در اندوه گشود ای غلام

گشت جهان همچو نگار ای غلام
 با گل و با بلبل و با مل^۱ بهم
 بلبل عاشق بصبوحی درست
 نرگس سرمست نگر کافکند
 پیش نشین تازه بکن کار آب
 آب بده زانک جهان هر نفس
 زهر خمارم چو بزاری بکشت
 روز چو شد باز نیاید دگر
 چند شمار زر وزینت کنی
 نیستی آگه که دم واپسین
 قصه مرگم جگر و دل بسوخت

باده گلرنگ بیسار ای غلام
 وصل طلب فصل بهار ای غلام
 می‌شنود ناله زار ای غلام
 سوز گرانی بکنار ای غلام
 بیش مبر آب بکار ای غلام
 خاک کند خون هزار ای غلام
 نوش خمارم زخم آر ای غلام
 چند کنی روز گذار ای غلام؟
 فکر کن از روز شمار ای غلام
 از تو بر آرند دمار ای غلام
 دست ازین قصه بدار ای غلام

واقعه مشکل و دارالغرور^۱

برد ز عطار قرار ای غلام

صبح برافراخت علم ای غلام	رنجه کن از لطف قدم ای غلام
خیز که بشکفت گل و یاسمین	تا بنشینیم بهم ای غلام
باده خوریم وز جهان بگذریم	زانکه جهان شد چو ارم ای غلام
بس که درآید گل نازک بیباغ	ما شده چون خاک دژم ^۲ ای غلام
زین گذر عمر چه سازیم ما؟	زندگی ماست دو دم ای غلام
پس چو چنینست، یقین عمر خویش	چند گذاریم بغم ای غلام
این همه خود بگذرد و جان و دل	وارهد از جور و ستم ای غلام
وقت درآمد که بپشتی تو	باز برآریم شکم ای غلام
آب بجویم ز خضر ای پسر	جام نخواهیم ز جم، ای غلام
درنگر و خلق جهان را بین	روی نهاده بعدم ای غلام
چون همه در معرض محو آمدیم	محو شوی زود تو هم ای غلام
تو یقین دان که نیرزد بمرگ	جمله عالم دو دم ای غلام
عاقبت الامر چو مرگست راه	عمر تو چه بیش و چه کم ای غلام

پس غم عطار درین وقت گل

دفع کن از من، بکرم ای غلام

(۱) دارالغرور یکی دیگر از القاب دنیای ناپایدار است که در مقام بی ثباتی دنیا در اندر زها و مواعظ استعمال میشود، چنانکه نام دارالقرار را از جهان دیگر که بسیار بسیار طولانی است اراده کنند. مجموع ابیات این قطعه اشارت است به آیات کریمه ۳۲ تا ۳۴ سوره ابراهیم، بخصوص آیه ۳۳ و ۳۴ «ألم تر الی الذین بدلوا نعمت الله کفرآ و احلوا قومهم دارالبوار جهنم یصلونها و بش القرار». آیا ننگریستی به آنان که کفر را بدل از نعمت خدا گزیدند و تبدیل ساختند نعمت خدا را بکفر و (در نتیجه) قوم خود را برای هلاک فرود آوردند. سرائی که دوزخ است و به آن درآیند و قرار (گاه) شان بذاست! (۲) آشفته و دلتنگ.

خورد بر من صبحدم شام ای غلام
 جام در ده، این دل پر درد را
 من چهل شب همچو شمع سوختم
 دست ایام بروی اندر فکند
 گام بیرون نه، که دست روزگار
 گر همی خواهی که از خود وارهی
 چند باشی در میان خرقه گبر؟
 چند باشی بر امید دانه‌ای؟
 عاشق ره شو، که مرد راه عشق
 بی سروپا شو چو گویی، زانک عشق
 هر که او در عشق بی آرام نیست
 گاه مرد مسجدی گه مرد دیر
 یا مشو در مسجد و زناز بند
 یا تو خاص خاص شو یا عام عام
 چو نکه اندر راه باشی ناتمام

زنده گردان جانم از جام ای غلام
 وارهان از ننگ و از نام ای غلام
 صبح، دم زد من چنین خام ای غلام
 هین که رفت از دست ایام ای غلام
 ندهدت پیشی بیک گام ای غلام
 ما قلندر دردی آشام ای غلام
 تازه گردان زود اسلام ای غلام
 همچو مرغی مانده در دام ای غلام
 برترست از مدح و دشنام ای غلام
 هست بی آغاز و انجام ای غلام
 کی تواند یافت آرام ای غلام
 هر دو نبود کام و ناکام ای غلام
 یا مده در دیر ابرام^۱ ای غلام
 تا بکی نی خاص و نی عام ای غلام
 کی رسد کارت باتمام ای غلام

گفت عطار آنچه میدانست راست

یادت آید این بهنگام ای غلام

سوخته چشمه نوش توام	شیفته حلقه گوش توام
دل شده بی تن و توش توام	ماهرخ با خط و خال منی
هندوی يك حلقه بگوش توام	ترك منی، گوش بمن دار از آنك
منتظر خانه فروش توام	خانه پیراسته همچون نگار
عاشق چشم تو و جوش توام	چون دلم از چشم تو آمد بجوش
مست خط غالیه ^۲ پوش توام	خطچه کشی در من غمکش، از آنك

(۱) اصرار و پافشاری درامری. (۲) غالیه ماده سیاه رنگ و داروئی است خوشبو که در طب قدیم مورد استعمال داشته است و در اشعار سیاهی و خوشبوئی را بدان تشبیه کنند.

هوش بمن باز کی آید؟ که من
گر چه بگویایی من نیست کس
تا به ابد رفته ز هوش توام
یک شکرم^۱ ده که خموش توام
چون بگریزی تو ز عطار چون
در دو جهان دوش بدوش توام

خط مکش در وفا کز آن توام
چون زخم در هوای تو پروبال؟
تشنه خط دلستان توام
که نه من سرخ آشیان توام
از دهانت چو گوش را خبرست
کینه گیری ز من نکو نبود
بی تو با چشم خون فشان هر شب
از تو تا بر کنار ماند دلم
نیم جان داشتم، غم تو بسوخت
روی از آستین مپوش که من
می ندانم من سبکدل هیچ
که چو عطار مانده باد بدست
کمترین سگ ز خاکدان توام

فتنه زلف دلربای توام
نیست چون زلف تو سرخویشم
تشنه جام جانفزای توام
که چو زلف تو در قفای توام
جز هوای توام نمی سازد
گر غباریست بامنت ز آنست
تا کنارم ز اشک دریا شد
چون بصد وجه آشنای منی
از همه فارغم که در دو جهان
بس بود از دو عالم این ملکم
من بصد درد مبتلای توام
می نیابد بجز رضای توام
که تو دانی که من گدای توام

از وجود فرید سیر شدم
گم شده، در علم برای توام

در خط^۱ تا دل بجان در بسته‌ام
 در تماشای خط سر سبز تو
 نی، که از خطت زبانم شد زکار
 آشکارا خون دل بگشاده‌ام
 تو چنین پسته‌دهان و من زشوق
 چون جهان آرای دیدم روی تو
 پر گره زانست زلف تو که من
 نیست در کار توام دل‌تنگی
 گفته‌ای دل بند بامن تا بجان
 گرسوزدهم چو خاک سترد و کون
 چون قلم‌زان خط‌میان در بسته‌ام
 چشم بگشاده فغان در بسته‌ام
 زان چنین والہ، زبان در بسته‌ام
 تا بزلفت دل نهان در بسته‌ام
 گرم می‌سوزم، دهان در بسته‌ام
 چشم از روی جهان در بسته‌ام
 دل بزلفت هر زمان در بسته‌ام
 زانکه در کار تو جان در بسته‌ام
 این چه باشد، بیش از آن در بسته‌ام
 نگسلم از تو، چنان در بسته‌ام!

تا بلای ناگهان دیدم ز هجر

رخت رحلت^۲ ناگهان در بسته‌ام

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام

اما هزار جان عوض آن گرفته‌ام

چون از لب نبود مرا روی يك شکر^۳

ای بس که پشت دست بدن‌دان گرفته‌ام

تا آب زندگانی^۴ تو دیده‌ام ز دور

دور از رخ تو مرگ خود آسان گرفته‌ام

(۱) خط اشارتست بتعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است. و گفته شده است که مراد از خط، عالم کبریائی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است با مرتبت غیب هویت. در ریاض‌العارفین آمده است که خط عبارت از ظهور تعلق ارواح با جسام است.

(۲) کوچ کردن و از جایی بجایی رفتن (۳) بومه (۴) چشمه‌ایست در ظلمات که اسکندر بطلب آن رفت و موفق نشد ولی خضر از آن نوشید و عمر جاودانی یافت. در اصطلاح اهل تصوف کنایت از چشمه عشق و محبت است که هر که از آن بچشد هرگز معدوم و فانی نگردد.

چون توشه وصال توام دست می‌نداد
 در پا فتاده گوشه هجران گرفته‌ام
 چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام
 گر خواستم و گسرنه کم جان گرفته‌ام
 آوازه لب تو ز خلقی شنیده‌ام
 ز آن تشنه راه چشمه حیوان گرفته‌ام
 آن راه چشمه در ظلمات دو زلف تست
 یارب رهی چه دور و پریشان گرفته‌ام
 چون خشک سال وصل تو در کون دیده‌ام
 از ابر چشم عادت طوفان گرفته‌ام
 گرچه ز چشم خاست مرا عشق تو چواشک
 این جرم نیز بر دل بریان گرفته‌ام
 بر هم دریده پرده تر دامنی چشم
 کورا بدست اشک گریبان گرفته‌ام
 گفتمی که : من بکار تو سرتیزی کنم
 کاین بر دلت ز زلف پریشان گرفته‌ام
 خونی گشاد از همه سرتیزی توام
 کاین تجربه ز ناوک مژگان گرفته‌ام
 چون تو ز ناز و کبر نگنجی بشهر در
 من شهر، ترک گفته بیابان گرفته‌ام
 عطار تا که از چو تو یوسف جدا فتاد
 یعقوب وار کلبه احزان گرفته‌ام

(۱) سرتیز و سرتیزه کردن، بکار بردن چیز نوک‌تیزی مانند نشتر برای فصد کردن
 ورگ زدن که در طب قدیم در بسیاری از بیماریها تجویز میشد.

از می عشق تو مست افتاده‌ام بر درت چون خالک‌پست افتاده‌ام
 مستیم را نیست هشیاری پدید کز نخستین روز مست افتاده‌ام
 در خرابات خراب عاشقی عاشق و دردی پرست افتاده‌ام
 توبه من چون بود از من درست؟ کز ملامت در شکست افتاده‌ام
 نیستی من ز هستی نیست نیستم از آنکه هست افتاده‌ام
 می‌بیم چون ماهی دانی چرا زانک از دریا بشست^۱ افتاده‌ام
 بیخودم کن ساقیا بگشای دست زانک از خود پای بست افتاده‌ام

این زمان عطار و نصفی از شراب

کز زمان در نصف شست افتاده‌ام

من شراب^۲ از ساغر جان خورده‌ام نقل او از جشن رضوان خورده‌ام
 گویا وقت سحر از دست خضر جام جم پر آب حیوان خورده‌ام
 لب فرو بستم تو میدان کاین شراب با حریفی آب دندان خورده‌ام
 تو مخور زنهار این می تا تویی زانکه من زنهار با جان خورده‌ام
 چون تویی تو نماند آنکه می نره‌زن می‌خور که من زان خورده‌ام
 چون دریغ آید بخویشم این شراب لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام
 در فرح زانم که هم‌چون شنبه من این قدح سر در گریبان خورده‌ام
 بر فراز عرش باز اشهیم^۳ رزقها از دست سلطان خورده‌ام
 دل چو در انگشت رحمان داشتم شیر از انگشت رحمان خورده‌ام

(۱) دام وتله. (۲) در اصطلاح اهل تصوف، شراب، غلبات عشق را گویند
 باوجود اعمال که مستوجب ملامت باشد و مخصوص اهل کمال است که اخص‌اند
 در نهایت سلوک. و مراد از ساغر، دل عارف است که آنرا خمخانه و میخانه و میکده گویند و
 گفته شده است که ساغر چیزی است که در وی مشاهده انوار غیبی شود.
 شاه‌نعمت‌الله گویند:

گر نه می ساغر است و ساغر می در حقیقت بگو که ساغر چیست
 نزد ما موج و بحر و ردویکی است بجز از آب هین مظهر چیست
 (۳) سیاه و سفید، و اغلب به اسب خاکستری رنگ گویند.

این زمان عطاراگر نوشد شراب

زیدش، چون زهر هجران خورده‌ام

بی دلی و بی قراری مانده‌ام	زانکه در بند نگاری مانده‌ام
دلخوشی بی دلگشایی مانده‌ام	غمکشی بی غمگساری مانده‌ام
زیر بار عشق او کارم فساد	لاجرم در کار و باری مانده‌ام
در میانم باغم عشقش چو شمع	گرچه چون اشک از کناری مانده‌ام
گرچه وصل او محالی واجبست	من مدام امیدواری مانده‌ام
بی گل رویش در ایام شباب	چون بنفشه سوکواری مانده‌ام
همچو لاله غرقه خون رخس	داغ بر دل ز انتظاری مانده‌ام
دیده‌ام میگون لب آن سنگدل	سنگ بر دل در خماری مانده‌ام
چو دهان او نهان شد آشکار	در نهان و آشکاری مانده‌ام
زنگبار زلف او مویی بتافت	زان چومویش تابداری مانده‌ام
زلف چون در بند روم روی اوست	من چرا در زنگباری مانده‌ام؟
که بدر بندم ره دور و دراز	که بچین در اضطراری مانده‌ام
چون سر یکموی او بارم نداد	زیر بار مشک، باری مانده‌ام
صد جهان بار از سرمویی که دید؟	من که دیدم بی قراری مانده‌ام
می شمارم حلقه‌های زلف او	در شمار بی شماری مانده‌ام
چون سری نیست، ای عجب این کار را	من مشوش در چه کاری مانده‌ام؟
روزگاری می‌برم در زلف او	بس پریشان روزگاری مانده‌ام

شد فرید از چین زلفش اشک بیز

زان سبب زیر غباری مانده‌ام

از بس که روز و شب غم بر غم کشیده‌ام	شادی فکنده‌ام غم بر غم گزیده‌ام
شادی بروی غم که غم غمگسار گشت	کم غم، چو روی شادی عالم بدیده‌ام
گویند شادیست درین آشیان غم	من شادایی ندیده‌ام، اما شنیده‌ام
کس را مباد با من و با درد من رجوع	زیرا که درد عشق مسلم خریده‌ام

تا کی ز درد عشق ز نم لاف؟ چون ز نفس
هرگز دمی نیافته ام هیچ فرصتی
عمرم گذشت در بچه طبعی و من هنوز
گرچه قدم نداشته ام در مقام عدل
در گوشه ای نشسته بسی خون بخورده ام
بر جایگاه فسرده ، بسی آرمیده ام

هر روز در خزانه عطار کمترست

دری که از سفینه دانش گزیده ام

کابنه هر دو جهان دیده ام	روی ^۱ تو در حسن چنان دیده ام
و آینه از جمله نهان دیده ام	جمله از آن آینه ^۲ پیدا نمود
و آینه فارغ ز جهان دیده ام	هست در آینه نشان صد هزار
و آینه را حافظ آن دیده ام	جمله درین آینه جلوه گرند
پرتو آن آینه جان دیده ام	صورت آن آینه چون چشم بود
من چه ز نم دم که عیان دیده ام؟	جوهر آن آینه چون کس ندید
هیچ نه شرح و نه بیان دیده ام	لیک کسی را ز چنان جوهری
با همه او را بمیان دیده ام	جمله ذرات ازو برکنار
پس همه را گرد ضمان دیده ام	یافته ام از همه، بس فارغم

(۱) چخیدن بمعنی ستیزه کردن و کوشیدن است.

(۲) تجلیات را از معانی نوری و صوری گویند که بذوقی منتهی گردد. و نیز انوار ایمان و فتح ابواب عرفان و رفع حجب از جمال حقیقت را گویند. (۳) انسان را از جهت مظهریت ذات و صفات اسماء آینه گویند و این معنی در انسان کامل که مظهریت تامه دارد اظهر است. شاه نعمت الله گوید:

آینه کاینات مظهر تمثال تست
حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
عراقی گوید:

روشنان آینه دل چو مصفا بینند	چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره
عارفان چونکه ز انوار یقین سرمه کشند	
دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند	
چون از او یاد کنند آینه رخشا بینند	

باتویی توجه دهم شرح این؟ چون بندانم که چه سان دیده‌ام
 جملهٔ مردان جهان دیده را در غم این نعره زنان دیده‌ام
 يك همه‌دان درد و جهان کس ندید چون دو جهان را همه‌دان دیده‌ام

دایم ازین واقعه عطار را
 نوحه گرواشك فشان دیده‌ام

ای برده بآب روی آیم وز نرگس نیم خواب خوابم
 تاروی چو ماه تو بدیدم افتاده چو ماهی ز آبم
 چون شد خط سبز تو پدیدار بر زرد نشست آفتابم
 هر گه که بخون خطی نویسی من سر ز خط تو بر نتابم
 هر گه که حدیث وصل گویم دل خون گردد از اضطرابم
 از بی نمکی و بی قراری بر سیخ جهد که من کبابم
 وصلت نرسد بدل، که از دل تا با جانم، خبر نیابم
 من خاك توام، تو گنج حسنی بنمای رخ از دل خرابم
 در پای فتنه‌ام چو زلفت زین بیش چو زلف خود متابم

عطار ز دست شد بیکبار

و قنست که کم کنی عذابم

نی ز وصل تو نشان می‌یابم نه ز هجر تو امان می‌یابم
 دشنهٔ هجر تو ام کشت از آنک تشنهٔ وصل تو جان می‌یابم
 از میان تو چو مویی شده‌ام گر ترا موی میان می‌یابم
 ییقین از دهن پر شکرت اثری هم بگمان می‌یابم
 برخت تا بنگویی تو سخن می‌ندانم که دهان می‌یابم
 در صفات لبث از غایت عجز عقل را گنگ زبان می‌یابم

(۱) الهامات غیبی که بر دل سالک وارد میشود آبروی گویند و بمعنای فیوضات وجودی حق تعالی که نبود را نمود کرده است آمده است.

دل و جانم بلبت خواهم داد کاین همه لایق آن می یابم
زان بروی تو جهان روشن شد که ترا شمع جهان می یابم
آنچه از خلق نهان می جستم در جمال تو عیان می یابم

بی تو عطار جگر سوخته را

نتوان گفت چه سان می یابم

از عشق تو من بدیر^۱ بنشستم زنار^۲ مغانه بر میان بستم
چون حلقه زلف تست زناری زنار چرا همیشه بر بستم؟
گر دین و دلم زدست شد شاید چون حلقه زلف تست در بستم
دست آویزی، نکو بدست آمد بر زلف تو دست باد پیوستم
چون ترسایی درست شد بر من خوردم می عشق و توبه بشکستم
زان می که بجرعه ای که می خوردم گویی که هزار سالگی مستم
در سینه دریچه ای پدید آمد بسیار در آن، دریچه پیوستم
طاقت چو نداشتم شدم غرقه زان قطره که او فتاد در بستم
جانم چو زعشق آن جهانی شد از رسم و رسوم این جهان رستم
باور نکنند، اگر بنطق آرم امروز بدین صفت که من هستم
نه موجودم، نه نیز معدومم هیچم، همهام، بلندم و پستم

عطار در اینچنین خطرگاهی

تو دانی و تو، که من برون جستم

(۱) در اصطلاحات فخرالدین عراقی است که دیر، محل و موقف عبادت راهبان و راهبات است و در اصطلاح عرفا و متصوفه دیگر، معانی چند دارد که از جمله عالم انسانی را گویند. و مراد از دیرمغان کنایه از مجلس عرفا و اولیاء است. (۲) زنار علامت خاصی است که عیسویان برگردن آویزند. و در اصطلاح عرفا زنار بستن عقد خدمت یعنی در زبان اهل حال اشارت به بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبت که باشد. بابا افضل گوید:

دوشم بخرابات ز ایمان درست زنار مغانه بر میان بستم چست
شاگرد خرابات ز بد نامی من رختم بدر انداخت خرابات بشت

از می عشق تو چنان مستم	که ندانم که نیست یا هستم؟
آتش عشق تو در آمد تنگ	من ز خود رستم و درو جستم
لاجرم نیست هستم و هیچم	لاجرم عاقلی نیم ، مستم
ننگ من از منست، بی من من	بر پریدم بدوست پیوستم
چند گویم ز خود که در ره عشق	جرعه ای خوردم و ز خود رستم
ساقیا درد درد در ده زود	که بیک درد توبه بشکستم
باز خمخانه را گشادم در	باز ز ناز بر میان بستم
هر چه کردم بعمراهی دراز	زان همه هیچ نیست دردستم

ترك عطار گفتم و بی او

دیده پر خون بگوشه بنشستم

تو بلندی عظیم و من پستم	چکنم تا بتو رسد دستم؟
تا که سر زیر پای تو نهم	نرسم بر چنان که خود هستم
تا چنین هستی حجابم بود	آن زمن بود رخت بر بستم
چون ز هستی خویش نیست شدم	لاجرم یا نه نیست یا هستم
گرچه وصل تو نیست یک نفسم	اشتیاق تو هست پیوستم
خود تو دانی کز اشتیاق تو بود	در دو عالم بهر چه پیوستم
دوش عشقت در آمد از در دل	من ز غیرت ز پای ننشستم
گفت بنشین و جام جم در ده	تا ز جام جمت کنی مستم
گفتمش جام جم بدستم بود	طفل بودم، ز جهل بشکستم
گفت اگر جام جم شکست ترا	دیگری به از آنت بفرستم
سخت درمانده بودم و عاجز	چون شنیدم من این سخن رستم
آفتابی بر آمد از جانم	من ز هر دو جهان برون جستم
از بلندی که جان من بر شد	عرش و کرسی بجمله شد پستم

چون شدم من و رای هر دو جهان ماه و ماهی فتاد در شستم^۱

عمر عطار شده هزاران قرن

چند گویی ز پنجه و شستم؟

در آمد دوش ترك نیم مستم	بتر کی برد دین و دل زدستم
دل بر خاست، دینم رفت از دست	کنون من بیدل و بی دین نشستم
چو آتش شیشه ای می پیشم آورد	بشیشه توبه سنگین شکستم
چو یک دردی بحلق من فرو ریخت	من از رد و قبول خلق رستم
زمستی خرقه بر آتش نهادم	میان گبر کان زنار بستم
چو محض زهد کردن کفر دیدم	بصد حبله ز زهد و کفر جستم
پس از مستی عشقم گشت معلوم	که نفس من بت و من بت پرستم
چه می پرسی زمن کز عشق چونی؟	همی هستم چنان کز عشق هستم
چه دانم چون نه فانی ام نه باقی؟	چه گویم چون نه هشیار و نه مستم

چو در لا کون افتادم چو عطار

بلند کون بودم، کرد پستم

مرا فلاش ^۲ می خوانند هستم	من از دردی کشان نیم مستم ^۲
نمی گویم: زمستی توبه کردم	هر آن توبه کز آن کردم شکستم
ملامت آن زمان بر خود گرفتم	که دل در مهر آن دلدار بستم
من آن روزی که نام عشق بردم	ز بند ننگ و نام خویش رستم

(۱) عقیده خرافی عوام در گذشته بر این بود که کره زمین بر شاخ گاو و ماهی مستقر است و تحویل هر سال ناشی از حرکت این حیوان است. تعبیر ماه و ماهی در ادبیات، کنایه از حقیض و اوج است، یعنی نازل ترین مرحله را ماهی و اوج را به ماه تشبیه می کرده اند. (۲) خرد و هست، بیکاره و ولگرد و در اصطلاح عرفا اهل حال را گویند و کسی که قطع علائق دنیوی کرده باشد. (۳) در اصطلاح متصوفه مست فرو گرفتن عشق است جمیع صفات درونی را و آن عبارت از سکر است که عارفان کامل از باده هستی مطلق سرمست شده و محال موهوم گشته و از خود بی خود شوند.

نمی‌گویند: فاسق نیستم من هر آن چیزی که می‌گویند هستم^۱
 ز زهد و نیکنامی عار دارم
 من آن عطار دردی خوارمستم

عزم عشق دلستانی داشتم	وقف کردم نیم جانی داشتم
صد هزاران سود کردم در دو کون	گر ز عشق او زبانی داشتم
چون شدم با عشق رویش هم نفس	هر نفس تازه جهانی داشتم
در صفات روی چون خورشید او	سر مگر بر آسمانی داشتم
لیک چون روشن ندیدم ذره‌ای	گنگ گشتم، گر زبانی داشتم
مدتی پنداشتم کز وصل تو	یا نصیبی یا نشانی داشتم
چون نگه کردم همه پندار بود	یا خیالی یا گمانی داشتم
با سر هر موی زلفش تا ابد	سرگذشت و داستانی داشتم
لیک دل پر غصه رفتم زیر خاک	قصه دل چون نهانی داشتم
خواستم تا راه خود پنهان کنم	هر سرشکی ترجمانی داشتم
چون ندیدم خویش را در خورد او	این مصیبت هر زمانی داشتم
موج میزد در دوزاری چون رباب	گر رگی و استخوانی داشتم

بر تن عطار هر مویی که بود

در خروشی و فغانی داشتم

دوش چشم خود ز خون دریای گوهر یافتم

منبع هر گوهری دریای دیگر یافتم

این چنین دریا که گرد من درآمد از سر شک

گرد کشتی بقا گرداب منکر یافتم

موج این دریا چرا فوق الثریا نگذرد؟

خاصه از تحت الثری قعرش فروتر یافتم^۱

(۱) ثری بمعنی خاک نمناک و خاک زمین است و ثریا ستاره پروین است که بگونه گردن بند نمایان است و چون مجموعه چند ستاره است آنرا عقد ثریا و خوشه پروین نیز گویند. فوق الثریا بمعنی بالاتر از ستاره پروین و تحت الثری بمعنی پائینتر از خاک است.

در چنین بحری نیارم کرد عزم آشنا
 زانکه من این بحر را نه پا و نه سر یافتم
 يعلم الله^۱ گر بعمر خویش از بی قوتی
 هیچ عاشق را درین دریا شناگر یافتم
 شرم دارم کز گریبان سر بر آرم خشک مو
 چون ز بحر چشم، خود را دامن تر یافتم
 با چنین تر دامنی بس ایمنم از خشک سال
 کز تر و از خشک صد دریا میسر یافتم
 هفت دریا را ز کوة از بحر چشم من گشاد
 لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتم
 صد بیابان را که خشکی از لب خشکم گرفت
 سر بسر زین بحر پر خونم مصور یافتم
 در تعجب مانده ام از قطره های چشم خویش
 زانکه در هر قطره ای صد بحر مضمهر^۲ یافتم
 ای عجب هر قطره اشکم که بگشادم ز هم
 قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتم
 قطره ی بحرست چشم را و دریا قطره ای
 زانکه بحر و قطره را باهم برابر یافتم
 مد و جذر قطره و دریا بهم هردو یکیست
 زانکه هر یک را مدار از بحر اخضر^۳ یافتم
 از کنار بحر اخضر دیده ام وزخون خویش
 از کنار خویش اکنون بحر احمر^۴ یافتم
 مردم آبی چشم را درین دریای اشک
 گاه در خون غوطه، گاه از آه منبر یافتم

(۱) خدا میداند (۲) پوشیده، پنهان (۳) سبز (۴) سرخ.

کی نماید آبرویم در چنین دریا؟ که من
 روی خود چون مرد دریایی مزغفر^۱ یافتم
 منت ایزد را که این دریا اگر آبم ببرد
 در عوض چشمم ازو دریای گوهر یافتم
 اندرین دریای خون هر قطره خونین که هست
 هر یکی را سوی دردی نیز رهبر یافتم
 خواستم تا ره برم بر روی آن دریای خون
 راه گم کردم که راه سرد صرصر^۲ یافتم
 دل که دارد تا بگردد گرد این دریا؟ که من
 هر نفس در وی هزار و صد دلاور یافتم
 گر درین دریا کسی کشتی امید افکند
 باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم
 سینه گردون که موجش آتشی زد ز آفتاب
 روز و شب از رشک این بحرش پراخگر یافتم
 گرچه دریای فلک را گوهر بسیار هست
 دایمش در جنب این دریا محقر یافتم
 زانکه این دریا زدل می خیزد آن دریا زخون
 درد را همچون عرض، دل را چو جوهر^۳ یافتم

(۱) زعفران گونه و زرد (۲) مراد باد سرد صرصر است که در فارسی تندی و سرعت را به آن تشبیه کنند. (۳) عرض و جوهر دو اصطلاح منطقی هستند که مراد از عرض، حالات و دیگر گونی هائی است که بجهتی بر ماهیت عارض شود، مانند خنده ناشی از شگفتی و مثلاً حرارت بدن بعلت وجود تب. و جوهر، ذات و ماهیت هر چیزی را گویند که در شمارش اجناس عالیترین مرحله جنس و یا به تعبیر منطقیون جنس الاجناس جوهر است. مثلاً حقیقت و ماهیت انسان، جوهر و گریه مثلاً عرض است. یا آنکه اصل هر چیز جوهر، و رنگهای آن عرض است.

تا دلم بر روی دریاخوان معنی گسترده
خاطر عطار را چون قرص خاور^۱ یافتم

کمترین چیزها جان یافتم	آنچه من در عشق جانان یافتم
صد هزاران راز پنهان یافتم	چون بدیدم آشکارا روی دوست
در بقا خود را پریشان یافتم	چون در افتادم بیندار بقا
در فنا در فراوان یافتم	چون فرو رفتم بدریای فنا
نیست دشوار و من آسان یافتم	تا نپنداری که این دریای ژرف
تا نشان قطره‌ای زان یافتم	صد هزاران قطره خون از دل چکید
هرگز نه سر نه پایان یافتم؟	این چه دریایست کز عمر دراز
زندگی جان ز جانان یافتم	چون بمردم هم ز خویش و هم ز خلق

شمعهای عشق از سودای دوست

در دل عطار سوزان یافتم

دوش، چون گردون کنار خویش پر خون یافتم

مرکز دل از محیط چرخ، بیرون یافتم

دیدۀ اختر شمار من ز تیزی نظر

سفت^۲ هر گوهر، که در دریای گردون یافتم

مردم چشمم، که شبرنگش طبق می آورد

گرم می تازد از آتش غرقه در خون یافتم

گر طبق آورد شبرنگش بقا باد اشک را

رانکه يك شبرنگ را پنجاه گلگون یافتم

نیز دریا را کنار خشک نتوان یافتن

زانکه چون دریا کنار از در مکنون^۳ یافتم

(۱) قرص خاور کنایه از خورشید است (۲) سفتن بمعنی سوراخ کردن و ساییدن است. (۳) مروارید درشت که به سبب گرانبهائیش همواره در جای امن و مکنون نگهداری می شود.

چون برابر کردم اشك خود بدریا در شمار؟
 كز شمردن اشك خود افزون در افزون یافتم
 چون هم ازل می کشم اشك و هم از خون جگر
 لاجرم این اشك دلکش را جگر خون یافتم
 چون بهار عمر را لیلی به کام دل نبود
 هر بهاری در غم لیلیش مجنون یافتم
 در همه عمر از فلك معجون دردی خواستم
 خون خود با خاك ره بنگر که معجون یافتم
 چون زمین پست از دود بلند آسمان
 برج من خاکی از آن آمد که هامون^۱ یافتم
 چون نبود از فرق من تا خاك فرقی بیشتر
 خاك بر سر ریختم زین فرق کاکتون یافتم
 هندوی خود گیردم گردون اگر من خویش را
 يك نفس مقبل شدم، يك لحظه میمون یافتم
 هندویم، زان شادمانم بنده ام زان مقبل
 مقبلی و شادمانی بین كزو چون یافتم
 سیرم از خلقی که خون یکدگر را تشنه اند
 گر برفعت خلق را گسردان گردون یافتم
 تا که ساقی جهان عطار را زان درد داد
 صد هزاران درد با این درد مقرون یافتم
 دوش درون صومعه^۲ دیر مغانه یافتم
 راهنمای دیر را پیر یگانه یافتم

(۱) دشت و زمین هموار (۲) صومعه عبادتگاه و در اصطلاح اهل تصوف مقام
 توجه دل را گویند و مقام تفرد و تجرید را گویند و قطع علاقه از ماسوی الله را گویند.
 امیر قاسمی گوید:

در صومعه و دیر مغان هیچ سری نیست کز آتش عشق تو در آن سرشری نیست
 ذرات جهان آینه سر الهند در کوچه ما عاشق صاحب نظری نیست

چون برپیر در شدم پیر ز خود برفته بود
 از می عشق، پیر را مست شبانه یافتم
 از طلبی که داشتم چونکه نشستم اندکی
 از کف پیر بتکده درد مغانه یافتم
 راست که درد خورده شد موج بخواست از دلم
 تا که ز چشم در فشان سیل روانه یافتم
 نعره زنان برون شدم دلق^۱ و سجاده سوختم
 دشمن جان خویش را در بن خانه یافتم
 چون دل من بدوستی چله نشین دیر شد
 طاعت زاهدی خود زیر ستانه^۲ یافتم
 بی سر و سروری اگر رند قلندری شدم
 قبله^۳ کافری شدم زهد فسانه یافتم
 چون بنمود ناگهم آینه وجود رخ
 ذره ذره را درو عشق نشانه یافتم
 عاشق و یار دایماً در دو جهان هموست بس
 زانک خیال آب و گل جمله بهانه یافتم
 نه الم فراق را هیچ دوا رقم زدم
 نه ره درد عشق را هیچ کرانه یافتم
 در ره عشق چون روم چون ره بی نهایتست
 خاصه پیش هر قدم چاه و ستانه یافتم
 گرچه امام دین بدم چون که بدیر در شدم
 بر در دیر، خویش را رند زمانه یافتم

(۱) دلق بمعنی جامه و پوستین درویشی است. در این مصراع سجاده بدون تشدید خوانده می شود تا وزن مصراع برهم نریزد (۲) آستانه و درگاه و کفش کن خانه.

گرچه بعشق فی المثل عیسی وقتی ای فرید

لاف مزن چور هزنت سوزن و شانه یافتم

دوش دل را در بلایسی یافتم	خانه چون ماتم سرایی یافتم
گفتم: ای دل حال چیست آخر بگوی؟	گفت: بوی آشنایی یافتم
همچو گویی در خم چوگان عشق	خویش را نه سر، نه پای یافتم
خواستم تا جان نثار او کنم	زانکه جانم را سزایی یافتم
پیش از من جان بر او رفته بود	گرچه من بی جان بقایی یافتم
آن بقا از جان نبود از عشق بود	زانکه عشق جانفـزایی یافتم
مردم چشم خودش خوانم از آنک	دایمش در دیده جایی یافتم
گرچه زلف او گره بسیار داشت	هر گره مشکل گشایی یافتم
باچنان مشکل گشایی حل نشد	آنچه من از دلربایی یافتم
چون بخون خویشتن بستم سـجـل ^۱	هر سرشکی را گواهی یافتم
چون سـجـل بندم بخون؟ چون پیش ازین	از لب او خون بهایی یافتم
عقل از زلفش زبس اندیشه کرد	حاصلش تاریکنایی یافتم
با دهانش تا دو چاری خورد دل	دایمش در تنگنایی یافتم

در هوای او دل عطار را

ذره کردم، چون هوایی یافتم

يك غمت را هزار جان گفتم	شادی عمر جاودان گفتم
عاشق ذره ای غمت دیدم	هر دلی را که شادمان گفتم
بر درت آفتاب را همه شب	عاشقی سر بر آستان گفتم
باز چون سایه ای همه روشن	در بدر از پست دوان گفتم

(۱) در اصطلاح کنونی، دفتری است که در آن نام و نشان اشخاص نوشته میشود و به تعبیر دیگر به آن شناسنامه، می گویند و لیکن در لغت بمعنی کتاب عهود و احکام است و نیز دفتری که در آن حکم و فتوای قاضی نوشته شود. کنایه از تعهد لازم الاجرا است.

آفتاب همه جهان گفتم	ذره‌ای عکس را که از رخ تست
قصه‌ای بس شکر فشان گفتم	تا که وصف دهان تو کردم
ظلم کردم کز آن دهان گفتم	چون بدو وصف را طریق نبود
کز میان تو هر زمان گفتم	زان سبب شد مرا سخن باریک
هر چه در وصف آن میان گفتم	ماه‌رویا، هنوز يك مویست
بی تو من ترك سر از آن گفتم	گفته بودم که: در تو بازم سر
راست گفتمی که من زجان گفتم	گفتمی: از دل نگوئی این هرگز
گرم این از سر زبان گفتم	بادی تو سر زبانم شق ^۱
این سخن هم بامتحان گفتم	خواستم ذره‌ای وصال از تو
گرچه صدگونه داستان گفتم	در تو نگرفت از هزار یکی

چون نشان کرده‌ای دل عطار

هر چه گفتم بدان نشان گفتم

روی از عالم بدر نهادم	دریاب که رخت بر نهادم
هم پای بر آن زیر نهادم	هم غصه بزیر خاک بردم
این نیز بر آن دگر نهادم	نا یافته وصل، جان بدادم
چون روی بموج در نهادم	دریای غم تو موج می‌زد
يك گام چو پیشتر نهادم	ناکام بدرد غرقه گشتم
از بهر تو صد خطر نهادم	گفتمی: سفری بکن که در راه
آن روی که در سفر نهادم	از خاک در تو بر گرفتم
قسم ^۲ دل بسی خبر نهادم	فراشی خاک در گه تو
هر خشت که زیر سر نهادم	از خون سرشک من گلی شد
هر داغ که بر جگر نهادم	جز نام تو باربر نیاورد
از هر داغی که بر نهادم	در آتش دل بتافتم گرم

(۱) شق بمعنی شکاف و چاک شدن چیزی است. (۲) بهر، سهمیه و بخش.

بس مهر که از خیال رویت بر مردمک بصر نهادم
آن چندان مهر تا قیامت از بهر یکی نظر نهادم

بی او نظر فرید نگشاد

کاین قاعده معتبر نهادم

با درد تو دل از آن نهادم کان درد برای جان نهادم
از مال جهان که نیم جو بود با درد تو در میان نهادم
از در سرشک و گوهر اشک بس گنج که رایگان نهادم
هر روز هزار بار خود را در بوته امتحان نهادم
از بوته چو پا برون گرفتم مهر غم تو بر آن نهادم
آن سر، که ببند کس نیاید از دست تو در جهان نهادم
کز یک دم خویش هفت دوزخ در جنب نه آسمان نهادم
بس شب که در اشتیاق رویت سر بر سر آستان نهادم
بس روز که دل کباب کردم در پیش سگانت خوان نهادم
سودای تو سرچو بر نمی تافت بامغز در استخوان نهادم
چه سود؟ که بی تو بر من آمد هر تیر که بر کمان نهادم
صد ساله ذخیره ملامت زان غمزه دلستان نهادم
صد نغمه زهر در دهانم زان لعل شکرشان نهادم
هر فکر، که از لب تو کردم بند بست که بر دهان نهادم

عطار بجان رسیده را مهر

از مهر تو بر زبان نهادم

ای عشق تو پیشوای دردم وی درد تو هر زمان و هر دم
آینه عارضت سیه شد کز حد بگذشت آه سردم
یک لحظه بر من آی آخر تا کی داری ز خویش فردم؟
تا من خط سبز تو ببینم تو درنگری به روی زردم

گر کار دلم ز دست بگذشت تا در خطر هزار دردم
گو بگذر از آنکه شست^۱ زلفت دست آویزست و پایمردم
گفتی: بگریز و ترك من گیر کورد ز خاکِی تو گُردم
گویِ من مستمند خاکِی خونی کردم؟ که آن نکردم
خونم بمریز ز آنکه بس زود من بی تو بسی بخون بگُردم
خونم چه خوری که نیست يك شب تا از تو هزار خون نخوردم

کو سوخته تر کسی ز عطار؟

يك سوخته نیست هم نبردم

منم آن گیر^۲ دیرینه، که بت خانه بنا کردم

شدم بر بام بت خانه، درین عالم ندا کردم

صلای کفر در دادم شما را، ای مسلمانان!

که من آن کهنه بت ها را دگر باره جلا کردم

از آن مادر که من زادم، دگر باره شدم جفتش

از آنم گیر می خوانند که با مادر زنا کردم^۳

بیکری زادم از مادر، از آن عیسیم می خوانند

که من این شیر مادر را دگر باره غذا کردم

اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند

گوا باشید ای مردان، که من خود را فنا کردم

تا روی تو قبله نظر کردم از کوی تو کعبه دگر کردم

(۱) شست بمعنی دام و تله است (۲) گیر به زرتشتیان گویند و در اصطلاح

صوفیان عارفی را گویند که يك رنگ باشد و يك رنگ وحدت شده باشد.

(۳) هم اکنون نیز در افواه عوام جاری است که زرتشتیان ازدواج با محارم را جایز می شمارند و در برخی از تاریخها نیز بمواردی از ازدواج زرتشتیان با محارم اشاره شده است، ولی زرتشتیان آنها را تکذیب می نمایند. آنچه در این زمینه میتوان با قطعیت اذعان داشت، اینکه زرتشتیان ازدواجشان همواره با اقارب و فامیل نزدیک است.

سرگشته شدم که گرد آن کعبه	هر لحظه طواف بیشتر کردم
روزی نه باختیار می رفتم	در دفتر عشق تو نظر کردم
گویی که هزار سال می خواندم	با جمله بیک نظر زبر کردم
چون جان و جهان خود ترا دیدم	جان دادم و از جهان گذر کردم
ز آن روز که پرده تو جان دیدم	سوراخ بجان خویش در کردم
بر روزن جان مقیم بنشستم	جان پیش تو بر میان کمر کردم
چون اصل همه جمال تو دیدم	ترك بدونيك و خیر و شر کردم
ز آنکه که دلم چو آفتابی شد	در خود همه چون فلک سفر کردم
افسانه دولت تو می گفتند	من سوخته سر ز خاک بر کردم
هم نعره زنان به میکده رفتم	هم رقص کنان زیبای سر کردم
چون بوی شراب عشق بشنیدم	خود را ز دو کون بی خبر کردم

عطار شکسته را همی هر دم

در عشق رخت درست تر کردم

هر شبی عشقت جگر می سوزدم	همچو شمع تا سحر می سوزدم
بی پر و بال توام، کز عشق تو	گاه بال و گاه پر می سوزدم
چون کنم در روی چون ماهت نظر؟	کز فروغ تو نظر می سوزدم
چند دارم دیده بر راه امید؟	کز نظر کردن بصر می سوزدم
بی جگر خوردن کنون در من نگر	کز جگر خوردن جگر می سوزدم
گفت با من ساز، تا کم سوزمت	گرچه می سازم بتر می سوزدم
سرد و گرم می نسازد باتو زانک	سوز عشقت خشک و تر می سوزدم
تا نخواهم سوختن یکبارگی	هر دم از نوعی دگر می سوزدم
تا قدم از سر گرفتم در رهش	از قدم تا فرق سر می سوزدم

تن زن، ای عطار عود عشق سوز

تا بخلوتگاه بر می سوزدم

گم شدم درخود چنان کز خویش ناپیدا شدم
 شب‌نمی بودم ز دریا غرقه در دریا^۱ شدم
 سایه‌ای بودم ز اول بر زمین افتاده خوار
 راست کان خورشید پیدا گشت نا پیدا شدم
 ز آمدن بس‌بی‌نشان و وز شدن بس‌بی‌خبر
 گویا يك دم برآمد کامدم من یا شدم
 نه، مپرس از من سخن، زیرا که چون پروانه‌ای
 در فروغ شمع روی دوست نا پروا شدم
 در ره عشقش قدم در نه، اگر با دانشی
 لاجرم در عشق، هم نادان و هم دانا شدم
 چون همه تن دیده‌می‌بایست بود و کور گشت
 این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم
 خاک بر فرقم اگر يك ذره دارم آگهی
 تا کجاست آنجا که من سرگشته دل آنجا شدم
 چون دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان
 من ز تأثیر دل او بیدل و شیدا شدم

در سفر عشق چنان گم شدم	کز نظر هر دو جهان گم شدم
نام و نشانم ز دو عالم مجوی	کز ورق نام و نشان گم شدم
هیچ کسم نیز نبیند دگر	کز عقبات تن و جان گم شدم
جامه دران، اشک فشان آمدم	رقص کنان، نعره زنان گم شدم
چون همه از گم شدگی آمدند	گم شدگی جستم از آن گم شدم
بار امانت چو گران بود و صعب	من سبک از بار گران گم شدم
سایه يك ذره چسان گم شود؟	در بر خورشید چنان گم شدم

(۱) هستی مطلق یعنی وجود را در اصطلاح اهل تصوف دریا گویند. چنانکه
 نطقی را ساحل و کناره دریا و حروف و الفاظ را صدا نامند.

بحر شغبناک^۱ چو گشت آشکار بر صفت قطره نهان گم شدم
قطره بدم، بحر بمن بازخورد تا خبرم بد، بمیان گم شدم

شد همگی هستی عطار هیچ
تا ز میان همگان گم شدم

ای عشق بی نشان، ز تو من بی نشان شدم
خون دلم بخوردی و در خورد جان شدم^۲
چون کرم پيله، عشق تنیدم بخوبش بر
چون پرده راست گشت من اندر میان شدم
دیگر که راندم؟ که من از خود برآمدم
دیگر که بیندم؟ که من از خود نهان شدم
چون در دل آمد آنچه زبان لال شد از آن

در خامشی و صبر چنین بی زبان شدم
مرده چگونه بر سردریا فتد ز قعر؟
من در میان آتش عشقش چنان شدم
مرغی بدم، ز عالم علوی برآمده
عمری بسر بگشتم و با آشیان شدم
چون بر نتافت هر دو جهان باز جان من
بیرون ز هر دو در حرم جاودان شدم

عطار، چند گویی؟ ازین گفت توبه کن
نه، توبه چون کنم؟ که کنون کامران شدم

تا ز سر عشق سرگردان شدم غرقه دریای بی پایان شدم
چون دلم در آتش عشق اوفتاد مبتلای درد بی درمان شدم

(۱) فتنه انگیز، متلاطم. (۲) با همین وزن و قافیه از حافظ:

هر چند پیر خسته دل و ناتوان شدم هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

عاشق صاحب جمالی شد دلم	کز کمال حسن او حیران شدم
چون سر و کار مرا سامان نماند	من ز حیرت بی سر و سامان شدم
چون نبودم مرد وصلش لاجرم	مدتی غمخواره هجران شدم
چون بدیدم آفتاب روی او	بر مثال ذره سرگردان شدم
همچو مرغی نیم بسمل در فراق	پر زدم بسیار تا بیجان شدم
چون بجان فانی شدم در راه او	در فنا شایسته جانان شدم
چون بقای خود بدیدم در فنا	هر چه می جستم بکلی آن شدم
رستم از غوغای خود با یار خود	بیخود اندر پیرهن پنهان شدم

تا که عطار این سخن آزاد گفت

بنده او از میان جان شدم

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم
 عاشق لعل شکر بارش گهر پوش آمدم
 نامه عشقت بخواندم ، عاشق دردت شدم
 حلقه زلفت بدیدم حلقه در گوش آمدم
 سرخ رو از چشم بودم بیش ازین از خون دل
 زرد رو از سبزه آن چشمه نوش آمدم
 شغبه آن شکرستان شکر بار ار شدم
 فتنه آن سنبلستان بناگوش آمدم
 خواب خرگوشم بسی دادی، ندانستم ولیک
 هم با آخر در جوال خواب خرگوش آمدم
 کی بگردانم ز تو از هر جفایی روی؟ از آنک
 تو جفا کیش آمدی ومن وفا گوش آمدم

عشق تو کاندلر میان جان من شد معتکف
 کی فراموشش کنم؟ گر من فراموش آمدم
 وصف می کرد از تو عطار اندر آفاق جهان
 نك سخن ناگفته حالی گنگ و مدهوش آمدم
 دوش از وثاق دلبری، سرمست بیرون آمدم
 هیچم نبود از خود خبر، تابی خبر چون آمدم؟
 دستم چو از نیرنگ او آمد بزیر سنگ او
 بر چهره گلرنگ او چون لاله درخون آمدم
 گاهی ز جان بیجان شدم، گاهی زدل بریان شدم
 هر لحظه دیگر سان شدم هر دم دگرگون آمدم
 در رفت آن نازنین گشتم همه روی زمین
 گویی نبودم پیش ازین، عاشق هم اکنون آمدم
 چون نیستی اندر عیان در نیستی گشتم نهان
 تا هر چه دیدم در جهان از جمله بیرون آمدم
 از فقر رو کردم سیه عطار را کردم تبه
 رفعت را کردم بره از خویش بیرون آمدم

رفتیم بزیر پرده ^۱ و بیرون نیامدم	با صید پرده بازی گردون نیامدم
چون قطب ساکن آمدم، اندر مقام فقر	هر لحظه همچو چرخ دگرگون نیامدم
ننهاده ام قدم بحر مگاه فقر در	تا هر چه بود از همه بیرون نیامدم
ز ره همچو گل ز صره ^۲ از آن ریختم بیخاک	تا همچو غنچه با دل پر خون نیامدم
از اهل روزگار بمعیار امتحان	کم نیستم بهیچ، گسرافزون نیامدم
همچون مگس بریزه کس ننگریستم	هر چند چون همای همایون نیامدم

(۱) در اصطلاح اهل تصوف پرده حاجب میان حق و بنده است و مانعی را گویند

که میان عاشق و معشوق باشد. (۲) صره بضم صاد و فتح و تشدید راء بمعنی همیان و کیسه سر بسته پول است.

منت خدای را که اگر بود و گرن بود در زیر بار منت هر دون نیامدم
هر بی خبر برون درست، از وجود من آخر من از عدم بشیخون نیامدم

عطار پر بسوی فلک، همچو جبرئیل

راه زمین مرو، که چو قارون نیامدم

تو میدانی که در کار تو چون مضطر فروماندم

بخاک و خون فرو رفتم، ز خواب و خور فرو ماندم

ز حیرانی عشق تو خلاصم کی بود هرگز!

که از عشقت بتو هر روز حیران تر فرو ماندم

عجایب نامه عشقت بیایان چون برم آخر؟

که اندر اولین حسرفی بسر دفتر فرو ماندم

چو دست من بیک بازی فرو بستی چه باز من؟

مکن، داویم ده آخر، که در ششدر فروماندم

همه شب بی تو چون شمع می میان آتش و آبم

نگه کن در من مسکین، که بس مضطر فرو ماندم

چگونه چشمه حیوان بدست آرم بدین وادی

که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فرو ماندم!

از آن شد کشتیم غرقاب و من بر پاره ای تخته

که در گرداب این دریای موج آور فرو ماندم

چو از شوق گهر رفتم درین وادی و گم گشتم

هم از خشکی، هم از دریا هم از گوهر فروماندم

ز بس کاندلر خم چو گان محنت گوی گشتم من

چو گویی اندرین میدان ز پا و سر فرو ماندم

ندانم تا تو، ای عطار، گنج عشق کی یابی

که در سودای گنج اکنون به رنج اندر فروماندم

بی‌درد تو يك نفس نبودم	تا عشق ترا بجان ربودم
وز شوق الست در سجودم	از روز ازل ^۱ هنوز مستم
این خود ز کمال تو شنودم	گفتی که جمال خود نمایم
می‌سازم و سوخت این وجودم	در آتش هجر انتظارم
گر جمله گلاب و مشک و عودم	بی‌لطف تو بوی خوش ندارم
بر اوج فلک رسید دودم	از بوی جگر که می‌گذازم
آنگه در اهلیت گشودم	مفتاح ^۲ هدایت تو دادی
صد باره درون خود زدودم	در عشق تو یافتم سعادت

نام ز تو زان شد دست عطار

کز حسن تو عارفی نمودم^۳

يك ذره نماند از وجودم	تا عشق تو سوخت همچو عودم
بر خاك فتاده در سجودم	تا بگذشتی چو باد بر من
خود را صد راه آزمودم	يك راه ز تو نمی‌شکیم
بر خاست زره زیان و سودم	عشق چو نشست بر دلم ساخت
يك ذره ز خویش می‌نمودم	از جوهر عشق هر دو عالم
من خود بمیان در نبودم	چون نيك بخود نگاه کردم

(۱) ازل بمعنی قدیم است و ازلیت مخصوص خداوند است و ازل نامی از نامهای خداست و ازلیت صفتی از صفات اوست و آنچه را اول نیست ازل گویند چنانکه ابد چیزی است که او را آخر نباشد. (۲) کلید. (۳) عارف یعنی شناسنده و کسی است که حضرت الهی او را بر مرتبت شهود ذات و اسماء و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه بطریق مجرد علم و معرفت حال. اوحدی گوید: عارفان که جام حق نوشیده‌اند رازها دانسته و پوشیده‌اند و گفته‌اند که: «العارف من اشهده الله صفاته و اسمائه».

وظیفه عارف رضا بقضاء است و وظیفه متعرف صبر بر آن و وظیفه غافل کراحت و اضطراب است و گویند عارف کسی است که همواره در یاد خدا باشد. در شرح گلشن راز آمده که: «الذكر طعام العارفين».

چون من بخودی نبود گشتم آینه کاینات بودم
 گه پرده آسمان گشادم گه چهره آفتاب سودم

از بسکه بسوختم درین باب

عطار نیم کنون ، که عودم

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم

تا گوش بر گشادم آواز تو شنیدم

چندانکه فکر کردم ، چندانکه ذکر گفتم

چندانکه ره سپردم ، بیرون ز تو ندیدم

تا کی بفرق پویم؟ جمله تویی چه گویم؟

چون با منی چه جویم؟ اکنون بیارمیدم

عمری بسر دویدم ، گفتم مگر رسیدم

با دست هرچه دیدم جز باد می ندیدم

فریادم از آنست کاندلر پس درم من

در بسته ماند بر من ، وز دست شد کلیدم

عطار را بکلی از خویشتن فنا کن

چون در بقای عشقت ذوق فنا چشیدم

سواد خط تو چون نافع نظر دیدم	روایتی که ازو رفت معتبر دیدم
مرا چو زلف تو بر حرف می فرو گیرد	حروف زلف تو بر خواندم و خطر دیدم
چه گویم از الف وصل تو که هیچ نداشت؟	من اینکه هیچ نداشت از همه بتر دیدم
ترا میان الفست و الف ندارد هیچ	که من و رای الف هیچ در کمر دیدم
کمند زلف ترا ، کافتاب دارد زیر	هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم
بحلقه آمده جان ، در درون هر حلقه	هزار عاشق گم کرده پا و سر دیدم
سزد که هندوی تو نام نر گسست از آنک	دو هندوی رخ تو نر گس بصر دیدم
چگونه شور نیارم ز آرزوی لب ت ؟	کز آرزوی لب ت شور در شکر دیدم

ورای دولت و صل تو هیچ دولت نیست
چگونه وصل تو دارم طمع که من خود را
بعالمی که ز وصلت سخن رود آنجا
زمشرقی که ازو آفتاب حسن تو تافت
ولی چه سود که آن نیز بر گذردیدم
ز تر و خشك، لب خشك و چشم تر دیدم
هزار تشنه بخون غرقه بیشتر دیدم
هزار عرش، اگر بود، مختصر دیدم

چو در صفات توام آبروی می بایست

فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

دریغا کانه چه جستم آن ندیدم
دل می سوزد از درد و چه سازم؟
بکار افتادگی خویش هر گز
بگردیدم چو گردون گرد عالم
شدم چون گوی سرگردان که خود را
درین حیرت ندارم صبر و غم، اینت
درین وادی بسی از پیش رفتم
کنون از پس شدم عمری ولیکن
چو راهی بی نهایت می نماید
چو شمع می خویش را در آتش و دود
گزیرم نیست از خود، بی خود آیم
ز عالم شربتی بی خون نخوردم
ندیدم در جهان يك ذره شادی
چه گر خورشید عمرم بود تاوان؟
حکایت چون کنم از ملک یوسف؟
خطا گفتم بسی دیدم نکویی
کمال دیگران بر خود چه بندم؟
صدف را آن بود بهتر که گوید
نجات تن خلاص جان ندیدم
که درد خویش را درمان ندیدم
ندیدم، هیچ سرگردان ندیدم
چو خود را واله و حیران ندیدم
حریف درد در میدان ندیدم
که کشتن خویش را فرمان ندیدم
ولی يك ذره از پشان ندیدم
سر يك مویی از انسان ندیدم
سر و بن یافتن امکان ندیدم
اگر دیدم بجز گریان ندیدم
که من هر گز چنین طوفان ندیدم
زگیتی بی جگر يك نان ندیدم
که تا اندوه صد چندان ندیدم
چو بر من تافت، جز تاوان ندیدم
که من جز چاه و جز زندان ندیدم
ولی خود را سزای آن ندیدم
که من در خویش جز نقصان ندیدم
که من در عمر خود باران ندیدم

فقیری بایدم همدرد و همدم که می گوید که من سلطان ندیدم

تو ای عطار چون اینجا رسیدی

سخن گفتن ترا سامان ندیدم

عشق بالای کفر و دین دیدم	بی نشان از شک و یقین ^۱ دیدم
کفر و دین و شک و یقین گرهست	همه با عقل همنشین دیدم
چون گذشتم ز عقل و صد عالم	چون بگویم که کفر و دین دیدم
هر چه هستند بند راه خودند	سد اسکندری من این دیدم
فانی محض گرد تا برهی	راه نزدیک تر همین دیدم
چون من اندر صفات افتادم	چشم صورت صفات بین دیدم
هر صفت را که محو می کردند	صفتی نیز در کمین دیدم
جان خود را شو آن صفات گذاشت	غرق دریای آتشین دیدم
خرمن من چو سوخت زان دریا	ماه و خورشید خوشه چین دیدم
کف آن بحر بی نهایت را	جنت عدن و حور عین دیدم
چون گذر کردم از چنان بحری	رخش خورشید زیر زین دیدم
حلقه ای یافتم دو عالم را	دل در آن حلقه چون نگین دیدم
آخر الامر زیر پرده غیب	روی آن ماه نازنین دیدم
آسمان را که حلقه در اوست	پیش او روی بر زمین دیدم
بر رخ او که عکس اوست و کون	برقع از زلف عنبرین دیدم
نقشهای دو کون را زان زلف	گره و تاب و بند و چین دیدم

(۱) یقین در اصطلاح علما رسوم اعتقاد جازم را گویند و نزد مالکان طریقت در معنی یقین اختلاف است و گویند: ۱- تحقیق تصدیق بغیب است بواسطه (ازالۀ) هر گمانی ۲- مکاشفه است ۳- چیزی است که قلوب بیند نه عیون ۴- مشاهده است ۵- ظهور نور حقیقت است ۶- مشاهده غیوب است بکشف قلوب و ملاحظه اسرار است بمخاطبه افکار. جنید گوید: یقین عبارت از ارتفاع و برخاستن شک است. ذوالنون گوید: آنچه را چشم بیند علم خوانند و آنچه را دل بیند یقین خوانند.

هستی خویش پیش آن خورشید سایه یار راستین دیدم
دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم
هر که اوسر این حدیث شناخت نقطه دولتش قرین دیدم

جان عطار را نخستین گام

برتر از چرخ هفتمین دیدم

ترك قلندر من دوش در آمد از درم

بوسه گشاد بر لبم ، تنگ کشید در برم

در لب لعل ترك من آب حیات خضر بود

لب چو نهاد بر لبم گفتم: خضر دیگرم

بوسه چو داد ترك من، هندوی او شدم بجان

چون که بدید هم سزا نیز بداد شکرم

من بعیان این طرف اشك فشان شدم چو شمع

از سر آنکه خیره شد از سر ناز دلبرم

من چو چشیدم آن شکر، دل ز کمال لطف او

برد گمان که شد مگر ملك جهان میسرم

گرچه جفای او بسی برد فرید بعد ازین

گرچه جفا کند بسی من ز وفاش نگذرم

وز می عشق تو چون بی خیرم ؟

چون سر زلف تو زیر و زبرم

کز سر زلف تو آمد بسرم

تا که بر روی تو افتد نظرم

نتوانم که بتو در نگرم

می برآید دل پر خون زبرم

بتماشای خیال تو درم

خبرت هست که خون شد جگرم ؟

ز آرزوی سر زلف تو مدام

نتوان گفتم بصد سال آن غم

می تیم روز و شب و می سوزم

خود ز خونابه چشمم نفسی

گر بروز اشك چو در می بارم

چون نبینم نظری روی تو من

گر نخوردی غم این سوخته دل غم عشق تو بخوردی جگرم
چند گویی که: تو خود زر داری پشت گرمی تو غمت را چه خورم؟
دور از روی تو گر در نگری پشت گرمیست ز روی چو زرم

روی عطار چو زر زان بشکست

که زری نیست بوجه دگرم

گر بوی يك شکن ز سر زلف دلبرم كفار بشنوند و نگروند کافر
وز زلف او اگر سر مویی بمن رسد در دل نهم چو دیده و در جان بپرورم
درهم زدست، دست سر زلفش از شکن دستم نمی دهد که شکنهایش بشمرم
تا برد دل ز من سر زلف معنیرش^۱ از بوی دل شدست دماغی معنیرم
جان منست اگر چه نمی بینمش چو جان بی جان چگونه عمر گرامی بسر برم؟
از پای می درآیم و آگاه نیست کس تا عشق آن نگار چه سوداست در سرم
غم می رسد بمن همه از سوی آن نگار شادی بروی من، که غم اوست در خورم
در عشق او دلیست ز خود بی خبر مرا وز هر چه زین گذشت خبر نیست دیگرم
تا بو که پای باز نگیرد ز خاک خود با خاک راه رهگذر او برابرم
زان آمدست با من بیدل بدر برون کز دیرگاه خاک سر کوی دلبرم
بر خاک خویش می گذرد همچو باد و من بادی بدست مانده و برخاک آن درم
گفتم: بیا و خانه فروشی بزن مرا گفتا: برو، که من ز چنین ها نمی خرم

گفتم که گوش دار ز عطار يك سخن

گفتا: خمش، که سر بسخن در نیاورم

بی تو نیست آرامم، کز جهان ترا دارم

هر چه تو نه ای، جانا، من ز جمله بیزارم

همچو شمع می سوزم، همچو ابر میگیرم

همچو بحر می جوشم، تا کجا رسد کارم؟

یا ز دست هجر تو جاودان ز پای افتم
 یا ز جام وصل تو قطره‌ای بدست آرم
 از تو گر وصال آید، قسم من، اگر هجران
 هر چه از تو می‌آید من بجان خسریدارم
 من نه آن کسم جانا، کز وصال تو شادم
 یا ز بیم هجرانت هیچگونه غم دارم
 هجرو وصل آن تست، هر چه خواهیم آن ده
 لایق من آن باشد کاخنیار بگذارم
 نقطه‌ایست در جانم هردو کون گردوی
 من بگرد آن نقطه دایماً چو پر گارم
 بسکه همچو پرگاری گرد پا و سر گشتم
 چون نیافت آن نقطه محو کرد پندارم
 چون نماند پنداری من بمانده‌ام بی‌من
 نیست آگهی زانکه ذره‌ای ز عطارم

بسیار شبست با تو کارم	تو فارغ و من در انتظارم
ای موی میان، بیا و يك دم	سر نه چو سر شك در کنارم
دیر است که با تو ام قرار است	زان بی تو همیشه بی‌قرارم
خون می‌گیریم که قلب افتاد	در عشق تو نقد اختیارم
ای صد شادی بروز گارت	بر دست غم تو روز گارم
تا يك نفسم ز عمر باقیست	بیرون ز غم تو نیست کارم
چون با تو بهم نمیتوان بود	عمری بغم تو میگذارم
با حلقه بی شمار زلفت	از حد بیرون شمار دارم
گر زیر و زبر شود دو عالم	با زلف تو کی رسد شمارم
دل می‌خواهی ز بیدلی تو	ای کاش بجاستی هزارم

تا چون غم تو ز دور آید من پیش غم تو جان سپارم
 شادی نرسد ز توبه عطار
 غم پس بود از تو یادگارم
 تا نرگست بدشنه، چو شمع، کشت زارم
 چون لاله دور از تو جز خون کفن ندارم
 در پای او فتادم، زیرا که سر ندارد
 چون حلقه‌های زلفت غمهای بی‌شمارم
 از بسکه هست غمزه در زلف سرفراز
 هرگز سری ندارد چندان که می‌شمارم
 بادم نبردی آخر چون ذره‌ای ز سستی
 گر داشتی دل تو يك ذره استوارم
 هرگز ستاره دیدی در آفتاب؟ بنگر
 در آفتاب رویت چشم ستاره بارم
 پیوسته پیش حکمت^۱ چون سرفکنده‌ام من
 زین بیش سر می‌فکن چون شمع در کنارم
 بر نه بلطف دستی کز حد گذشت دانی
 بی‌لاله زار رویت این ناله‌های زارم
 چون دم نمی‌توان زد با هیچکس ز عشقت
 پس من ز درد عشقت با که نفس برآرم؟
 عطار کی تواند شرح غم تو دادن؟
 کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم

بر بست ز زلف خویش زنارم	ترسا بچه‌ای ^۱ کشید در کارم
یعنی که بیندگی ده اقرارم	پس حلقه زلف کرد در گوشم
هستم حبشی که داغ او دارم	در بند گیش نه هندویم بد خو
در جمع چو شمع می کشد زارم	پروانه او شدم که هر ساعت
کز معجزه زنده کرد صد بارم	شاید که کشد که هست عیسی دم
من دست و ترنج پیش او دارم	او یوسف عالمست در خوبی
گر عشق نهاد صاع ^۲ در بارم	هرگز نایم ز بار او بیرون
ماندست گرو بدرد دستارم	زان روز که درد عشق او خوردم
امروز ز ساکنان خمارم	دی ساکن کنج صومعه بودم
فی الجمله نه کافر نه دیندارم	چون دانم داد شرح حال خود

کو در عالم کسی که برهاند

يك باره ز نا کسی عطارم؟

دانی که ز ترسایی هرگز نبود عارم	چون من ز همه عالم ترسا بچه‌ای دارم
پیوسته میان خود بر بسته بزنام	تا زلف چو زنازش دیدم بکنار مه
برخواست زبیش دل اقرارم و انکارم	تا از شکن زلفش شد کشف مرا صد سر
با تاب چنان زلفی من تاب نمی‌آرم	هر لحظه بر غم من در زلف دهد تابی
از هر مژه طوفانی چون ابر فرو بارم	چون از بن هر مویش صد فتنه فرو بارد
اکنون چو سر زلفش از دست بشد کارم	آن رفت که می‌آمد از دشت مرا کاری
و او بر صفت شمع می هر روز کشد زارم	هر شب ز فراق او چون شمع همی سوزم

(۱) مسیحیان را ترسایان گویند و در اصطلاح عرفا جاذبه ربانی و جالیه روحانی را ترسا بچه خوانند. بعضی داروئی را که از عالم ارواح بقلوب و نفوس بطریق غلبه و استیلا فائض گردد و همه را مشغول سازد و از تفرقه نفوس خلاصی دهد ترسا بچه گویند. و بعضی گویند: ترسا بچه عبارت از وارد غیبی است که بر دل سالک فرود آید و بمعنی مرد موحد نیز آمده. (۲) پیمانه‌ای که برای وزن و مقدار مورد استعمال دارد.

گفتم که بجز عشوه چیزی نفروشی تو بفروخت جهان بر من یعنی که خریدارم
نه در صف درویشان شایسته او باشم نه در ره ترسایسی اهلیت آن دارم
نی مرد مناجاتم، نی رند خرابانم نی محرم محرابم، نی درخور خمارم
نی مؤمن توحیدم نی مشرک تقلیدم نی منکر تحقیقم، نی واقف اسرارم
از بس که چو کرم قز^۱ بر خویش تنم هر دم پیوسته چو کرم قز در پرده پندارم

از زحمت عطارم بندست قوی در ره

کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم؟

نظری بکار من کن، که ز دست رفت کارم

بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم

منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت

همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم

اگرم بدست گیری، پذیری، اینست دولت

و اگر نه رستخیزی ز همه جهان برآرم

چه کمی در آید ای جان بشرابخانه تو

اگر از شراب وصلت بیری ز سر خمارم؟

چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم

که درین چنین مقامی غم تست غمگسارم

ز غم تو همچو شمعم، که چو شمع در غم تو

چو نفس زخم بسوزم، چو بخندم اشکبارم

چو ز کار شد زبانم بروم به پیش خلقی

غم تو بخون دیده همه بر رخم نگارم

ز توام هر آنچه هستم که اگر نه ای، نیم من

که تویی که آفتابی و منم که ذره وارم

(۱) قز بفتح قاف وتشدید زاء، معرب کژ و بمعنی ابریشم نتابیده و خام است،

کرم قز، یعنی کرم ابریشم.

اگر از تو جان عطار اثر کمال دارد

منم آنکه در دو عالم بکمال اختیارم

جانی ز تو بی قرار دارم	من با تو هزار کار دارم
تا حاصل روزگار دارم	شبهای وصال می شمردم
چون باگل تازه خار دارم	گفتی که: فراق نیز بشمر
هرگز برخت چه کار دارم	گردر سر این شود مراجان
جز عشق رخت چه کار دارم	تا جان دارم، من نکو کار
چون غمزه غمگسار دارم	گفتی مگریز از غم من
چون غم ز تو من هزار دارم	چون بگریزم زیگ غم تو
تا دل ز تو یادگار دارم	گفتی که: بیا و دل بمن ده
جان نیز برای یار دارم	ای یار گزیده، دل که باشد؟
کز دوستی تو عار دارم	گفتی سرخویش گیر و رفتی
سری تو برای دار دارم	سری تو مرا کجا بکارست؟
یعنی که سر شکار دارم	گفتی که: کمند زلف من گیر

چون رفت ز دست کار عطار

چون زلف تو استوار دارم

کامروز وقت آمد کان در فراز دارم	آن در که بسته باید تا چند باز دارم
گوید: مگوی، یعنی برگ مجاز دارم	با هر که از حقیقت یک رمز باز گویم
در جان خویش گفتم چندانکه راز دارم	تا لاجرم بمردی با پاره پاره جانی
در چشم من فروشد، چون چشم باز دارم	چون این جهان و آن یک یا صد جهان دیگر
تا این شود چو آن یک کار دراز دارم	چیزی برفت از من وین جانماند چیزی
جان منست جانان، جان دلنواز دارم	جانی که داشتم من شد محو عشق جانان
اکنون چو شمع از آن دم سر زیر گاز دارم	نی نی، اگر چو شمع می دم در ز نمر گرمی
تا چند خویشتن را بر عز و ناز دارم	چون عز و ناز خسته مست بر حسن تو همیشه

کارم فتاد و از من تو فارغی بغایت
از بسکه بینیازیست آنجا که حضرت تست
نی صبر می توانم، نه کار ساز دارم
من زاد این بیابان فقر و نیاز دارم
محمود نیستم من، خو با ایاز دارم
ورنی کسی نبوده است البته باز دارم
جان در میان آتش، تن در گداز دارم
من شمع جمع عشقم بی جان و تن بمانده

لاف ای فرید، کم زن زیراکه زیر هر مو

چون سرنگون نه ای تو صد سرفراز دارم

جانا مرا چه سوزی؟ چون بال و پر ندارم

خون دلم چه ربزی؟ چون دل دگر ندارم

در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم

زاری مرا تمامست چون زور و زر ندارم

چون تو مرا بخوانی از بسکه شاد گردم

گر ره بود در آتش بیم خطر ندارم

گر پرده های عالم در پیش چشم آری

گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم

در پیش بارگاهت از دور باز ماندم

کز بیم دور باشت روی گذر ندارم

عالم پرست از تو، غافل منم ز غفلت

تو حاضری ولیکن، من آن نظر ندارم

نی نی تو شمع جانی، پروانه توام من

ز آن بی تو پر زخم من کز تو خبر ندارم

عطار در فراق پر سوختست بی تو

پرواز چون نمایم؟ چون بال و پر ندارم

این بود سخن، دگر ندارم

یک موی ازو خبر ندارم

هم یک دم کارگر ندارم

دل رفت و زجان خبر ندارم

گرچه شده ام چو موی بی او

هم بی خبرم ز کار، هم دور

دارم سر او و سر ندارم ^۱	هم چون گویم که در ره او
من دیسده راهبر ندارم	راهست بساو ز ذره ذره
من سوخته دل نظر ندارم	خورشید همه جهان گرفتست
از هستی خود گذر ندارم	چندانکه روم بنیستی در
افسوس که پرده در ندارم	فریاد که زیر پرده مردم
جز نام ز نامور ندارم	گرچه همه چیزها بدیدم
مویی خبر و اثر ندارم	ز آن چیز که اصل چیزها اوست
جز باد زخشا و تر ندارم	دردا که شدم بخاک و دردست
گر دارم ازو و گر ندارم	فی الجملة نصیبه‌ای که بایست
افسانه جزین دگر ندارم	افسانه عشق او شدم من
دل از غم عشق بر ندارم	با این همه نا امیدی خویش

سیمرغ^۲ جهانم و چو عطار

يك مرغ بزیر پر ندارم

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم

چومن من نیستم، آخر چرا گویم که من دارم؟^۳

تن و جان محو شد از من، زبهر آنکه تا هستم

حقیقت بهر دل دارم، شریعت بهر تن دارم

همه عالم پرست از من ولی من در میان تنها

مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم؟

اگر خواهی که این گنجت شود معلوم دم در کش

که سر اینچنین گنجی نه بهر انجمن دارم

(۱) سر چیزی داشتن، بمعنی قصد و آهنگ انجام کاری را داشتن است. چنانکه گفته می‌شود: سر آن دارم که بدیدار فلان بروم... و سر ندارم بمعنی آنکه سر خود، باختام و سری نمانده است که نثار کنم. (۲) سیمرغ پرنده‌ای است افسانه‌ای که تاکنون کسی او را ندیده است. (۳) با همین وزن و قافیه از حافظ:

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

اگر ذرات این عالم زبان من شود دایم
 نیارم^۱ گفت ازو يك حرف و چندانی سخن دارم
 مرا گویی که: حرفی گوی از اسرار گنج جان
 چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم؟
 میان خیل نا اهلان سخن چون با میان آرم؟
 که من اینجا يك يك گام صد صد راهزن دارم
 چو از کونین^۲ آزادم، نگویم سر خود با کس
 مرا آن بس که در سینه بیان سرفکن دارم
 اگر از سر این گنجت خبر باید، بخاکم رو
 پیرس از من در آن ساعت که سر زیر کفن دارم
 از آن سلطان کونینم که دارالملک وحدت را
 درون گلخنی مانده، نه خرقه، نی وطن دارم
 چو زلفش را دوصد گونه شکن دیدم ز پیش و پس
 میان بسته بزناری سر يك يك شکن دارم
 نسیمی گر نمی یابم ز زلف یوسف قدسم
 ندارم هیچ نو میدی که بوی پیرهن دارم
 چه می گویم؟ که زلف او مرا برهاند از چنبر
 بگردد جمله عالم در آورد و رسن دارم
 فرید، از يك شکن زنار اگر بریست تن با او
 بسوی صد شکن دیگر ز صد سو تا ختن دارم
 فریاد کز غم تو فریاد رس ندارم با که نفس بر آرم؟ چون همنفس ندارم
 گفتم که در غم تو یاری کنندم آخر چون یاریم کند کس؟ چون هیچکس ندارم
 ای دستگیر جانم، دستم بگیر، ورنه کس دست من نگیرد، چون دسترس ندارم

(۱) نیارم، یعنی یارا و توانائی آن ندارم.

(۲) کونین تشبیه کون بمعنی هستی، و هر دو هستی، کنایه از جهان فانی دنیا و هستی جاوید آخرت.

گفتی بمن رسی تو، گر در تن تو صبرست کی در رسم بگردت؟ کان ذره بس ندارم
 چون در ره تو شیران از سیر باز ماندند تا کی روم؟ اگر من شیری ز پس ندارم
 زهره ندارم ای جان، گرد در تو گشتن زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم
 در حبس کون بی تو پیوسته می نیم من سیمرغ قاف عشقم، برگ قفس ندارم

عطار خاک راحت خواهد که سرمه سازد

بر فرق باد خاکم گر این هوس ندارم

سر مویی سر عالم ندارم چه عالم چون سر خود هم ندارم!
 چنان گم گشته ام و ز خویش رفته که گویی عمر جز يك دم ندارم
 ندارم دل، بسی جستم دلم باز و گر دارم ازین عالم ندارم
 چو دل را می نیابم ذره ای باز چرا خود را بسی ماتم ندارم؟
 بحمد الله که از بود و نبودم اگر شادی ندارم، غم ندارم
 چه می گویم؟ که مجروح چنان سخت که در هر دو جهان مرهم ندارم
 جهانی راز دارم مانده در دل کرا گویم؟ چو يك محرم ندارم
 حریفی می کنم با هفت دریا ولیکن زور يك شب نم ندارم
 بسی گوهر دهد دریام هر دم ولی چون ناقصم، محکم ندارم

و گر يك گوهر آید قسم عطار

بقدر از هر دو کونش کم ندارم

اگر عشقت بجای جان ندارم بزل ف کافرت ایمان ندارم
 چو گفتی: ننگ میداری ز عشقم که من معشوق اینم کان ندارم
 اگر جانم بخواهد شد ز عشقت غم عشق ترا فرمان ندارم
 تو گفتی: رو، مکن در من نگاهی که خوبی دارم و پیمان ندارم
 من سر گشته چون فرمان نبردم از آن بر نیک و بد فرمان ندارم

چو خود کردم بجای خویشتن بد چرا برخویشتن تاوان ندارم؟
کنون ناکام، تن در دام که من این درد را درمان ندارم
چو هر کس بوسه‌ای یابند از تو من بیچاره آخر جان ندارم

بده عطار را يك بوسه بی‌زر

که زر دارم ولی چندان ندارم

بی تو زمانی سر زمانه ندارم بلکه سر عمر جاودانه ندارم
چشم مرا باتو، ای نگار، چه نسبت چشم، دو دارم ولی یگانه ندارم
مرغ توام، بال و پر بریخته از عشق در قفسی مانده، آب و دانه ندارم
مرغ شگرفی و من ضعیف ستم کش در خور تو هیچ آشیانه ندارم
عشق تو بحر است، من که قطره‌آیم طاقت آن بحر بی کرانه ندارم
زهره ندارم که در وصل تو جویم بهره ز وصل تو جز فسانه ندارم
رو، که بیک بازیم که غمزه‌تو کرد مات چنانم، که هیچ خانه ندارم

ناوك هجر ترا بجز دل عطار

در همه آفاق يك نشانه ندارم

چه سازم که سوی تو راهی ندارم؟ کجایی! که جز تو پناهی ندارم
چگونه کشم بار هجرت چو کوهی که من طاقت برگ کاهی ندارم
وصال تو یکدم بدستم کی آید؟ که سرمایه و دستگاهی ندارم
مریز آبروی من آخر، که من خود بنزدیک کس آب و جاهی ندارم
مگردان زمن روی و با راهم آور که جز عشق تو روی و راهی ندارم
چنانم گرفتست عشق تو محکم که در عشق تو گنج و آهی ندارم
چرا دست آلاهی آخر بخونم؟ که شاهی نیم، من سپاهی ندارم
مکش، ماهرویا، من بسی گنه را که جز عشق رویت گناهی ندارم
مرا عفو کن، ز آنکه نزدیک تو من بجز عفو تو عذر خواهی ندارم
برویم نگه کن، که بردرد عشقت بجز اشک خونین گواهی ندارم

ز عطار و از شیوه او بگشتم

که جز شیوه چون تو ماهی ندارم

مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار میدارم

مسلمانم همی خوانند و من ز نار می دارم

طریق صوفیان ورزم ، ولیکن از صفا^۱ دورم

صفا کی باشدم چون من سر خمار می دارم؟

بیستم خانقه را در ، در میخانه بگشودم

ز می من فخر میگیرم ز مسجد عار می دارم

چو یار اندر خراباتست اندر کعبه چون باشم؟

خراباتی صفت خود را ز بهر یار می دارم

بگرد کوی او هر شب بدان امید چون عطار

مگر بنوازدم یاری خروش زار می دارم

گنج دزدیده بجایی پی برم

جان برافشانم چو پروانه ز شوق

عشق دریا بست و من در قعر او

چون کسی بر آب دریا پی نبرد

چرخ چندین گشته بر جای خودست

راضیم گر من درین راه عظیم

سر در اندازم ز شادی همچو نون

نیست ممکن کآب حیوان قطره ای

گر بکوی دلربایی پی برم

گر بقرب جان فزایی پی برم

غرقه ام تا آشنایی پی برم

من چسان نه سرنه پای پی برم؟

من چگونه ره بجایی پی برم؟

تا ابد بانگ درایی پی برم

گر بیم مر حبایی پی برم

خاصه در تار یکنایی پی برم

(۱) صفا پاک و در مقابل کدر می باشد و در اصطلاح صوفیان خلوص از مآزجت

طبع و دوری از مذمومات است و صفا از صفات انسان است و آنرا اصلی و فرعی است.

اصلش انقطاع دل است از اغیار و فرعش خلوت است از دنیای غدار.

چون مجاز افتاده‌ام نادر بود	کز حقیقت ^۱ ماجرای پی‌برم
می‌روم گمراه، نه‌دین و نه‌دل	تا نسیم رهنمایی پی‌برم
چون نهانست آنکه صدبارم بکشت	از کجا من خون‌بهایی پی‌برم
پست میرم عاقبت در چاه بعد	گرچه هر دم ماورایی پی‌برم
چون ندارد منتها پیشان عشق	بس چگونه منتهایی پی‌برم
چون بقای این جهان عین فناست	آخر از پیشان بقایی پی‌برم
ورز پیشانم بقایی رو نیست	بو که در پایان فنایی پی‌برم

مصر جامع‌پی‌نبردی، ای فرید

خوشدلم گر روستایی پی‌برم

گر از میان آتش دل، دم‌برآورم	ز آن دم، دمار از همه عالم برآورم
در بحر نیلی فلك افتد هزار جوش	گر يك خروش ازدل پرغم برآورم
گر ماتم دلم بمراد دلم کشم	افلاك را ز جامهٔ ماتم برآورم
هر دم ز آتش دل اخگر فشان‌خویش	صدشعله زین فروخته طارم برآورم
هر روز صبح رام دمم دم فرو شود	زیرا که من دمی که زنم دم برآورم؟

(۱) حقیقت دارای معانی چندست که از جمله مقابل مجاز است و در مقابل شریعت است. هجویری گوید: حقیقت عبارت از آنست که نسخ بر آن روا نباشد و از عهد آدم تا فناء عالم حکم آن متساوی باشد. چون معرفت خدا و صحت معاملات خود بخلوص نیت و شریعت عبارت است از آنکه نسخ و تبدیل بر آن روا باشد، چون احکام و اوامر شریعت و اقامت شریعت بی‌وجود حقیقت محال بود و اقامت حقیقت بی‌حفظ شریعت محال، زیرا حقیقت روح است و شریعت جسد. و شریعت از مکاسب بود و حقیقت از مواهب.

لاهیجی گوید: حقیقت ظهور ذات حق است بی‌حجاب و تعینات و مخبر کثرات موهومه در اشعهٔ انوار ذات.

در کلمات قصار باباطاهر است که اول مرتبت حقیقت مشهود است که محوالموهوم وجودالمعلوم باشد. مظفر کرمانی گوید:

در جوابش گفت آن بحر کمال	الحقیقة کشف سبحان الجلال
کاین حقیقت محو موهوم آمده	که قرین با صحو معلوم آمده

چون همدمی نیافتم اندر همه جهان
 یكدم كه پای بسته صد گونه درد نیست
 از راز خویش پیش كه يكدم بر آورم
 گردون چو گو به حجله طارم^۱ بر آورم

عطار را چگونه رسانم بکام دل؟

چون مندمی بکام دلم کم بر آورم

تیر عشقت بر دل و جان می خورم
 چون غم تو کیمیای شادیت
 زخم زیر پرده پنهان می خورم
 چون شکر زهر غمت زان می خورم
 دردی دردت فراوان می خورم
 این زمان صد بار چندان می خورم
 در درون پیرهن مانند شمع
 خون خود خندان و گریان می خورم
 تا نداند شر من تر دامنمی
 خون دل سر در گریبان می خورم
 کی بود کاواز بردارم تمام
 کز کف خضر آب حیوان می خورم
 درنگر، ای جان، که در حسن وفا
 جام جم از دست جانان می خورم
 خوش خوشم جان می دهد تا لاجرم
 خوش خوشی ز نهار با جان می خورم

هر غمی کان هست بر عطار سخت

بر امید ذوق درمان می خورم

زیر بار ستم می میرم
 شغل عشق تو چنان کرد مرا
 روی در روی غمت می میرم
 زنده بی سراز آنم که چو شمع
 کایمن از مدح و ذمت می میرم
 حرمت گرچه مرا روی نمود
 سر خود بر قدمت می میرم
 روی سوی حرمت می میرم
 آستین چند فشانی بر من؟
 که میان حشمت می میرم

(۱) کنایه از آسمان، چه طارم، معرب تارم فارسی است که بمعنی کنبد و سرآورده می آید و تشبیه گردون به گو و تناسب آن با حجله طارم اینک، در قدیم سرآورده را با گوه‌ای فلزین و منگوله‌های پارچه‌ای زینت میدادند.

آستینت چو علم کرد مرا	زار زیر علمت می میرم
تا شدم زنده دل از خط خوش	سرنگون چون قلمت می میرم
بهستم رزقم هر گه که دهی	می خورم و ز ستمت می میرم
دم عیسیست ترا، وین عجبت	تا چرا من ز دمت می میرم؟
می بمیرم ز تو روزی صدفبار	تا نگویی که: کمت می میرم
لیک چون لعل توام زنده کند	زین قدم دم بدمت می میرم
درده از جام جمت آب حیات	هین! که بی جام جمت می میرم
بی تو گر زنده بمانم نفسی	هر نفس لا جرمت می میرم

کرم عشق تو دیدست فرید

بر امید کرمیت می میرم

کار چو از دست من برفت چه سازم؟	مات شدم، نیز خانه نیست چه بازم؟
در بن این خاکدان عالم غدار	اشک فشان همچو شمع چند گدازم؟
چون نفسی دیگرم ز عمر امان نیست	این نفسی چند در هوس بچه تازم؟
چون گل یک روزه در میانه صدخار	بر سر پایم نشسته سر چه فرازم؟
پرده من چون درید پرده در چرخ	در پس این پرده پرده چند نوازم؟
چاره من چون بدست چاره گران نیست	حیله چه جویم کنون و چاره چه سازم؟
قصه اندوه آشکار چه گویم؟	زانکه من خسته دل نهفت نیازم
واقعہ کوتاه کنم، چه گویم ازین بیش؟	خاصه که پیش اندرست راه دازم

ای دل عطار دم مزن که درین دیر

دم نتوان زد ز سر پرده رازم

با این دل بی خبر چه سازم؟	جان میسوز، دگر چه سازم؟
از دست دل او فتاده ام زار	چون خاك بدر بدر چه سازم؟
بس حیله که کردم و نیامد	يك حيلة كارگر چه سازم؟
جانا، نکنی بمن نظر تو	کافتاده ام از نظر، چه سازم؟

کس چون تو خبرنداد از تو
پس می‌پرسی خبر چه سازم ؟
گفتی که : ز صبر توشه‌ای ساز
چون عمر آمد بسر چه سازم ؟
صبرت قدری غمت قضایست
گر سازم ازین قدر چه سازم ؟
گفتی که : مگوی سر عشقم
در معرض این خطر چه سازم ؟
گیرم که زبان نگاه دارم
با این رخ همچو زر چه سازم ؟
ور روی باشک خون نپوشم
با سوختن جگر چه سازم ؟

گفتی که : فرید ، چاره‌ای ساز

نه چاره نه چاره گر ، چه سازم ؟

از بس که چو شمع از غم تو زار بسوزم
گویم نه چنانم که دگر بار بسوزم
بیمست که از راه دل سوخته هر شب
نه پرده افلاک بیک بار بسوزم
ز آن با من دلسوخته اندک بنسازی
تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم
نه نه که ز تر دامن و خامی خود من
چندانکه بسوزم نه بهنجار بسوزم
ترسم که اگر سوخته خواهند ، من خام
در آتش عشق افتم و بسیار بسوزم
تا چند تنم پرده پندار بخود بر ؟
ای ساقی جان ، ساغر و جام آر بپیشم
وقتست که این پرده پندار بسوزم
تا خرقه بر اندازم و زنار بسوزم

آن به که بیک آتش دل وقت سحرگاه

یک شعله زخم ، خرقه عطار بسوزم

بی لبث از آب حیوان می‌بسم
بی‌ریخت از ماه تابان می‌بسم
ماه حسن‌روی تو گردان بسست
ز آفتاب چرخ گردان می‌بسم
سر گرانم من ز چین زلف تو
از همه چین مشک ارزان می‌بسم
گسر ندارم آبرویی پیش تو
آبروی از چشم گریان می‌بسم
تا لب لعل تو در چشم منست
تا ابد از بحر و از کان می‌بسم
از همه ملک دو عالم یک نفس
با تو ، گر دستم دهد ، آن می‌بسم
ز آتش دیگر چه می‌سوزی مرا ؟
چون یک آتش هست سوزان می‌بسم

این همه زنار از تشویر ^۱ خلق	کرده پنهان زیر خلقان می بسم
درده ده ، تا درد بفزاید مرا	زانکه با درد ز درمان می بسم
گفته ای: زارت بخوالم سوختن	دور از تو سوز هجران می بسم
غرق دریا کن مرا، کزدست نفس	تشنه مردن در بیابان می بسم
عقل، خود را مصلحت خواهد مدام	زین چنین عقلی تن آسان می بسم
کار سازست او زپیش و پس ولیک	هم زپیشان، هم ز پایان می بسم
عقل را بگذار ، اگر مرد دلی	زانکه گردل نیست از جان می بسم

نقد ابن الوقت دل راست ، ای فرید

دل طلب ، از عقل حیران می بسم

هرگاه که مست آن لقا باشم	هشیار جهان کبریا باشم
مستغرق خویش کن مرا دایم	کافسوس بود که من مرا باشم
کاندم که صواب کار خود جویم	آن دم بتر از بت ختا ^۲ باشم
گه گه گویی که: دیگری را باش	چون نیست بجز تو من کرا باشم؟
از هر سویم همی فکن هر دم	مگذار مرا که من مرا باشم
تا چند کنی زپیش خود دورم؟	تا کی زجمال تو جدا باشم؟
گر تو بکشی چو شمع صد بارم	چون آن تو کنی، بدان سزا باشم
صد خون دارم، اگر بخون خود	در بند هزار خون بها باشم
گر قصد کنی بخون جان من	بر کشتن خویشتن گوا باشم
گفتی که: چو با دودم رسد کارت	من با تو در آن دم آشنا باشم
گفتم که: بر من آی، تا یک دم	در پیش تو ذره هوا باشم

(۱) اشاره کردن بسوی چیزی. شرمساری و شرمگین کردن، معنی دیگر آن است و در اینجا معنی دوم مراد است. (۲) از جمله ممالکی که معبد ویژه برای بتان ساخته و آنها را در آن نگاهداری می کردند کشور چین بود. نگارخانه چین در موارد فراوانی، وارد ابیات ما شده است. بت ختا نیز اشارتی بهمین امر است، چه ختا نام قدیم چین شمالی است که مشک آن هم معروف بوده است.

گر آن نفس آشنا شوی با من آنگاه من آن نفس کجا باشم؟
 نه نه، که تو باش در بقا جمله کان اولی تر که من فنا باشم
 عطار اگر فنا شود در تو
 گر باشم و گرنه پادشا باشم

دامن دل از تو در خون می کشم ننگری، ای دوست، تا چون می کشم؟
 از رگ دل هر شبی در بحر تو سوی چشم خون فشان خون می کشم
 گرچه چون گاهی شدم از دست هجر بار غم از کوه افزون می کشم
 دور از روی تو مردم بی تو من محنت و رنج دگرگون می کشم
 این همه خود هیچ بود و در گذشت درد و غم اینست کاکنون می کشم

من که عطارم یقین می باشدم

کاین بلا از دور گردون می کشم

دل و جانم ببرد جان و دلم بی دل و جان نماند آب و گلم
 متحیر شدم نمی دانم که چه درد دست در نهاد دلم
 زین قدر آگه که زانش عشق آتشی شد مزاج معتدل
 بخلی^۱ خواستم که خونم ریخت او ز غیرت نمی کند بخل
 کی شود کشته از کشته خجل؟ او مرا کشت و من ازو خجل
 سجل^۲ دل بخون نبشتم، لیک نیست یک تن گواه این سجل

دل عطار مرغ دنیا نیست

گو برای آن نهاد محتملم

ای عشق تو قبله قبولم کرده غم تو ز جان ملولم
 خورشید رخت بتافت یک روز تا کرد چو ذره ای عجولم
 می تافت پیایی و دمام تا خواست فکند در حلولم

(۱) مراد از بخلی خواستن، حلاوت خواستن است (۲) دفتری که قاضی صورت دعاوی و اسناد و احکام را در آن بنویسد و نیز حکم و کلام و عهدی که وفا با آن باشد.

چون نيك نگاه كردم آن نور	بنمود جمال در افولم ^۱
می گفت بصد زبان که: از من	بگریز، که من نه از اصولم
کافر گردی علی الحقیقه	در حال اگر کنی قبولم
اکنون من بی قرار از آن روز	دل شیفته تر ز بوهلولم ^۲
در گرد تو چون رسم؟ که پیوست	در صحبت خود ندیم غولم
آنجا که بزرگی تو باشد	من جیفه کدام بوالفضولم؟
ای کاج! که بعد ازین همه عمر	ممکن بودی دمی وصولم
چه جای حولیان طاغیست؟	من تابع سنت رسولم

عطار بترك جان نگویی

گر شرح دهی، چنین فصولم

کجایی؟ ساقیا، می ده مدام	که من از جان غلامت را غلامم
میم درده، تهی دستم چه داری؟	که از خون جگر برگشت جامم
چه می خواهی ز جانم ای سمن بر؟	که من بی روی تو خسته ز دامم
چویر جانم زدی شمشیر عشقت	تمامم کش که رند نا تمامم
گهم زاهد همی خوانند و گهرند	من مسکین ندانم تا کدامم؟
زننگ من نگوید نام من کس	چو من مردی نه مرد ننگ و نامم
زمن، چون شمع تايکذره باقیست	نخواهد بود جز آتش مقامم
مراجز سوختن راهی دگر نیست	بیا، تا خوش بسوزم زانکه خامم

دل عطار مرغی دانه جویست

دریغ آید چنین مرغی بدامم

چون ندارم سر يك موی خبر زانکه منم	بی خبر عمر بسر می برم و دم نزنم
نا پدیدار شود هر دو جهان در بر من	گر پدیدار شود يك سر مو ز آنچه منم

(۱) حالت غایب شدن ماه یا ستاره در آخرین لحظات غروب. (۲) شاید منظور از بوهلول همان مجسمه ابوالهول در مصر باشد که در کنار اهرام سه گانه قرار دارد.

مگر این مشکل از آنست که بی خویشتم
تا بجان راه برم، راه بیردم بتم
ورنه چون گل ز تو صدپاره کنم پیرهنم
که بجان آمد ازین قصه تن ممتحنم^۱
که ز تو در دو جهان بوی ندارم چکنم؟
که چنین بی دل و بی صبر ز حب الوطنم
چه غم بودی اگر بشنوی یکدم سخنم؟
ور بسوزیم بشب، عاشق آن سوختنم
بی گل روی تو چون لاله بس از خون کفتم
صف کشم از مژه و انگه صف مژگان شکتم

گر فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب

که چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

میان نفس و هوا دست و پای چند زنم^۲
ز دست چرخ فلک جامه پاره پاره کنم
هزار گونه گره درفتاد در سخنم
که جرم من ز منست و بلای خویشتم
که هست دشمن من در میان پیرهنم
بهر حساب که هستم اسیر خویشتم
بقعر دوزخ نفس و هوا فرود زنم
و گر متابع نفسم، اسیر اهرمنم
میان خار چو گلزار جان بود وطنم

مشکل آنست که از خویشتم نیست خبر
قرب سی سال ز خود خالک همی دارم باز
ای گل باغ دلم، پرده بر انداز ز روی
چون تویی جمله چرا از تو خبر نیست مرا؟
من ترا دارم و بس درد و جهان وین عجبت
تو فکندی ز وطن دور مرا، دستم گیر
تا که هستم سخنم از تو و از شیوه تست
گر چو شمع بکشی زار همه روز رواست
ور شدم کشته خسته، کفنی نیست مرا
ور شوم سوخته و آب ندارم بر لب

درین نشیمن خاکی بدین صفت که منم
هزار بار بر آمد مرا که یکباری
گره چگونه گشایم ز سر خود؟ که ز چرخ
زهر کسی چه شکایت کنم بهر روزی؟
بهیچ روی مرا نیست رستگاری روی
حساب بر نتوانم گرفتن از خود، ز آنک
هزار باریک روز عقل را ز صراط
اگر موافق طبعم ندیم ابلیسم
بگردد بلبل روحم قرار چون گیرد

(۱) بلاکشیده و محنت دیده (۲) از حافظ:

خوشادمی که از آن چهره پرده برفکنم
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

حجاب چهره جان می شود غبار تنم
چنین نفس نه سزای چو من خوش الحانیست

سزد که پیرهن کاغذین^۱ کند عطار

که شد ز نفس بدآموز پیرهن کفتم

می کنم عهد و باز می شکنم نیست درد دست من جزین، چه کنم؟

در معادات^۲ دیگران مردم در میراعات خویشتن چو زنم

در ره شرع باد و صد عجزم در ره طبع با هزار فتم

از پی نفس دون بصد انواع

در کف روزگار ممتحنم

از در دل در آی، تا جانم همچو پروانه بر تو افشانم

چون نماند از وجود من اثری پس از آن حال خود نمی دانم

در حضور چنان وجود شگرف چون نمانم بجمله من مانم

کی بود کی بود که پیش رخت بدهم جان و داد بستانم؟

آب چندان بریزم از دیده کاتش روز حشر بنشانم

منم و نیم جان و چندان عشق که نیاید دو کون چندانم

جان از آن بر لب آمدست مرا تا بجانت فرو شود جانم

بند بندم اگر فرو بندی روی از روی تو نگردانم

همچو عطار مست و جان بر دست

پیش تو «ان یکاد» می خوانم

از عشق در اندرون جانم در دیست که من همی ندانم

بی روی کسی که کس ندیدست خونابه گرفت دیدگانم

(۱) در ایام قدیم رسم بوده است مظلومان، جامه ای کاغذین می پوشیده اند و موضوع دادخواهی و شکایت خود را بر آن می نوشته و در پای «علم داد» می ایستاده اند تا جاکم شهر آنان را بشناسد و بدادشان برسد. حافظ گوید:

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك رهنمونیم بیای «علم داد» نکرد

(۲) معادات مصدر باب مفاعله است و بمعنی با یکدیگر دشمنی کردن و دشمن یکدیگر شدن است.

از بس که نشان او بجستم
جانا، چو تو از جهان برونی
زین مظلّم^۱ جای خانه دیو
بی تو نفسی بهر دو عالم
تا عشق تو در نوشت لوحم
گویند که: صبر کن و لیکن
نه نام بماند و نه نشانم
جانگیر و برون بر از جهانم
برسان ببقای جاودانم
زنده بنمانم ار بمانم
مانند قلم بسر دوانم
چون صبر نماند چون توانم؟

عطار بصیر تن فروده

تا علم یقین شود عیانم

ازین دریا^۲ که غرق اوست جانم
بسی رفتم درین دریا و گفتم:
چو نیکو باز جستم سر دریا
کسی کوروی این دریا بدیدست
ولیکن آنکه در دریاست غرقه
چو چشمم نیست دریابین چه گویم؟
چو نا بینای مادر زاد گشتم
چو در دریا جنب می بایدم مرد
کسی در آب حیوان تشنه میرد؟
دریغا کانچه می جستم ندارم
ندارم يك شبه حاصل، ولیکن
مرا از عالمی علم شکریه
دلم کلی ز علم انکار بگرفت

برون جستم، ولیکن در میانم
گشاده شد بدریا دیدگانم
سر مویی ز دریا می ندانم
دهد خوش خوش نشانی هر زمانم
ندانم تا دهد هرگز نشانم
اگر من غرق این دریا بمانم
درین دریا همه بر خشک رانم
چنین لب خشک و تردامن از آنم
چه گویی آخر آن کس را؟ من آنم
وزین غم پر دریغا ماند جانم
بانواع سخن گوهر فشانم
چو باشد يك شکر اندر دهانم
کنون من در پی کار عیانم

(۱) جای تاریک و شب تاریک (۲) همانطور که در صفحات قبل هم آمده، عالم هستی یعنی وجود را دریا گویند، چنانکه نطق را ساحل و حروف و الفاظ را صدا نامند، و بمعنی انسان کامل هم آمده است. شاه نعمت الله گوید:

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود

اگر کاری میان من نگردد چو مرداری شوم در خاکدانم

وگر عطار را فانی بینم

بیحر دولت باقی رسانم

ز تو گر يك نظر آید بجانم	نباید این جهان و آن جهانم
مرا از يك نظر جاویدی بس	تو دانی دیگر و من می ندانم
اگر گویی: سرت خواهم بریدن	ز شادی چون قلم بر سر دوام
وگر گویی: بلب جان خواهم داد	بلب آید بدین امید جانم
اگر چاکر شد و گردیت آورد	ز تو يك روز می باید امانم
که تا از اشک بفشانم من آن گرد	همه بر خاک راحت خون فشانم
کلاه چرخ بر بایم اگر تو	کمر سازی ز دلق و طیلانم
چو بی روی تو عالم می بینم	در آن عزم که در چشمت نشانم
ولی ترسم که در خون سرشکم	شوی غرقه، من از تو دور مانم
تو هستی در میان جانم و من	ز شوق روی تو جان بر میانم
اگر من باشم و گرنه غمی نیست	تو می باید که باشی جاودانم
که گر صد سود خواهم کردی تو	نخواهد بود حاصل جز زیانم
وگر در بند خویش آری مرا تو	نخواهم کفر و دین، در بند آنم
در ایمان گر نیابم از تو بویی	یقین دانم که در کافرستانم
وگر در کفر بویی یابم از تو	ز ایمان نور بر گردون رسانم

تو تا دل برده ای، جانا، ز عطار

بمهر تست جان مهربانم

گر در سر عشق رفت جانم	شکرانه هزار جان فشانم
بی عشق اگر دمی بر آرام	تاریک شود همه جهانم

(۱) دلق، بمعنی لباس خشن درویشان و طیلان جامه بلندی است که درویشان

به تن کنند.

تا دور فتاده‌ام من از تو
 طفلی که ز دایه دور ماند
 لب خشك شد و ز قطره‌ای شیر
 عمری چو قلم بسر دویدم
 چون روی تو شعله‌ای بر آورد
 معلوم شد که هر چه عمری
 گفتمی: که مر ابدان و بشناس
 چون طاقت قطره‌ای ندارم
 از تو جز از این خبر ندارم
 لیکن دل و جان و عقل در تو
 عقل و دل و جان چو بی نشان شد
 از علم مرا ملال بگرفت
 نه‌نه که عیان شد دست، دیرست
 هر گه که فنا شوم در آن عین

در ششدره^۱ صد امتحانم
 جان تشنه شیر همچنانم
 جان می‌دهم، ای دریغ جانم!
 گفتم مگر از رسیدگانم
 بگشاد بغیب دیدگانم
 دانسته‌ام از تو خود من آنم
 این می‌دانم که می‌ندانم
 نوشیدن بحر چون توانم؟
 کز تو خبری دهد زبانم
 گم گشت همی بیک زمانم
 از که تو چون دهد نشانم؟
 آخر دمی آن شود عیانم
 من طالب بود جاودانم
 جاوید در آن بقا بمانم

عطار ضعیف را بکلی

دایم بمراد دل رسانم

خویش را چند ز اندیشه بسر گردانم؟

در تحیر دل خود زیر و زبر گردانم؟

دل من سوخته آتش گوناگونست

تا کی از فکر خود سوخته‌تر گردانم؟

چون درین راه بیک موی خطر نیست مرا

پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم؟

(۱) ششدر و ششدره اصطلاحی است در بازی نرد و عبارتست از اینکه یکی از

بازیکنان، شش‌خانه جلوی مهره‌های حریف را بسته باشد و او نتواند مهره‌های خود را

حرکت بدهد.

می‌نیاید ز جهان هم‌منفی در نظرم
 گرچه بسیار ز هر سوی نظر گردانم
 چون ز دل‌تنگی غم در جگر آب نماند
 چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم؟
 نیست در مذهب من هیچ به از تنهایی
 گریسی بنگرم و فیصله^۱ بر گردانم
 نان خشکم بود و گر بتکلف بزم^۲
 از دو چشم آب برو ریزم و تر گردانم
 آری، ایدوست، بجز دانه خود نتوان خورد
 خویش را فی‌المثل از مرغ بتر گردانم
 تا کی از قصه غم غصه و غم، ای عطار
 سرفرو پوش که سرگشته و سرگردانم
 زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم خال و لبت از مشک و شکر باز ندانم
 در فرقت رویت ز دل پر شرر خویش آهی که بر آرم ز شرر باز ندانم
 روی تو که هرگز ز خیالم نشود دور از بس که بگریم بنظر باز ندانم
 گفتمی که: مرا باز بدانی چو بینی شاید چو نمی‌بینمت از باز ندانم
 اشکم که همی از دم سردم چو جگر بست بر چهره زردم ز جگر باز ندانم
 با پشت دوتا، دور ز روی تو چنانم کز دست غمت پای ز سر باز ندانم
 زانگاه که عطار ترا تنگ شکر خواند
 در وصف تو شرم ز شکر باز ندانم
 چو خود را پاکدامن می‌ندانم مقامی به ز گلخن می‌ندانم
 چرا اندر صف مردان نشینم؟ چو خود را مرد جوشن می‌ندانم

(۱) حاکم، قاضی. حکمی که بین حق و باطل را جدا کند و بمعنی شمشیر برنده
 هم آمده است. (۲) زندگانی کنم.

بیا، تا ترك خود گیرم، که خود را
 دلی کز آرزوها هست پر بت
 چو عیسی از یکی سوزن فرو ماند
 مرا، جانا، فرو شد در غمت جان
 چنان در عشق تو سر گشته گشتم
 مرا هم کشتی و هم سوختی زار
 کهی گویی که: تن زن صبر کن، صبر
 گهی گویی: مرا بشناس و رستی
 چو من يك ذره ام نه نیست و نه هست
 فرو رفته درین وادی کم و کاست
 درین حیرت دل حیران خود را

که گیرد دامن عطار ازین پس؟

که او را هیچ دامن می ندانم

من آن دانم که مویی می ندانم
 مرا مبشول مویی، زانکه در عشق
 چنین رنگی که بر من سایه افکند
 چنانم در خم چو گان فکنده
 بسی بر بوی سر عشق رفتم
 بسی هر کار را رویست از ما
 به از تسلیم و صبر و درد و خلوت
 شدم در کوی اهل دل چو خاکی
 دلم را راه جوی عشق کردم
 درون خود بسی خود را بجستم
 بخون دل بشستم دست از جان
 بجز مرگ آرزوی می ندانم
 چنان غرقم که مویی می ندانم
 ز دو کونش رکویی می ندانم
 که پا و سر چو گویی می ندانم
 بیردم بوی و بویی می ندانم
 به از تسلیم روی می ندانم
 درین ره چار سویی می ندانم
 که به زین کوی کویی می ندانم
 که به زو راه جویی می ندانم
 که به زین جست و جویی می ندانم
 که به زین شست و شویی می ندانم

بسی این راز نادانسته کردم که بهزین گفت و گویی می ندانم
 چو کردم جوی چشمان همچو عطار
 که بهزین آب جویی می ندانم

درد دل را دوا نمی دانم	گم شدم ، سر زپا نمی دانم
از می نیستی چنان مستم	که صواب از خطا نمی دانم
چند از من کنی سؤال؟ که من	درد را از دوا نمی دانم
حل این مشکلی که افتادست	در خلا و ملا نمی دانم
هرچه از ماه تا بهماهی هست	هیچ از خود جدا نمی دانم
تا چه داد و ستد کنم با خلق؟	که قبول از عطا نمی دانم
آنچه در اصل و فرع جمله تویی	یا منم جمله، یا نمیدانم
اری کیست این همه، یکی بگذار	که عدد در قضا نمی دانم
ور یکی نیست صدهزارست این	صد و يك من خدا نمی دانم
حیرنم کشت و من درین حیرت	ره بکاری فرا نمی دانم
چشم دل را، که نفس پرده اوست	در جهان توتیا ^۱ نمی دانم

آنچه عطار در پی آنست

این زمان هیچ جا نمی دانم

بجز غم خوردن عشقت ره دیگر نمی دانم

که شادی در همه عالم ازین خوشتر نمیدانم^۲

گر از عشقت برون آییم بما و من فرو تابم

ولیکن ما و من گفتن بعشق اندر نمیدانم

(۱) سرمه که قدیم برای زیاد شدن بینائی به چشم می کشیده اند.

(۲) قریب بهمین مضمون و قافیه از حافظ:

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد زهر در میدهم پندش و لیکن در نمیگیرد
 خدا را رحمی ای منعم که درویش سرکویت دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

ز بس کاندلر ره عشقت ز پا می آمدم ناسر
 چنان بی پا و سر گشتم که پا و سر نمیدانم
 بهر رامی که دانستم فرو رفتم بیوی تو
 کنون عاجز فرو ماندم ره دیگر نمیدانم
 بهشیاری می از ساغر توانستم جدا کردن
 کنون از غایت مستی می از ساغر نمیدانم
 بمسجد پتگراز بت باز میدانستم و اکنون
 درین خمخانه رندان بت از بتگر نمیدانم
 دلی کو بود همدردم چنان گم گشت درد لبر
 که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمیدانم
 چو محوم شد درین دریا همه نامی که دانستم
 درین دریای بی نامی دو نام آور نمیدانم
 یکی را چون نمیدانم همه چون دانم از مستی؟
 یکی رهرو یکی راه و یکی رهبر نمیدانم
 سگی کاندلر نمکزار او فندگم گردد اندروی
 من این دریای پر شور از نمک کمتر نمیدانم^۱
 دل عطار در گیتی سیاه بود و این ساعت
 ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمیدانم
 کجا بودم؟ کجا رفتم؟ کجا بایم؟ من نمیدانم
 بتاریکی در افتادم ره روشن نمیدانم^۲

(۱) یکی از طرق حلال شدن حرام یا تبدیل نجاست بطهارت، «استحاله» است، چنانکه اگر سگی در نمکزاری افتد، بعد از مدتی که تأثیر نمک بر روی مردار سگ بپاید و آن را بگونه نمک درآورد، هم میتوان آن مقدار نمک را بعنوان يك شیء طاهر مورد استفاده قرار داد و هم اینکه تغییر ماهیت سگ سبب طهارت او میگردد.

(۲) قریب بهمین مضمون از حافظ:

در یغ و درد که غافل ز کار خویشتم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم

ندارم من درین حسرت بشرح حال خود حاجت
 که او داند که من چونم، اگر چه من نمیدانم
 چو من گم گشته‌ام از خود چه جویم باز جان و تن؟
 که گنج جان نمی‌بینم، طلسم تن نمیدانم
 چگونه دم توانم زد درین وادی بی‌پایان؟
 که ورد عاشقان اینجا بجز شیون نمیدانم
 برون پرده گر مویی کنی اثبات شرک افتد
 که من در پرده جز نامی زمرد وزن نمیدانم
 در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه می‌چیند
 همه عالم و مافیها بنیم ارزن نمیدانم
 از آنم سوخته خرمن، که من عمری در آن صحرا
 اگر چه خوشه می‌چینم، ره خرمن نمیدانم
 چو ازهر دو جهان بی‌تو ندارم مسکنی هرگز
 سزای درد این مسکین یکی مسکن نمیدانم
 چو آن گلشن که می‌جویم نخواهد یافت کس هرگز
 ره عطارد را زین غم بجز گلخن نمیدانم
 ای جان و جهان، رویت پیدا نکنی دانم
 تا جان جهانی را شیدا نکنی دانم
 پشت من بکتادل، از زلف دوتا کردی
 و آن زلف دوتا هرگز بکتا نکنی دانم
 گر جور کنی ورنی، تا کار تو می‌ماند
 زین شیوه بسی افتد عمدأ نکنی دانم
 در غارت جان و دل در زلف ولبت بازی
 زیرا که چنین کاری تنها نکنی دانم

چون عاشق غم کش را در خاک کنی پنهان
 بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم
 گفتی: کنم از بوسی روزی دهنّت شیرین
 این خود بزبان گویی، اما نکنی دانم
 اندر عوض بوسی گری جان و تنم بردی
 تا عاشق سودایی رسوا نکنی دانم
 گفتی که: شبی با تو، دستی کنم اندر کش
 یارب چه دروغست این، با ما نکنی دانم
 گفتی که: جفا کردم در حق تو، ای عطار
 آخر همه کس داند کانه‌ها نکنی دانم

هرگز دل پر خونم خرم نکنی دانم	مجروح خودم دانی، مرهم نکنی دانم
از شادی غمگینان چون تو بغم شادی	یکدم دل پر غم را بی غم نکنی دانم
چون دم دهیم دایم گردم زنم و گرنی	با خویشتم یکدم همدم نکنی، دانم
هر روز وفاداری من بیش کنم، دانی	مویی ز جفا کاری تو کم نکنی دانم
چون راز دل تنگم پنهان بنمی ماند	در پرده یک رازم محرم نکنی دانم
گفتی که: اگر خواهی تا عهد کنم با تو	گر عهد کنی با من، محکم نکنی دانم
آنروز که دل بردی گفتی: ببرم جانم	ای راحت جان و دل، این هم نکنی دانم
سهلست اگر کشتی، از جان بعلت کردم ^۱	صعبست که بعد از من ماتم نکنی دانم

باخیل گران جانان بنشین و خود یکدم

عطار سبک دل را خرم نکنی دانم

چون نام تو بر زبان برانم	صد میل بیک زمان برانم
بر نام تو در میان خشکی	کشتی روان روان برانم
زین دریاها که پیش دارم	صد سیل زدیندگان برانم
از نا تو م کشتی بسازم	و آن کشتی را روان برانم

کز قوت آن روش بیک دم کارم دل جاودان برانم
رخش فلکی بزین در آرم پس گرد همه جهان برانم
اسب از سه صف زمان بتازم وزشش جهت مکان برانم^۱
در هر قدمی ز راه سیلی از دیده خون فشان برانم

وین ملک، که گشت ملک عطار

در عالم بی نشان برانم
بیار آن جام می^۲ تا جان فشانم نثاری بر سر جانان فشانم
بیا، جانا، که وقت آن در آمد که جان بر جام جان افشان فشانم
چو جان آشکارا گشت جانان ز غیرت جان خود پنهان فشانم
دمی کز من بر آید بی غم او در آن ماتم بسی توفان فشانم
وگر در دیده آید غیر او کس نمک در دیده گریان فشانم
چو در یاد رخ روش آیم، پس آنکه ز چشم خون فشان باران فشانم

همان بهتر که در عشقش چو عطار

در از دریای بی پایان فشانم

دست من ندهد^۳ که بی تو دم زنم بی تو دستی شاد چون بر هم زنم؟
نی، که بی تو دم نیارم زد، از آنک گر زنم دم بی تو نا محرم زنم
کو مرا در درد عشقت همدمی؟ تا دمی درد تو با همدم زنم
از غم من چون تو دل خوش میشوی خوش نباشد گر نفس بی غم زنم
با تو باید از دو عالم یک دم تا دو عالم را بیک دم کم زنم

(۱) مراد از سه صف زمان: گذشته، حال و آینده است و شش جهت مکان: فوق (بالا)، تحت (پائین)، یمن (راست)، یسار (چپ)، شمال و جنوب. در تازی شش جهت مکان «جهات ست» گفته می شود. (۲) مراد از جام می در اصطلاح عرفا دل شیخ است که هر از باده معرفت است. مولوی گوید:

جام می هستی شیخ است ای فلیو کاندرو اندر ننگبند بول دیو
هر و مالا مال از نور حق است جام تن بشکست و نور مطلق است
(۳) دست دادن، بمعنی فرصت یافتن و موقعیت کسب کردن، چنانکه در محاورات نیز می گوئیم: فرصت دست نداد.

گر ز دوری جای بانگت بشنوم
گرم دهد يك مژه تو یاریم
پیش لعلت سنگ برخواهم گرفت
نفی تهمت را چو جام لعل تو
گفته بودی: دم مزن از زخم من
چون گلو گیرست زخم عشق تو
کافرم گر پیش روی تو مرا
زخمم اندر آید و مرهم زخم

می روم با عشق همبر با فرید

تا قدم بر گنبد اعظم زخم

زهره ندارم که سلامت کنم
گرچه جوابم ندهی، این بسم
چون نتوانم که بگردت رسم
مرغ تو حلاج سزد من کیم؟
خاك شدم تا نفس خویش را
گر بحسامم^۲ بکشی، نقد جان
نیست مرا دل، و گرم صد بود
يك شکر تو خواسته ام، گفته ای:
گرچه حلالست ترا خون من
چون همه خوبی جهان وقف تست
خطبه جانم چو بنام تو رفت
نی، که تنی نیست، دومن استخوانست

چون طمع وصل مدامت کنم؟
چون شنوی تو که سلامت کنم
گرد بگرد درو بامت کنم
تا هوس حلقه دامت کنم؟
هم نفس جرعه جامت کنم
پیشکش زخم حسامت کنم
سوخته وعده خامت کنم
می طلبم باز که وامت کنم
گر ندهی بوسه، حرامت کنم
گنگ شدم، وصف کدامت کنم؟
سکه تن نیز بنامت کنم
پیش سگ کوی غلامت کنم

مشك جهان گر همه عطار داشت

وقف خط غالبه^۳ فامت کنم

(۱) گنبد، سراپرده و خیمه گاه. ظاهراً این واژه معرب «تارم» پارسی است و بفتح راه خوانده می شود (۲) شمشیر تیز (۳) داروئی است سیاه رنگ که در طب قدیم مورد استعمال داشته و برای تقویت دماغ و قلب بکار میرفته است، این دارو بسیار خوشبو بوده است.

دل ز عشقت بی خبر شد چون کنم؟
 عشق تو در پرده ای کردم نهان
 مدتی رازی که پنهان داشتم
 ور نظر در تو فکندم، جان و دل
 دور از رویت ز شوق روی تو
 هر زمان تا جان فشاند بر تو دل
 گفتم: آخر کار من بهتر شود
 اشک رویم همچو سیم و زر بماند
 لیک هر لحظه مرا جان نیست نو
 دی مرا گفتی که: با من جان بیاز
 نه، که جان در باختن سهلست لیک
 آتش شوق تو نتوانم نشاند

مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم؟
 چون سرشکم برده در شد چون کنم؟
 در همه عالم سمر^۲ شد چون کنم؟
 در سر آن یک نظر شد چون کنم؟
 موی مویم نوحه گر شد چون کنم؟
 عاشق جانی دگر شد چون کنم؟
 هم نشد بهتر، بتر شد چون کنم؟
 عمر رفت و سیم و زر شد، چون کنم؟
 عمر ازین حسرت بسر شد چون کنم؟
 چون ز جان جان بی خبر شد چون کنم؟
 غمزه تو پاک بر شد چون کنم؟
 کابم از بالای سر شد چون کنم؟

در حضور تو دل عطار را

هر چه بود از ماحضر^۳ شد چون کنم؟

دل ندارم، صبر بی دل چون کنم؟
 در بیابانی که پایان کس ندید
 همراهِ رفتند و من بیرون راه
 همچو مرغ نیم بسمل^۴ بال و پر

صبر و دل در عشق حاصل چون کنم؟
 کاروان بگذشت، منزل چون کنم؟
 دست بر سر پای در گل، چون کنم؟
 می زنم تا خویش بسمل چون کنم؟

(۱) با همین وزن و قافیه از سنائی:

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم
 یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم
 و از حافظ:

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
 گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
 (۲) داستان شب، قصه و افسانه (۳) ماحضر اصطلاحی است که بجای هر چه هست بکار
 می رود، آنچه حاضر است (۴) نیم بسمل و بسمل بمرغ سر بریده ای گویند که بعد از بریده
 شدن سر، دست و پا میزند، از آنجائیکه یکی از شرایط ذبح، در اسلام گفتن بسم الله است،
 لذا این حالت ذبح را بسمل یا نیم بسمل گویند.

بر امید قطره‌ای آب حیات
چون دلم خون گشت و جان برب لب رسید
هر کسی گوید که این درد ز چیست
مبتلا شد دل بجهل نفس شوم
نفس، گرگ بدرگست و سگ پرست
ناقصی کو در دم خر می‌زید
مدبری کز جرعه‌ای دردی خوشست
نوش کردن زهر قاتل چون کنم؟
چاره جان، داروی دل چون کنم؟
پیش دارم کار مشکل چون کنم؟
با بلای نفس جاهل چون کنم؟
همچو روح القدس^۱ عاقل چون کنم؟
از دم عیسیش کامل چون کنم؟
از می معنیش مقبل چون کنم؟^۲

چون ز غفلت درد من از حد گذشت

داروی عطار غافل چون کنم؟

دل زدستم رفت و جان هم، بی دل و جان، چون کنم؟

سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم؟^۳

هر کسم گوید که : درمانی کن آخر درد را

چون بدردم دایماً مشغول، درمان چون کنم ؟

چون خسروشم بشنود هر بی خبر گوید: خموش

می تبدل دربرم، می سوزدم جان چون کنم؟

عالمی در دست من ، من همچو مویی دربرش

قطره‌ای خونست دل در زیر توفان چون کنم؟

(۱) یکی از القاب جبرائیل فرشته وحی است (۲) مدبر در مصراع نخست بمعنی روی گردان و مقبل در دومین مصراع به «روی آورنده» گویند.

(۳) با همین وزن و قافیه از حافظ:

دوش سودای رخس گفتم ز دل بیرون کنم گفت کو زنجیر تا تدبیر این معنون کنم
از سنائی:

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم

در تموز^۱ مانده جان خسته و تن تب زده
 وانگهم گویند: بر این ره بیایان، چون کنم؟
 چون ندارم يك نفس اهلیت صف النعال^۲
 پیشگه چون جویم و آهنگ پیشان چون کنم؟
 در بن هر موی صد بت بیش می بینم عیان
 در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم؟
 نه ز ایمانم نشانی، نه ز کفرم رونقی
 در میان این و آن درمانده حیران، چون کنم؟
 چون نیامد از وجودم هیچ جمعیت پدید
 بیش ازین عطار را از خود پریان چون کنم؟

آه از عشق تو! گر آه کنم	همه روی جهان سیاه کنم
آه من در جهان نمی گنجد	در جهان پس چگونه آه کنم؟
هر دو عالم شود چوانگشتی ^۳	گر من آهی ز جایگاه کنم
گر، دمی آتشین زدم ز دلم	بدمی دفع صد سپاه کنم
بحر خون دلم چو موج زند	من بخون در روم، شناه کنم
موج آن خون چو بگذرد از حد	خون دل را بدیده راه کنم
خون بریزم ز دیده چندانی	که بسی خلق را تباه کنم
عالمی خون بخویشتن بینم	از پس و پیش اگر نگاه کنم
با چنین حالتی عجب که مراست	گر کنم طاعتی، گناه کنم
هیچ خلقی گداتر از من نیست	گرچه دعوی پادشاه کنم
ره بگلخن نمی دهند مرا	وین عجب عزم بارگاه کنم
شربتی آب چاه نیست مرا	وی عجب فخر آب و جاه کنم

(۱) تموز، نام یکی از ماههای سریان است، و شامل یکی از ماههای تابستان می شود که هوا بسیار گرم است (۲) کنش کن و پائین مجلس.

(۳) انگشت بفتح الف و سکون نون و کسر کاف بمعنی زغال، چوب یا چیز دیگر که سوخته، در این بیت، شاعر می گوید: اگر من آهی بر کشم هر دو عالم همانند زغال شود.

همچو لاله کلاه در خونم چه حدیث سر و کلاه کنم؟

سر درودم فرید را چو گیاه

پس کنون کسره در گیاه کنم

در جهان بی رخت نظر چه کنم؟	بی لب عالمی شکر چه کنم؟
رویت، ای ترک، اگر نخواهم دید	زحمت هندوی بصر ^۱ چه کنم؟
چون دریغ آیدم خطت بنظر	رخت آلوده نظر چه کنم؟
دو جهان، گرچه سخت باخطرست	من خطیری نیم، خطر چه کنم؟
چون سرموی تو، به از دو جهان	از سر کوی تو گذر چه کنم؟
گرچه جان موج می زند از تو	چون زبان نیست کارگر چه کنم؟
همه عالم جمال ^۲ و آوازست	چشم کورست، گوش کر، چه کنم؟
چون خبر دادن از تو ممکن نیست	من حیران بی خبر چه کنم؟
گفتیم: بال و پر زن از طلبم	برهمم ریخت بال و پر، چه کنم؟
چون ز گاهی بسی ضعیف ترم	دست با کوه در کمر چه کنم؟
گفته بودی که: خشک و تر در باز	با لب خشک و چشم تر چه کنم؟
آتش دل بهست بی تو مرا	بی تو با آب بر جگر چه کنم؟
گر عزیزست عمر، مختصرست	من بدین عمر مختصر چه کنم؟
گر کنم صد هزار قرن سجود	هیچ باشد، من این قدر چه کنم؟
چون مسافر تویی و من هیچم	من هیچ آخر این سفر چه کنم؟
چون تو جوینده خودی، بر من	من گمگشته پا و سر چه کنم؟
چون درونی تو و برون کس نیست	من چو حلقه برون در چه کنم؟

(۱) هندوی بصر، کنایه از سیاهی چشم است و در دواوین اکثر شعرا گاهی برای صفت زلف و گاهی برای سیاهی چشم آمده. مثال از حافظ:

زلف دل دزدش صبا را بند برگردن نهاد با هواداران رهرو حیلۀ هندو بین

(۲) جمال در اصطلاح صوفیه ظاهر شدن کمال معشوق است از جهت استغنائی از عاشق و نیز بمعنی اوصاف لطف و رحمت خداوند است. شاه نعمت الله گوید:

جمال تجلی حق است بوجه حق برای حق.

در درون کش مرا و محرم کن تا تو باشی همه، دگر چه کنم؟

محو شد فرد در غم تو فرید

فرد باید مرا؟ حشر چه کنم؟

چاره نیست از توام، چه چاره کنم؟ تا بتو از همه کناره کنم

پس بیک نفس صد هزاران جان تحفه چون تو ماه پاره کنم

چون کمال بلوغ ممکن نیست چه کنم؟ گور گاهواره کنم

چه کنم تا همه یکی بینم؟ بیکی در همه نظاره کنم

آنچه زو هیچ ذره پنهان نیست همچو خورشید آشکاره کنم

ذره ای چون هزار عالم هست پرده بر ذره ذره پاره کنم

چون کنم قصداً این سلوک شگرف کوکب کفش از ستاره کنم

چون ز معشوق محو گشت فرید

تا کیش مرغ عشق بساره کنم

این دل پر درد را چندان که درمان می کنم

گویا یک درد را بر خود دو چندان می کنم

بوالعجب درد بیست درد عشق جانان کاندرو

دردم افزون می شود چندان که درمان می کنم

چند گویی: توبه کن از عشق، ازین ره باز گرد؟

چون توانم کرد؟ چون این کار از جان می کنم

در میان جان نگیرد عشق او هرگز قرار

کز میان جان هوای روی جانان می کنم

این عجایب بین که نگذارند در گلخن مرا

وانگهی من عزم خلوتگاه سلطان می کنم

عشق تاوانست بر من، چون نیم من مرد او

مرد عشق خود تویی برخویش تاوان می کنم

چون دل و جانم بکلی راز عشق تو گرفت

من چرا این راز را از خلق پنهان می کنم؟

(۱) یا همین وزن از حافظ:

روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم در لباس فقر کار اهل دولت می کنم

نی، خطا گفتم، تو و من کی بود در راه عشق

جمله عالم تویی، بر خویش آسان می کنم

تا گهرهای حقیقت فاش کرد اندر جهان

بر دل عطار دلتنگی فراوان می کنم

هر زمان بپای خود هوایی می کنم	قصه کوی دلربایی می کنم
گه بمستی، های و هویی میزنم	گه بگریه های هایی می کنم
تنگدل شد هر که آه من شنید	زانچه آه از تنگنایی می کنم
غرقه زانم در میان بحر خون	کارزوی آشنایی می کنم
چون مرابا دیست از وصلت بدست	خویشتن را خاک پای می کنم
ای مرا چون جان، بین زاری من	کاین همه زاری زجایی می کنم
گر دمی از دل برآمد بی غمت	این دم آن دم را قضایی می کنم
چون غم تو کیمیای دولتست	من غمت را مرحبایی می کنم
در غم تو چون کم از یک ذره ام	هست لایق گر هوایی می کنم

روشنی دیده عطار را

خاک پایت توتیایی می کنم

ای برده بزلف، کفر و دینم	وز غمزه نشسته در کمینم
سرگشته و سوگوار از آنم	شوریده و خسته دل ازینم
تا دایره وار گرد زلفت	بر نقطه خون نگر چنینم
از بسکه زخم دو دست بر سر	آید بفغان دو آستینم
گه دست گشاده بآسمانم	گه روی نهاده بر زمینم
با این همه جور کز تودارم	بی نور رخت جهان نبینم
بر باد مده مرا، که ناگه	در تو رسد آه آتشینم

عطار شدم ز بوی زلفت

ای زلف تو مشک راستینم

کی بود، دوست، که خورشید جمالت بینم؟
 بوکه^۱ باری اثر عکس خیالت بینم
 کاشکی گرد رخت سرمه چشم بودی
 که بر آنم که دمی گرد وصال بینم
 صد هزاران دل کامل شده در کوی امید
 خاکبوس در و درگاه کمال بینم
 همچو پروانه پرو بال زنم در غم تو
 گر شبی پرتو آن شمع جمالت بینم؟
 جگرم خون شد از اندیشه آن تا پس ازین
 جان و دل خون شود و من بچه حالت بینم؟
 تو مرا دم بدم اندر غم خود می بینی
 من زهی دولت اگر سال بسالت بینم
 خاک راه تو شدم خون دلم پاک مریز
 نی، بخور خون دلم زانکه حلال بینم
 گر دهد شرح غمت خاطر عطار بسی
 نشود هیچ ملولی و ملالت بینم

از درد عشق، يك دل، بیدار می نبینم	مستند جمله، بر خود هشیار می نبینم
جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند	در راه او دلی را بر کار می نبینم
عمری بسر دویدم، گفتم مگر رسیدم	با دست هر چه دیدم، چون یار می نبینم
گفتم: مگر که باشم از خاصگان کویش	خود از سگان کویش آثار می نبینم
دعویست، جمله دعوی، کو عاشقی و کو عشق؟	از کشتگان عشقش دیار می نبینم
اکنون ز نا تمامی نه مؤمن و نه کافر	مسجد ز دست دادم، خمار می نبینم
چون مرد دین نبودم، کیش مغان ^۲ گزیدم	دین رفت از میانه، ز نار می نبینم

(۱) مخفف باشد که، بود که (۲) مغان، برجال روحانی کیش زرتشت گویند،

مغ نیز مفرد آن و بهمین معنا اراده میشود.

گر عاشقی بر آواز جان و دل «انا الحق»^۱ زیرا که جای عاشق جز دار می بینم

دردا که داد چون گل عطار دل ببادش

وز گلبن وصالش جز خار می بینم

دردا که ز يك همدم، آثار نمی بینم	دل باز نمی یابم، دلدار نمی بینم
در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم	از خیل وفاداران دیار نمی بینم
در چارسوی عالم شش گوشه تو توفیش	يك دوست نمی بینم، يك یار نمی بینم
بسیار وفا جستم اندك قدم از هر کس	در روی زمین اندك بسیار نمی بینم
چندان که درین وادی کردم طلب يك يك	در عرصه آن وادی جز خار نمی بینم
تا چند درین وادی بر جان و دم لرزد؟	کانجا بدو جو، جانرا مقدار نمی بینم
تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم؟	چون مور درین دیوان جز مار نمی بینم
هر روز ازین دیوان صد غم بر ما آید	دردا که درین صد غم غمخوار نمی بینم
ز آنکس کاتری بودی دروی سخن کسرا	ز انگونه اثر گم شد، کاتار نمی بینم

عطار دلت بر کن از کار جهان کلی

کز کار جهان يك دل بر کار نمی بینم

بدریابی در افتادم که پایش نمی بینم

بدردی مبتلا گشتم که درمانش نمی بینم

درین دریایی درست و من مشتاق آن درم

ولی کس کو که در جوید؟ که فرمانش نمی بینم

چه جویم بیش ازین گنجی که سر آن نمیدانم؟

چه بویم بیش این راهی که پایش نمی بینم

درین ره کوی مهر وئی است خلقی در طلب پویان

ولی این کوی چون جویم که پیشانش نمی بینم؟

(۱) انا الحق جمله ای است که بنا بر اعتقاد عمیق و ایمان ژرف حسین بن منصور

حلاج به وحدت وجود آن را بگفت و جان بر راه آن داد. همان زمان نیز که بر بالای دار بود، این جمله را تکرار می کرد.

بخون جان من جانان ندانم دست آلاید
 که او بس فارغست از جان سر آتش نمی بینم
 دلا، بیزار شو از جان، اگر جانان می خواهی
 که هر کو شمع جان جوید غم جانش نمی بینم
 برو عطار، بیرون آی با جانان بجان بازی
 که هر کو جان درو بازد پشیمانش نمی بینم
 چشم از پی آن دارم تا روی تو می بینم
 دل را همه میل جان با سوی تو می بینم
 تا جان بودم در تن روی از تو نگردانم
 زیرا که حیات جان با روی تو می بینم
 بس عاشق سرگردان از عشق تو جان بربلب
 آواره زخان و مان در کوی تو می بینم
 از عشق تو نشکیم، گر خوانی و گرانانی
 زیرا که دل افتاده در کوی تو می بینم
 هر جا که یکی بیدل از عشق تو بی حاصل
 سرگشته و بی منزل در کوی تو می بینم
 آن دل که بود سرکش گشتست اسیر عشق
 اندر خم چو گانت چون گوی تو می بینم
 گفتم که: مگر کلی وصل تو بدانستم
 صد جان و دل خود را يك موی تو می بینم
 عطار مگر روزی ترکیش بود در سر
 کامروز بعشق اندر هندوی تو می بینم

عاشق لعل شکر بار توام	فتنه زلف نگونسار توام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو	روز و شب پیوسته در کار توام
بر من بیدل جهان مفروش، از آنک	از میان جان خریدار توام

کی من مسکین سزاوار توام؟	تو چو خورشیدی و من چون ذره ای
کم گرفتم چون گرفتار توام	گفته ای: کم گیر جان در عشق من
من درین خون ریختن یار توام	گر بخواهی ریخت خونم بالک نیست
گر بجان در بند آزار توام	جان من در بند صد اندوه باد
کز دل و جان عاشق زار توام	بر دل و جانم مکن زور، ای صنم
تا بدیدم نا پدیدار توام	چون پدید آمد رخت از زیر زلف

زلف مشکین بر گشای و برفشان

کز سر زلف تو عطار توام

بی تبراً و تولا' می روم	در ره او بی سر و پا می روم
فارغ از امروز و فردا می روم	ایمن از شرک و ز توحید آمدم
زانکه دایم بی من و ما می روم	نه من و نه ما شناسم ذره ای
لاجرم از سایه تنها می روم	سالک مطلق شدم، چون آفتاب
بی پروا و بی بال زیبا می روم	مرغ عشقم هر زمانی صد جهان
زین سبب نادان و دانا می روم	چون همه دانم، ولیکن هیچ دان
من ز دل با جان شیدا می روم	در دل من عشق قدس آرام یافت
گرچه من گنگم، که گویا می روم	شرح عشق تو بگویم با تو راست
گفت، بریک جا بصد جا می روم	بارگاهی زد ز آدم عشق او
گفت: روزی دو بصره می روم	زو پیرسیدند کاخر تا کجا؟
در هویت بس هویدا می روم	چون هویت از بطون در پرده بود
هم نهان هم آشکارا می روم	گرچه نه پنهانم و نه آشکار
ور نهان جویم پیدا می روم	گر هویدا خواهیم پنهان شوم

(۱) دو فرع از فروع دین شیعیان که بنا به نصوص جاریه از نظر وجوب در عداد نماز و روزه، خمس و زکوة بشمار می آید «تبرا» یعنی بیزاری جستن از دشمنان خاندان عصمت و طهارت و تولی که دوست داشتن اهل بیت و دوستان اهل بیت است.

نه چنينم، نه چنان، نه هر دوم بل کزين هر دو مبـرا ميـروم
 چون فريد از خويش يکتا ميـرود
 هم بسر من فرد و يکتا ميـروم
 هر شبی وقت سحر در کوی جانان ميروم
 چون زخود نامحرمم، از خويش پنهان ميروم
 چون حجابی مشکل آمد عقل و جان در کوی او
 لاجرم در کوی او بي عقل و بي جان ميروم
 هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر ريز او
 من بدان آموختم وقت سحر ز آن ميروم
 تا بديدم زلف چون چوگان او بر روی ماه
 درخم چوگان او چون گوی گردان ميروم
 ماهرويا، در من مسکين نگر، کز عشق تو
 با دلی پر خون بزير خاک حيران ميروم
 ذره ذره ز آن شدم، تا پيش خورشيد رخت
 همچو ذره بي سر و بي پای گردان ميروم
 چون بيابانی نهی هر ساعتی در پيش من
 ز آن چنين شوریده دل سر در بيابان ميروم
 تاکی، ای عطار، از ننگ وجود تو مرا؟
 اين زمان از ننگ تو با خاک يکسان ميروم
 ای صدف لعل تو حقه در يتيم
 عارض تو بي قلم، خط زده بر لوح سيم
 روح دهان مانده باز در سر زلفت مدام
 عقل میان بسته چست بر سر کويت مقیم؟
 در يتيم توام، تا که درآمد بچشم
 چشمه چشم بماند غرقه در يتيم

(۱) حقه بمعنی قوطی یا ظرف کوچکی است که در آن جواهر یا چیز قیمتی درحد جواهر بگذارند. در يتيم نیز بمعنی در نایاب و مروارید درشتی است که تنها در صدف باشد.

زین سر زلفت که هست مملکت جم تراست
گر سر زلف ترا باد پریشان کند
تیره گلیم توام، رشته جانم متاب
چند زنی بیش ازین طبل بزیر گلیم؟

برد لب لعل تو از بر عطار دل

تادل عطار ماند از آب تودر، دونیم

ما هر چه آن ماست زره برگرفته ایم
در راه حق چو محرم ایمان نبوده ایم
چون اصل کارها همه روی وریانمود
از هر دو کون گوشه دیری گزیده ایم
اندر قمارخانه رندان نشسته ایم
زان چشمه حیوة که در کوی دوست بود
برتر ز هست و نیست قلم بر نهاده ایم
بر روی دوست ساغر و دست از میان برون
عطار تا بیان مقامات عشق کرد

با پیر خویش راه قلندر گرفته ایم
ایمان خود بتازگی از سر گرفته ایم
یک باره ترك کار مزور گرفته ایم
زنار چار کرده بیسر در گرفته ایم
وز طلیسان و خرقة قلم برگرفته ایم
تا روز حشر ملك سکندر گرفته ایم
بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته ایم
از دست دوست باده و ساغر گرفته ایم
از لفظ او دو کون بگوهر گرفته ایم

عطار وار در دم عیسی کجارسیم؟

با نقش دوست دست بساغر گرفته ایم

باده ناخورده مست آمده ایم
ساقیا، خبز و جام در ده زود
خبز، تا از خودی برون آییم
چو شکستی نبود جانان را
ناقصان بلی خویشینم؟
هستی و نیستی ما بنماید

عاشق و می پرست آمده ایم
که نه بهر نشست آمده ایم
که بخود پای بست آمده ایم
ما ز بهر شکست آمده ایم
کاملان الست آمده ایم^۲
ما مگر نیست هست آمده ایم

(۱) پوشش بلندی همانند ردا که خاص کشیشان است (۲) اشاره است به آیه شریفه:

«الست بربکم قالوا بلی....» که شرح آن در مواردی چند آمده است.

ما چنین خرد نیستیم الحق که بعمری بدست آمده‌ایم
 همچو عطار در محیط وجود
 ز عنایت بهشت آمده‌ایم
 دست‌در‌عشق زجان افشاند‌ایم و آستینی بر جهان افشاند‌ایم^۱
 ای بسا خونا که در سودای تو از دو چشم خون‌فشان افشاند‌ایم
 وی بسا آتش که ازدل درغمت از زمین تا آسمان افشاند‌ایم
 تا دل از تر دامن برداشتیم دامن از کون و مکان افشاند‌ایم
 دل گرانی کرد در کشتی عشق رخت‌دل در یک زمان افشاند‌ایم
 چون نظر بر روی آن دلبر افتاد تن فرو دادیم و جان افشاند‌ایم
 هر چه در صد سال می‌کردیم جمع در دمی بر دلستان افشاند‌ایم
 چون ز راه نیک و بد برخاستیم دل ز بار این و آن افشاند‌ایم

چون دل عطار شد دریای عشق

بس جواهر کز زبان افشاند‌ایم

در چه طلسمست که ما مانده‌ایم؟ با تو بهم، از تو جدا مانده‌ایم
 نی، که تویی جمله و ما هیچ نی مانده تویی ما بکجا مانده‌ایم؟
 از همه معنی چو تویی هر چه هست پس بچه معنی من و ما مانده‌ایم؟
 در خیم چو گان سر زلف تو گوی صفت بی‌سرو پا مانده‌ایم
 پاک شد از یاد وفا زانکه ما سوخته خوف و رجا مانده‌ایم

ما چو فریدیم ، نه نیک و نه بد

کز دو جهان فرد و جدا مانده‌ایم

ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم دست بر سر، پای در گل مانده‌ایم
 خاک‌راه از اشک ما گل گشت و ما پای در گل، دست بردل مانده‌ایم
 ناگهانی برق وصل تو بجست ما ندانستیم و غافل مانده‌ایم

(۱) آستین افشاندن کنایه از ترك چیزی بطور مطلق کردن است و به‌معنی دیگر
 دل برکندن از چیزهایی که بظاهر میتواند دوست داشتنی باشد.

لاجرم از بسکه بال و پر زدیم همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ایم
چون ز عشقت هیچ مشکل حل نشد دایماً در کار مشکل مانده‌ایم
عشق تو دریاست، اما ز آن چه سود چون ز غفلت ما بساحل مانده‌ایم

کی تواند یافت عطار از تو کام

چون نخستین گام منزل مانده‌ایم

ما درد فروش هر خراب‌ایم	نی زهد نمای هر کرام‌ایم
نگشت زنان کوی معشوقیم	وانگشت نمای اهل طام‌ایم ^۱
حیلت گرو مهره دزد و او باشیم	دردی کش و کم زن خراب‌ایم ^۲
در شیوه کفر نیز استادیم	در شیوه دین همه خراف‌ایم
که مرد کلیسیا و ناقوسیم	که صومعه دار عزری ول‌ایم ^۳
که معتکفان کوه لاهوتیم	که مستمعان استجاب‌ایم ^۴
که مست خراب‌دردی در دیم	که مست شراب عالم ذاتیم
با عادت و رسم نیست ما را کار	ما کی ز مقام رسم و عاداتیم؟
ما را ز عبادت و ز مسجد چه؟	چه مرد مساجد و عباد‌ایم؟
با این همه مفسدی و زراقی ^۵	چه لایق قربت و مناجاتیم؟
بر خاست ز ما حدیث ما و من	زیرا که نه مرد این مقام‌ایم

(۱) طامات در عربی جمع طامه با تشدید، بمعنی داهی و حادثه بزرگ و رستاخیز آمده است ولیکن در فارسی بدون تشدید است و در معنای سخنان بیهوده و بی‌اصل و فائده بکار میرود. (۲) مهره دزد در مصراع نخست کسی است که حتی در قمار نیز حیلت کند و کمزن در مصراع دوم کسی است که همواره در قمار بیازد. (۳) هزی ولات نام دو بت معروف زمان جاهلیت است که بر بام کعبه مستقر بود و حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در مراسم بت‌شکنی عهد رسول اکرم ص پای بر دوش پیامبر نهاد و بتها را شکست. (۴) معتکف بکسی گویند که برای عبادت در مسجد یا معبدی اقامت کند، لاهوت، عبارت از عالم تجرد و مرحله وارستگی از مادیات است که در مقابل آن ناسوت قرار دارد و مستمعان استجابات کسانی هستند که در مجلس دعا و اجابت طلبیدن شرکت میجویند. (۵) زرق در اینجا بمعنی تزویر و دورنگی است و زراق کسی است که این صفت برایش عادت شده باشد.

در حالت بیخودی چو عطاریم

پروانه شمع نور مشکاتیم

گرچه در عشق تو جان در باختیم	قیمت سودای تو نشناختیم
سالها بر مرکب فکرت مدام	در ره سودای تو می تاختیم
خود تو در دل بودی و ما از غرور	یک نفس با تو نمی پرداختیم
چون بگستردی بساط داوری	پیش عشقت جان و دل در باختیم
بر دو عالم سر فرازی یافتیم	تا بسودای تو سر بفراختیم
آتش عشقت در آمد گرد دل	ما چو شمع از تف آن بگداختیم
بر امید وصل تو پروانه وار	خویشتن در آتشت انداختیم
گاه چون پروانه ای می سوختیم	گاه با آن سوختن می ساختیم

همچو عطار از جهان بردیم دست

تا نوای درد تو بنواختیم

هرچه همه عمر همی ساختیم	در ره ترسا بچه ای باختیم
راهب دیرش چو سپه عرض داد	صد علم عشق برافراختیم
رقص کنان بر سرمیدان شدیم	نعره زنان هر دو جهان باختیم
ترك فلك غاشیه ما کشید	زانکه نه با اسب و نه با ساختیم
عشق رخش چون بسمار رسید	سر بدل خرقه بر انداختیم
سینه بشکرانه آن سوختیم	قبله ز بتخانه او ساختیم
گرچه فشاندیم بر او جان و دل	قیمت ترسا بچه نشناختیم
درده، ساقی، می مجلس که ما	پرده در دست که بنواختیم
بابت درد تو نه ایم، ای نگار	زانك بدرد تو بنگداختیم
باتو که پردازداگر راستیست؟	چون همه از خویش نپرداختیم

جز سخنی بهره عطار نیست

زان بسخن تیغ زبان آختیم

(۱) غاشیه کشیدن، کنایه از بندگی و چاکری است.

دل چو خون کردیم و در بر سوختیم
 در رهش هم خشك و هم تر سوختیم
 گرچه ما هر دم قویتر سوختیم
 مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم
 جان خود چون عود و مجمر^۱ سوختیم
 دل چو عود از طعم شکر سوختیم
 جان ز جانان، دل ز دلبر سوختیم
 مدت سی سال دیگر سوختیم
 راست چون پروانه‌ای پر سوختیم
 تا بکلسی پای تاسر سوختیم
 مها سپند روی او بر سوختیم
 خرمن پندار یکسر سوختیم

بسکه جان بر خاك این در سوختیم
 بر درش با نيك و بد در ساختیم
 سوز ما با عشق او قوت نداشت
 چون بدو، ره نیست بی او صبر نیست
 چون ز جانان آتشی در دل فتاد
 چون ز دلبر طعم شکر یافتیم
 چون دل و جان پرده این راه بود
 مدت سی سال سودا پخته‌ایم
 عاقبت چون شمع رویش شعله زد
 پرچو سوخت آنگه در افکندیم خویش
 خواه او بنمای روی و خواه نی
 چون بیک جو می نیزیدیم ما

چون شکست اینجا قلم عطار را

اعجمی^۲ گشتیم و دفتر سوختیم

جان و دل را فتنها انگیزیم
 تن فرو دادیم و در نگریم
 خون دل با خاك ره آمیزیم
 گاه می‌رفتیم و گاه می‌بیزیم
 پای در گل، خاك بر سر ریزیم
 لیک در دامش بخلق آویزیم

تا بدام عشق او آویختیم
 دل چو در گرداب عشقش افتاد
 بسکه اندر وادی سودای او
 خاك پای او بنوك برگ چشم
 چون نیامد بر سر غریب هیچ
 گرچه ما زیرك‌ترین مرغی بدیم

همچو عطاری ز شوق روی او

صورتش بر روی جان انگیزیم

(۱) مجمر، عودسوز، وسیله‌ای که اسپند و عود در آن بخور کنند.

(۲) اعجمی، منسوب، به اعجم یا عجم است (تازیان بهر غیر عرب اعم از ایرانی، اروپائی، امریکائی، سیاه و سفید عجم یا اعجمی گویند) و نیز کسی که بدرستی نتواند سخن گوید و فصیح و بلیغ نباشد.

عقل را سر چون قلم برداشتیم	تا بعشق تو قدم برداشتیم
پرده هستی بدم برداشتیم	چون دم ما سخت گیر اشد بعشق
وز جهان تن قدم برداشتیم	در جهان جان حقیقت بین شدیم
ما بمستی جام جم برداشتیم	چون در آمد عشق و جانرا مست کرد
شادی افزودیم و غم برداشتیم	بر جمال ساقی جان از آن شراب
از وجود و از عدم برداشتیم	پس دل خود همچو مستان خراب

در خرابی همچو عطار از کمال

گنج راحت بی الم برداشتیم

از نیک و بد جهان جدا گشتیم	تا با غم عشق آشنا گشتیم
از هستی خویشتن فنا گشتیم	تا هست شدیم در بقای تو
با کل مراد آشنا گشتیم	تا در ره نا مرادی افتادیم
تا جمله بجملگی ترا گشتیم	زان دست همه جهان فرو بستی
مستغرق سر کبریا گشتیم	یک شمه چو ز آن حدیث بشنودیم
این خود چه سخن بود، کجا گشتیم؟	ای دل، تو کجا و او کجا آخر؟
در عالم عشق مقتدا گشتیم	وانگه که بعشق اقتدا کردیم
گفتیم: مگر که کیمیا گشتیم	عمری بتو نفس را پیالودیم
نا چیز شدیم و ذره ها گشتیم	چون روی چو آفتاب بنمودی
سرگشته چو چرخ آسیا گشتیم	چون تاب جمال تو نیاوردیم
در زیر زمین چو توقیا گشتیم	چون محرم عشق تو نیفتادیم

نوید شو درین ره، ای عطار

هر چند که ناامید ما گشتیم

در دیر مفان راه خرابات گرفتیم	ما ترك مقامات و کرامات گرفتیم
ترك سخن عادت و طامات گرفتیم	پی بر پی رندان خرابات نهادیم
اکنون کم سالوس و مراعات گرفتیم	آن رفت که خود راهمه سالوس نمودیم

بر چهره آن ماه چو شد دیده ما باز یارب که بیک دم چه مقامات گرفتیم!
بس عقل که شد مات بیک بازی عشقش وز عقل بدین مات بشهمات^۱ گرفتیم
چون دل زغم عشق بر آورد هیاهوی بر عقل بسی حجت هیئات گرفتیم
چون عقل شد از دست: زمستی می عشق با دلشدگان راه مناجات گرفتیم

چون شیوه عطار درین راه بدیدیم

آن شیوه زاسرار و کرامات گرفتیم

ما بار دگر گوشه خمار گرفتیم دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم
دعوی دو کون از دل خود دورفکندیم پس در ره جانان پی اسرار گرفتیم
از مرد و جهان مهر یکی را بگزیدیم در آرزوی او کم اغیار گرفتیم
گفتند: خودی تو درین راه حجابست ترك خودی خویش بیکبار گرفتیم
ای بس که چو پروانه^۲ پر سوخته زان شمع در کوی رجا دامن پندار گرفتیم
از کعبه جانان چو ندیدیم نشانی از کعبه ظاهر ره خمار گرفتیم
از خرقه و تسبیح چو جز نام ندیدیم چه خرقه، چه تسبیح، که ز نار گرفتیم
زین شیوه تزویر چو دل خیره فروماند اندر ره دین شیوه کفار گرفتیم

چون هر چه جز و هست درین راه حجابست

پس ما بیقین شیوه عطار گرفتیم

هر آن نقشی که در صحرا نهادیم تو زیبا بین، که ما زیبا نهادیم
سر مویی ز قدرت و نمودیم جهان را در فی^۲ غوغا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش بر صحرا نهادیم
جمال ما بین زین راز پنهان و گر چشمت بود، پیدا نهادیم
و گر چشمت نباشد، آن چنان دان که گوهر پیش نابینا نهادیم
مباش^۳ احوال، مسما جز یکی نیست و گر چه این همه اسما نهادیم
کسی نهاد و نتواند نهادن طلسماتی که مردم ما نهادیم

یقین می‌دان که چندینی عجایب برای يك دل دانا نهادیم
 ز چندینی عجایب حصه تو^۱ اگر یکتا نه‌ای ، سودا نهادیم
 مشو مغرور چندین نقش، زیرا بنای جمله بر دریا نهادیم
 اگر موجی ازین دریا برآید شود ناچیز هرچ آنجا نهادیم
 اگر همرنگ دریا گردی امروز ترا سلطانی فردا نهادیم
 وگر اینجا ز دریا برکناری جهانی پر غمت آنجا نهادیم

دل عطار را از شوق این راه

چو گویی بی سروبی پا نهادیم

تا ما ره عشق تو سپردیم صد راه بزندگی بمردیم
 ما را ز دو کون نیم‌جان بود در عشق تو اش بتو سپردیم
 بس روز که در هوای رویت بگسسته نفس، نفس شمردیم
 بس شب که چو شمع در فراق دل پر آتش بروز بردیم
 ای ساقی جان، بیا، که دیر یست تا در پی نیم جرعه دردیم
 آبی در ده ، که این بیابان در گرمی و تشنگی بمردیم
 بی‌روی تو هر میی که خوردیم خون گشت وز روی خود ستردیم

عطار مکن بدرد گرمی

چون از دم سرد تو فسرديم

ما ز خرابات عشق مست آمدیم

نام «بلی» چون بریم؟ چون همه مست آمدیم^۲

(۱) بهر، بخش و سهم. (۲) این بیت اشاره دارد به آیه ۱۷۱ سورة الاعراف که در یکی دومورد این کتاب عین‌آیه و ترجمه آنرا ذکر کرده‌ایم. ماحصل آنکه، خداوند تعالی از فرزندان آدم آنگاه که در پشت پدرهاشان بودند و یا به تعبیر دیگر بگونه سلولها و ذرات در مرحله قوه بوده و مسیر طولانی را میبایستی طی کنند تا صورت فعلیت بخود گیرند، از آنها اقرار به ربوبیت خود گرفت و نفس آنها را شاهد براین اقرار مقرر فرمود پرسش اینست: «ألست بربکم» آیا پروردگار شما نیستم؟ همه گفتند «بلی و شهدنا» آری و بر آن گواهی نیز میدهم.

پیش ز ما جان ما خورد شرابی ز عشق
 ما همه ز آن يك شراب، مست الست آمدیم
 خالك بد آدم، که دوست جرعه بدان خالك ریخت
 ما همه ز آن جرعه دوست پرست آمدیم
 شست در افکنده بود یار بدریای عشق
 تا ز پی چل صباح جمله بشت آمدیم
 دوست چهل بامداد درگل ما داشت دست
 تا چو گل از دست دوست دست بدست آمدیم
 خیز ، دلا ، نوش کن زن می قدسی از انک
 ما نه درین تیره جای بهر نشست آمدیم
 ساقی روز الست جام «سقا هم» بکف
 ما ز پی نیستی عاشق هست آمدیم
 دوست چو جبار بود هیچ شکستی نداشت
 گفت شکست آورید ، ما بشکست آمدیم
 جوهر عطار یافت قدر بلندی عشق
 گر چه ز تأثیر عشق جوهر پست آمدیم
 تا دردی درد تو چشیدیم دامن ز دو کون در کشیدیم
 با هم نفسی درد عشقت در کنج فنا بیار میدیم
 بر بوی یقین که بو ببینیم زهری بگمان بسی چشیدیم
 که در طلبش ز دست رفتیم که در هوشش بسر دویدیم

(۱) ظاهراً این بیت اشاره است به آیه ۲۱ سورة الدهر «عالیهم ثياب سندس خضرو استبرق و حلوا اساور من فضة وسقا هم ربه هم شراباً طهوراً... چندی آیه قبل ضمن تقدیر از مقام بردباران، پادشاهای بسیار دیگری نیز بر شمرده شده و در ادامه آن این آیه کریمه آمده است که می بینی در بالاشان جامه هائی از دیبای نازک سبز و نیز دیبای ستبرق و پیرایه شده به دستوانها از نقره و بر آنها آشامید پروردگارشان نوشابه ای پاکیزه.

در عالم پر عجایب عشق	آوازه او بسی شنیدیم
درمان چه کنیم درد او را؟	صد باره بجان و دل خریدیم
نور رخ او چو شعله ای زد	خود را ز فروغ او بدیدیم
عشقش چو بما نمود هارا	صد پرده بیک زمان دریدیم
دیدیم که مانده زاب و خاکیم	از هردو برون رهی گزیدیم
چه آب و چه خاک؟ کانچه ماییم	در پرده غیب نا پدیدیم
چون پرده ز روی کار برخواست	از خود، نه ازو، بدو رسیدیم

پیوستگی چو یافت عطار

از ننگ وجود او بریدیم

چه مقصودست اگر عمری دویدیم؟	که از مقصود خود بویی ندیدیم
بسی دلتنگی و زاری نمودیم	بسی خواری و بی برگی کشیدیم
بسی در گفتگوی دوست بودیم	بسی در جست و جوی سره بریدیم
گاهی سجاده و محراب جستیم	گاهی رندی و قلاشی گزیدیم
بهر ره، کان کسی گیرد، گرفتیم	بهر پر، کان کسی پرد، پریدیم
چو عشق او جهان بفروخت بر ما	بجان و دل غم عشقش خریدیم
مگر معشوق ما با ماست، لیکن	ز نور حضرت او نا پدیدیم
بدست ما بجز باد هوا نیست	که چون بادی بعالم بروزیدیم
درین حیرت همی بودیم عمری	درین محنت بخود بر می تپیدیم
کنون رفتیم و عمر ما بسر شد	کنون این راه را پایان ندیدیم
دریفا کز سگ کویش نشانی	ندیدیم ار چه بسیاری دویدیم
بسی بر بوی او بودیم و بویی	بما نرسید و ما از غم رسیدیم
چو مقصودی نبود از هر چه گفتیم	میان خاک تاریک آرمیدیم

کنون عطار را بدرود کردیم

کنون امید ازین عالم بریدیم

در خود برسیدیم و بجایی نرسیدیم

دردا که درین واقعه بسیار دویدیم

بسیار درین وادی شوریده برفتیم
 گه نعره زنان معتکف^۲ صومعه بودیم
 کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم
 بر درج دل ماست یکی قفل گران سنگ
 از خون رحم چون بگو^۳ خاک فتادیم
 چون شیر زانگشت براهیم بر آید
 و امروز که بالغ شدگانیم بصورت
 از دست فتادیم، نه دیده نه چشیده

چون هستی عطار درین راه حجابست

ما هستی عطار بهنجار بریدیم

چون زلف تاب دهد آن ترك لشکریم
 چون زلف کافرش آهنگ دین کند
 مویی اگر همه خلق در من نگاه کنند
 ای ساقی، از می عشق دلقم بیا و بسوز
 تا کی ز روی ریا ساختن بتی ز هوا؟
 گر دی بصومعه در مرد خلیل بدم
 گرچه بصورت حال از مؤمنان رهم

هندوی خویش کند هر دم بدلبریم
 در حال بند کند در دام کافریم
 مویی تمام بود زان زلف عنبریم
 چون دلق زرق هست چند از سیه گریم؟
 زین پس بیتکده ها مرد مقامریم^۵
 امروز پیش مغان چون گبر آزریم
 لیکن ز راه صفت گبرم چو بنگریم

عطار تا که نهاد در راه فقر قدم

کرد از حقیقت فقر از جان و دل بریم

- (۱) چغیدن و چغیدن هر دو بمعنی ستیزه کردن، کوشیدن و دم زدن است.
 (۲) اعتکاف در مسجد یا معبدی اقامت گزیدن است، معتکف کسی است که مبادرت به این عبادت کند. (۳) گو، بفتح گاف در اینجا بمعنی گود و هر ظرف یا چیزی که دیوارهایش بلند باشد. (۴) در مصراع اول مراد ابراهیم خلیل الرحمن است. چه، یکی از کرامات ابراهیم بدلیل اقامتش در دوران کودکی در غار این بود که به اراده حق، بر سر انگشتانش خاصیت شیر دهی تعبیه شده بود. در مصراع دوم، مزیدن بمعنی چشیدن و مزه کردن است. (۵) قمارباز.

ما مرد کلیسیا و زناریم	گبر ^۱ کهنیم و نام برداریم
در یوزه کنان شهر گبرانیم	شش پنج زنان کوی خماریم
با جمله مفسدان بتصدیقیم	با جمله زاهدان بانکاریم
در فسق و قمار نیز استادیم	در دین مغان مغی بهنجاریم
تسبیح و ردا نمی خریم الحق	سالوس و نفاق را خریداریم
در گلخن تیره سر فرو برده	گاهی مستیم و گاه هشیاریم
اندر ره تاییان ^۲ نا معلوم	گاهی عوریم و گاه عیاریم
با وسوسه های نفس شیطانی	در حضرت حق نه مرد اسراریم
اندر صف دین حضور چون یابیم؟	کاندر صف نفس خود گرفتاریم
این خود همه رفت، عیب ما امروز	اینست که دوست دوست میداریم
دیر است که اوست آرزوی ما	بی او بیهشت سر فرو ناریم
گر جمله ما بدوزخ اندازد	او به داند اگر سزاواریم
بی یاردمی چو زنده نتوان بود	در دوزخ و در بهشت بایاریم
بی او چونه ایم، هر چه بادا باد	جز یار زهر چه هست بیزاریم

در راه یگانگی ز مشغولی

فارغ زدو کون همچو عطاریم

ما ننگ وجود روزگاریم	عمری به نفاق می گذاریم
محنت زدگان پر غروریم	شوریده دلان بی قراریم
در میکده، عور پاکبازیم	در مصطبه ^۳ رند درد خواریم
جان باختگان راه عشقیم	دلسوختگان سوکواریم
نا خورده دمی شراب ایمان	از ظلمت کفر در خماریم

(۲) گبر بمعنی آتش پرست می باشد. در اصطلاح صوفیه گبر عارفی را گویند که يك رنگ باشد و يك رنگ وحدت شده باشد. (۲) توبه کنندگان. (۳) سکویاتخت، مکانی مخصوص که اندکی از سطح زمین پاکف اطاق بلندتر باشد و کسی بر آن جلوس کند.

ایمان چه؟ که بادلی پر از کفر	قولی بسزبان همی بر آریم
ما مؤمن ظاهریم، لیکن	زنار بزیر خرقه داریم
بویی بمشام ما رسیدست	دبرست که ما در انتظاریم
نه یار جمال می نماید	نی در خور دستگاه یاریم
نه پرده ز پیش می برافتد	نی در پس پرده مرد کاریم

دردی که شمار کرد عطار

تا روز شمار در شماریم

تا ما سرنگ و نام داریم	بر دل غم تو حرام داریم
تو فارغ و ما در اشتیافت	بیماری دل تمام داریم
زاندیشه آن که فارغی تو	اندیشه بردوام داریم
گه دست زجان خود بشویم	گه دست بسوی جام داریم
گه زهد و نماز پیش گیریم	گه میکده را مقام داریم
گه بر سر درد درد ریزیم	گه بر سر کام کام داریم
ما با تو کدام نوع ورزیم؟	وزهر نوعی کدام داریم؟
از تو بگزارف وصل جویم	یارب طمعی چه خام داریم؟

عطار چو فارغست از نام

ما گفته او بنام داریم

ما در غمت بشادی جان، باز ننگریم

در عشق تو بهر دو جهان باز ننگریم

خوش خوش ز آتش غم عشق توفی المثل

گر جان ما بسوخت بجان باز ننگریم

هر طاعتی که خلق جهان کرد و می کند

گر نقد ماست جمله بدان باز ننگریم

سود دو کون در طلبت گر زیان کنیم

ما در طلب بسود و زیان باز ننگریم

گر عین ما شود همه ذرات کاینات
 يك ذره ما بعین عیان باز ننگریم
 اسرار تو ز کون و مکان چون منز هست
 ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم
 چون شدیقین ما که تویی اصل هر چه هست
 در پرده یقین بگمان باز ننگریم
 در کوی تو دو اسبه بتازیم مردوار
 هرگز بمرکب و بعنان باز ننگریم
 عطار چون گرفت کنار از میان ما
 ما از کنار او بمیان باز ننگریم

من نمیرم، زانکه بی جان می‌زیم	جان نخواهم چون بجایان می‌زیم
در ره عشق تو چون جان زحمتست	لاجرم بی زحمت جان می‌زیم
در بلای خویشتن دیدم وجود	وز وجود خویش پنهان می‌زیم
همچو غنچه از سر تر دامن	غرق خون، سردر گریان می‌زیم
در امید و بیم عشقت همچو شمع	گاه گریان، گاه خندان می‌زیم
روز و شب بر خشک کشتی رانده‌ام	گرچه دایم غرق طوفان می‌زیم
از سر زلف تو اندیشم همه	گرچه حالی را پریشان می‌زیم
ماه رویا، بر امید خلعتسم	این چنین تن برهنه زان می‌زیم
از بر خود خلعت خاصم فرست	زانکه بی تو عری و خلقتان می‌زیم ^۱
از بروم پرده اطلس چه سود؟	چون درون پرده عریان می‌زیم

همچو عطار از جهان فارغ شده

سر نهاده در بیابان می‌زیم

(۱) عری که بنا بر ضرورت شعری بفتح الف و سکون دوم باید خوانده شود، بمعنی برهنگی و عریانی است و خلقتان بضم خاء و سکون لام که جمع خلق است بمعنی کهنه و جامه‌های مندرس است.

بیا تارند هر جای باشیم
 نمی ترسی که همچون خود نمایان
 اگر در جمع قرایان نشینیم
 بیا تا در تماشای خرابات
 چو عقل ماعقله^۱ است آن نکوتر
 چو در دریای بی پایان فتادیم
 چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست
 سر غوغای رسوایی باشیم
 اسیر بند قرایی^۲ باشیم
 ز سر تا پای رعنائی باشیم
 چو رندان تماشایی باشیم
 که اندر عشق سودایی باشیم
 همان بهتر که دریایی باشیم
 برون کون صحرایی باشیم

چو پیدا نیست جای ما چو عطار

چو هر جایی همه جایی باشیم

بر هر چه که دل نهاده باشیم
 گر بر گامی سوار گردیم
 صد عمر اگر بسر باستیم
 مستی غرور سخت کاریست
 زان پیش که سر نماند آن به
 هر گه که ز زاد و بوم رستیم
 چون سایه در آفتاب روشن
 در پیش خود ایستاده باشیم
 در مشرکی، او فتاده باشیم
 حالی ز دو خسر پیاده باشیم
 داد نفسی نداده باشیم
 غم نیست که مست باده باشیم
 کاین باد ز سر نهاده باشیم
 بینی که زمرده زاده باشیم
 در پیش خود ایستاده باشیم

آن به که درین قفس چو عطار

از هستی خویش ساده باشیم

ساقیا خیز، که تا رخت بخمار کشیم

تایبان^۳ را بشرابی دو سه در کار کشیم

زاهد خانه نشین را بیک کی کوزه درد

اوفتان خیزان از خانه بیزار کشیم

(۱) قراء بفتح قاف بمعنی کسی که قرآن مجید را خوب و خوش بخواند.

(۲) هر چیز گرامی و بزرگ، مهتر قبيله. (۳) جمع تائب، بمعنی توبه کنندگان.

هوست هست که صوفی دل صافی گردی
 خیز ، تا پیش مغان دردی خمار کشیم
 هر کرا در ره اسلام قدم ثابت نیست
 بیکوی جرعه میش در صف کفار کشیم
 هر که دعوی اناالحق کند و حق گوید
 آن دو گویان خودی را بسر دار کشیم
 چند داریم نهان زیر مرقع^۱ زنار؟
 وقت نامد که خط اندر خط زنار کشیم؟
 هیچکس را ندهد دنیی و دین دست بهم
 هر که گوید که: دهد، خنجر انکار کشیم
 گر تو دین می طلبی از سر دنیا برخیز
 که ز دین بار بیاییم، مگر بار کشیم
 گر ازین شاخ، گل وصل، طمع میداریم
 اندرین راه غم عشق چو عطار کشیم
 اکنون که نشانه ملاسیم
 تا کی سر نام و ننگ داریم؟
 در شهر ندا ز نیم و گویم:
 هم نام بیاد داده، هم ننگ
 لیکن شب و روز در خرابات
 واجب نبود نگار دیدن
 دیوانه نه ایم ، حاش لله
 نیکوست وصال یار با فال
 عطار، وجود خود برون نه
 چون دانستی که ناتمامیم

(۱) جامه و صله دار، خرده ای که پنبه های چهار گوش داشته باشد.

ما گبر قدیم نا مسلمانیم	نام آور کفر و ننگ ایمانیم
گه محرم و کمزن خراباتیم	گه همدم جاثلیق و رهبانیم ^۱
شیطان چو بمارسد، کله بنهد	کز وسوسه اوستاد شیطانیم
ز آن مردنه ایم کز کسی ترسیم	سر پای برهنگان سلطانیم
در مانده ایم و راه بس دورست	ما راه بکار خود نمی دانیم
ما چاره ز کار خود نمی سازیم	چون جمله ز کار خویش حیرانیم
کی باشد و کی که ناگهانی ما	این پرده ز کار خویش بدرانیم؟
هر پرده که بعد ازین پدید آید	از آتش معرفت بسوزانیم
زانجا که در آمدیم ما زاول	جان را سوی آن کمال برسانیم

عطار شکسته را بیک ذوقی

از پرده هر دو کون برهانیم

گاه لاف از آشنایی می زنیم	گه غمش را مرحبایی می زنیم
همچو چنگ از پرده دل زارزار	در ره عشقش نوایی می زنیم
از دم ما می بسوزد عالمی	آخر این دم ما ز جایی می زنیم
ما مسیم و این نفسهای بدرد	بر امید کیمیایی می زنیم
روز و شب بر در گه سلطان جان	تا ابد کوس وفا بی می زنیم
پادشاهانیم و ما را ملک نیست	لاجرم دم از گدایی می زنیم
ما چو بی کاریم، کار افتاده را	بر طریق عشق رای می زنیم
خوان نهادیم و دری کردیم باز	سالکان را الصلای ^۲ می زنیم
نیستان را قرب هستی می دهیم	خویش بینان را قفای می زنیم
اندرین دریا، که عالم غرق اوست	بی دل و جان دست و پای می زنیم

ماجرای عشق از عطار خواه

ما نفس از ماجرای می زنیم

(۱) جاثلیق، پیشوای روحانی مسیحیان و رئیس اسقفها و رهبان، مرد یازنی است

که ترك فوائد مادی کند و خدمت در کلیسا را تحمل نماید.

(۲) صلا در دادن و الصلا گفتن، دعوت عام کردن و بار دادن بهمه مردم است.

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
 پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم
 چون ز راه اندر رسد ما روی بر خاکش نهیم
 و انگهی بر خاک راهش دیده خون افشان کنیم
 گر نباشد ما حاضر^۱ چیزی، نیندیشیم از آن
 آتشی از جان برافروزیم و دل بریان کنیم
 هر چه در صد سال گرد آورده باشیم آن زمان
 گر همه جانست، اینار^۲ ره جانان کنیم
 شمع چون در سینه سوزد نقل از چشم آوریم
 باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم
 بر جمال دوست چندان می کشیم از جام جان
 کز تف^۳ آن تا قیامت عقل را حیران کنیم
 پایکوبان، دستزن، در، های و هوای آیم مست
 هم پیایی، هم سراسر، دورها گردان کنیم
 هر نفس بر بوی او عمر دگر می بایدم
 هر زمان بر روی او شادی دیگر زان کنیم
 چون حریفان جمله از مستی وهستی وارهند
 جمله را بر خویشتن بی خویشتن گریان کنیم
 گر در آن شب صبح دم، ما را بود خلوت بسوز
 صبح را تا روز حشر از خون دل پنهان کنیم
 درنگنجد مویی آن دم، گر بیاید ماه و چرخ
 ماه را بر در نهیم و چرخ را دربان کنیم

(۱) آنچه حاضر است. (۲) دیگران را بر خود مقدم داشتن.

(۳) حرارت و گرما.

در حضور او کسی نبود که تا فانی نشد

گر سر مویی ز ما باقی بود تاوان کنیم

چون نه سر ماند نه خرقه، از کمال نیستی

خرقها با سر بریم و کارها آسان کنیم

گر دهد عطار را وصلی چنین يك ذره دست

هر که دردی دارد از درد خودش درمان کنیم

و ندر قمارخانه مناجات می کنیم

گاهی ز صاف میکده هیئات می کنیم

مست و خراب کار خرابات می کنیم

با اهل دین بکفر مباهات می کنیم

ما بی نفاق توبه ز طامات^۱ می کنیم

در آرزوی کشف و کرامات می کنیم

می ده، که کار می ز مهمات می کنیم

نه دعوی مقام و مقامات می کنیم

از بهر دردی چه مراعات می کنیم؟

با کس نه داوری، نه مکافات می کنیم

وین يك دوروز ترك خرابات می کنیم

از بهر يك پیاده برخ مات می کنیم

ما ره ز قبله سوی خرابات می کنیم

گاهی ز درد درد هیا هوی می زنیم

چون يك نفس بصومعه هشیار نیستیم

دردی کشیم، تا که نباشیم مرد دین

طاماتیان ز دردی ما توبه می کنند

مارا کجاست کشف و کرامات؟ کاین همه

ای ساقی، اهل درد درین حلقه حاضرند

نه لاف پاکبازی و مردی همی زنیم

پیرا، بیا ببین که: جوانان رند را

گو: بد کنید در حق ماخلق، زانکه ما

ما شبروان بادیه کعبه^۲ دلیم

سلطان يك سواره نطع دورنگ را

در کسب علم و عقل چو عطار هر زمان

با شاهدان روح ملاقات می کنیم

از تولا و تبرا^۳ ایمنیم

ما چوبی ماییم از ما ایمنیم

(۱) بفتح و تشدید میم، جمع طامه، یعنی داهیه و حادثه عظیم و در فارسی به تخفیف

میم بمعنی سخنان بی اصل، پریشان و لاف و گزاف است (۲) به عقیده مسلمانان شیعی مذهب، تولا و تبری دو فرع از فروع مهم دیانت هستند که از نظر وجوب در مقامی همسطح نماز، روزه، خمس، زکوة و جهاد قرار دارند. زیرا تولا بمعنی دوست داشتن خانواده پیامبر و آل او و تبری بیزاری جستن از دشمنان این خاندان پاک است

از تفاخر همچو گردون فارغیم
چون گذر کردیم از بالا و پست
چون نه نادان و نه دانا مانده ایم
چون زبان از نیک و بد در بسته شد
چون قرار کارها رفتست دی
نام و ننگ ما در اقصای^۱ جهان
روز و شب بی راه می جویم راه

وز تغیر همچو دریا ایمنیم
هم ز پستی، هم ز بالا ایمنیم
هم ز نادان هم ز دانا ایمنیم
هم ز اشنو^۲ هم ز گویا ایمنیم
لاجرم ز امروز و فردا ایمنیم
گر نهان شد، گر هویدا ایمنیم
زانک از نا ایمنی ما ایمنیم

چون سر عطار گوی راه شد

از سر پر لاف و سودا ایمنیم

گر مردی خویشتن ببینیم
دیگر نزنیم لاف مردی
کاری عجب اوفتاد ما را
تا زهر چو انگبین نگرده
ای ساقی، درد درد در ده
آبی در ده صبحیان را
صبح رخ او پدید آمد

اندر پس دو کدان نشینیم
وز شرم ره زنان گزینیم
پیمانه زهر و انگبینیم
یک ذره جمال او نبینیم
کامروز و رای کفر و دینیم
کز عشق بسینه آتشینیم
ما جمله صبحیان ازینیم

ما مستانیم همچو عطار

از مستی خویش شرمگینیم

ای جان، ز جهان کجاست جویم؟
چون نام و نشانت می ندانم
چون کون و مکان حجاب راهست
چون تو نه نهانی و نه پیدا
هستی تو چو آسمان سبکرو

جانی و چو جان کجاست جویم؟
بی نام و نشان کجاست جویم؟
در کون و مکان کجاست جویم؟
پیدا و نهان کجاست جویم؟
در بند گران کجاست جویم؟

(۱) از ریشه اشنودن بمعنی شنیدن است (۲) اقصی، دورترین نقطه معنی میدهد، اقصای عالم، یعنی دورترین نقطه عالم.

ای از بر من چو تیر رفته
چون تو نرسی بکس یقینست
در پرده شدی ، خموش گشتی
گفتی که: مرا میان جان جوی
هستیم درین میانه کوهیست
چون جان فرید در تو محوست
من همچو کمان کجات جویم؟
پس من بگمان کجات جویم؟
من نمره زنان کجات جویم؟
جان نیست عیان، کجات جویم؟
کوهی بمیان کجات جویم؟
دل در خفقان کجات جویم؟

گفتی که: چو گم شوی مراجوی

گم گشته جان کجات جویم؟

نشستی در دل من چونت جویم؟
تو با من در درون جان نشسته
چو فردا هم نخواهد بود جاوید
مرا گویی: چه گم کردی مراجوی
چو راحت را نه سرپیداست نه پای
یقین دانم که در دستم کم آبی
چو در دستم نمی آبی ز یک وجه
چو مردم میکنی صدرنگ ظاهر
نیایی ذره ای در دست هر گز
نمیرم تا ابد گرد خود را
چو دریا گشت چشم من ز شوق
دلم خون شد مگر درخونت جویم
من از هر دو جهان بیرون جویم
پس آن بهتر بود کاکنونت جویم
چوبی چونی تو، آخر چونت جویم؟
نه سرنه پای چون گردونت جویم
اگر چه هر زمان افزونت جویم
از آن هر روز دیگر گونت جویم
سزد گر همچو بوقلمونت جویم
اگر همدم بصد افسونت جویم
مفرح از لب میگونت جویم
چگونه لؤلؤ مکنونت جویم؟

شکر ریز فریدم می نباید

شکر از خنده موزونت جویم

در عشق تو من بلا همی جویم
درمان چه طلب کنم؟ که در عشقت
درد دل مبتلا همی جویم
یک درد بصد دعا همی جویم

از صوف^۱ صفای دل نمی‌یابم از درد مغان صفا همی جویم
 از غرقه و طبلسان دلم خون شد زنار و کلیسیا همی جویم
 در بحر هزار موج عشق او غرقه شده، آشنا همی جویم
 جانا، بلقا چو آفتابی تو يك ذره از آن لقا همی جویم
 تا چند دوم^۲ بگردد عالم در؟ تو با من و من کرا همی جویم؟
 تو دست بجان من فرا برده من گرد جهان ترا همی جویم
 تو در دل و جان من بعالم در بنگر که ترا کجا همی جویم

عطار شدم ز عطر زلف تو

زان عطر دلم عطا همی جویم

چون قصه عشق تو درازست چه گویم؟

چون پیشه چشمت همه نازست چه گویم؟

اینست حقیقت که: ز وصل تو نشان نیست

هر قصه که او نیست، مجازست چه گویم؟

خورشید که او چشم و چراغست جهان را

از شوق تو اندر تك و تازست چه گویم؟

چون شمع سحر بی تو دل سوخته هر شب

بیروی تو در سوز و گدازست چه گویم؟

تا دست بزلف تو رسد در همه عمرم

چون زلف توام کار درازست چه گویم؟

گر کرد مرا زلف تو با خاك برابر

لعل لب تو بنده نوازست چه گویم؟

المنه لله که دلم گرچه ربودی

از زلف تو در پرده رازست چه گویم؟

(۱) صوف بمعنی چشم است و بنا به روایت برخی، صوفی بمعنی پشمینه پوش است.

(۲) فعل اول شخص از دویدن.

گفتی که: بگو تا چه کشیدی تو ز نازم؟
 کار من دلخسته نیازست چه گویم؟
 گفتم که: در بسته مرا چند نمایی؟
 گفتی که: درم بر همه بازست چه گویم؟
 گر بر همه بازست در وصل تو، جانا
 چون بر من سرگشته فرازست چه گویم؟
 عطار درین راه اگر نیک و اگر بد
 پروانه آن شمع طراز است چه گویم؟

ما رند ^۱ و مقامر و مباحی ایم ^۲	انگشت نمای هر نواحی ایم
خون خواره چو خاک جرعه آن جامیم	خون ریز بطن چون صراحی ایم
هرچند که از گروه سلطانیم	نی قلبی ایم و نی جناحی ایم
جانا، ز شراب شوق هر دم ما	بی صبح و صبحی و صباحی ایم
گر سوختگان تو مباحیند	ماسوخته ایم و بس مباحی ایم
ما فقر و صلاح کی خریم آخر؟	چون خاک مقام بی صلاحی ایم
در بتکده رند و لاابالیم	در مصطبه مست لا فلاحی ایم
کافور رباحی ^۳ ار بود اصلی	کافور نه کافری رباحی ایم

تا در رسد این می تو، ای عطار

حالی ز پس می ملاحی ایم

(۱) نام شهرست در ترکستان و جامه و آرایش و زینت.

(۲) در اصطلاح اهل تصوف، رند عارفی را گویند که اسرار حقیقت را دریافته و از شریعت و طریقت در گذشته است. شاه نعمت الله گوید:

رندان باده نوش که با جام همدند	واقف ز سر عالم و از حال آدمند
حقند اگرچه خلق نمایند خلق را	بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند

حافظ گوید:

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
 که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
 (۳) مقامر بمعنی قمارباز و مباحی به کسی اطلاق میشود که بسیاری از محرمات را
 حلال بداند. ۴- رباحی نوعی از کافور است.

ای گرفته حسن تو هر دو جهان	در جمالت خیره چشم عقل و جان
جان تن جانست و جان جان تویی	در جهان جانی و در جانی جهان
های و هوی عاشقانت در حرم	می نگنجد در زمین و آسمان
بوالعجب مرغیست جان عاشقت	کز دو کونش می نیابد آشیان
جمله عالم همی بینم بتو	وز تو در عالم نمی بینم نشان
ای ز پیدایی و پنهانی تو	جان و دل هم در یقین، هم در گمان
تن همی داند که هستی برکنار	جان همی داند که هستی در میان
بس سخن گویی، از آنی بس خموش	بس هویدایی از آنی بس نهان
کی تواند دید نور آفتاب؟	چشم اعمی، چون ندارد جای آن
ما همه عیبیم چون یابد وصال؟	عیب دان در بارگاه غیب دان
تا نگردد جان تو از عیب دور	کی شود با عاشقانت همعنان؟
آستین نا کرده پر خون هر شبی	کی شود شایسته آن آستان؟

همچو عطار از دو کون آزاد شو

بنده یکنای او شو جاودان

ای نهان از دیده و در دل عیان	از جهان بیرون ولی در قمر جان ^۱
هر کسی جان و جهان میخواندت	خود تو از هر دو برونی جاودان
هم جهان از جانت می جوید مدام	هم ز جان می جویدت دایم جهان
تو جهانی، لیک چون آبی پدید؟	نه که جانی، لیک چون گردی نهان؟
جان ز پنهانی تو در داده تن	تن ز پیدایی تو جان در میان
چون پدید آبی چو پنهانی مدام؟	چون نهان گردی چو جاویدی عیان؟
هم نهانی، هم عیان، هم هر دو یی	هم نه اینی، هم نه آن، هم این و آن
جان چوبی خویشست چون یابد ترا؟	تن چو در خونست چون یابد نشان؟

(۱) این ابیات درباره توحید سروده شده و بیت مطلع آن ناظر است بر یکی از خطبه‌های زیبا و شیوا و دلنشین نهج البلاغه: لا یدرکه العیون بمشاهدة العیان ولكن یدرکه القلوب بحقائق الایمان.

چون ز تو جان نفی و تن اثبات یافت
 هر دو چون بی وصف گردد آنکهی
 ز اشتیاق وصف تو همچون قلم
 من نیم تنها، که ذرات دو کون
 آن چه جویم؟ چون نیاید در طلب
 در زبانم چون بگردد نام وصل
 زین دو وجهند این دو جوهر در گمان
 قرب بی وصفت بیابند آن زمان
 می دوم بسته کمر، جان بر میان
 جان فشاند این طلب را جاودان
 وین چه گویم؟ چون نیاید در بیان
 پر زبانه گسردم حالی دهان

شرح این اسرار از عطار خواه

او بگفت اسرار، کو اسرار دان؟

چون نیامد سر عشقت بر زبان
 چون عبارت محرم عشق تو نیست
 آنک از وسگ میکند پهلوی تهی
 چون زبان در عشق تو بر کار نیست
 همچو مرغ نیم بسمل در رهت
 دور از تو جان من گیرد کنار
 دوش عشق تو در آمد نیم شب
 گفت: صد دریا زخون دل بیار
 مرغ دل آواره دیرینه بود
 در پرید و عشق را در بر گرفت
 عقل فانی گشت و جان معدوم شد
 عشق یادل گشت و یادل عشق گشت؟
 دیدن و دانستن اینجا باطلست
 چونکه گردی فانی مطلق ز خویش
 جان و جانان هر دو نتوان یافتن
 همچو طفلان مهر دارم بر دهان
 چون دهن نامحرم از پیشت نشان؟
 دوستگانی چون خورد با پهلوان؟
 لب فرو بستم، قلم کردم زبان
 در میان خاک و خون گشتم نهان
 گر مرا بیرون نیاری زین میان
 از ره دزدیده، یعنی راه جان
 تا در آشامم بیک دم این زمان
 باز یافت از عشق او حالی نشان
 عقل و جان را کرد شد با استخوان
 عشق و دل ماندند با هم جاودان
 زین عجب ترقصه نبود در جهان
 بود نیست این کار، نه علم و عیان
 هست مطلق گردی اندر لامکان
 گر همی جانانت باید، جان فشان

تاکی، ای عطار، گویی راز عشق؟

راز میگوی طلب کن راز دان

ای روی تو شمع بت پرستان
 زلف تو و صد هزار حلقه
 خورشید نهاده چشم بر راه
 گردون بهزار چشم هر شب
 آنچ از رخ تو رود در اسلام
 پیران ره حروف زلفت
 در عشق تو نیستان، که هستند
 ممکن نبود بلطف تو خلق
 گویی تو که آب خضر بودست
 ای بر شده بس بلند، آخر
 گلگون جمال در جهان تاز
 کاین گلبن نو بهار حسنت
 مشغول مشوبگل، که مارست
 زخمی ز ندت به چشم زخمی

یا قوت تو قوت تنگ دستان
 چشم تو و صد هزار دستان
 تا تو بدر آیی از شبستان
 واله شده در تو همچو مستان
 هرگز نرود بکافرستان
 ابجد خوانان این دبستان
 هستند نه نیستان، نه هستان
 از دین داران و بت پرستان
 هر شیر که خورده ای ز پستان
 به زین نگرند سوی پستان
 وز عمر رونده داد بستان
 درهم ریزد بیک زمستان
 پنهان ز تو خفته در گلستان
 گورستان کند ز بستان

تو گلبن گلستان حسنی

عطار ترا هزار دستان

قصد کرد از سرکشی یارم بجان
 گر بسوزد همچو شمع عشق او
 عشق، دل خواهد وزین چاره نیست
 ماه رویا، جان من در عشق تست
 جانم از شادی ننگجد در جهان
 فی، چو عشقت هست، جانم گو مباش
 گر بسوزی بند بندم از جفا
 هر چه فرمایی و گر جان خواهیم

قصد او را من خریدارم بجان
 راز عشقش را نگه دارم بجان
 دل بدارم، چون گرفتارم بجان
 جان بیر، چند آوری کارم بجان؟
 گر دهی، ای ماه، زنهارم بجان
 من ز جان خویش بیزارم بجان
 من وفای تو بجان دارم، بجان
 پیش باز آیم بجان آرم بجان

چون دل عطار از زاری بسوخت

کم طلب زین بیش آزارم بجان

ای بروی تو عالمی نگران	نیست عشق تو کار بی خبران
بی نظیری چو عقل و بسی همتا	ناگزیری چو جان و ناگذران
گوهری را، که کس نداند قدر	کی بدانند قدر مختصران؟
مرد عشق تو هم تویی، که تویی	دایماً در جمال خود نگران
چون دویی راه نیست در ره تو	جز یکی نیست، دید دیده و ران
پرده بر گیر و بیش ازین آخر	پرده بر عاشقان خود مدران
هر چه صد سال گرد آوردند	با تو در باختند پاك بران
پاكبازان چو مانده اند از تو	پس چه سنجند هیچ این دگران؟

دل عطار مرغ دانه تست

باشه^۱ در مرغ خویشتن مبران

ای جگر گوشه جگر خواران	غم تو مرهم دل افکاران
درد دردت علاج مخموران	درد عشقت شفای بیماران
در بیابان آرزومندان	سرفدا کرده صاحب اسراران ^۲
غلغلی در فتاده تا بفلک	بر سر کویت، از وفاداران
بر سر کوی نفس در غم تو	رهزن خویش گشته عیاران
همه شب جز ترا نمی بینند	دیده نیم خواب بیماران
بر همه عاشقان جهان بفروش	که زبوند این خریداران
کشته ای تخم عشق در جانها	هین! بیاران ز چشم ما باران

(۱) جانوری است شکاری که کوچکتر از باز است.

(۲) اسرار عبارت از محاق سالک است در حق در موقع وصول تام بسوی او بحکم: «ولی مع الله وقت». و اسرار طریقت عبارت از احوال حقیقت است، زیرا طریقت مقدمه حصول حقیقت است و چنانکه طریقت سر شریعت است، حقیقت سر طریقت است و طریقت بی شریعت وسوسه است و حقیقت بی طریقت زندقه و الحاد است.

جان عطار آرزومندست

برهانش از میان بی کاران

ای روی تو شمع تاجداران	زلف تو طلسم بی قراران
اعجوبه زلف خرده کارت	اغلوپه ^۱ ده بزرگواران
از عکس جمال جان فزایت	خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته	از بهر سجود شهسواران
چون تو بکمال رخ نمایی	ناقص گردند اختیاران
یک ذره غم تو خوشتر آید	از نقد حضور غمگساران
بی کار بمانده اند جمله	در شیوه تو شگرف کاران
در راه تو نام و ننگ بازند	از ننگ وجود نامداران
از نورگس تست، نیست از می	مخموری چشم پر خماران
چون جان بطلسم زلف بردی	بر جان نکنند تیر باران
تو دشمن جان دوستانی	با تو چه کنند دوستانان؟
اندک سوی من نگر، اگر چه	بسیار شدند خواستاران
تا چند ز گوهر وصال	نومید شوند امیدواران؟
درده می وصل خویش بکره	تا باز رهند درد خواران

عطار ز یک گل وصال

بلبل گردد بنو بهاران

ای روی تو شمع پاکبازان	زلف تو کمند سرفرازان
عشاق بروی همچو ماهت	چون صبح بر آفتاب نازان
از شوق رخت چراغ گردون	چون شمع همی رود گدازان
از بهر شکار روی گلگونت	شیرنگ رخ تو تیز تازان
و آن حلقه دام زاغ زلفت	افتاده بخلق جره ^۲ بازان

(۱) سخنی که بوسیله آن کسی را به غلط اندازند، سخن نادرست.

(۲) جره، بضم جیم و تشدید و فتح راء، هر جانور نر بویژه باز نر را جره گویند.

يك موى ز زلف پيچ پيچت	بشكسته طلسم کارسازان
از زلف مشعبدت چو مهره	در ششدره ^۱ مانده حلقه بازان
تسبيح رخت كنند دایم	در پرده حسن دلنوازان
وصل تو درون پاك خواهد	پاکی سوی تست دست یازان
وصلت، كه زكوة اوست خورشید	هرگز نرسد بیی نمازان
جانی باید ز خویشتن پاك	نه غرق منی چو نو نیازان

گفتی: برهانمت ز عطار

شد عمر و دلت نبود یازان^۲

ای کار تو کار کاردانان	تسبیح زبان بی زبانان
بر خود گیر ندخرده هر دم	در عشق تو جان خرده دانان
عشاق ز بوی جام وصلت	تا حشر بمانده سر گرانان
هر لحظه هزار عاشق مست	در راه تو آستین فشانان
در عشق تو صد هزار دل هست	چو يك زن تو چو پاسبانان
تنگ شكرت ز تیر مؤگان	بنشانده ره نگاهبانان
از بس كه دلم نشان تو جست	گم گشت نشان بی نشانان
جان خود كه بود كه خون نگرده؟	در عشق جمال چون تو جانان

عطار شكسته را برون بر

كلی ز میان بد گمانان

نیست آسان عشق جانان باختن	دل فشاندن، بعد از آن جان باختن
عشق را جان دگر باید، از آنك	با چنین جان عشق نتوان باختن
نیست آری كار هر تر دامنی	سر در آن ره چون گریبان باختن
هر چه آن دشوار حاصل كرده ای	در غم معشوق آسان باختن
شمع را زیباست هر ساعت سری	گاه گریان، گاه خندان باختن

(۱) اصطلاحی است در بازی نرد. (۲) یازیدن و باختن بمعنی دست دراز

تو گدا، کز بازی، آخر کی رسی؟
 کی توانی یوسفی ناکرده گم
 کج روا، در پیش سلطان باختن
 عمر را در ماتم آن باختن؟
 کار یعقوبست از سوز فراق
 دیده ای را بیت الاحزان باختن

چون فرید از هر چه باشد مفلسست

زان نباید نرد جانان باختن

نیست ره عاشقان برگ و نوا ساختن
 خرقه^۱ پیروزه را دام ریا ساختن
 دل و عصا را بسوز، کاین نه نکومذهیست
 از پی دیدار خلق دلق و عصا ساختن
 مرغ دلت را که اوست مرغ هواخواه دوست
 لایق عشاق نیست صید هوا ساختن
 از فلک بی قرار هیچ نیاموختی
 در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن
 مفلس این راه را سلطنت فقر چیست؟
 برگ عدم داشتن، راه فنا ساختن
 بر سر میدان عشق در خم چو گان دوست
 دل بصفتم همچو گوی، بی سروپا ساختن
 کار تو در بند تست، کار بساز و بیا
 پیش برون کی شود کار ز ناساختن؟
 زخم خور، ارعاشقی، زانک پدیدار نیست
 خستگی عشق را هیچ دوا ساختن

تا دل عطار را درد و دوا شد یکی

نیست جز او را بعشق مدح و ثنا ساختن

کافر است از عشق دل برداشتن
 اقتدا در دین بکافر داشتن
 در ملا تحقیق کردن آشکار
 در خلا دین مزور داشتن^۲
 از برون گفتن که: شیطان گمراهست
 در درونش پیر رهبر داشتن

(۱) جامه ای که پاره پاره بهم دوخته شده و صوفیان آنرا می پوشند. هجویری گوید صوفیان در حال و در موقع غلبه وجد بیخبر گردند و جامه خرقه کنند و آن دو گونه است: یکی آنکه اصحاب بحکم پیری و مقتدائی جامه ویرا خرقه کنند و دیگران در حال استغفار از جرمی و دیگران در حال سکر از وجدی. سعدی گوید: خرقه درویشان جامه رخصت، هر که در این کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بر او حرام. جامی در نفحات الانس گوید که صوفی هر گاه کلیه اصول طریقت را طبق اراده و دستور پیر رعایت نمود و از عهده برآمد باو خرقه اعطا میگردد. (۲) ملا بمعنی آشکارا و خلا بمعنی خلوت است.

چون درآید تیر باران بلا
کار مردان چیست؟ بی کار آمدن
خاک اندر خود نمایان ریختن
غرقه این بحر گشتن نا امید
دست بر سر، پای در گل آمدن
دام تن در راه معنی سوختن
هر سری کان از تو سر بر می زند
چون فلک خورشید را در بر کشید
پای بر سر نه، که آنجا کافر است

همچو عطار این سگ درنده را

زهر دادن یا مسخر داشتن

بندگی چیست؟ بفرمان رفتن
همه دشواری تو از طمعست
سر فدا کردن و سامان جستن
قابل امر شدن چون گوئی
از گران باری خود ترسیدن
در پی شمع شریعت شب و روز
آبرو باش تو در جوی طریق
برگه ره ساز، که بی برگه ری
گر تو دنیا همه زندان دیدی
ور ندانی تو بجز دنیا هیچ
تا کی از خاک؟ درآموز آخر
قرنها شد که نمی آسایند

پیش امر از بن دندان رفتن
ترك خود گفتن و آسان رفتن
وانگهی بی سر و سامان رفتن
پس بیک ضربه پایان رفتن
پس بیکبار پیشان رفتن
همچو پروانه بیمان رفتن
تا توانی تو بیاران رفتن
در چنین بادیه نتوان رفتن
فرخت باد ز زندان رفتن
مرده باید بفر او ان رفتن
يك شب از گنبد گردان رفتن
از تو شب خفتن و زیشان رفتن

عاشقان راست مسلم، نه ترا
در ره دوست بمژگان رفتن
سر فدا کردن و چون عیاران
جان بکف بردر جانان رفتن

ترك عطار بگفتن کلی

پس درین بادیه ترسان رفتن

عاشقی چیست؟ ترك جان گفتن	سر کونین بی زبان گفتن
عشق پی بردن، از خودی رستن	علم پی بردن، از عیان گفتن
رازهایی که در دل پر خونست	جمله از چشم خون فشان گفتن
بزابانی که اشك خونینست	قصه خود یکان یکان گفتن
همچو پروانه پیش آتش عشق	حال پیدای خود نهان گفتن
عاشق آنست کوچو پروانه است	که تواند بترك جان گفتن
شیر چون میگریزد از آتش	شیر پروانه را توان گفتن
راه رو، تا بکی بود سخت	بر تر از هفت آسمان گفتن
کم نه ای، آخر از قلم آموز	ره سپردن، سخن روان گفتن
کار کن، زانک بهترست ترا	کار کردن ز کاردان گفتن

جان بجانان خود ده، ای عطار

چند افسانه جهان گفتن

کفرست زبی نشان نشان دادن	چون از بیچون نشان توان دادن؟
چون از تو نه نام و نه نشان ماند	آنگاه روا بود نشان دادن
تا يك سر موی مانده ای آخر	این سر نتوانم از زبان دادن
گر سر یگانگی همی جویی	دل نتوانی باین و آن دادن
چون تو بنمانده ای، ترا زبید	داد دو جهان بیک زمان دادن
دانی تو که چیست چاره کارت؟	بر درگاه او بعجز جان دادن

عطار چو یافتی ز جانان جان

صد جان باید بمژدگان دادن

با تو سری در میان خواهد بدن
هر که ز آن سر یافت يك ذره نشان
محرم آن شو، که گر آن نبودت
هر نفس کان در حضور او زنی
ور نخواهد بود همراهت حضور
وای بر جان کسی کو از مجاز
مرد دامن همچنان کاین جا زید
تا نپنداری که هر کو خار بود
هر چه آنجا ذره ذره می کنی
این همه آمد شد و وعد و وعید
تو بکوش و جهد کن تا پی بری
هر که بی او آستین در خون گرفت
محرم او شو، که کار هر دو کون
ترك کن کار زمین و آسمان
چون بحضرت زود نتوان رفت، از آنک
جمله ذرات عالم لاجرم
ره کناره می کنی از مایه ای
در بن این کار عالی کار خلق
کار ما در پیش او چون ذره ای
چون جهان آنجا کف دودی بود
چون بر افتد پرده ذرات کون
گویا هر ذره ای را تا ابد
همچو باران ز آسمان سلطنت

کان و رای جسم و جان خواهد بدن
از دو عالم بی نشان خواهد بدن
تا ابد عمرت زیان خواهد بدن
عمر تو آنست، آن خواهد بدن
پس عذابت جاودان خواهد بدن
زان حقیقت بر کران خواهد بدن
چون بمیرد هم چنان خواهد بدن
روز محشر گلستان خواهد بدن
جمله در پشت عیان خواهد بدن
از سرای امتحان خواهد بدن
زانک کار ناگهان خواهد بدن
محرم آن آستان خواهد بدن
محو و گم در یکزمان خواهد بدن
زانکه این کف و آن دخان خواهد بدن
پرده در پرده نهان خواهد بدن
سوی حضرت نردبان خواهد بدن
زانک کاری در میان خواهد بدن
استوا^۱ بر نردبان خواهد بدن
در بر هفت آسمان خواهد بدن
پس چه جای صد جهان خواهد بدن؟
از حقیقت ترجمان خواهد بدن
جاودانی صد زبان خواهد بدن
خط استغنا^۲ روان خواهد بدن

در چنین جایی کجا عطار را

يك سخن یا يك بیان خواهد بدن؟

عشق را بی خویشتن باید شدن	نفس خود را راه زن باید شدن
بت بود در راه او هر چه نه اوست	در ره او بت شکن باید شدن
زلف جانان را شکن بیش از حدست	کافر يك يك شکن باید شدن
تو بدو نزدیک نزدیک و لیک	دور دور از خویشتن باید شدن
در نگنجد ما و من در راه او	در رهش بی ما و من باید شدن
دوست هرگز چون نیاید در وطن	عاشقان را بی وطن باید شدن
در ره او بسر امید وصل او	خساک راه تن بتن باید شدن
در ره او چون دویی را راه نیست	با یکی در پیرهن باید شدن
همچو لاله غرقه در خون جگر	زنده در زیر کفن باید شدن

پس چو عطار اندر آفاق جهان

پاکباز انجمن باید شدن

دل ز عشق تو خون توان کردن	هقل را سرنگون توان کردن
هر چه جز عشق تست از سر دل	تا قیامت برون توان کردن
تا زبون گیری آنکه را خواهی	خویشتن را زبون توان کردن
تا همه خون خوریم در غم تو	هر چه داریم خون توان کردن
گوییم: صبر کن، چه میگویی؟	از تو خود صبر چون توان کردن
نظری کن، که چون بمردم من	کی کنی؟ پس کنون توان کردن

بر امید تو در پی عطار

سفر اندر درون توان کردن

عشق چیست؟ از خویش بیرون آمدن	غرقه در دریای پر خون آمدن
گر بدین دریا فرو خواهی شدن	نیست هرگز روی بیرون آمدن
ورس کم کاستی داری، در آی	زانک اینجا نیست افزون آمدن

ترك كردن عقل و مجنون آمدن	لازم باشد، اگر عاشق شوی
محرم سر هم اکنون آمدن	از ازل آزاد گشتن وز ابد
پس بمعنی فوق گردون آمدن	چون زمین بودن ضرورت بارکش
پا و سر افکنده چون نون آمدن	سر بریده راه رفتن چون قلم
پس نهان چون در مکنون آمدن	سرنگون رفتن درین دریای ژرف
محرم این بحر بیچون آمدن	چون دهم شرح؟ همی گم بود گیست
نی همی مردم دگرگون آمدن	ابد يك رنگ بودن با فنا

چیست، ای عطار کفر راه عشق؟

سست دین را همت دون آمدن

خود را بفنای محض دیدن	کار بست قوی ز خود بریدن
بر لوح فنا بسر دویدن	مانند قلم زبان بریده
و آنگاه ز خویشتن بریدن	این راز شگرف پی بردن
صد پرده بیک زمان دریدن	صد توبه بیک نفس شکستن
با ساقی روح می کشیدن	در میکده دست بر گشادن
بس کرده سؤال آن چشیدن	صد تنگ شکر چشیده مردم
در خود برسیدن و رسیدن	در پرتو دوست همچو شمعی
در هستی خود بیمارمیدن	بی خویش شدن ز هستی خویش

همچون عطار عشق او را

بر هستی خویشتن گزیدن

نوبت حسن علی الاطلاق زن ^۱	آتشی در جمله آفاق زن
نیست برحق، تو باستحقاق زن	ماه اگر در طاق گردون جفته زد
در نواز و بانگ بر آفاق زن	پرده عشاق زلف رهزنت

(۱) نوبت زدن، کنایه از اعلام وقت است، چه سابقاً در اوقات شب و روز در بارگاه سلاطین پنج بار دهل میزدند.

پرده عشاق راهی خوش بود راه ما در پرده عشاق زن
آتش شوق توام بی هوش کرد آب بر روی من مشتاق زن
بسته میثاق و صلت عمر رفت چاره ای کن، راه آن میثاق زن
زرق در عشق تو کفر منکرست تیغ غمزه بر سر زراق زن^۱

کشت زهر هجر تو عطار را

وقت اگر آمدم از تریاق زن

خال مشکین بر آفتاب مزن شیوه ای دیگرم در آب مزن
گر بر آتش نمی زنی آبی آتشم در دل خراب مزن
صد گره هست از تو بر کارم گرهی نو ز مشک ناب مزن
برد زنجیر زلف تو دل من قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن
فتنه را بیش ازین مکن بیدار راهم از چشم نیم خواب مزن
شب تاریک ره زنند، نه روز راه بر روی آفتاب مزن

دل عطار مرغ دانه تست

مرغ خود را بناصواب مزن

جانا، که گفت روزم از هجر همچو شب کن؟

روزم فرو شد آخر، يك شب مرا طلب کن

هر نیم شب ز شوق جوش از دلم بر آید

..... دلم را در کار نیم شب کن*

هر کو دمی بر آرد بی یاد بسوی زلفت

او ننگ عالم آمد، در حلق او کنب^۲ کن

(۱) زرق بمعنی تزویر و دو رنگی و زراق بمعنی ریاکار و دورواست.

(*) دریگانه نسخه ای که این غزل در آن هست این قسمت را میاه کرده اند و خوانده نمی شود.

(۲) همان کنب است که در واژه کنو بفتح کاف و نون در هر سه مورد استعمال شده و بمعنی گیاهی است که از الیاف آن نخهایی برای بافتن کونی و ریسمان بدست می آید. در حلق او کنب کن، یعنی با ریسمان کنب بدارش آویز.

گر مانده‌اند زنده عشاق در فراق
 عشق این نمی‌پسندد، عشاق را ادب کن
 چون نیست هیچ کس را یارای دیدن تو
 چشم همه جهان را دربند ازین سبب کن
 کس نیست در دو عالم سیراب‌تر ز دریا
 از شوق این حدیثش جاوید خشک لب کن
 عطار را ز عشقت کاری عجب فتادست
 آخر . . . تدبیر این عجب کن*

گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن
 مانگ خاص و عامیم، از ننگ ما حذر کن
 سرگشتگان عشقیم، نی‌دل، نه‌دین، نه‌دنیا
 گر مرد راه بینی در حال ما نظر کن
 تا کی نهفته داری در زیر دلق زنار؟
 تا کی ز زرق دعوی؟ شو خلق را خبر کن
 ای مدعی زاهد، غره بطاعت خود
 گر سر عشق خواهی دعوت ز سر بدر کن
 در نفس سرنگون شو، گرمیشوی کنون شو

از آب و گل برون شو، در جان و دل سفر کن
 جوهر شناس دین شو، مرد ره‌یقین شو

بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن
 از رهبر الهی عطار یافت شاهی
 پس گر تو مرد راهی تدبیر راهبر کن

گر سر این کار داری، کار کن ورنه‌ای، این کار را انکار کن
 خلق عالم جمله مست غفلتند مست منگر، خویش را هشیار کن

(*) دریکانه نسخه‌ای که این غزل در آن هست این قسمت را سیاه کرده‌اند و خوانده نمی‌شود.

چون بدانستی و دیدی خویش را
گر طمع داری وصال آفتاب
گرتویک ذره باقی ماند نیست
با من سرگشته استغفار کن
یار بیزار است از تو، تا تویی
گر جمال یار می خواهی عیان
نیست پنهان آفتاب لایزال
تا ابد هم از عدم، هم از وجود
چند گردی گرد عالم بی خبر؟
روح من در عشق بر طاق دلست
نقطه توحید با جان در میانست
چون فرو رفتی بقعر بحر جان
درس اسرارست نقش جان تو
پس مکن، در لوح جان خودنگر
گر کسی را اهل بینی بازگو

تا بمیری روی در دیوار کن
ذره ای، این شیوه را اقرار کن
خرقه و تسبیح را زناز کن
پس ز استغفار استغفار کن
اول از خود خویش را بیزار کن
چشم در خورد جمال یار کن
ذره ای، تو خویش را اقرار کن
دیده بردوز، آنکهی دلدار کن
دل سرای خلوت دیدار کن
مرد دل شو، جمع گرد و کار کن
گرد جان برگرد و چون پرگار کن
عزم خلوت خانه اسرار کن
درس نه، تعلیق نه، تکرار کن
پس زبان در نطق گوهر بار کن
ورنه درج نطق را مسمار کن^۱

ور بترك هر دو عالم گفته ای

ذره ای مندیش و چون عطار کن

زلف بانگشت پریشان مکن
طوره مشکین سیه رنگ را
از سر بیداد سر سروران
عاشق دل سوخته را دست گیر

روی بدان خوبی پنهان مکن
سایه خورشید در افشان مکن
در سر آن سرو خرامان مکن
جان ودلی بی سرو سامان مکن

(۱) درج، بضم دال و سکون راء بمعنی صندوقچه و جعبه کوچکی که در آن زیور آلات و اشیاء قیمتی نگاهداری میکنند و مسمار بمعنی میخ است. مراد از این بیت آنکه، اگر شخص رازدار و اهلی را برای بازگو کردن سر یا اسرار یافتی، راز خود به نزدش بازگو و گرنه صندوقچه نطق خویش را ببرند و میخ کوب کن.

چون بر ما آمده‌ای يك زمان
در بر ما يك نفس آرام گیر
حال دل خسته پریشان مكن
از بر ما قصد شبستان مكن
بی رخ تو عالم همچون بهشت
بر من دل سوخته زندان مكن

بر تو چو عطار جفایی نکرد

آنچه ز تو آن نسزد آن مكن

خیز و از می آتشی در ما فكن
چون نظیرت نیست در دریا کسی
نعبره مستانه در بالا فكن
خویشتن را خوش درین دریافكن
خون می بر چهره گل نوش كن
چون هزار آوا نمی خسبد ز عشق
گر ترا مستی چو عشق بلبست
شیر گیران جمله غوغا کرده اند
عمرت امشب رفت اگر دستیت هست
عمر مستان را سوی فردا فكن

تا کی: ای عطار، از خارا دلی^۱

شیشه می خواه و بر خارا فكن

ای پسر، این رخ بافتاب در افكن
صبح علم بر کشید و شمع بر افروخت
باده گلرنگ چون گلاب در افكن
جام پیایی کن و شراب در افكن
شاهد سرمست را ز خواب بر انگیز
گر چه شب اندر شکست، ماه بلندست
گل بشکفت و دلم ز عشق تو بر خاست
چند نشینی؟ ببند و تاب در افكن
مست خراییم، جمله نعره زناییم
چند ازین نام و ننگ و زهد و ز تویر؟
نعره درین عالم خراب در افكن
توبه کن از توبه، دل بتاب در افكن

گر دل عطار را عذاب غم تست

گو دل او غم ازین عذاب در افكن

(۱) خارا دلی بمعنی سنگدلی است، چه خارا نوعی از سنگهای سخت است.

چو دریا شور در جانم می‌کفن
 چو پر پشه وصلت ندیدم
 بدست خویش در پای خودم کش
 بدشواری بدست آید چو من کس
 اگر از تشنگی چو شمع مردم
 بچشم تو، کز ابروی کمان کش
 زره چون در نمی‌پوشیم از زلف
 چو بیچ و تاب در زلف تو زیاست
 چو پایم نیست با چوگان زلفت
 چو من جمعیت از زلف تو دارم
 خط آوردی و جان می‌خواهی از من
 ز سودا در بیابانم می‌فکن
 بیای پیل هجرانم می‌فکن
 بدست و پای دورانم می‌فکن
 چنین از دست آسانم می‌فکن
 بسیرایی طوفانم می‌فکن
 بدل در تیر مژگانم می‌فکن
 میان تیر بارانم می‌فکن
 بجان تو، که در جانم می‌فکن
 چو گویی پیش چوگانم می‌فکن
 چو زلف خود پریشانم می‌فکن
 ز خط خود بدیوانم می‌فکن

چو شد خاک رهت عطار حیران

بخاک راه حیرانم می‌فکن

بیمست که صد آه بر آرم ز جگر من
 آگاه از آنم که بجز تودگری نیست
 عمری ره تو جستم و چون راه ندیدم
 دلسوخته ز آنم که کنون از سر خامی
 در کوی خرابات و خرافات فتادم
 پر کردم از اندوه بیک کوزه دردی
 امروز درین حادثه دانی بچه مانم؟
 مردان چون نگین مانده در حلقه معنی
 تا بی تو چرا می‌برم این عمر بسر من؟
 و آگاه نیستم از بد و از نیک دگر من
 کم آمدم آنجاسگ راهگذر من
 کردم همه کردار نکو زیر و زبر من
 وانگاه بشستم بمیی دامن تر من
 هر لحظه کناری زخم خون جگر من
 در نزع فرو مانده چو شمعی بسحر من
 وز حلقه بدر مانده چون حلقه در من

ای دوست، ببطار نظر کن، که ندارم

جز بی خبری از ره تو هیچ خبر من

باز آمده‌ای از آن جهانم من پیدا شده‌ای از آن نهانم من

کار من و حال من چه می‌پرسی؟
هر چند که در جهان نیم، لیکن
در هر نفسی هزار عالم را
هر گه که نهان طلب کنم خود را
وین دم که عیان نشان خود خواهم
و آن گه که نهان خود عیان جویم
من این نیم و من آنم، آن هر دو
زان راز که مهر جان عطارت
این می‌دانم که می‌ندانم من
سرگشته‌تر از همه جهانم من
از پس کنم و بیک مکانم من
چه سود؟ که آن زمان عیانم من
آن لحظه بدان که بی‌نشانم من
از هر دو گذشته آن زمانم من
فی الجمله نه اینم و نه آنم من

گفتن سخنی نمی‌توانم من

عشق تو در جان من، ای جان من
در دل بریان من آتش مزن
دیده گریان من پر خون مدار
سوز جانم بیش ازین ظاهر مکن
درد این بیچاره از حد درگذشت
خود مرا فرمان کجا باشد؟ ولیک
هر چه خواهی کن، توبه دانی از آنک
آتش زرد در دل بریان من
رحم کن بر دیده گریان من
در نگر آخر بسوز جان من
گوش میدار این غم پنهان من
چاره‌ای ساز و بکن درمان من
کج ممکن چون زلف خود پیمان من
زاری بی‌باشد، نه فرمان، ز آن من

جان عطار از تو در آتش فتاد

آب زن در آتش سوزان من

لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من
بی تو دل و جان من سیر شد از جان و دل
چون گهر اشک من راه نظر چست بست
هر در عشقت، که دل داشت نهان از جهان
شد دل بیچاره خون، چاره دل هم تو ساز
گر تو نگیریم دست کار من از دست شد
زلف تو در هم شکست توبه و پیمان من
جان و دل من تویی، ای دل و ای جان من
چون نگر در رخت دیده گریان من؟
بر رخ زردم فشانند اشک در افشان من
زانکه تو دانی که چیست بر دل بریان من
زانکه ندارد کران وادی هجران من

هم نظری کن ز لطف، تادل در مانده را
هست دل عاشقت منتظر يك نظر
بو که پایان رسد راه بیابان من
تا که بر آید ز تو حاجت دو جهان من

تو دل عطار را سوخته خویش دار
زانکه دل سنگ سوخت از دل سوزان من

در رهت حیران شدم، ای جان من	بی سر و سامان شدم ای جان من
چون ندیدم از تو گردی پس چرا	در تو سرگردان شدم ای جان من؟
در فروغ آفتاب روی تو	ذره ای حیران شدم ای جان من
در هوای روی تو جان در میان	از میان جان شدم ای جان من
خویش را چون خام تو دیدم ز شرم	با دل بریان شدم ای جان من
تا ترا جان و دل خود خوانده ام	بی دل و بی جان شدم ای جان من
چون سر زلف توام از بن بکند	بی سر و بن زان شدم ای جان من
چون رخت پیدا شد از بی طاقتی	در کفن پنهان شدم ای جان من
من بمیرم تا چرا در درد تو	از پی درمان شدم ای جان من؟
بر امید آنک بر من بگذری	با زمین یکسان شدم ای جان من

خاك شد عطار و من بر درد او

ابر خون افشان شدم ای جان من

چند باشم در انتظار تو من؟	فتنه روی چون نگار تو من
خشك لب مانده، نعل در آتش	تشنه لعل آبدار تو من
وقت آمد که بر میان بندم	کمر از زلف مشکبار تو من
برقع از روی بر فکن، تاجان	پای کوبان کنم نثار تو من
گر جهان آمد مست با روزی	سر نهام مست در کنار تو من
گر چه آورده ای بجان کارم	تا بجان در شدم بکار تو من
بر من از صدهزار عزت بیش	آنکه باشم ذلیل و خوار تو من
شد قرارم که چند خواهم بود	چشم بر راه بی قرار تو من؟

تیره شد روز من چرا نکنم؟ دیده روشن بروزگار تو من

ترك كار فرید از آن گفتم

تا شوم فرد و یار غار تو من

درد دل دارم، جهانی، بی تو من	زانك نشكیم زمانی بی تو من
عالمی جان آب شد در درد تو	چون كنم بانیم جانی بی تو من؟
روی در دیوار کردم، اشك ریز	تا نمیرم ناگهانی بی تو من
من همین دم مرده ام، گویی مگر	پوستی و استخوانی بی تو من
چون نه نامم مانده از من، نه نشان	از تو چون یابم نشانی بی تو من؟
جان من می سوزد و دل میدهد	تا كنم يك دم فغانی بی تو من
می توانی آخرم فریاد رس	چند باشم ناتوانی بی تو من؟
چشم میدارم زهی، دانی چرا؟	زانك گشتم چون كمایی بی تو من
دل چو بر كندم ز تر یاك یقین	زهر خوردم بر گمانی بی تو من
چون نكردم سود بر سودای تو	می كنم هر دم زیانی بی تو من
با تو ام بر چشم موری عالمیست	می نگنجم در جهانی بی تو من
گرچه كس از من سخن می نشنود	پر سخن دارم ز فانی ^۱ بی تو من
دوستان رفتند و هم جنسان شدند	با كه گویم داستانی بی تو من؟

همت عطار باز عرشی است

خود ندارم آشیانی بی تو من

گر باتو بگویم غم افزون شده من	خونین شودت دل زدل خون شده من
ز آن روی که چوموی توتیره است و پریشان	تو دانی و بس حال دگرگون شده من
بیمست که ذرات زمین جمله بسوزد	زین آتش از سینه گردون شده من
خاکی شده ام تا چو قدم رنجه کنی تو	با خاك ببینی تن هامون شده من
دی گفته ام: ای جان، سر زلفتو چه چیزست؟	گو: دام تو، ای عاشق مجنون شده من
گفتم که: دهانت چو الف هیچ ندارد	گفتی: بنگر طره چون نون شده من

(۱) زفان بمعنی زبان میباشد و زوان نیز گفته میشود.

آنروز مبادا که بدین چشم بینم هندو بچه‌ای را بشیخون شده‌من
جانا، بخدا بخش دلم را، که گزیدست مقبول ترا این دل مفتون شده‌من
خون دل عطار چه ریزی؟ که نیابی
هم طبع سخن پرور موزون شده‌من

ای دل و جان و زندگانی من غم تو برده شادمانی من
کردم از چشم و دل شراب و کباب می نیایی بمیهمانی من
دو جهان ترك کرده‌ام، که تویی زین جهان یار آن جهانی من
اندرین باب شعر، ای عطار

نیست اندر زمانه ثانی من

ای روی تو آفتاب کونین ابروی تو طاق قاب قوسین^۱
بر روی جهان ندیده چشمی نقدی روشن چو چشم تو عین
چون چشمه کوثر لب تو يك چشمه ندید چشم بحرین^۲
دیدم کمر ترا زهر سوی مویی آمد میانش مابین
چون تو گهری ز کان جانی جان به، که کنم، نه کان به میتین^۳
می رفت دلم بغرق تا بوک از لعل تو يك شکر کند دین
زلفت چو عقاب در عقب بود بر بود و کشید در عقابین^۴
گر دیده ما سپید کردی خساك تو بسست قره العین^۵

(۱) اشاره به آیه کریمه ۹۸ سوره النجم: ثم دنی فتدلی فكان قاب قوسین او ادنی. پس نزدیک و نزدیکتر شد (یا تواضع نمود) پس (فاصله اش) بمقدار دو کمان یا نزدیکتر. در اینجا ضمن آنکه شاعر به تشبیهی بسیار ظریف توسل جسته، یعنی ابروی ممدوح را که بدون شك رسول اقدس اسلام است به دو قوس تشبیه نموده، به قرب مقام آن بزرگوار نیز در ژرفای وجود، توجه داشته است. (۲) در این بیت نیز اشاره است به آیات کریمات: مرج البحرين يلتقيان بینهما برزخ لا یبغیان. روان کرد، دودریا را که بهم به پیوندند، بین آن دودریا حائلی است که بر هم زیادتی نکنند (۳) میلی است آهنین که سنگتراشان بدان سنگ می تراشند. (۴) عقابین چهارپایه آهنینی بوده است که در قدیم بزهکاران را به آن می بستند و تازیانه میزدند و نیز دو چوب بلندی که گویا وزیر نوشیروان برپا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده بر بالای آن بسته بود (۵) نور دوچشمان.

در غار غم تو جان ما را	درد تو بسست ثانی اثنین ^۱
افکنده توشدم، که شرطست	القای عصا و خلع نعلین ^۲
چون روی تو میدهد بخورشید	نوری که ازوست این همه زین ^۳
تا چند بر آفتاب بنسدی؟	کز پرتو تست نور کونین
گر جمله فروغ تو بینم	در عین عیان ما بودشین ^۴
گر در غلط اوفتیم در علم	کی در غلط اوفتیم در عین؟

عطار درین سخن برونست

از مطلع کیف و مطلب این^۵

(۱) این بیت اشاره است به آیه شریفه ۴۰ سوره التوبه: ... وقد نصره الله اذا خرج الذین کفروا ثانی اثنین اذهما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تخف ان الله معنا فانزل الله سکینته علیه وایده بجنود لم تروها... پس بحقیقت یاری کرد خدا او (محمد) را وقتی که بیرون کردندش آنها که کافر شدند، دومین (از) دو نفر آنگاه که آندو در غار بودند، به همراه خود میگفت که اندوه مخور خدا با ما است. پس خدا فرو فرستاد آرامش را بر او و تقویت ساخت وی را به سپاهانی که آنها را نمیدید. این آیه بیانگر واقعه آغاز هجرت است که قریش آن بزرگوار را ناگزیر به عزیمت از مکه ساختند و آنحضرت امیر المؤمنین علی را در بستر خود خوابانید و همراه با ابابکر از برابر دیدگان قریش عبور کردند، در حالیکه بچشم دشمنان نمیآمدند. پس به اتفاق و بمنظور دفع شر در غاری استراحت کردند، تعقیب کنندگان بحوالی غار رسیدند، سروصدایشان ابابکر را مضطرب ساخت، حضرت به او فرمود اندوه مخور خدا با ما است. چون صاحب بمعنی یار است از این رو ابابکر به «یار غار» ملقب شد و فرق مسلمان غیر شیعه این امر را افتخاری برای ابابکر تلقی میکنند (۲) مصراع اول اشاره است به آیه های ۲۰ و ۲۱ سوره طه: قال القها یاموسی فالقها فاذا هی حیه تسعی گفت (خدا) بیفکن عصایت را ای موسی پس افکند عصای خود را پس آنگاه ماری شد که فرار میکرد و در مصراع دوم اشاره به ۱۲ همین سوره: «انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی». بدرستیکه منم پروردگار تو، پس بیرون کن پای افزارهای خود را. بدرستی که تو در وادی پاکیزه «طوی» هستی (۳) زینت و آرایش (۴) شین بمعنی زشتی و بدی است و شین ضد و مخالف زین است (۵) کیف بمعنی چگونگی و این بمعنی کجا و مکان است.

میل درکش^۱، روی آن دلبر بین
روح را در سر او حیران نگر
در ره عشقش که سر گوی رهست
جان مثنی عاشق دل سوخته
پیش شمع آفتاب روی او
چند بینی آنچه ناید آن بکار ؟
پس بنور آن گهر، چندانکه هست
عقل گم کن، نور آن جوهر بین^۲
عقل را در کار او مضطر بین
صد هزاران سرور بی سر بین
خوش نفس چون عود در مجمر^۳ بین
عقل را پروانه بی پر بین
جوهری از دل شو و جوهر بین
ذره‌های کون خشک و تر بین

گر ندیدی آفتاب نوربخش

سحر عطار سخن گستر بین

بار دیگر روی زیبایی بین
از غم آن پیچ زلف تابدار
در جمالش هر کرا آن چشم هست
در میان اهل دل هر ساعتش
عاشقان را نقد عشق او نگر
بر سر میدان رسوایی عشق
در بیابانهای بی فریاد او
گر ندیدی دل بزیر بار عشق
کار جان را در تگ و پویی نگر
تا که سودای وصالش می‌بزم
عقل و جان را تازه غوغایی بین
زاهدان را نا شکییایی بین
تا بد خوش خوش تماشایی بین
غارتی^۴ نو، تازه سودایی بین
فارغ از امروز و فردایی بین
عالمی را همچو شیدایی بین
هر زمانی شیب و بالایی بین
شبنمی در زیر دریایی بین
کار دل را در تمنایی بین
بر منش هر لحظه سودایی بین

(۱) میل در چشم کشیدن کنایه از ناپینا گردانیدن. (۲) این بیت و ابیات بعدی ظاهراً به خطبه توحیدیه امیر المؤمنین علی (ع) ناظر است که سر آغاز آن با این جملات شروع می‌شود: لایدر که العیون بمشاهدة العیان ولكن یدرکه القلوب بحقایق الایمان.... با دیدن چشم او را (خدا) نمیتوان درک کرد، ولكن بحقایق ایمان و چشم دل میتوان او را درک نمود (۳) مجمر بمعنی عودسوز و بخوردان است.

گفتمش : جانا دل عطار کو ؟

گفت: خود گم کرده‌ای جایی بین

هر که جان در باخت با دیدار او	صد هزاران جان شود ایشار او
تا توانی در فنای خویش کوش	تاشوی از خویش بر خوردار او
چشم مشتاقان روی دوست را	نسیه نبود پرتو رخسار او
نقد باشد اهل دل را روز و شب	در مقام معرفت دیدار او
دوست يك دم نیست خاموش از سخن	گوش کو تا بشنود گفتار او
پنبه را از گوش بر باید کشید	بو که یکدم بشنوی اسرار او
نور و نار او بهشت و دوزخست	پای بر تر نه ز نور و نار او
دوزخ مردان بهشت دیگرانست	در گذر زین هردو در زنهار او
کز امید وصل و از بیم فراق	جان مردان خون شد اندر کار او
عاشقان خسته دل بین صد هزار	سرنگون آویخته از دار او
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ای	بیخود و سر گشته تیمار او
صد هزاران رفته‌اند و کس ندید	تا که دید از رفتگان آثار او؟

زاد عطار اندرین ره هیچ نیست

جز امید رحمت بسیار او

ای چو گویی گشته در میدان او	تا ابد چون گوی سرگردان او
همچو گویی خویشتن تسلیم کن	پس بر می گرد در میدان او
جان اگر زوداری و جانانت اوست	تن فرو ده در خم چوگان او
سوز عشقش بس بود در جان ترا	دل منه بر وصل و بر هجران او
با وصال و هجر اویت کار نیست	اینست بس، یعنی که عشقش آن او
این کمالست بس که در وادی عشق	خویش را بینی همی حیران او
تو که ای در راه عشقش؟ قطره‌ای	غرقه در دریای بی پایان او؟
وانگه از هر سوی می‌پرسی خبر	تا کجا دارد کسی دیوان او

تن زن، ای عطار و جان پروانه وار
 برفشان چون در رسد فرمان او
 ای صبا، گر بگذری بر زلف مشک افشان او
 همچو من شو، گرد يك يك حلقه گردان او
 منت صد جان بیار و بر سر ما نه بحکم
 وز سر زلفش نشانی آرمار از آن او
 گاه از چوگان زلفش حلقه مشکین ربای
 گاه خود را گوی گردان درخم چوگان او
 خوش خوشی در چین زلفش پیچ تا مشکین کنی
 شرق تا غرب جهان از زلف مشک افشان او
 نی، خطا گفتم، ادب نیست، آنچه گفتم، جهد کن
 تا پریشانی نیارد زلف عنبر سان او
 گر مرا دل زنده خواهی کرد جام جانقزای
 نوش کن بر یاد من از چشمه حیوان او
 گر تو جان داری، چه کنی؟ بر کن بدن داند پشت دست
 چون ببینی جان فزایی از لب و دندان او
 گو: فلانی از میان جانیت می گوید سلام
 گو: بجان تو فرو شد روز اول جان او
 جان او در جان تو گم گشت و دل از دست رفت
 درد او از حد بشد، گر می کنی درمان او
 چون رسی آنجا اجازت خواه اول، بعد از آن
 عرضه کن این قصه من بر در دیوان او
 چشم آنجا برمگیر از پشت پای و گوش دار
 ورنه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او

هرچه گوید یادگیر و يك بیک بر دل نویس
 تا چنان کو گفت برسانی بمن فرمان او
 چند گریبی، ای فرید از عشق رویش همچو شمع
 صبح را مزده رسان از پسته خندان او
 ای صبا، در گرد امشب گردد سر تا پای او
 صد هزاران سجده کن در عشق يك يك جای او
 جان ما را زنده جاوید گسردانی بقطع
 گر نسیمی آوری از زلف عنبرسای او
 گر سر انگشتی تو بی حرمت بزلف او بری
 دشنه خونین خوری از نرگس رعناي او
 يك راهی تو، بشمع روی او منگربسی
 تا نگردی همچو من پروانه نا پروای او
 نیست دستوری که آری چهره او در نظر
 کز نظر آزرده گردد چهره زیبای او
 گر بخواهی کرد کاری، صد جهان جان و ام کن
 پس بر افشان جمله بر روی جهان آرای او
 جام جم پر آب خضر از دست عیسی چون خورند؟
 هم چنان خور شربتی از جام جان افزای او
 منتظر بنشسته ام تا تحفه آری زود زود
 سر بهرم يك شکر از لعل جان افزای او
 جهد کن تا آن سمن را بر نیارد هیچ گرد
 خاصه آن ساعت که روی آری بخاک پای او
 تا نسازی چشم را از خاک پایش توتیا
 کی توانی شد به چشم خوابش بینای او؟

غسل ناکرده سرو تردامن ، آنجا، زینهار
 زانکه نتوان کرد الا پاك دامن رای او
 غسل کن اول ز آب دیده من هفت بار
 تا طهارت کرده گردی گرد هفت اعضای او^۱
 گریبان کردی دل و دین در غم او، ای فرید
 سود تو در هر دو عالم بس بود سودای او

ای سراسیمه، مه از رخسار تو	سرو سر در پیش از رفتار تو
ذره ایست انجم ز خورشید رخت	نقطه ایست افلاك از پرگار تو
گل که باشد پیش رخسارت از آنک	عقل کل جزو یست از رخسار تو
پر شکر شد شرق تا غرب جهان	از شکر ریز سخن گفتار تو
چشم گردد ذره ذره در دو کون	بر امید ذره ای دیدار تو
گنج پنهان تو، ای جان و جهان	جان شعاع تو، جهان آثار تو
چون تو هستی هر زمان در خورد تو	پس که خواهد بود جز تو یار تو؟
چون کسی را نیست یارا در دو کون	هست هر دم تیز تر بازار تو
صدهزاران جان فروشد هر نفس	کس نیامد واقف اسرار تو
بیش میدانم هزار و صد هزار	از فلك سرگشته تر در کار تو
دمبدم می آفریند آنچه هست	و آفریدن نیست جز اظهار تو
خود نمی استدمی يك ذره چیز	تا نثار تو شود ایشار تو
هر زمانی صدهزاران عالمست	کان نثار تست انمودار ^۲ تو

(۱) شاعر چنان مقام قدوسیت بممدوح داده است که او را بمنزله عین نماز تلقی کرده و چنانکه بهنگام نماز، بویژه در حالت سجده که نهایت درجه خضوع و تواضع متجلی میگردد، هفت موضع (دو کف دست، دو زانو، دونوک انگشتان پا و چهره) برخاک می نشیند، ضرورتی چنین متواضعانه را توصیه کرده است. مثال از حافظ:

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند: پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
 (۲) نمودار و نشانگر که بقاعده ضرورت شعری الف بر آن افزوده شده است.

تا ابد هرگز نبیند ذره‌ای	خواری و غم هر که شد غمخوار تو
ز آن حسین از دار تو منصور شد	کز هزاران تخت بهتر دار تو
گر همه آفاق عالم پر گلست	ز آن همه گل بهترم یک خار تو
صدسپه هر لحظه گر ظاهر شود	بر هم اندازم با سظه‌ها ^۱ تو
می بچرید بر جهانی دلخوشی	در دل من ذره‌ای تیمار تو
روی گردانید عطار از دو کون	در لحد آورد و در دیوار تو

عالمی در هستی خود مانده‌اند

زین جهت شدن نیست خود عطار تو

ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو	کوتاه کرده قصه زلف دراز تو ^۲
تا ترکناز هندوی زلف تو دیده‌ام	زنگی دلم ز شادی بی ترکناز تو
هرگز نساخت در ره عشاق پرده‌ای	کان راست بود، ترک کج پرده ساز تو
سردنشیب مانده‌ام از غم چو مست عشق	از شوق زلف عنبری سر فراز تو
گر بود پیش قامت تو سرو در نماز	آزاد شد ز قامت تو در نماز تو
خطت که آفتاب رخت را روان بود	زان خط محققست که شدنسخ ناز تو
نی‌نی، که هست خط تو سر سبز طوطی	پرورده است از شکر دلنواز تو
شهباز حسن تو چو ز خط یافت پروبال	طوطی گرفت غاشیه دلنواز تو
هر روز احتراز تو بیشتر سوی من	از حد گذشت شوق من و احتراز تو
از بس که هست در ره سودای تو طلسم	واقف نگشت هیچکس از گنج راز تو
چون از کسی حقیقت رویت طلب کنم؟	چون کس نبود محرم کوی مجاز تو

سرباز زن چو شمع بگازی فرید را

گر سردمی چو شمع بتابد ز گاز تو

(۱) پشتیبانی و پشت گرمی

(۲) با همین مضمون و وزن در ردیف دیگر

از حافظ

بالابلند عشوهر سرو ناز من

کوتاه کرد قصه زلف دراز من

تا دل از دست یفتاد از تو	تن باندوه فرو داد از تو
دل من گشت چو دریایی خون	چشم من چشمه خون زاد از تو
تا دلم بنده سودای تو شد	نیستم يك نفس آزاد از تو
چند در خون دلم گردانی	طاقتم نیست که فریاد از تو
ليك فریاد نمی دارد سود	گر زمانیم بود داد از تو
تا ز عمرم نفسی می ماند	خامشی از من و بیداد از تو
خامشی به بچنین دل که مر است	شرمم آید که کنم یاد از تو
در ره عشق تو شادیم مباد	گر نیم من بغمت شاد از تو
شادمانیم نباشد، که مرا	کار با درد تو افتاد از تو

دل عطار چو درد تو نیافت

شد درین واقعه بر باد از تو

ای مرا زندگی جان از تو	زنده بینم همه جهان از تو
برزمین می فرو شود از شرم	هر شبی ماه آسمان از تو
گر زبانی دهی بیک شکر	شکر گویم بصد زبان از تو
باتو چون در کمر کنم دستم؟	که کمر ماند بی میان از تو
بار ندهی و پیش خود خوانی	این چه شیوه است ای فغان از تو!
دل زمن بردی و نگفتم هیچ	ليك جان کرده ام نهان از تو
نتوانم که باز خواهم دل	که مرا هست نیم جان از تو
جان را کن بمن، چو دل بردی	کاین بدادم ز بیم آن از تو
دعوی صبر چون کنم؟ که مرا	صبر کفرست يك زمان از تو
اثر وصل تو کسی یابد	که شود محو جاودان از تو
تا نشانی ز خلق می ماند	نتوان یافتن نشان از تو

عاشقان را خط امان دادی

نیست عطار را امان از تو

هر زمان سوزی دگر دارم ز تو
 بر بساط عشق تو هر دو جهان
 خاک بر فرقم اگر جز خون دل
 چون ندارم هیچ آبی در جگر
 نی، که چشم من پر از خون دلست
 این دل یکنای من شد توی توی
 نی، خطا گفتم، که درد دل توی نیست
 گفته بودی: دل ز من بردار و رو
 هر شبی چون صبح بی صبح رخت
 چون بر آید صبح، همچون آفتاب
 همچو چنگی هر زمان در پرده ای
 همچونی دل پر خروش و تن بزار
 ماهر و یا، کار من از دست شد
 کوه غم بر گیر از جانم، از آنک

خیز، ای عطار سر در عشق باز

تا کی آخر در دسر دارم ز تو؟

ای دلم را زندگی جان ز تو
 هر زمان قسم^۱ دل پر درد من
 گر ز من جان می بری از يك سخن
 من نیم، اما همه زشتی ز من
 پای از سر کرده، سر از پا چو چرخ
 قطره اشکم، که آنرا نیست حد
 روز و شب بر جان من درد و دریغ

بندگی از عقل و جان، فرمان ز تو
 صد هزاران درد بی درمان ز تو
 باز یابم بی سخن صد جان ز تو
 جز تو نیست اما همه احسان ز تو
 مانده بس حیران و سرگردان ز تو
 هست در يك قطره صد توفان ز تو
 چند بار د بی تو چون باران ز تو؟

(۱) تف، بفتح اول و تشدید دوم بمعنی حرارت و گرما است.

(۲) نصیب و بهره و قسمت.

یوسف عهدی، برون آی از نقاب
 ذره ذره در زمین و آسمان
 با عدم بر جمله و پیدا بباش
 تا شود هردو جهان پنهان ز تو
 تو نقاب از چهره برگیری بسست
 خلق خود کردند جان افشان ز تو

وارهان عطار را يك بارگی

تا نسوزد این دل بریان ز تو

میروم برخاك، دل پر خون ز تو
 در دو عالم نیست کاری با کسم
 تا بکی بر در نهم در انتظار
 چند ریزم از سر شك يك مژه
 تو بتاز از ناز شیرنگ جمال
 تخت بنهادی میان خون دل
 می فرود آید بجان غم کشم
 گر تويك درد مرا معجون کنی
 رحم کن، زین بیش زنجیرم مکش
 وصل تو هرگز نیابد هیچ کس
 ليك کی گردد اميدم منقطع
 يك ره هم يك رنگ گردان در فنا
 زاد راهم درد روز افزون ز تو
 کز همه کس فارغم، بیرون ز تو
 صد هزاران چشم چون گردون ز تو؟
 همچو باران اشك بر هامون ز تو؟
 تا نتازد اشك من گلگون ز تو
 تا بگردند اهل دل در خون ز تو
 هر نفس صد درد دیگرگون ز تو
 کی کنم با خاك و خون معجون ز تو
 زانکه بس زارست این مجنون ز تو
 من طمع چون دارم آن اکنون ز تو؟
 هر دم صد وعده موزون ز تو؟
 چند کردم همچو بوقلمون ز تو؟

تافرید از خویش بی اثبات گشت

محو شد در عالم بیچون ز تو

برخاست شوری در جهان از زلف شورانگیز تو

بس خون که از دلها بریخت آن غمزه خونریز تو

ای زلفت از نیرنگ و فن کرده مرا بی خویشتن

شد خون چشمم چشمه زن از چشم رنگ آمیز تو

در راه تو از سرکشان، نی یاد مانده نی نشان
 چون کس نماند اندر جهان تا کی بود خونریز تو؟
 شد بی تو، ای شمع چگل، دیوانگی بر من سبج^۱
 از حد گذشت، ای جان و دل، درد من و پرهیز تو
 آنها که مردان رهند از شوق تو جان میدهند
 شیران همه گردن نهند از بیم دست آویز تو
 از شوق روی چون مهت، گردن کشان در گهت
 چون مرغ بسمل در رخت، مست از خط نوخیز تو
 بی روی تو، ای دل گسل، در مانده ای، پای بگل
 عطار شد شوریده دل، از چشم شور انگیز تو

ای جلوه گسر عالم، طاوس جمال تو سر سبزی و شب رنگی وقف خط و خال تو
 بدری که فرو شد ز خورشید بتاریکی در دق و ورم مانده از رشك هلال تو
 صدمرد چورستم را چون بچه يك روزه پرورده بزیر پر سیمرغ جلال تو^۲
 زان در فکند خود را خورشید بهر روزن تا بو که بدست آرد يك ذره جمال تو
 ۴۰، گرچه بروز و شب دو اسبه همی تازد هرگز نرسد در رخ خورشید جمال تو
 گفتم: ز خیال تو رنگی بودم يك شب خود هم تك برق آمد شب رنگ خیال تو^۳
 گفتمی که: ترا از من، صبر است اگر خواهی کشتن شوم لازم از گفت محال تو
 عطار بوصافی^۴ گرچه بکمال آمد
 شد گنگ زبان او در وصف کمال تو

(۱) چگل و چکلی، دسته ای از ترکان قراخانی هستند که بزیبائی معروف اند و سبج بمعنی شناسنامه و سند غیر قابل انکار. (۲) در این بیت ظاهراً مسامحه ای عمدی صورت گرفته است، چه آن کسی را که سیمرغ بزرگ و تربیت کرد زال پدر رستم بود، نه خودش. (۳) برق و شب رنگ، هردو بمعنی اسب تیزرو هستند. (۴) و صاف، صیغه مبالغه و بمعنی بسیار توصیف کننده است.

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو
 عقل همه مقربان بی خبر از وصال تو
 جمله تویی بخود نگر، جمله بین که دایماً
 هژده هزار عالمست آینه جمال تو
 تا دل طالبانت را از تو دلالتی رسد
 هر چه که هست در جهان هست همه مثال تو
 جمله اهل دیده را از تو زبان ز کار شد
 نیست مجال نکته‌ای در صفت کمال تو
 تا ابدش نشان و نام از دو جهان بریده شد
 هر که دمی شراب خورد از قدح حلال تو
 مانده‌اند دور دور اهل دو کون در رخت
 زانکه وجود گم کند خلق در اتصال تو
 چرخ رونده قرن‌ها از سر و پای بردرت
 پشت خمیده می‌رود، از غم گوشمال تو
 خشتک شدیم بر زمین، پرده ز روی برفکن
 تا لب خشتک عاشقان تر شود از زلال تو
 گر ز فرید در جهان نیست فصیح‌تر کسی
 رد مکش، که در سخن هست زبان‌ش لال تو
 ای غذای جان مستم نام تو چشم عقلم روشن از ایام تو
 عقل من دیوانه، جانم مست شد تا چشیده جرعه‌ای از جام تو
 شش‌جهه از روی من شده‌مچو زر تا بدیدم سیم هفت اندام تو
 حلقه زلف توام دامی نهاد تا بخلق آویختم در دام تو

(۱) شش جهت، عبارتند از: بالا و پائین، راست، چپ، پس و پیش و هفت اندام عبارتند از: سر، سینه، شکم، دو دست و دو پا.

دشنه چشمت اگر خونم بریخت	جان من آسود از دشنام تو
گفته بودی کز تو ام بگرفت دل	جان بده، تا خط کشم در نام تو
منتظر بنشسته ام تا کی رسد	از پی جان خواستن پیغام تو
وعده دادی بوسه ای و تن زدی ^۱	تا شدم بی صبر و بی آرام تو
وام دادی بوسه ای و از تو من	بیشتر دل بسته ام در وام تو
وام نگذاری، بگوویی: تابکی	زین تقاضاهای بی انجام تو؟
بوسه در کامت نگه دار و مده	گر بدین برخواهد آمد کام تو

کی چوشمعی سوختی عطار را

گر نبودی همچوشمعی خام تو؟

ای جگر گوشه جانم غم تو	شادی هر دو جهانم غم تو
بجهانی که نشان نیست از تو	غم تو داد نشانم غم تو
گر ز مژگانم جراحت رسدم	زود برهاند از آنم غم تو
زان جراحت چه غم باشد، از آنک	بس همه مرهم جانم غم تو
جمله سود و زیانم غم تست	ای همه سود و زیانم غم تو
ز غمت با که بر آرام نفسی؟	که فرو بست زبانم غم تو
گفتم: آهی کنم از دست غمت	ندهد هیچ امانم غم تو
گرچه پیش آمدم انگشت زنان	کرد انگشت گزانم غم تو
هست در هر دو جهان تا بابد	همه پیدا و نهانم غم تو

گر در آمد بکنار تو فرید

دور مانده ز میانم غم تو

ای غنچه، غلام خنده تو	سرو آزاد بنده تو
افتاده سر هزار سرکش	از طوره سرفکنده تو
گلهای بهار نیم مرده	از نرگس نیم زنده تو

(۱) تن زدن، کنایه از خودداری و بردباری و شکیبائی است.

خورشید گرفته تخته از سر
من کشته، غمت کشنده من
بر سر چو قلم دونده تو
من دلکش و دلکشنده تو
ز انست شفق که طوطی چرخ
در خون گردد ز خنده تو
چون سایه با آفتاب نرسد
کی در تو رسد رونده تو؟

عطار بهر پری که پرد

دانی که بود؟ پرنده تو

آنچه با من میکند سودای تو
با خیالی آمد از خجلت هلال
می کشم، چون نیست کس همتای تو
بر گشاید کار هر دو کون را
از هلال عارض زیبای تو
تن ز خون پوشید قوس قائم
یک گره از زلف عنبر سای تو
هیچ کارم نیست جز جان کاستن
از خدنگ نرگس رعنا تو
بر امید لعل جان افزای تو
جای آن دارد که صد صدر را کشد
لیک بر یک جای یک جای تو
تو چو شمع، این جهان و آن جهان
کی رسم من بی سر و پا در تو؟ زانک
راست چون پروانه نا پروای تو
صد هزاران بار باید خورد خون
بی سر و پایست سر تا پای تو
کی توانم پخت سودای تو من؟
تا توانم کرد یک دم رای تو
هست سودای تو بر بالای تو
گر شود هر ذره صد دوزخ مدام
هم نگر در پخته یک سودای تو

دم فرو بست از سخن اینجا فرید

تا کند غواصی دریای تو

ای دل مبتلای من، شیفته هوای تو

دیده دلم بسی بلا، آن همه از برای تو^۱

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:

پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو

از مولانا:

جان، پر و بال میزند در طرب هوای تو

سنگ شکاف میکند در هوس لقای تو

رای مرا بیک زمان جمله برای خود مران
 چون ز برای خود کنم چند کشم بلای تو؟
 نی، ز برای تو بجان بار بلای تو کشم
 عشق تو و بلای جان، جان من و وفای تو
 باد جهان بی وفادشمن من ز جان و دل
 گر نکنم ز دوستی از دل و جان هوای تو
 پرده ز روی برفکن، زانکه بماند تا ابد
 جمله جان عاشقان مست می لقای تو
 جان و دلیست بنده را، بر تو فشانم اینکه هست
 نی که محقرست خود، کی بود این سزای تو؟
 چشم من از گریستن تیره شدی، اگر مرا
 گاه و بگاه نیستی سرمه ز خاکپای تو
 گر ببری بدلبری از سر زلف جسان من
 زنده شوم بیک نفس از لب جانفزای تو
 هست ز مال این جهان نقد فرید نیم جان
 می نپذیری این ازو، پس چه کند برای تو؟
 ای دلم مستغرق سودای تو
 جان من، من عاشقم از دیرگاه
 مانده کرده عالمی دل دیده را
 گر چنین زیبا نبودی عارضت
 صد هزاران جان عاشق هر نفس
 از دل من جوی خون بالا گرفت
 نیست یکذره ترا پروای خویش
 دستگیر آخر مرا، از بیدلی
 با تو می باید بکام دل مرا
 سرمه چشم ز خاک پای تو
 عاشق یاقوت جان افزای تو
 فتنه آن نرگس رعنا ی تو
 دل نبودی این چنین شیدای تو
 باد ایشار رخ زیبای تو
 تا بدیدم قیامت و بالای تو
 زان شدم یکباره نا پروای تو
 غرقه گشتم در بن دریای تو
 تا بگویم قصه سودای تو

قصه عطار چون از سر گذشت

عرضه خواهد داشتن برای تو

چون نیست کسی مرا بجای تو	ترك همه گفتم از برای تو
نور دل من ز عکس روی تست	تاج سر من ز خاک پای تو
خوش خوش بر بود جان شیرینم	شیرینی لعل جان فزای تو
برد از سر دلبری دل مستم	مخموری چشم دلربای تو
خون دل من بریختی، یعنی	يك بوسه بسست خون بهای تو
نی نی، که مرا دریغ می آید	آن بوسه ترا بناسزای تو

از جور چون کسی چه بر خیزد؟

عطار ندید کس بجای تو

ای سیه گر، سپید کاری تو	سرخ رویی و سبز داری تو
من بجان سوختم، بگو آخر	با شب و روز در چه کاری تو
رو بکار تو کی توانم برد؟	زانکه بس بوالعجب نگاری تو
کار ما را قرار می ندهی	دلبری سخت بی قراری تو
نیست بویی ز وصل تو کس را	زانکه هم رنگ روزگاری تو
هر کرا بخت یارشد، پنداشت	که تو او را نهان یاری تو
غم من خور، که غم بخورد مرا	راستی نیک غمگساری تو
زان سبب شادمانی از غم من	که ازین غم خبر نداری تو

بلبل شاخ عشق، عطار است

گر بخوبی گل بهاری تو

گر چنین سنگدل بمانی تو	وه که بس خونها برانی تو
چه بلایی براهل روی زمین؟	از بلاهای آسمانی تو
از تو صد فتنه در جهان افتاد	فتنه جمله جهانی تو
فتنه بر خیزد آن زمان که سحر	فرق مشکین فرو فشانی تو
دهن عقل باز ماند باز	چون در آبی بخوش زبانی تو

همه اهل زمانه دل بنهند
خط نویسی بخون ما، چو قلم
سر گرانی و سر کشی چه کنی؟
باده ناخورده از من بیدل
چشم من ظاهرهت همی بیند
اگر از من کنار خواهی کرد
گلی از گلستان باز کنم
شکری از لب تو بر بایم
خون فشاند عاشقان برخاک
چند آخر بخون نویسی خط؟

بر امیدی که دل ستانی تو
سرکشان را بسر دوانی تو
که سبک روح تر از آنی تو
با من آخر چه سرگرانی تو؟
گرچه از چشم بد نهانی تو
روز و شب در میان جانی تو
که برخ همچو گلستانی تو
که بلب چون شکرستانی تو
چون ز یاقوت درفشانی تو
هیچ خط نیز می ندانی تو

دل عطار در غمت ریشست

مرهمی کن، اگر توانی تو

ای جهان پشت گرم از روی تو
صد هزاران آدمی از راه برد
لاابالی وار خوش برخاک ریخت
سر برون کسن، تا ببینی عالمی
دست دار از روی، تا پروانه وار
ترکتازی کن، بتا، بر جان و دل

میل جان از هردو عالم سوی تو
مردم آن نرگس جادوی تو
آبروی عاشقان ابروی تو
هریکی را شیوه ای در کوی تو
پای کوبان جان دهم بر روی تو
تا ز جان و دل شوم هندوی تو

هر شبی وقت سحر عطار را

عطر جان آید نصیب از بوی تو

ای خم چرخ از خم ابروی تو
تا بکوی عقل و جان کردی گذر
کی دهد آنرا که بویی داده ای
در میان جان و دل پنهان شدی
چون تویی جان و دل مرا جان و دل

آفتاب و ماه، عکس روی تو
معتکف شد عقل و جان در کوی تو
هر دو عالم بوی یکتا موی تو؟
تا نیابد هیچکس ره سوی تو
من ز جان و دل شدم هندوی تو

عشق تو چندانك میسوزد دلم می نیابد از دلم جز بوی تو
پشت گردانید دایم از دو کون
تا ابد عطار در پهلوی تو

ای دو عالم پرتوی از روی تو جنت الفردوس خاک کوی تو
صد جهان پر عاشق سرگشته را هیچ وجهی نیست الا روی تو^۱
صد هزاران قصه دارم دردناك دور از روی تو با هر موی تو
کور باید گشت از دید دو کون تا توان کردن نگاهی سوی تو
گشت «هندو خان» لقب برخان چرخ ترك گردون تا که شد هندوی تو
پشت صد صد پهلوان می بشکند تیر يك يك غمزه جادوی تو
دی مرا خواندی بتیر غمزه پیش تا کمان بر زه کنم ز ابروی تو
خود سپر بفکندم و بگریختم کان کمان هم هست بر بازوی تو
نی، ز تو بگریختم از بیم سنگ زانکه دیدم سنگ بر پهلوی تو

شد زبان در وصف تو عطار را

درفشان چسبون حلقه لولوی تو

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو

دردم ز حد گذشت ز سودای روی تو

چندین حجاب و بند بره برگرفته ای

تا هیچ خلق پی نبرد راه کوی تو

چون مشک در حجاب شدی در میان جان

تا ناقصان عشق نیابند بوی تو

گشتی چو گنج زیر طلسم جهان نهان

تا جز تو هیچ کس نبرد ره بسوی تو

(۱) اشاره دارد و ناظر است به آیةهای ۲۶ و ۲۷ سوره الرحمن: کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذو الجلال والاكرام: هر کس که بر آن است فانی شونده است و پاینده و باقی ذات پروردگار صاحب جلال و کرامی است.

در غایت علو تو ارواح، پست شد
 کو دیده‌ای که در نظر آرد علوی تو؟^۱
 در وادی غم تو دل مستمند ما
 خالی نبود يك نفس از جست و جوی تو
 بسیار جستجوی تو کردم، که عاقبت
 عمرم رسید و می‌نرسد گفت و گوی تو
 از بسکه انتظار تو کردم بروز و شب
 عطار را بسوخت دل از آرزوی تو

دزه‌ای نا دیده گنج روی تو	ره بزد بر ما طلسم موی تو
گشت رویم چون نگارستان زاشك	ای نگارستان جانم روی تو
هست خورشید رخت زیر نقاب	جمله ذرات چشماروی ^۲ تو
در درون چون نافه آهوی حسن	خون جانها مشك شد بر بوی تو
شیر گردون جامه می‌پوشد کبود	از سواد ^۳ چشم چون آهوی تو
آسمان را چون زمین در حقه کرد	آرزوی حقه ^۴ لؤلؤی تو ^۵
هندویم، هندوی زلفت را بجان	گر توان شد هندوی هندوی تو ^۵
چون ز چشم تیر باران در رسید	طاق افتادیم از ابروی تو
نی، که بنمودیم صد سحر حلال	در صفات نرگس جادوی تو
خاك خواهم گشت، تا بادی مرا	بو که برساند بخاك کوی تو
نی، ز چون من خاك گردی از درت	گر مرا بادی رساند سوی تو

-
- (۱) در مصراع اول علو بضم عین و لام و تشدید واو بمعنی بلندی، مرتبت بالا و علوی در مصراع دوم بمعنی شعاع نور است.
- (۲) چشمارو و چشم‌رو چیزی که بجهت دفع چشم زخم بعمل آرند.
- (۳) در اینجا سواد بمعنی سیاهی است. (۴) حقه در هردو مصراع بمعنی صندوقچه یا ظرف کوچکی است که برای نگاهداری جواهر و اشیاء قیمتی مورد استفاده دارد.
- (۵) هندویم در مصراع اول بمعنی نوکر و غلام و برده و هندوی زلف کنایه از سیاهی است.

چون کند از تو کسی پهلوی تهی؟
چون همه هستند در پهلوی تو
از کمان عشق بگریز، ای فرید
کاین کمانی نیست بر بازوی تو

ای مرقع^۱ پوش، در خمار شو
چند ازین تزویر و ناموس و نفاق؟
یا برو از حلقهٔ مردان دین
یا منادی کن «انا الحق» در جهان
چون نه‌ای در کفر و در ایمان تمام
چون حضورت نیست در مجلس دمی
عاجزی در دین و زهد خویشتن

چند باشی در حجاب خویشتن؟

عالم تجرید^۲ را عطار شو

ای دل، بمیان جان فرو شو
گر میخواهی که کل شود دل
تا کی گردی بگرد عالم؟
دریا، که ترا بخویش خواند
چون نیست بجز فرو شدن روی
چون جمله فرو شدند اینجا
گر بر تو فشانند آستین یار
گر هیچ در امتحان کشیدت
تا کی زمزید و ما یزیدی؟
گر در روش تو نیست سودی

کلی بدل جهان فرو شو
در حضرت بی‌نهاد فرو شو
يك راه بقعر جان فرو شو
نعره زن و جان فشان فرو شو
صد سال بیک زمان فرو شو
تو نیز در آن میان فرو شو
سر بر سر آستان فرو شو
مردانه در امتحان فرو شو
در هر چه دری، در آن فرو شو
دل خوش کن و در زبان فرو شو

(۱) مرقع بمعنی خرقة‌ای که وصله‌های فراوان داشته باشد. (۲) عالم تجرید، بنا به عقیده صوفیان، وارستگی از تمامی علائق مادی و زیست در بساطت مطلق و تجرد از دل‌بستگی‌های مادی است.

چون نیست یقین ز محو جایی
دم در کش و در گمان فرو شو
گر پنهانی، بر آید پیدای
ور پیدایی، نهان فرو شو
گر نیست بعز قرب راحت
در بعد، برایگان فرو شو
ور نتوانی چنین فرو شد
باری برو و چنان فرو شو

عطار چه در مکان نشینی؟

بر خیز و بلامکان فرو شو

در کنج اعتکاف^۱ دلی بردبار کو؟
بر گنج عشق جان کسی کامکار کو؟
اندر میان صفه^۲ نشینان خانقاه
یک صوفی محقق پرهیز کار کو؟
در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه
یک پیر کار دیده و یک مرد کار کو؟
در حلقه سماع که دریای حالتست
از آتش سماع دلی بی قرار کو؟
در رقص و در سماع زهستی فنا شده
اندر هوای دوست دلی ذره وار کو؟
خالص برای دوست ازین جامه ژندگان
بی رزق و بی نفاق یکی خرقه دار کو؟
مردان مرد و راهنمایان روزگار
زین پیش بوده اند، درین روزگار کو؟
در وادی محبت و دریای معرفت
مردی تمام پا کرو و اختیار کو؟
اندر صف مجاهده یک تن ز سروران
بر مرکب توکل و تقوی سوار کو؟
سر گشته مانده ایم درین راه بی کران
از سابقان پیشرو آخر غبار کو؟

عطار سوی گوهر آن بحر موج زن

جز در درون سینه ترا رهگذار کو؟

دوش در آمد ز دم صبحگاه
حلقه زلفش زده صف گرد ماه
زلف پریشانش شکن کرده باز
کرده پریشان شکنش صد سپاه
از سر زلفش بدل عاشقان
مژده رسان باد صبا صبحگاه
مست برم آمد و در دیم داد
تا دلم از درد بر آورد آه

(۱) گوشه نشینی و بسر بردن بخشی از زمان را در مسجد یا معبد اعتکاف گویند.

(۲) آستانه و کفشکن.

گفت: رخم بین، که گراز هشق من
گفتمش: ای جان چه کنم تا مرا
گفت: ز خود فانی مطلق بیاش
گر بخورندت تو مترس از وجود
آهوی چینی چو گیاهی خورد
مات شو، ار شاه همه عالمی
از شدن و آمدن و از گریز
کسی برهد تا نشود مات شاه
گفتمش، از علم مرا کوههاست
گفت که: هر چیز که دانسته‌ای
چون همه چیزیت فراموش شد
یوسف قدسی، ملک مصر شو

توبه کنی، توبه بتر از گناه
زان می نوشین بدهی گاه گاه
تا برسی زود بدین دستگاه
زانکه چو خوردی توبه‌گردی تباہ
مشک شود در شکمش آن گیاه
تا برهی از ضرر آب و جاه
راهبری نیست بجز این پناه
از بر اخلاص بکن يك نگاه
کس نتواند که کند کوه کاه
جمله فرو شو تو بآب سیاه
بر دل و جانانت بگشایند راه
جهد در آن کن که بر آیی ز جاه

تا سر عطار نگردد چو گوی

از مه و خورشید نیابد کلاه

شب را ز تیغ صبحدم خونست عمدا ریخته

اینک ببین خون از شفق درشت مینا ریخته

لالای شب در هر قدم، لؤلؤ بر آورده بهم

وز يك نسیم صبحدم لؤلؤی لالا ریخته

خورشید زرکش تافته، ز ربفت عیسی یافته

زنار زرین یافته، زر بر مسیحا ریخته

مطرب ز دیوان فرح، پروانه آورده نصیح

ساقی شراب اندر قدح، از حوض حورا^۱ ریخته

موسی کف و عیسی زبان، فرعونیی کرده روان

زنار زلفش هر زمان، صد خون تر سا ریخته

(۱) حوراء بمعنی زن سیاه چشم و چشمی است که سیاهی و سپیدی آن کامل و

زیبا باشد و حوض حوراء کنایه از جام شراب است.

ساقی بگردش سرگران، زرین نطاقی^۱ بر میان
 وز شرم آن بر کهکشان خون چون ز جوزا^۲ ریخته
 تا کرد از مستی همی بر جان ساقی جان فدی
 وز دیده تا تحت الثری عقد ثریا ریخته^۳
 از تایی^۴ سر تافته صد توبه بر هم بافته
 چون بوی رلفش یافته می بر مصله^۵ ریخته
 چون قطره دریا ز بون، اشک وی از دریا فزون
 دریای دل یک قطره خون یک قطره دربار ریخته
 آنجا که قومی هم نفس می میدهند از پیش و پس
 طاووس جانها چون مگس بال و پر آنجا ریخته
 جان غرقه سودای دل، دل نیز نا پروای دل
 عطار از دریای دل، صد گنج پیدا ریخته^۶
 صد قلزم سیماب بین، بر طارم زر ریخته^۷
 صد صحن مروارید بین، در بحر اخضر ریخته
 مهرخ نموده از سمک^۸ ماهی شده مه راشبک^۹
 هردم شتر مرغ فلک از سینه اخگر ریخته

-
- (۱) نطاق بمعنی کمر بند است. (۲) جوزا ماه سوم سال و معادل با خرداد.
 و نام یکی از سیارات است. (۳) ثری بمعنی خاک زمین و خاک نمناک است و تحت الثری
 کنایه از پائین ترین حد فرود و ثریا بمعنی ستاره پروین و عالیتین مرحله صعود است
 و عقد ثریا از آن جهت گویند که ثریا مجموع چند ستاره و بگونه خوشه دیده میشود (ثری
 و ثریا را بهنگام نمودن پائین ترین و بالاترین حد ممکن بصورت دو ضد در ادبیات پارسی
 می آورند). (۴) توبه کننده (۵) نمازخانه و محل نماز که البته مسجد نخواهد بود.
 (۶) با همین وزن و قافیه از خاقانی:
 در کام صبح از ناف شب مشکست عمدا ریخته گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته
 (۷) سیماب بمعنی جیوه و زیبق است و طارم معرب تارم و بمعنی گنبد و سراپرده است.
 (۸) ماهی (۹) دام صیاد.

نقش از میان اختران بگریخته چون دلبران
 بگسسته عقد اختران در عقد گوهر ریخته
 صبح آمده با جام جم، چون شیر زرین علم
 در حلق مشك صبحدم صد بیضه عنبر ریخته
 مطرب زبانگ ارغنون^۱ کرده حریفان رازبون
 ساقی ز جام لاله گون خون معطر ریخته
 گل چون بتان سیم بر، بر کف نهاده جام زر
 هردم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته
 سیمین بران بسته میان، می کرده در جام کیان
 پسته گشاده ساقیان در پسته شکر ریخته
 هرموی تن از طعم می، رقاص گشته زیر خوی^۲
 می مرغ جان را زیر پی هم بال و هم پر ریخته
 عطار با مستان خوش صافی دلست و درد کش
 در خاطر خورشید فش^۳ آب زر تر ریخته
 ای آتش سودای تو دود از جهان انگیزته
 صد سیل خونین عشق تو از جسم و جان انگیزته
 ای کار دل ناساخته، ناگاه بر دل تاخته
 برقع بروی انداخته، بردل فغان انگیزته
 تو همچو مست سرکشی، افکنده در دل مفرشی^۴
 سلطان عشقت آتشی، اندر جهان انگیزته
 گه دام زلف انداخته، گه تیر مژگان تاخته
 صد حبله زین پرداخته، صد چاره ز آن انگیزته

(۱) نام سازی است که افلاطون آنرا ابداع کرده است (۲) خوی بمعنی عرق بدن است (۳) فش همان وش، پساوندی است که در موقع تشبیه بکار برده میشود. (۴) مفرش بکسر میم و سکون فا و فتح راء بمعنی مطلق فرش و هرچیزی است که بر زمین میگسترانند و بر روی آن می نشینند.

اندیشه تو هر نفس بگرفته دل را پیش و پس
 پس مرغ جان را زین هوس از آشیان انگبخته
 عطار اندر ذکر خود وز نکته های بکر خود
 گرد سمند^۱ فکر خود از آسمان انگبخته
 ای چشم بد را، بر قعی بر روی ماه آویخته
 صد یوسف گم کرده را زلفت بچاه آویخته
 ماهست روی خرم، دامت زلف پر خمت
 دلها چو مرغ اندر غمت از دامگاه آویخته
 فرش بقا انداخته، کوس فنا بنواخته
 میزان عزت ساخته، پیش سپاه آویخته
 مردان ره را بارها بر لب زده مسمارها
 پس جمله را بر دارها از چار راه آویخته
 شمع طرب افروخته، ما را ز شمع آموخته
 دل بی جنایت سوخته، جان بی گناه آویخته
 ای داده در دلها ندا، تا کرده دلها جان فدا
 سرهای پیران هدی از شاهراه آویخته
 آن خواجه روز جزا، در چارسوی کبریا
 از بهر دست آویز ما زلف سیاه آویخته
 ابلیس با جان عجب، وز درد حرمان خشک لب
 از بهر يك ترك ادب، از سجده گاه آویخته
 عطار این تفصیل دان وین نکته بی تأویل دان
 عالم یکی قندیل دان ز ایوان شاه آویخته

ای ذره‌ای از نور تو بر عرش اعظم تافته
 وز عرش اعظم درگذر، بر هر دو عالم تافته
 آن ذره ذریت شده، خورشید خاصیت شده
 سر تا قدم نیت شده، بر جان آدم تافته
 اولاد پیدا آمده خلقی بصحرا آمده
 پس بی محابا آمده بر بیش و بر کم تافته
 یکموی تو در صبحدم، بر گاو و آهو زدرقم
 مشکست با عنبر بهم زلف تو برهم تافته^۱
 بر عاشقان روی تو، بر ساکنان کوی تو
 در پرتو یک خوی تو کار معظم تافته
 عکس رخت از نه فلک، بگذشت تاپشت سمک^۲
 بی واسطه هر یک بیک نور مسلم تافته
 گه جان پر اسرار را کرده فدا دیدار را
 گاهی دل عطار را عشقت بیک دم تافته
 ای روی همچو ماهت یک پرده برگرفته
 جانهای بی قراران فریاد در گرفته
 در پیش نور رویت پیران شصت ساله
 با صد هزار حجت ایمان ز سر گرفته
 عشت بدلربایی بگشاده دست بر ما
 ناگاه جان و دل را بس بی خبر گرفته
 جان هر دم از فراق آه دگر کشیده
 دل هر دم از کمال راهی دگر گرفته

(۱) معروف است مشک را از آهو و عنبر را از گاو دریائی که ماهی وال باشد

می گیرند (۲) سمک بمعنی ماهی است.

از بس که رهنانند اندر رهِت بغیرت
 هر ذره در ره تو صد راهبر گرفته
 چون آفتاب رویت بر جان فکند پرتو
 عشقت بجان رسیده دل ره بدر گرفته
 عشق تو چون همایی پر بر گشاده از هم
 جانهای عاشقان را در زیر پر گرفته
 مستان عشق هر شب همچون صبح خیزان
 در آرزوی رویت راه سفر گرفته
 آنجا که حسن رویت بوی نمک نموده
 صحرای هر دو عالم خون جگر گرفته
 عطار از غم تو شادی هر دو عالم
 هم از نظر فکنده، هم مختصر گرفته

سر پا بزهنگانیم اندر جهان فتاده	جان را طلاق خوانده، دل را بیاد داده
مردان راه بین را در گبر کی کشیده	رندان ره نشین را میخانه در گشاده
با گوشه‌ای نشسته، دست از جهان بشته	در پیش درد نویشان بر پای ایستاده
اندر میان مستان چندان گناه کرده	کز چشم خلق عالم يك بارگی فتاده
هر جا که مفلسان را جمعیت‌یست روزی	ماییم جان و دل را اندر میان نهاده
ما خود که ایم؟ ما را خون ریختن حلاست	رهزن شدند ما را مستی حرامزاده
از بهر الله آخر تا چند کفر و ایمان؟	که روی سوی قبله، که دست سوی باده
نه مؤمنم، نه کافر، که اینم و که آنم	رفتم بخاک تاریک، از هر دو خر پیاده

عطار اگر دگر بار از دین همی بر آید

دل بایدهش که گردد از هر چه هست ساده

جانا، منم زمستی سر در جهان نهاده	چون شمع آتش تو بر فرق جان نهاده
تو همچو آفتابی، تابنده از همه سو	من همچو ذره پیشت، جان در میان نهاده

من چون طلسم و افسون بیرون گنج مانده
گر يك گهر از آن گنج آید پدید بر من
دل پر غم تو دارم لیکن چگونه گویم؟
از روی ~~صحو~~ ماهت بر گیر آستین را
تو در میان جانم گنجی نهان نهاده
بینی مرا از شادی سر در جهان نهاده
مهری بدین عظیمی بر هر زبان نهاده
هر چند دارم آخر بر آستان نهاده

عطار را چو عشقت نقدیقین عطاداد

این ساعتست و جانی دل بر عیان نهاده

اگر در دیست اندر خم خبر ده
که فریاد و خروش افتاده در ده
ندیمان موافق را بر انگیز
حریفان صبوحی را خبر ده
چو کمتر میشود از عمر هر روز
میم هر دم پیایی بیشتر ده
بخون آغشته ام از پای تا سر

بجان تو، که جامم تا بسر ده

ای دل، اندر عشق، دل در یارده
کار او کن جان و دل در کار ده
چند باشی در حجاب خود نهان؟
دلبرت صد بار آمد، بار ده
یا برو، گر مؤمنی، اسلام آر
یا بیا، گر کافری، اقرار ده
چون خوری، بر روی آن دلدار خور
جان دهی، بر روی آن دلدار ده
آرزوهای تو بت های تو اند
جمله بتهات بر دیوار ده
پس در آتش چون خلیل بت شکن
جانم را شایستگی یار ده
ساقیا، خمخانه را بگشای در
عاشقان را باده ابرار ده
زاهدان را از وجود خویشان
وار رهان و دردی خمار ده
چند پوشی دلق دام زرق را؟
دلق پوشان را کنون زمار ده

چون شود شایسته ره جان تو

اهل دل را تحفه چون عطار ده

ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده
يك برق عشق جسته، صد برق آب برده

بر نطع^۱ کامرانی نور رخت بیک دم
چندین هزار عاشق بر روی تو درین ره
ای در غرور دل را داده شراب غفلت
شرمت همی نیاید کاندر چنین مقامی
دست هزار عذرا^۲ از آفتاب برده
در خاک و خون فتاده، سرد نقاب برده
پس دل بده که او را مست خراب برده
مردان بسر دویده تو سر بخواب برده؟

عطار را درین ره اندر حجاب ره نیست

گرچه دلیست او را پی با حجاب برده

ترسا بچه ای دیدم، زنار کمر کرده
بازلف چلیپاوش^۳ بنشسته بمسجد خوش
از تخته سیمینش، یعنی که بنا گوشش
از جادوی چشم او، بر خاسته صد غوغا
چون مه بکله داری، پیروزه قبابسته
روزی زبیدی کردن بگرفت دلش حالی
صد چشمه حیوانست اندر لب سیرابش
دوش آمده پیرما، در صومعه بد تنها
تو خویش پرستیدن، در صومعه بنشستن
بگریخته نفس تو از یار زنا مردی
برخیز، اگر مردی، در شیوه ما آویز
یک دردی درد ما در عالم رسوائی
در حلقه روی او می درده و مستی کن
در معجزه عیسی صد درس زبر کرده
وز قبله روی خود محراب دگر کرده
خورشید خجل گشته رخساره چو زر کرده
تا بر سربازاری یکباره گذر کرده
زنار سر زلفش عشاق کمر کرده
بگذاشته دست از بد، صد بار بتر کرده
وین عاشق بیدل رالب نشنه جگر کرده
گفت: ای زسر عجبی^۴ در خویش نظر کرده
خلق همه عالم را از خویش خبر کرده
چون بار گران دیده از خلق حذر کرده
تا شیوه ما بینی در سنگ اثر کرده
صد زاهد خود بین را بادامن تر کرده
وانگاه بین خود را از حلقه بدر کرده

چون کوری قرایان عطار عیان دیده

بینایی پیر خود صد نوع سمر^۵ کرده

(۱) سفره چرمین که محکومان را بر روی آن گردن می زدند و نیز نطع بمعنی روی زمین و بساط و فرش که در اینجا مراد معنی دوم است (۲) گوهر ناسفته و سوراخ نشده و نیز بمعنی دختر بکر است و نیز وامق و عذرا دو عاشق و معشوق معروفند. (۳) صلیب و خاج و داری که عیسی را بر آن آویختند، چلیپاوش، یعنی چلیپا مانند و کنایه از زلف معشوق که از روی چهره آویخته و چلیپا را تداعی کند (۴) خود پسندی و تکبر. (۵) افسانه و قصه های شب.

ای يك كرمه تو صد خون حلال کرده
 نیکویی که هرگز نمی‌روزدید و نی شب
 خورشید طلعت تو ناگه فکنده عکسی
 ماهی که قاف تا قاف از عکس اوست روشن
 اول چو بدره سیم از نور بدر بوده
 يك غمزه ضعیفت صد غمزه قوی را
 روی تو مهر و مه را در زیر پر گرفته
 زلف تو، چون شب زنگ آفاق در نوشته
 دلها شده پریشان حالی و روزگاری
 چون مرغ دل ز زلفت خسته برون ز در شد
 با آنک بوی وصلت، نه دل شنید، نه جان
 گویا ترین کسی را کو تیزبین تر آمد

روی چو آفتاب ختم جمال کرده
 هر سال ماه رویت با ماه سال کرده
 اجسام خیره گشته، ارواح حال کرده
 چون روی تو بدیده، پستی چو دال کرده
 و آخر ز شرم رویت خود را هلال کرده
 هم دست خوش گرفته، هم پایمال کرده
 با هر یکی بخوبی صد پروبال کرده
 خورشید بر کمینه عزم زوال کرده
 تا از کمند زلفت مویی خیال کرده
 چندین مراغه^۱ در خون زان خط و خال کرده
 ما و دلی و جانی، وقف وصال کرده
 خط تو چشم بسته، خال تو لال کرده

شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین

تا او بوصف چشمت سحر حلال کرده

ای ز سودای تو دل شیدا شده
 عاشقان در جست و جویت صدهزار
 دیده روی خویشتن در آینه
 ما همه پروانه پسر سوخته
 از میان آب و گل برخاسته
 گم شدم در جست و جویت روز و شب
 عاشقان را بر امید روی تو

ز آتش عشق تو آب ما شده
 تو چو دری درین دریا شده
 بر جمال خویشتن شیدا شده
 تو چو شمع از نور خود یکتا شده
 در میان جان و دل پیدا شده
 چند جویم بازت؟ ای گم نشده
 خون دل پالوده^۲ و جانها شده

(۲) شب زنگ، کنایه از شب تاریک (۲) غلتیدن. امیر خسرو گفته:

معاشران را بی‌دو زباده مست کند

(۳) پالودن بمعنی صاف کردن و پاک ساختن.

تو ز جمله فارغ و مشغول خویش خود به عشق خویش ناپروا شده
یوسف اندر ملک مصر و سلطنت دیده یعقوب نا بینا شده
یوسف مصری چه باشد پیش تو؟ صد چو یوسف از غمت شیدا شده

چون دل عطار در عالم دلی
می‌بینم از تو خون بالا شده

ای هر دهن ز یاد لب‌ت پر عسل شده در هر زبان، خوشی لب‌تو مثل شده
آوازهٔ وصال تو کس ابد زده مشاطهٔ^۱ جمال تو لطف ازل شده
از نیم ذره پرتو خورشید روی تو ارواح، حال کرده و اجسام، حل شده
جانها ز راه خلق برافکنده خویشتن در حلقه‌های زلف تو صاحب محل شده
ترک رخت، که هندوک^۲ اوست آفتاب آورده خط بخون من و در عمل شده
از بسکه کشته چشم تو و بر شکسته قلب در قلب صف مژه میر اجل شده
بر تو چو من بدل نگزیدم، روا مدار آبی که میخورم ز تو با خون بدل شده
ای از کمال روی تو نفع‌شان گرفته کفر وز کافری زاف تو در دین خلل شده
چون یافتم نزول تو در خون جان خویش در خون جان خویشتم زین قبل شده

دروصف تو فرید، که از چاکران تست
سلطان عالمست ازین يك غزل شده

ای درس عشقت هر شبم تا روز تکرار آمده
وی روز من بی روی تو همچون شب تار آمده
ای مه غلام روی تو، گشته زحل هندوی تو
وی خور ز عکس روی تو چون ذره در کار آمده
ای در سرم سودای تو، جان و دلم شیدای تو
گردون بزیر پای تو چون خاک ره خوار آمده

(۱) آرایشگر (۲) هندوک مصغر هندو است و آن جماعتی است در هند که مذهب
مخصوصی دارند و نیز بمعنی برده، غلام و چاکر.

جان بنده شد رای ترا، روی دلارای ترا
 خاك كف پای ترا چشمم بدیدار آمده
 چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم میبری
 گشتم ز جان و دل بری، ای یار عیار آمده
 تا نرد عشقت باختم، شش را ز يك نشناختم
 چون جان و دل در باختم، هستم بز نهار آمده
 ای جزع تو شکر فروش، وی لعل تو گوهر فروش^۱
 وی زلف تو عنبر فروش، از پیش عطار آمده

ای ز صفات لبث عقل بجان آمده از سر زلفت شکست درد و جهان آمده
 چشمه آب حیات بی لب سیراب تو تشنه دایم شده، خشك دهان آمده
 نرگس خونریز تو تیر جفا ریخته دلشدگان ترا کار بجان آمده
 پسته تو در سخن تاشکر افشان شده عقل ز تشویر^۲ او پسته دهان آمده
 در طلب روی تو گردد جهان فراخ ابرش^۳ فکرت مدام تنگ عنان آمده
 عاشقت از جان و دل جان و دلی بر طبق پیش نثار رخت نعره زنان آمده
 تادل پر خون من جسته ز وصلت نشان نام دلم گم شده؟ دل بنشان آمده
 تا که فتاده ز تو در دل عطار شور

مرغ دلش زین قفس در خفقان آمده

منم از عشق سرگردان بمانده چو مستی واله و حیران بمانده
 امید از جان شیرین برگرفته جدا از صحبت یاران بمانده
 سروسامان فدای عشق کرده بدین سان بی سر و سامان بمانده
 ز همدستی جمعی تنگ چشمان چو گنج اندر زمین پنهان بمانده

(۱) جزع، بفتح جیم و سکون زاء، سنگی است سیاه، دارای خالهای سفید و زرد و سرخ که از معادن یمن بدست می آید و ظاهراً در اینجا بمعنی چشم آمده است.
 (۲) اشاره کردن بسوی چیزی. (۳) ابرش بر وزن اکبر، اسبی است که خالهای سفید داشته و رنگ او سرخ باشد.

ز ننگ صحبت مستی گدا طبع بکنجی در، چو زر در کان بمانده
 ز عشق خویرویان همچو عطار
 خرد گم کرده، سرگردان بمانده

ای از شراب غفلت مست و خراب مانده در سایه خوی گرفته، بی آفتاب مانده
 تا چند باشی آخر از حرص نفس کافر ایمان بیاد داده، مست شراب مانده؟
 اندیشه کن که روزی این خفتگان ره را گه در حجاب بینی، گه در عذاب مانده
 آنجا که نقدهاران اقا قد عیار خواهد مردان مرد بینسی در اضطراب مانده
 روزی که باز خواهد از جان و دل امانت هم دل تباہ بینی، هم جان خراب مانده
 آنجا که صادقان را از صدق باز پرسند پیر و مرید بینی اندر جواب مانده
 عیسی پاک رو را از سوزن شکسته حیران میان این ره، خرد در خلاب^۱ مانده
 ای او فتاده در ره، بگشای چشم و بنکر پیران راه بین را سر در طناب مانده
 تو رسم که هیچ عاشق این راه را نبیند و آن ماهرخ بماند زیر نقاب مانده
 در بحر عشق در یست از چشم خلق پنهان یا جمله غرق گشته، یادر، در آب مانده

بر آتش محبت از شوق این عجایب

عطار رادل و جان در تف و تاب مانده

در راه تو مردانند از خویش نهان مانده

بی جسم و جهت گشته، بی نام و نشان مانده

در پرده تنواری «لایعرفهم غیری»^۲

محبوب ازل بوده، محبوب جهان مانده

در کسوت «کادالفقر» از کفر زده خیمه

در زیر «سوادالوجه» از خلق نهان مانده^۳

(۱) کسی که پول خوب از قلب و ناسره جدا کند. (۲) گل ولای (۳) نمی شناسند
 آنها را غیر از من کسی آنها را نمیشناسد) اشاره است بدین حدیث: اولیائی تحت
 قبایی لایعرفهم غیری. (۴) کادالفقر، نزدیک به فقیر شدن اشاره به حدیث: کادالفقر وان
 یکون کفرأ کنورالحقایق. و سوادالوجه بمعنی شبیح صورت، ماسک، سایه چهره و نیز
 اشاره است به حدیث: الفقر سوادالوجه فی الدارین.

قومی نه نکو نه بد، نه با خود و نی بیخود
 نه بوده، نه نابوده، نی مانندد، عیان مانده
 در عالم ما و من نی ما شده و نی من
 در کون و مکان بی تو، بی کون و مکان مانده
 جانسان بحقیقت کل، تنشان بشریعت هم
 هم جان همه و هم تن، نی این و نه آن مانده
 چون دایره سرگردان، چون نقطه قدم محکم
 صد دایره عرش آسا در نقطه جان مانده
 چون عین بقا دیده از خویش فنا گشته
 در بحر یقین غرقه، در تیه گمان مانده
 فاش، از هر سر مویی، صد گونه سخن گفته
 لیکن همه از گنگی بی کام و زبان مانده
 جمله ز گران عقلی در سیر سبک بوده
 وانگه ز سبک روحی در بار گران مانده
 صد عالم بی پایان از خوف و رجا بیرون
 از خوف شده مویی، در خط امان مانده
 بشکسته دلیران را از چست سواری صف
 مرکب شده ناپیدا، در دست عنان مانده
 بفروخته از همت، دو کون بیک نان خوش
 وز ناخوشی عالم موقوف، دو نان مانده
 آنکس که نژادست او از مادر خود هرگز
 ایشان همه هم با تو از فقر چنان مانده
 در راه چنین قومی عطار بیان کرده
 جانش بلب افتاده دل در خفقان مانده

ای روی تو ز هر سو، روی دگر نموده
 لطف تو از کفی گل، گنج گهر نموده
 دریای لطف عشقت از اصل لطف پاکست
 اما نخست وصلت چندین خطر نموده
 در قرن‌ها، فلک‌ها، در راه تو شب و روز
 از سر پسای گشته، وز پای سر نموده
 طاووس چرخ پیشت پروانه وار رفته
 وز نور شمع رویت بی بال و پر نموده
 از درگه تو نوری بر جان و دل فتاده
 وز دل بچشم رفته، نور بصر نموده
 فرموده‌ای بقدرت، قدرت بفعل پیدا
 فعلت بگشت گشته، چندین صور نموده
 ناگه بدست قدرت بنموده يك اشارت
 از يك اشارت تو چندین اثر نموده
 چون درد و کون کس را چشم نظاره بین نیست
 زان صد هزار چیزست اندر نظر نموده
 عطار، کز جهان‌ش، جا نیست عاشق تو
 از بحر سینه هر دم دری دگر نموده
 ای جان ما شرابی از جام تو چشیده
 سرمست افتاده، دل از جهان بریده^۱

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:

دامن کشان همی شد، در شرب زر کشیده
 صد ماهر و زرشکش، جیب قصب دریده
 از شاه نعمت‌الله ولی:
 من روح نازنینم از کالبد رمیده
 من سافر غریبم از ملک جان رسیده
 از مولانا:
 ای کبریای عشقت، دل را بخود کشیده
 دل رفته، ما پی دل چون بیدلان دویده

وی جان ما بیک دم صد زندگی گرفته
 تا از رخت نسیمی بر جان ما وزیده
 ای جان پاکبازان در قعر هر دو عالم
 مثل تو هیچ گوهر نه دیده و شنیده
 جانهای عاشقانت مرغان پای بسته
 در زیر دام دنیا بر بویت آرمیده
 آنجا که آتش تو بالا گرفت در دل
 هم شمع جان نهاده، هم صبح دل دمیده
 و آنجا که عرضه داده عشقت امانت خود
 هم کوه پست گشته هم چرخ در رسیده
 گردون سالخورده بویی شنیده از تو
 در جست و جوی آن بوچندین بسردویده
 عشقت بلا ابالی در چار سوی عالم
 پیران راه بین را بر دارها کشیده
 در راه اشتیاق جانهای انتظاران
 چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون پییده
 توفارغ از دو عالم، معشوق خویش دایم
 وز غیرت تو هرگز، کس در تو نارسیده
 الحق شگرف مرغی کز تودو کون پرشد
 نه بال باز کرده، نه ز آشیان پریده
 ای در حجاب عزت پنهان شده ز غیرت
 نادیده گرد کویت پیران کار دیده
 تو همچو آفتابی، در پرده ها نشسته
 یک آه عاشقانت صد پرده بر دریده

ای جان ما، چو آدم، شادی هشت جنت
 داده بیک دو گندم، اندوه تو خریده
 در چشم ما نمایی، گویی که نورچشمی
 یا نور چشم و جانی جان جام تو گزیده
 بر جان فتاده نورت، وز جان فتاده بردل
 وز دل رسیده بویی، ز آن نور سوی دیده
 چون صنع تست جمله، فارغ صنع خویشی
 ز آن دوستی نداری با هیچ آفریده
 جمله نویی و لیکن کس دیده‌ای ندارد
 زیرا که پرده بینم بر دیده‌ها کشیده
 کو دیده‌ای که او را توحید کرده سرمه؟
 تا فرش راز بیند بر کون گسترده
 هر بی خبر شاید این راز را، که این را
 جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده
 بحرست حضرت تو، جانها جواهر آن
 وز بحر نشو^۱ جانها موجی بر آوریده
 ای صد هزار کامل در وصف قدرت تو
 جانهای دور فکرت در عجز پروریده
 در کشف سرعشت گردن کشان دین را
 سلطان غیرت تو در خالک خوابنده
 عطار دورین را اندر مقام وحدت
 پروانه وار جانش در شمع تو پریده

(۱) نشو از نشوء عربی گرفته شده و بمعنی روئیدن، پرورش یافتن و نمو کردن است.

ای گرد قمر خطی کشیده	دل از خط تو ز جان بریده
مشکی که بر خط تو گردیست	در گرد خط تو نا رسیده
خط تو هزار بیش دارد	چون مشک ختا درم خریده
بر هیچ ورق ندیده خطی	خوشر ز خط تو هیچ دیده
سر بر خط تو نهاده طوطی	سر سبزی خط تو گزیده
کس گرد قمر نشان ندادست	از قیر چنین خطی دمیده
تا دید دلم خط خوش تو	يك لحظه نماند آرمیده
چون خواست نهاد پای از خط	وز خط تو خواست شد رمیده
در قبر خطت گرفت پایش	ز آن می آید بسر دویده

سر بر خط تو بماند عطار

وز خطۀ کون سر کشیده

چون کشته شدم هزار باره	بر من بچه می کشی کناره؟
از کشتن کشته ای چه خیزد؟	کشته که کشد هزار باره؟
حاجت نبود بتیغ کشتن	در پیش رخ تو ماهپاره
خود خلق دو کون کشته کردند	هر گه که شوی تو آشکاره
زیرا که ز تیغ غمزه تو	خونی گردد چو لعل خاره
گر برگیری نقاب از روی	مه شق شود، آفتاب پاره
ذرات دو کون دیده کردند	و آیند چو ذره در نظاره
از پرتو رویت آخر الامر	هر ذره شود چو صد ستاره
از پرده چو آفتاب رویت	بر مرکب حسن شد سواره
خورشید که شاه پیشگاهست	شد پیش رخ تو پیشکاره
چون شیر عنایت در آید	هر ذره شوند شیرخواره
طفلان زمانۀ خرف را	لطف تو بسست گاهواره
کاجزای دو کون را تمامست	لطف تو چو بحر بی کناره

بیچاره خود فرید را خوان

زیرا که ندارد از تو چاره

عشق تو ندیم جاودانه	ای راه تو بحر بی کرانه
در سینه همی زند زبانه	از عشق تو صد هزار آتش
بر هم سوزد همه زمانه	گر بنماید زبانه‌ای روی
زین گونه که عشق کرد خانه	دو کون بهیچ باز آمد
بیرون زدو کون آشیانه	مرغ دل من ز عشق تو ساخت
خون میگریذ ز شوق دانه	مرغی که چنین شگرف افتاد
گردد بوصال شادمانه	گفتم: دل پر غم من آخر
پیش قدمی صد آستانه	دروصل تو چون قدم توان زد؟
جمله تویی و دگر بهانه	فی الجملة چه جویم و چه گویم؟
اینست سخن، دگر فسانه	مقصود تویی و جمله هیچست

عطار چو بی نشان شد از تو

او را بنشان ازین نشانه

پیش زلف تو مشک، مشکین نه	ای شکر بالب تو شیرین نه
با همه کس، ولیک چندین نه	ماهرویان، ره جفا سپرند
هرچه خواهی بکن، ولی این نه	گفته‌ای: ترك تو بخوام کرد

چون ز عطار بگذری، کس را

در صفانت زبان شیرین نه

در میان خاک و خون آغشته‌ای	من کیم اندر جهان، سرگشته‌ای
در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای	در ریای خود منافق پیشه‌ای
مفلسی، بی‌پاوسر، سرگشته‌ای	شهر گردی خود نمایی رهنزی
کاشکی هرگز قلم ننشته‌ای	در ازل گویی قلم رندم نبشت
پس چرا گم کرده‌ام سر رشته‌ای؟	یک سر سوزن ندیدم روی دوست

بر می جوید دلم نا کشته تخم کاشکی يك تخم هر گز کشته‌ای
کیست عطار این سخن را؟ هیچکس
با دل خاکی بخون بسرشته‌ای

دوش وقت صبح چون دل داده‌ای پیشم آمد، مست، ترسا زاده‌ای
بی دل و دینی، سراز خط برده‌ای بی سر و پایی، ز دست افتاده‌ای
چون مرا از خواب خوش بیدار کرد گفت: هین! برخیز و بستان باده‌ای
من ز ترسا زاده چون می‌بستم گشتم از می بستن دل داده‌ای
چون شراب عشق در دل کار کرد در شد از کار جهان چون ساده‌ای
در زمان زناز بستم بر میان در صف مردان شدم آزاده‌ای
نیست اکنون در خرابات مغان پیش او چون من بسر استاده‌ای

نیست چون عطار در دریای عشق
در ز چشم درفشان بگشاده‌ای

ماه را در مشک پنهان کرده‌ای مشک را بر مه پریشان کرده‌ای
چشم عقل دور بین از روز و شب در جمال خویش حیران کرده‌ای
دام مشکینست زلف عنبرینت دام مشکین عنبر افشان کرده‌ای
من دل و جان خوانمت، از جان و دل تو چنین قصد دل و جان کرده‌ای
یوسف عهدی کز آنچاه چو سیم پوست بر من همچو زندان کرده‌ای
از شکنج زلف رستم افکنت هر زمان صد گونه دستان کرده‌ای
گفتمت: بردی بیازی دل زمن این خصومت بارها ز آن کرده‌ای
چشم تو می گوید: ارتو خامشی کاین چنین بازی فراوان کرده‌ای

در صفات حسن خود عطار را

تا که جان دارد ثناخوان کرده‌ای

مورچه قیر فام بر قمر آورده‌ای هندوی طوطی طعام بر شکر آورده‌ای

سر نبرم از غمت، زانک تو از سر کشی
 بی سرو پای توام، گرچه بجان خواستن
 جان و دلم سوختست از طمع خام تو
 حلقه زنجیر تو حلقه بگوشم بکرد
 پشت، کمان شد قدم تا تو بتیر مژه
 جان و دلم چون هدف در نظر آورده ای

خاطر عطار ریخت گوهر معنی بنطق

تا تو کنارش ز چشم پر گهر آورده ای

ای که ز سودای عشق بی سرو پا مانده ای
 ای دل غافل، بدان منتظر تست دوست
 جمله مردان راه، راه گرفتند پیش
 هیچ وفا نبودت، گر بودت صبر ازو
 خفته غفلت شدی، می شناسی که تو
 هستی تو بند تست نیستی بر گزین
 دوش در آمد بجان سلطنت خویش گفت:
 عافیت و عشق ما نیست بهم سازگار

ای دل عطار، خیز نیستی پیش گیر

زانک ز هستی خویش بی سرو پا مانده ای

ای پای دل ز عشق تو بر گل بمانده ای
 جانا عجب بماندم من بی تو روز و شب
 دری نهفته ای تو بدریای عشق در
 کاریست بس عجایب و شوریده کار تو
 جهانها ز یک شراب الست^۱ تو تابحشر
 مست اوفتاده بر سر و در گل بمانده ای

(۱) در چند مورد، معاهده است را نگاشته ایم، برای احتراز از اطالة کلام، اختصاراً مراد از الست اینکه در نخستین روزهای آفرینش مواد اولیه آدم خدای تعالی با جمله: الست بر بکم (آیا پروردگار شما نیستم؟) پاسخ «بلی» از ذرات آدمی گرفت و این معاهده بعنوان: روز الست، شراب الست و... در ابیات جای ویژه ای یافت.

از يك شراب عشق تو بر لوح جان ما نه نقش حق، نه صورت باطل بمانده‌ای
مردان پاکرو ز درازی راه تو بی‌زاد و توشه بر سر منزل بمانده‌ای
سرگشتگان راه ترا از عتاب تو تا حشر بار عشق تو حاصل بمانده‌ای
خاك سگان کوی تو عطار تا ابد

در شرح راه عشق تو مقبل بمانده‌ای

ای جهانی خلق حیران مانده‌ای تو بزیر پرده پنهان مانده‌ای
تو بعزت بر دو عالم تاخته ما اسیر بند و زندان مانده‌ای
عشق تو توفان و دلها شبمنی شبمنی در زیر توفان مانده‌ای
تا شده عشق تو در جان معتکف^۱ جان ز سودای تو پیچان مانده‌ای
جان عاشق با وجود عشق تو از وجود خود پشیمان مانده‌ای
عاشقان مستغرق تو صد هزار در میان این بیابان مانده‌ای

همچو عطار آتشین دل، خون فشان

در ره تو صد هزاران مانده‌ای

بوی زلفت در جهان افکنده‌ای خویشتن را بر کران افکنده‌ای
از نسیم زلف مشک افشان خویش غلغلی اندر جهان افکنده‌ای
وز کمال نور روی خویشتن آتشی در عقل و جان افکنده‌ای
وز فروغ لعل روح افزای خود شورش در بحر و کان افکنده‌ای
روز و شب از بحر عاشق خواندنت نمره در کون و مکان افکنده‌ای
می نیایی در میان عاشقان عاشقان را در گمان افکنده‌ای^۲
بر امید وصل در صحرای دل بیدلان را در فغان افکنده‌ای
مرغ دل را بر امید گنج وصل اندرین رنج آشیان افکنده‌ای

(۱) معتکف کسی است که برای عبادت در معبد یا مسجدی اقامت گزیند.

(۲) قریب بهمین مضمون از سعدی:

هر یکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند پرده بردار، ای که خلقی در گمان افکنده‌ای

روی چون مه ز آستین پوشیده‌ای خون ما بر آستان افکنده‌ای.
 هر کرا در دیست اندر عشق تو خوبشتن در پیش آن افکنده‌ای
 دام سودای خود اندر خلق دل کس چه داند کز چه سان افکنده‌ای؟

در بلای نیک و بد عطار را

روز و شب در امتحان افکنده‌ای

بحریست عشق و عقل ازو بر کناره‌ای کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای^۱
 در قعر بحر عشق اگر عقل ره برد هرگز کجا فتادی ازو بر کناره‌ای؟
 آنجا که نور عشق در آید بجانودل عقلست اعجمی^۲ و خرد شیرخواره‌ای
 در پرده وجود ز هستی عدم شوند آنها که ره برند درین پرده پاره‌ای
 تو درد عشق را شناسی که چون بود؟ تا بر دلت ز عشق نیاید کناره‌ای^۳
 بسیار چاره می‌طلبی تا که سر عشق يك دم شود پیش تو چون آشکاره‌ای
 در صد هزار سال بیرج دلی رسد^۴ بر آسمان عشق ازینسان ستاره‌ای
 گر صد هزار سال درین ره قدم زنی ناتو تویی، ترا نتوان کرد چاره‌ای

عطار، گر پیاده شوی در دو کون تو

در هر دو کون چون تو نباشد سواره‌ای

شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌ای

گشت در هر دو جهان هر ذره‌ای دردانه‌ای

ای عجب هر شعله‌ای از آفتاب روی او

گشت زنجیری و در هر حلقه‌ای دیوانه‌ای

هر که با سر حلقه در دنیا نیفتاد آشنا

همچو حلقه تا ابد بر در بود بیگانه‌ای

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:

- بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
 (۲) کسی که نتواند فصیح صحبت کند و نیز کسی که بفری نتواند سخن گوید.
 (۳) سلاخی است شبیه به شمشیر که تیغه آن پهن و راست است، کتاله و قداره نیز به آن گفته میشود.
 (۴) اشاره است بآنکه در هر هزار سالی يك ولی حق می‌رسد.

لیک در هر حلقه اورا باز می باید شناخت
 ورنه گردد بر تو آن حلقه همه بتخانه ای
 در درون چاه وزندانش بدان وانس گیر
 تو یقین دانی که آن گنجیست بی ویرانه ای
 وریک صورت فروریزی چو گلبرگی زناز
 کی رسد دریا بتو، تو مست از پیمانه ای
 قفل عشقت کی گشاید؟ گر کلیدی نبود
 وان کلیدت پیرشد، نه چوب و نه دندان ای
 من چگویم؟ چون درین دریادو عالم محو شد
 شبی را کی رسد از پیشگاه پروانه ای؟
 هر که خواهد داد از وصلش سرمویی خبر
 در حقیقت این سخن دانی که چیست؟ افسانه ای
 از مسما^۱ کس نخواهد یافت هر گز ذره ای
 گر بتو اسمی رسد واجب شود شکرانه ای
 گر جز این چیزی که میگویم طلب داری دمی
 تا ابد در دام مانی بسر امید دانه ای
 شبی را فهم کی بر بحر بی پایان رسد؟
 گر نمی فهمش بود، باشد قوی مردانه ای
 چون رسد جانم بدو، جاوید در پی باشدش
 تا کند همچون خودش از فرخود فرزانه ای
 یک سر سوزن ندیدی روی دولت، ای فرید
 ده زبان تا چند خواهی بود همچون شانه ای؟

(۱) مسمی، اسم مفعول از باب تفعیل بمعنی نامیده شده، معلوم و معین.

گر کسی یابد درین کوخانه‌ای
هر که او بویی ندارد زین حدیث
هر که در عقل لجوج خویش ماند
هر که اینجا آشنای او نشد
گر چنین جان ننبودی در غرور
زن صفت را نیست با این راز کار
مرغ این اسرار را در حق ما
گر ازین مویی چو شانه رهبری
گر برانند از دو عالم باک نیست
آن شرابی کان شراب عاشقانست
گر جهان آتش بگیرد پیش و پس
خویش بر آتش زنم، پروانه وار
تا بسوزم، یا شوم فرزانه‌ای

شمع جمع من، که هر دم غیب پاک

میدهد عطار را پروانه‌ای

آنرا که نیست در دل ازین سرسکینه‌ای^۱

نبود کم از کم و بود از کم کمینه‌ای

خواهی که از قرینه بدانی که عشق چیست؟

نا خورده می ز عشق ندانی قرینه‌ای

در دار ملک عشق، خلیفه کسی بود

کو را بود ز در حقیقت خزینه‌ای

مرغیست جان عاشق و چندانش حوصله

کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌ای

شه بیت سرعشق که مطلوب جمله اوست

بیت‌یست بس عجب، مطلب از سفینه‌ای

عمری ز عرش و فرش طلب کردی این حدیث
 چل روز نیز وا طلب از قعر سینه‌ای
 طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسید
 جز در درون سینه نیابی سفینه‌ای
 در عشق اگر سکینه پدید آیدت نکوست
 لیکن بزهد هیچ نیرزد سکینه‌ای
 ای ساقی امشب از سر این جمع بر مگرد
 هر لحظه پر کن از می نوشین قنینه‌ای^۱
 چندان شراب ده تو، که تا منکر و مقر^۲
 در سینه‌شان نه مهر بماند، نه کینه‌ای
 بشکن پیاله بر در زهاد تا مگر
 در پای زاهدی شکند آبگینه‌ای
 عطار در بقای حق و در فنای خود
 چون بو سعید مهنه نیابد مهنه‌ای^۳

ای صد هزار عاشقت از فرق تا پبای	پنهان ز عاشقانت رخ خود بمن نمای
آب رخم مبر تو ز جادوی دل فریب	قوت دلم بده زدو یا قوت جان فزای
اندر هوای روی تو، ای آفتاب حسن	تا کی زنم چو ذره سر گشته دست و پای
چون سایه‌ای فرو شدم از عشق تو بخاک	ای آفتاب جان من، از قعر جان بر آی
بر کارم اوفتاده ز زلف تو صد گره	بگشای کارم از سر زلف گره گشای
بردی دلم بزلف و دلم موی کی برد	از حلقهای آن شکن زلف دل‌ربای؟
دور از رخ تو، زلف تو در غارت دلم	بر روی او فتاد و شکن یافت چند جای

(۱) شیشه شراب، جام و صراحی. (۲) انکار کننده و اقرار کننده.

(۳) مهنه قریه‌ای بوده است در خراسان، نزدیک ابیورد که ظاهر آ ابو سعید، عارف نامی و صوفی وارسته از اهالی آن سامان بوده است و مهنه بمعنی بزرگ، بزرگ‌تر و بزرگ‌ترین است.

عطار رفت و دل بتو بگذاشت، خاك شد

تا روز حشر باز ستاند ز تو جزای

ای از شکنج زلفت هر جا که انقلابی	هرگز نتافت در کس چون رویت آفتابی ^۱
در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالی	در جنب طاق چشمت نیل فلک سرابی
بی تنگی دهانت جان مانده درم ضیقی	بی آتش رخ تو دل گشته چون کبابی
چون چشم نیم خوابت بیدار کرد فتنه	ناموس شوخ چشمان آنجا نمود خوابی
آن چشمه ای که لعلت سیراب شد از آنجا	در خلد هیچ حوری ز آنجا نیافت آبی
من تاب می نیارم: تابی ز زلف کم کن	تا کی بود ز زلفت در دل فتاده تابی؟
ای گنج آفرینش، دلها خراب از تو	آرام گیر بامن، چون گنج در خرابی
درشش جهات عالم از هشت خلد خوش تر	در تو نگاه کردن در نور ماهتابی
خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته	من در رخت فشانم از چشم خود گلایی
گه کرده بر رخ تو از برگ گل نثاری	گه خورده بر لب تو از جام جان شرابی

این آرزوست اکنون عطار را ز عالم

این آرزوی او را همین بازده جوابی!

در آمد از در دل چون خرابی	ز می بر آتش جانم زد آبی
شرابم داد و گفتا: نوش خاموش	کزین بهتر نخوردستی شرابی
چو جان نوشید جام جان فزایش	میان جان بر آمد آفتابی
اگرچه خامشی فرمود لیکن	دلم با خامشی ناورد تابی
فغان از آن شبی کان شمع جانها	بر افکند از جمال خود نقابی
چو چشمم روی یار خوش نمک دید	زدل خوش بر نمک میزد کبابی
غمی ناگاه بر جان من افتاد	عجب شوری، عجایب اضطرابی

(۱) با همین وزن از حافظ؟

هر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
از شاه نعمت الله ولی:

آن آفتاب تابان بسته ز من نقابی

هر ذره ای ز عالم بنموده آفتابی

جهان از خود همی پردید و خود نی / من آن نشیده‌ام در هیچ بابی
درین مشکل فرو ماندیم جمله / که دارد مشکل ما را جوابی ؟

برو، عطار، دم درکش درین سوز

که این درد دلم آورد آبی

گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی / تا بباهد رد شوی و بار نیابی
یکدم اگر بوی زلف او بتو آید / گنج حقیقت کم از هزار نیابی
لیک اگر بنگری بحلقه زلفش / تا ابد آن حلقه را شمار نیابی
هر دو جهان پرده ایست پیش رخ تو / لیکن در این پرده بود و تار نیابی
جمله سرا نیست پیش روی تو پرده / پرده بدر، گرچه پرده دار نیابی
هر چه وجودی گرفت جمله غبارست / ره بعدم بر، تو تا غبار نیابی
یافتن یار چیست؟ گم شدن تو / تا نشوی گم ز خویش یار نیابی
غار غرورست در نهاد تو پنهان / غور! چنین غار آشکار نیابی
گر نشوی آشنای او تو درین غار / غرقه شوی، بوی یار غار نیابی
گر شودت ملک هر دو کون میسر / بگذری از هر دو و قرار نیابی
ملک غمش بهترست از دو جهان، زانک / جز غم او ملک پایدار نیابی
گر غم او هست، ذره ایت، مخور غم / زانک ازین به تو غمگسار نیابی
هر چه که فرمود عشق، روتو بجان کن / ورنه بجان هیچ زینهار نیابی
می فکنی کار عشق جمله بفردا / می بنترسی که روزگار نیابی
پای بره در نه و ز کار مکش دم / زانکه چو شد عمر وقت کار نیابی
بی ادب آنجا مرو و گر نه کشندت / درهمه عالم چو خواستگار نیابی
سرچه فرازی؟ پیاده سوز وجودت / زانک در این راه یک سوار نیابی
یک قدم این جایگاه بر نتوان داشت / تا سر صد صد بزرگوار نیابی
تو نتوانی که راه عشق کنی قطع / کاین ره جان سوز را کنار نیابی

چند روی، ای فرید، در طمع گل

خاصه تو زان سالکی که خار نیابی

از من بیخبر چه میطلبی ؟	سو ختم خشک و تر، چه میطلبی؟
گرچه شهباز معرفت بودم	ریختم بال و پر، چه میطلبی؟
در دو عالم زهرچه بود و نبود	بگسستم ، دگر چه میطلبی ؟
مانده ام همچو گوی در ره تو	گم شده پاوسر، چه میطلبی؟
من آشفته را ز عشق رخت	هر دم آشفته تر چه میطلبی؟
پیش طرف کلاه گوشه تو	کرده ام جان کمر، چه میطلبی؟
گفته ای: درد تو همی طلبم	درد ازین بیشتر چه میطلبی؟
پای تا سر ز درد تو شب و روز	شده ام نوحه گر، چه میطلبی؟
بیخبر مانده ام ز مستی عشق	هست آخر خبر، چه میطلبی؟
پرده برگیر و بیش ازین آخر	پرده من مدر، چه میطلبی ؟
چند باشم نهدل نه جان بی تو	رانده در بدر ، چه میطلبی ؟

بی تو عطار را روا نبود

خون گرفته جگر، چه میطلبی؟

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی	گفتم: بنالم از تو، زبانم بسوختی
چون شمع مرده و همه آورده جان بلب	در آرزوی وصل چنانم بسوختی
ز اول بوصل خویش مرا وعده داده ای	آخر چو شمع در غم آنم بسوختی
گفتی که: هر زمانت پیدا شوم بوصل	پیدا نیامدی و نهانم بسوختی
گفتم که: از غمان تو آهی بر آورم	آن آه در درون دهانم بسوختی
تا پادشاه گشتی بر دیده و دلم	اینم بیاد دادی و آنم بسوختی
جانم بسوخت بر من بیدل دلت نسوخت	آخر دلت بسوخت که جانم بسوختی
کس نیست کز خروش منش نیست آگهی	آگاه نیستی که چه سانم بسوختی؟

یکدم بساز با دل عطار و بیش ازین

آتش مزین، که عقل و روانم بسوختی

این در بسته را کلیدستی

عشق را گر سری پدیدستی

نرسد هیچکس بدر گه عشق	کاشکی هیچ کس رسیدستی
یا اگر کس پیش گه برسد	اثر آن زدور دیدستی
لیک عالم ز عشق موج زنست	ورنه عالم نیارمیدستی
در دل ار نیستی تسلی عشق	بارها زین قفس پریدستی
در بیابان عشق نعره زنان	بی سرو پای میدویدستی
گاه چون خاك میفتادستی	گاه چون باد میوزیدستی
بیکی آه آتشین در راه	پرده از پیش بردیدستی
در میان شراب خانه عشق	بی زبان قطره ای چشیدستی
تا صبح ابد چو دلشدگان	نعره عشق بر کشیدستی

دل عطار را درین معنی

بسخن روح پروریدستی

اگر از نسیم زلفت اثری بجان فرستی

بامید وصل جان را خط جاودان فرستی

ز پی تو پاکبازان بجهان در او فتادند

چه اگر ز زلف بویی بهمه جهان فرستی؟

ز تعجب و زحیرت دل و جان بسر در آید

چو تو بوی زلف مشکین بمیان جان فرستی

همه خلق تا قیامت بتحیر اندر افتد

اگر از رخت فروغی بجهانیان فرستی

عجب اینکه سر عشقت دو جهان چگونه پرشد؟

که تو سر عشق خود را بجهان نهان فرستی

چه عجب بود ز عطار اگر آیدش تفاخر

بجوهری که از دل بسر زبان فرستی؟

جانا ، دلم بیردی ، در قعر جان نشستی
 من با کنسار رفتم ، تو در میان نشستی
 گرجان من ربودی الحمدلله، ای جان
 چون تو بجای جانم برجای جان نشستی
 گر چه ترا نبینم، بی تو جهان نبینم
 یعنی تو نور چشمی درخشم از آن نشستی
 من چون بخون نگردم از شوق تو؟ چوتنها
 در زیر خدر^۱ عزت چندین نهان نشستی
 گفتی: مرا چو جویی در جان خویش یابی
 چون جویمت؟ که در جان بس بی نشان نشستی
 برخاست ز امتحانم يك بارگی دل من
 من خود کیم که با من در امتحان نشستی؟
 تا من ترا بدیدم دیگر جهان ندیدم
 گم شد جهان ز چشمم، تا در جهان نشستی
 عطار عاشق تو زین بیش صبر نکند
 نبود روا که چندین با عاشقان نشستی
 ای همه راحت روان ، سرو روان کیستی؟
 ملك تو شد جهان جان، جان و جهان کیستی؟
 آنت جمال دلبری، مثل تو کس ندیده ام
 هیچ ندانم، ای پسر، تا تو از آن کیستی؟
 از لب همچو شکرت پر گهرست عالمی
 ای گهر شریف جان، گوهر کان کیستی؟

(۱) خدر بکسر خا و سکون دال بمعنی پرده و چادری که برای زنان و دختران

در يك طرف خانه بزنند.

بی تو، چو جان و دل تویی، سیر شدم ز جان و دل
 ای دل و جان من، بگو تا دل و جان کیستی؟
 ای زده راه بر دلم نرگس نیم مست تو
 رهزن دل شدی مرا، روح روان کیستی؟
 عطار از هوای تو سود و زیان زدست داد
 از پی وصل و هجر خود سود و زیان کیستی؟

ای عکس آفتاب ز روی تو آبتی	در جنب جام لعل تو کوثر حکایتی ^۱
هر گز ندیده هیچکس از مصحف جمال	سر سبز تر ز خط سیاه تو آبتی
بر آیت خط که دلم جای وقف دید	کرد از حروف زلف تو عالی روایتی
از مشک خط خود جگرم سوختی و لیک	دل ندهم که در قلم آرم شکایتی
آب حیات در ظلمات ضلالتست	تا کی ز عکس لعل تو یابد هدایتی؟
خورشید را که سلطنتش سخت روشنست	نیکو گرفت سایه زلفت حمایتی
هر دم ز زلف تو شکنی دیگرم رسد	زان پی نمی برم شکنش را نهایتی
چون زلف تو بتاب درم، تا کیم رسد	از زلف عنبر تو نسیم عنایتی
زلف تراست از در در بند تاختن	زان دل فرو گرفت زهی خوش ولایتی

عطار تا که بود، نبودش بهیچ روی

جز دوستی روی تو هر گز جنایتی

گر مرد این حدیثی، ره پیش بر بمردی

ورنه بخانه بنشین، چه مرد این نبردی ؟

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی

از سعدی:

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی

از اوحدی:

جان را ستیزه تو ندارد نهایتی

خوبان جفا کنند ولی تا بغایتی

درمان عشق جانان هم درد اوست دایم
 درمان مجوی دل را، گر زنده دل بدردی
 گفتی : بره سپردن گردی بر آرم از ره
 نی هیچ ره سپردی ، نی هیچ گرد کردی
 گر چه ز قوت دل، چون کوه پایداری
 در پیش عشق سرکش چون پیش باد گردی
 مردان مرد اینجا در پرده چون زنانه
 تو پیش صف چه آیی؟ چون نی زن و نه مردی
 مردان هزار دریا خوردند و تشنه رفتند
 تو مست از چه گشتی چون قطره ای نخوردی؟
 گر سالها بپهلوی گردی تو اندرین ره
 مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی
 باید که هر دو عالم یک جزو جانت آید
 گر تو بجان کلی در راه عشق فردی
 بگذر ز راه دعوی ، در جمع اهل معنی
 مرهم طلب ازیشان گریان بسوز و دردی
 عطار ، اگر بکلی، از خود خلاص یابد
 یک جزو جانش آید نه چرخ لا جوردی
 درج یاقوت، درفشان کردی
 شکری خواستم ز لعل لب
 گفتم : این لحظه یافتم شکری
 و اگر افتی ز بیدلی شکری
 از سبک روحی تو این نسزد
 عشوه دادی مرا در اول کار
 دیو بودی و قصد جان کردی
 هر دو لب را شکرستان کردی
 روی از آستین نهان کردی
 با چنین لب چرا چنان کردی؟
 گر تو برخشم سرگران کردی
 دلم از وصل شادمان کردی

آخر کار، چون ز دست شدم چشمم از هجر خون فشان کردی
ریختی تیر غمزه برویم تا مرا پشت چون کمان کردی
چون دلم پیش خود هدف دیدی دل من بر بتر از آن کردی

آن چه کردی ز جور با عطار

شیوه دور آسمان کردی

تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی در نیستی مطلق مرغی بپر نگردی
زین بحر همچو باران بیرون شو و سفر کن زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی
این پرده نهادت بر در زهم، که هرگز در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی
در بحر عشق جانان جایی که غرقه گردی هشدار تا ز دریا يك قطره تر نگردی
ور بر تو تیر ریزند، ذرات هر دو عالم هان! تا بدفع کردن گرد سپر نگردی
گر با تو خلق عالم آید برون بخصمی گر مرد این حدیثی ز نهار بر نگردی
گرچه میان دریا حاوید غرقه گشتی هشدارا تا ز دریا يك موی تر نگردی
گر عاقل جهانی کس عاقلت نگوید تا تو ز عشق مردم دیوانه تر نگردی
گر تو کبود پوشی، همچون فلک درین ره پس چون فلک چرا تو دایم بسر نگردی؟

عطار، خاک ره شو، زیرا که در ره او

بادت بدست ماند گر خاک در نگردی

خطی از غالیه^۱ بر غالیه دان آوردی دل این سوخته را کار بجان آوردی
نه، که منشور نکویی تو بی طغرا بود رفتی از غالیه طغرا^۲ و نشان آوردی
تا بماهت نرسد چشم تو بدهیچ کسی ماه را در زره مشک فشان آوردی
نیست از جانب من ثابت و يك موی میان تو چرا بیهوده آن موی میان آوردی؟
هر که او از سر کوی تو بمویی سرتافت با سر کوی خودش موی کشان آوردی

(۱) داروئی است سیاه رنگ و خوشبو که در طب قدیم مورد استعمال داشته است.

(۲) چند خط منحنی تو در تو که اسم شخص یا کلمه ای ضمن آن گنجانده شود و غالباً

در مسکوکات یا مهر اسم این خطوط حک میشود.

گفتم: از لعل لب‌ت يك شکر آریم بدست گفت: آری شدی و زخم زبان آوردی

خواست از لعل تو عطار بعمری شکری

جگرش خوردی و کارش بزبان آوردی

با خط سرسبز بیرون آمدی آفت دل‌های پر خون آمدی

تا خط آوردی بخون عاشقان چست از بهر شبیخون آمدی

در درون دل در آیی يك زمان شبروی را چونکه بیرون آمدی

چون کمین گیرم؟ که بر خورشید و ماه در کمال حسن افزون آمدی

دوش در جهش آمدم در نیم شب در برم با جام گلگون آمدی

در گرفتگی شمع و درد ادای شراب راستی را، چست موزون آمدی

سرو بودی کز چمن برخاستی ماه بودی، تو ز گردون آمدی

کس نداند، کور بادا چشم بد کان زمان در چشم ما چون آمدی؟

در میان حلقه با زنجیر زلف

در خور عطار مجنون آمدی

ای که با عاشقان نپیوندی بی تو دل را کجاست خرسندی؟

زهره دارد که پیش نورگس تو دم زند جادوی دماوندی؟

من ز شوق تو چو شمع می‌گیرم تو ز اشکم چو صبح می‌خندی

تو ز ما فارغی و ما همه روز خویش را می‌دهیم خرسندی

چند آخر من جگر خسته در تو پیوندم و تو نپسندی؟

بنده‌ای چون فریادتوان یافت

اگرش می‌کنی خداوندی

ای لب‌ت ختم کرده دل‌بندی بنده بودن ترا خداوندی

آفتاب سپهر را رویت برگرفته ز ره بفرزندی

دیده‌ام آب زندگانی تو من بمیرم ز آرزو مندی

در غم آب زندگانی تو گر بمیرم بدرد، نپسندی

تا بزلت دراز کردم دست	همچو زلفم بپای افکندی
چون بزلت تو دست بگشادیم	چون بمویم در فروبندی؟
قلعه آسمان بیک سرموی	بگشایی بحکم دلبندی
عاشقان چون سپر بیفکندند	ز ره زلف چند پیوندی؟
چون کرشمه کنی بنر گس مست	گم شود عقل را خردمندی
تا بآزادی آمدی در کار	سرو را، بن ز بیخ بر کندی

بوسه‌ای بی جگر بده آخر

چند عطار را جگر بندی^۱

گر مرد این حدیثی ز نار عشق بندی	وین دور دور دورست بر خویشتن چه بندی؟
از کفر نا گذشته دعوی دین مکن تو	گر محو کفر گردی بنیاد دین فکندی
اندر نهاد گبرت پنجه هزار دیوست	ز نار کفر تو خود، گبری اگر ببندی
هر ذره‌ای ز عالم سدیست در ره تو	از ذره ذره بگذر، گر مرد هوشمندی
چون گویمت که خود را میسوز چون سپندی	زیرا که چشم بد را تو در پی سپندی
مردانه پای درنه، گر شیر مرد راهی	ورنه بگوشه‌ای شو، گر مرد مستمندی
ای پست نفس مانده، تا کی کنی تو دعوی	کافزون ز عالم آمد جان من از بلندی؟
هیچست هر دو عالم، در بند آن حقیقت	آخر ز هر دو عالم خود را ببین که چندی؟

عطار، مرد عشقی فانی شو از دو عالم

کز لنگر نهادت در بند تخته بندی

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی	یا از تو جان ودل را یکدم گزیر بودی
در آرزوی رویت چندین غم نبودی	گر در همه جهانت هرگز نظیر بودی
میخواستم که جان را بر روی تو فشانم	ور بر فشاندمی جان، چیزی حقیر بودی
هجرت مرا بکشتی، گریکدمی وصال	یا پایمرد بودی، یا دستگیر بودی
کی پای دل بسختی در قیر باز ماندی	گر نه بگرد ماهت زلفت چو قیر بودی؟

ز آن می که خورد حلاج گر هر کسی بخوردی بردار صد هزاران برنا و پیر بودی
گفتی که باتو روزی وصلی بهم برآرم این وعده بس خوشستی، گردلپذیر بودی
گر شاد کردی تو عطار را بوصلت
نه جان نژند گشتی، نه دل اسیر بودی

گر یار چنین سرکش و عیار نبودی کار من بیچاره چنین زار نبودی
گر عشق بتان خنجر هجران نکشیدی در روی زمین خوشتر ازین کار نبودی
گر یار گذر بر سر بازار نکردی هنگامه ما بر سر بازار نبودی
هر بی سروپایی دمی از عشق زدی باز گر عشق چنین سرکش و خونخوار نبودی
صوفی، تو اگر ساکن میخانه نگشتی امروز چنین لایق زناز نبودی
گر باده عشقت بهمه خلق رسیدی در روی زمین یک تن هشیار نبودی
گر یار نمودی رخ خود را بهمه کس

در عشق کسی منکر عطار نبودی

گر از همه عاشقان وفا دیدی چون من بوفای خود کرا دیدی
دانی تو که جز وفا ندیدی خود در جمله عمر تا مرا دیدی
من از تو بجای خود جفا دیدم تو از من خسته دل وفا دیدی
اینست جفا که زود بگذشتی از بی رویی چو روی ما دیدی
برگشتی تو ز بیدلی هر دم این مصلحت آخر از کجا دیدی؟
می بگذری و روی تو از پیشم ما را تو براه آسیا دیدی
بیگانه مباش، چون دو چشم را از خون جگر در آشنا دیدی
تا روی چو آفتاب بنمودی بس دل که چو ذره در هوا دیدی

عطار ز دست رفت و تو با او

دیدی که چه کردی و چها دیدی

ای آنکه هیچ جایی آرام جان ندیدی

رنج جهان کشیدی، گنج نهان ندیدی

هر چند جهد كردی، گاری بسر نبردی
 چندانك پیش رفتی، راه کمران ندیدی
 زان گوهری که گردون از عشق اوست گردان
 قانع شدی بنامی، اما نشان ندیدی
 مرد شنو چه باشی؟ مردانه رو سخن دان
 چه حاصل از شنیدن چون در عیان ندیدی؟
 میدان که روز معنی بیرون در بمانی
 چون در درون پرده خود را همان ندیدی
 آن نافه‌ای که جستی هم باتو در گلیمست
 تو از سیه گلیمی بویی از آن ندیدی
 گر جان برو فشانی صد جان عوض ستانی
 بر جان ملرز چندین، انگار جان ندیدی
 عمری بی‌وریدی این نفس سگ‌صفت را
 چه سود چون زمک‌رش یکدم امان ندیدی؟
 نا آزموده گفتی: هستم چنانك باید
 لیکن چو آزمودی هرگز چنان ندیدی
 افسوس می‌خورم من کافسوس خواره‌او
 جز هم نفس نگفتی جز مهربان ندیدی
 تو مرغ بام عرشی، در قعر چاه مانده
 هم در زمین بمردی، هم آسمان ندیدی
 آخر چو شیر مردان برپر چو مرغومی‌رو
 انگار نفس سگ را در خاکدان ندیدی
 دل را بیاد دادی و آنگه بکام این سگ
 یکپاره نان نخوردی يك استخوان ندیدی

عطار در غم خود عمرت بآخر آمد
چه سود کز غم خود الا زیان ندیدی؟

ای دل، از درد عشق بی خبری	لاجرم در هوای سیم و زری
روز و شب غافلگی درین دنیا	داده ای دین بیاد و بسی خبری
پس فلاحت بسیم و زر نبود	معرفت بایدت، اگر نه خیری
سگ باطلس ملائکه نشود	این سخن گوش کن، اگر بشری
پدرت بود و تو پسر بودی	پسرت هست و این زمان پدری
پنج روز دگر پسر پدرست	این چنینست دور چرخ کری
گذری کن بسوی گورستان	تا اسیران خاک را نگری
لحد تنگ و خانه تاریک	شش درش خاک و خانه کدری
این جهان چون رباط بر سر پل	تو در آنجا مثال رهگذری

هر که آمد بدین جهان بگذشت
بحقیقت تو نیز در گذری

دوش سرمست بوقت سحری	می شدم تا بسر سیمبری
تیز کرده سر دندان، که مگر	بربایم ز لب او شکری
چون ربودم شکری از لب او	بنشستم بامید دگری
جگرم سوخت، که از لعل لبش	شکری می نرسد بی جگری
گاه گاهی شکری میدهم	بر سر پای نهان در گذری
زین چنین بوسه چه باکینه شود؟	وای از غصه بیدادگری
زانهمه تنگ شکر کورا هست	ز قضا قسم من آمد قدری
تا خبر یافته ام از شکرش	نیست از هستی خویشم خبری
کارم از دست شد و کار مرا	نیست چون دایره پای و سری
وقت ناید که شوم جمله عمر	همچو نی با شکرش در کمری؟

ماهرویا، دل عطار بسوخت
مکن و در دل او کن نظری

ای بوس تو اصل هر شماری
 زلف تو ز حلقه در شکستی
 از زلف تو مشك وام کرده
 روی تو، که شمع نه سپهرست
 هرگز نکشید هیچ نقاش
 سرسبز تر از خط تو ایام
 شد آب روان ز چشمه چشم
 میخواستم از لب تو بوسی
 گفتم: که قرار چیست؟ گفتی:
 جانم بستان نثار بوسی
 چون هست نثار بر تو واجب
 گر بوسه بسی نگاهداری
 گفتی: بشمار، بوسه بستان
 چون حورستان لب تو دارد

چشم سیهت سفید کاری
 ماه تو ز مشك درغباری
 باد سحری بهر بهاری
 از هشت بهشت یادگاری
 چون صورت روی تو نگاری
 گل را نهاد هیچ خاری
 چون خط تو دید سبزه زاری
 گفتی که: همی دهم قراری
 هر بوسی را کنی نثاری
 یا دست ز جان بدار باری
 يك بوسه ببخش از هزاری
 هرگز برناید بهیچ کاری
 کی کار مرا بود شماری؟
 کی بوس ترا بود کناری؟

خود بی جگری نیافت عطار

از لعل تو بوسه هیچ باری

پروانه شبی ز بیقراری
 از شمع سؤال کرد آخر:
 در حال جواب داد شمعش
 آتش میپرست، تا نباشد
 تو در نفسی بسوختی زود
 من مانده ام ز شام تا صبح
 گر میخندم و لیک یرخویش
 میگویندم: بسوز، خوش خوش

بیرون آمد بخواستاری
 تا کی سوزی مرا بخواری؟
 کای بی سروبن، خبر نداری
 در سوختنت گریفتاری
 رستی ز غم و ز غمگساری
 در گریه و سوختن بزاری
 و میگیریم ز سوکواری
 تا بیخ ز انگبین بر آری

هر لحظه سرم نهند در پیش	گویند: چرا چنین نزاری؟
شمعی دگرست لیک در غیب	شمعیست نه روشن و نه تاری
پروانه او منم، چنین گرم	زان یافته‌ام مزاج زاری
من میسوزم ازو، تو از من	اینست نشان دوستداری
چه طعنه‌زنی مرا؟ که من نیز	در سوختنم بی‌قراری
آن شمع اگر بتابد از غیب	پروانه بسی فتد شکاری

تا می ماند، نشان عطار

میخواهد سوخت شمع‌واری

ترا تا سر بود برجا، کجا داری کله‌داری

که شمع از بی‌سری یابد کلاه از نورجباری

سر یک‌موی سرمفراز و سر در بازو سربرنه

اگر پیش سر اندازان سزای تن سری داری

چو بار آمد سر یحیی سرش برتیر، کی ماند

درین سر باختن این سر بدان گرم‌داسراری^۱

(۱) یحیی (یوحنا المعمدان) یکی از انبیاء بنی اسرائیل بود که چون به سن رشد رسید بطاعت و عبادت پرداخت. پادشاه معاصر وی به دسیسه همسرش، میخواست تا با (ریبیه) دختر زن خود ازدواج کند، برای بدست آوردن راهی مشروع برای این کردار نا مشروع خویش نزد یحیی رفت، آن بزرگوار بشدت او را از این عمل نهی کرد، شبی در حال مستی، همسرش دختر را در برابر او قرار داد، شاه نخست بدو تمایل پیدا کرد و سر تا پای وجودش را شهوت فرا گرفت، تمایل خود را با همسرش در میان نهاد و آن زن بدکنش پادشاه دست یابی شاه به این عمل زشت را بریدن سر یحیی پیشنهاد کرد. شاه در حال مستی دستور داد سر یحیی بن‌زکریا را از بدن جدا کردند و درون تشتی زرین در مقابل وی نهادند! در اخبار آمده است که سر بریده یحیی به سخن گفتن شروع کرد و شاه از کرده خود پشیمان شد.

مبر مویی وجود آنجا، که دایم آن وجودت بس
 که مویی نیست تدبیرت، مگر از خویش بیزاری
 اگر يك پرتو این نور بر هر دو جهان افتد
 شود هر دو جهان از شرم چون يك ذره متواری
 چو عالم ذره ایست اینجا، ز عالم چند باشی تو؟
 که در پیش چنین کاری کمر بندی بعیاری
 چو شد ذات و صفت بندت، مرو با این و آن آنجا
 چو گل ز آنجا برند آنجا، چه خواهی برد جز زاری؟
 صفات نیک و بد آنجا بسوزد آتش غیرت
 مبر جز هیچ آنجا، هیچ، تا برهی بدشواری
 چه میگویم؟ نه ای تو مرد این اسرار دین پرور
 که تو از دنیی جافی^۱ بماندی در نگونساری
 بدنیا عمر در جو جو بسر بردی عجب اینست
 که در عقبات خواهد بود زان جو جو گرفتاری
 بدنیا و بعقی در چو خر در جو جو ماندی
 ز روح عیسوی بویی بتو نرسید پنداری
 چو در جانت ز دنیا بار بسیارست و ازین نه
 ترا زین بار جان دین رفت و دنیا هم بسر باری
 اگر از زندگی خود نکردی ذره ای حاصل
 چه داری غم چو گردی جمع این دنیای مرداری؟
 دل عطار خونی شد ازین دریای بوقلمون
 چه دنیا؟ دیو مردم خوار و چندین خلق پرواری
 ترا گر نیست با من هیچ کاری
 مرا با تو بسی کارست باری

منت پیوسته خواهم بود غمخوار
 ز حل و عقد عشق ملک و رویت
 بر امید رخ چون آفتاب
 دلم را، تا تو خواهی بود باقی
 دلا، گر سر عشقت اختیارست
 اگر خود را سر مویی شماری
 اگر خود را ز فرعونی ندانی
 جهان پر آفتابست و تو سایه
 که گر در آفتاب آئی تو یکدم
 چه گردی گرد این دریای اعظم؟
 اگر موجی ازین دریا بر آید
 زد دریا چند گویی؟ چون ندیدی
 تو معذوری، که پشمن دیده‌ای شیر
 اگر روزی ببینی جنگ شیران
 برو، چندین چه گردی گرد این راه؟
 بچشم خود برو پیری طلب کن
 چون توانی که سلطان باشی، ایدوست
 اگر نرسد ترا تخت وزارت
 بهر نوعی که باشی آن او باش

تو ام گرچه نباشی غمگساری
 ندارم حاصلی جز انتظاری
 چو سایه میگذارم روزگاری
 نخواهد بود يك ساعت قراری
 شوی در راه او بی‌اختیاری
 سر مویی نیابی در شماری
 ز فرعونی ندانی خاکساری
 نیابی جز فنا اینجا حصاری
 بر آرد از تو آن یکدم دمار
 که جایی غرقه گردی زار زاری
 نماند صورت و صورت‌نگاری
 ازین دریا بجز پر خون کناری
 ندیدی هیچ شیر مرغ‌زاری
 ز فای فخر سازی عین‌کاری
 که چشمت کور گردد از غبار
 که تو ننگی شوی، نی نامداری
 ز خدمتکار سلطان باش باری
 بسگبانی او بر ساز کاری
 چو بودی آن او چه گل چه خاری؟

اگر تو یاد گیری حرف عطار

بست این باد دایم یادگاری

ترسا بچه‌ای شنگی، زین نادره دل‌داری

زین خوش نمکی، شوخی، زین طرفه جگر خواری

از پسته خندانش هر جا که شکر ریزی
 در چاه ز نخدانش هر جا که نگونساری
 از هر سخن تلخش ره یافته بی دینی
 وز هر شکن زلفش گمره شده دین داری
 آمد بر پیر ما، می در سروسر دربر
 و ندر بر پیر ما بنشست چو هشیاری
 دیوانه عشق او هر جا که خردمندی
 دردی کش درد او هر جا که طلب کاری
 گفتا که: بگیر این می، زین روی و ریانا کی؟
 گر نوش کنی يك می از خود برهی باری
 ای همچو یخ افسرده، يك لحظه برم بنشین
 تا در تو زند آتش، تر سا بچه يك باری
 بی خویش شو از هستی، تا باز ندانی تو
 ای چون تو بهر منزل و امانده بسیاری
 پیر از سر بی خویشی می بستند و بیخود شد
 در حال پدید آمد در سینه او کاری
 کاریش پدید آمد آن پیر نود ساله
 برجست و میان حالی بر بست بزاری
 در خواب شد از مستی، بیدار شد از هستی
 از صومعه بیرون شد، بنشست بخماری
 عطار ز کار او درمانده بصد حیرت
 هر کس که ببیند این، حیرت بودش آری
 در آمد، دوش، دلدارم بیاری
 بمن گفتا: بگو تا در چه کاری؟
 حرامت باد اگر بی مازمانی
 بر آوردی دمی، یا می بر آری

چو با ما میتوانی بود هر شب
روا نبود که بی ما شب گذاری؟
چو با ما غم گساری میتوان کرد
چرا با دیگری غم می گساری؟
خوشی با دشمن ما در نشستی
نباشد این نشان دوستداری
بدان می داریم کز عزت خویش
ترا در خاک اندازم بخواری
بنتهایت بگذارم، که تا تو
بمانی تا ابد در بی قراری
چو بشنیدم ز جانان این سخنها
بدو گفتم که: دست از جمله داری
ولیکن چون تو یار ممکناتی
مرا از ننگ من برهان بیاری

که گر عطار در هستی بماند

بر او گریند دو عالم بزاری

الصلا، ای دل، اگر در عشق او اقرار داری

والحذر، گر ذره ای در عشق او انکار داری^۱

کی توانی دید روی گل که همچون خار گشتی؟

گر زمانی خلوتی داری میان خار داری

تا تو از توی تویی خود برون آیی بکلی

عمر بگذشت و تو در تویی عمری کار داری

همچو پروانه سر افشان، گروصال یار خواهی

همچو خرقه سر درافکن، گر سراسر داری

در گذر از طعنه خمار، اگر تو مرد عشقی

زانک تو ره ماورای کعبه و خمار داری

گرچه اندر صومعه از رهبران خرقه پوشی

لیک اندر میکسده از گمراهان زنا داری

در درون صومعه معیار داری، هیچ نبود

با خرابات آی، تا حاصل کنی معیار داری

۱- صلا یا الصلا کلمه ای است که در مقام دعوت و خواندن با صدای بلند ادا کنند، والحذر

نیز کلمه ای است که در مقام دعوت از اجتناب و احتراز بکار میرود.

تا قدم در زهد داری احولی^۱ ار غیر بینی
 غیر بینی میکنی اکنون دل اغیار داری
 دل همی بیند که در هر ذره‌ای رویست اورا
 درنگر، ای کوردل، گردیده دیدار داری
 ماهرویا، من ندانم در دو عالم جز تو کس را
 تو چو من اندر جوانی عاشقان بسیاری
 عاشقان چون ذره بسیارند و تو یک آفتابی
 می‌توانی گر بلطفی جمله را تیمار داری
 دل بنسیه دادم از دست و فتام در غم از پا
 نقد جان پایم اگر یک دم سر عطار داری

من همه مویم از آن میان که نداری تنگ دلم مانده زان دهان که نداری
 من چه بلایست هر نفس که ندارم؟ توجه نکویست هر زمان که نداری؟
 هر چه ببايد ز نیکویت همه هست مثل بماندست در جهان، که نداری
 نام وفا می‌بری و هیچ وفایی از تو نیاید بدان نشان که نداری
 گرچه شکر داری و قیاس نداری
 هست چوندهی یکس، چنان که نداری

هم تن مویم از آن میان که تو داری تنگ دلم من از آن دهان که تو داری
 گفته بدی تو که: من وفای تو دارم این نیشم^۲ از آن زبان که تو داری
 گفته بدی: خون تو بدرد بریزم تا برهی تو ز نیم جان که تو داری
 تو نتوانی ز خون من کمری بست خاصه کمر بر چنان میان که تو داری
 بر تن عطار کز غم تو کمانیست
 چند کشی آخر این کمان که تو داری؟

جانا، دهنی چو پسته داری در پسته گهر دو رسته داری

۱- احوال بمعنی دو بین و لوچ است ۲- نیشیدن بمعنی شتیدن است.

صد شور پیسته در فتادست	ز آن قند که مغز پیسته داری
قندیم فرست و مرهم ساز	زین بیش مراچه خسته داری؟
در هر سر موی شست زلفت	صد فتنه پسای پیسته داری
گفتی: بدرست عهد کردم	صد عهد چنین شکسته داری
در تاز و جهان بگیر، کز حسن	صد ابلق تنگ پیسته داری

يك گل ندهی زرخ به عطار

وانگاه هزار دسته داری

گاهیم بلطف مینوازی	گاهیم بقهر میگدازی
در معرض لطف و قهر تو من	ز آن میسوزم که می نسازی
چون چنگ، دو تا شدم ز عشقت	بنواز مرا بدلنوازی
ای ساقی عشق جام درده	کاین توبه ماست بس مجازی
این کار بسی ازین بهستی	گر توبه ماستی نمازی
درده می عشق، تا زمانی	از سر بنهیم سر فرازی
زنار هزار بر کشیدیم	در حلقه کنیم خرقه بازی

عطار، خموش و غصه کم خور

قصه چه کنی بدین درازی؟

چه عجب کسی تو، جانا که ندانمت چه چیزی؟

تو مگر که جان جانی، که چو جان جان عزیزی؟

ز کجاست جویم ای جان؟ که کست نیافت هرگز

ز که خواهمت که با کس ننشستی و نخیزی؟

تن و جان برفته از هوش ز تو، تا تو خود چه گنجی؟

دل و هوش هر دو واله ز تو، تا تو خود چه چیزی؟

بنگر که چند عاشق ز تو خفته اند در خون

ز کمال غیرت خود تو هنوز می ستیزی

چه کشی مرا؟ که من خود زغم تو کشته گردم
 چو منی بدان نیرزد که تو خون من بریزی
 چو زلف خود شکنجی بمیان ما فکندی
 بمیان در آی آخر، ز میان چه میگریزی؟
 چو نیافت جان عطار اثری ز درد عشقت
 بفروخت ز اشتیاق زدل آتش غریزی^۱

گر مرد این حدیثی بی باده مست باشی	صد توبه در زمانی برهم شکست باشی
نه مست بودن از می کار تنک دلانست	گرهوشیار عشقی از دوست مست باشی
تا کی زبا تمامی در حلقه تمامان	که خود نمای گردی که خود پرست باشی؟
آخردمی چنان شو کز دست ساقی جان	جامی نخورده باشی و ز خود برست باشی
ای بر کنار مانده، برخیز از دو عالم	تا در میان مردان زاهل نشست باشی
در صحبت بلندان خود را بلند گردان	تا کی ز نفس جویی چون خاک پست باشی؟
گر کاملی درین ره چون کاملان عاشق	از خویش نیست گردی و ز دوست هست باشی
تا بسته ای بمویی زان موی در حجابی	چه مویی و چه گویی گر پای بست باشی؟

عطار، اگر باصلی اصلا ز خود فنا شو

کانگه که نیست گردی با او بدست باشی

تا تو خود را خوارتر از عالم عالم نباشی
 در حریم وصل جانان يك نفس محرم نباشی
 عشق جانان عالمی آمد که مویی در نگنجد
 تا طلاق خود نگویی مرد آن عالم نباشی
 گر همه جایی رسیدی کی رسی هرگز بجایی
 تا تو اندر هر چه هستی اندر آن محکم نباشی

گر نشان راه میخواهی نشان راه اینک
 کاندین ره تا ابد در بند مدح و ذم نباشی
 گرتو مرد راه عشقی ذره ای باشی بصورت
 لیکن از راه صفت از هر دو عالم کم نباشی
 گریب راندت بخواری، زین سبب غمگین نگردی
 و ر بخواندت بخواش، زین قبل خرم نباشی
 گر بهشت عدن بفروشی بیک گندم چو آدم
 هم تو از جو کمتر ارزی، هم تو از آدم نباشی^۱
 یک دمست آندم که آندم آدم آمد از حقیقت
 مرتسدره باشی ار تو محرم آندم نباشی
 ذره در سایه نباشد، تا نباشی تودر آندم
 هم بمانی، هم نمائی، هم تو باشی، هم نباشی
 کی نوازی پرده عشاق چون عطار عاشق
 تا تو زیر پرده این غم چو زیرو بم نباشی^۲

هر دم مست بیسازار کشی	راستی چست بهنجار کشی
می عشقم بچشانی و مرا	مست گردانی و در کار کشی
گاهم از کفر بدین باز آری	گاهم از کعبه بخمار کشی
گاهم از راه یقین دور کنی	گاهم اندر سر اسرار کشی
گه ز مسجد بخرابات بری	گاهم از میکده در غار کشی
چون ز اسلام منت ننگ آید	در مصلام بزنار کشی

۱- آیه: وقلنا یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین. (سوره البقره آیه ۳۳) حکایت از آن دارد که آنچه موجب اخراج آدم از بهشت گردیده بار درختی است که از نزدیک شدن به آن (آدم و حوا) نهی شده بودند. ۲- پرده عشاق و زیرو بم اصطلاحاتی هستند که در موسیقی بکار برده میشوند.

چون مرا ننگ ره دین بینی	هر دم در ره کفار کشی
بس که پیران حقیقت بین را	اندرین واقعه بردار کشی
ای دل سوخته، گرمرد رهی	خون خوری، تن زنی و بار کشی
برامیدگل وصلش شب و روز	همچو گلبن ستم خار کشی
آتش اندر دل ایام زنی	خاک در دیده اغیار کشی
بویی از مجمره ^۱ عشق بری	باده بر چهره دلدار کشی

غم معشوق که شادی دلست

در ره عشق جوع عطار کشی

چون خط شبرنگ در گلگون کشی	حلقه در گوش مه گردون کشی
گر ببینی روی خود در خط شده	سرکشی و هر زمان افزون کشی
گفته بودی: در خط خویش کشم	تا لباس سرکشی بیرون کشی
خط تو بر ماه و من در قعر چاه	در خط خویشم ندانم چون کشی؟
گر بریزی بر زمین خونم، رواست	بلکه آن خواهم که تیغ اکنون کشی
لیک زلفت از درازی بر رهست	خون شود جانم، اگر در خون کشی
میکشی در خاک زلفت، تا مرا	هر نفس در بند دیگر گون کشی
چون منم دیوانه، تو زنجیر زلف	می بکش تا بر من معجون کشی

دام مشکین مینهی عطار را

تا بدام مشکش از افسون کشی

هر دم در امتحان چندی کشی؟	دامن در خون جان چندی کشی؟
مهربان خویشتن گفتم ترا	کینه آن هر زمان چندی کشی؟
همچو خاکم در زمین افتاده خوار	بر زمین تا آسمان چندی کشی؟
خون جهان سر بر خط دارد مدام	چون قلم خط در جهان چندی کشی؟
در غمت چون پاکبازی رفته ام	تو بزورم در میان چندی کشی؟

بر تو دارم چشم از روی جهان
همچو شمعی سر نهادم در میان
پیشکش میسازم از گلگون اشک
چون سپر بفکندم و بگریختم
کینت از مهرت چو خوشتر آیدم
در سر آمد لاشه صبرم ز عجز
بر من از مژگان سنان چندی کشی^۱
بر سرم تیغ از میان چندی کشی؟
رخش کبرت را عنان چندی کشی؟
تو بکین من کمان چندی کشی؟
کین ز چون من مهربان چندی کشی؟
تنگ اسب امتحان چندی کشی؟

بس سبکدل گشتی از عشق، ای فرید

جان بده، بارگران چندی کشی؟

گرد مه خط معنبر می کشی
عاشقانت را بمستی دم بدم
بربتان چین و ترکان چگل^۲
جاودانی پای بنهاد از جهان
جام می مینوشی و بر می زنی
سرکشان را بخط درمی کشی
خرقه هستی ز سر بر می کشی
از کمال حسن لشکر می کشی
هر کرا يك بوسه بر سرمی کشی
وانگهی بر عقل خنجر می کشی

بیش شد عطار را اکنون غمت

زانکه با او باده کمتر می کشی

در ده می عشق یکدم، ای ساقی
زین عقل گزاف گوی پردعوی
دردی در ده، که توبه بشکستم
ما ننگ وجود پارسایانیم
ای ساقی جان، بیار جام می
تا باز رهیم یکزمان از خود
تا عقل کند گزاف در باقی^۳
بگذار؛ که شب گذشت ای ساقی
تا کی ز نفاق و زرق و خنای؟
از روی ریا نهفته زراقی^۴
کامروز تو دستگیر عشاقی
فانی گردیم و جاودان باقی

۱- سنان بمعنی سرنیزه و قطعه آهن نولک تیز که به سر چوبدستی یا نیزه نصب کنند

۲- چگل ناحیه ای است از ترکستان که زنها و دختران زیبا روی آن مشهورند.

۳- در باقی کردن بمعنی موقوف داشتن است.

۴- آنکه ریاکاری را شیوه خود سازد.

رفتیم ببوی تو همه آفاق تو خود نه ز فوق و نه ز آفاقی
کس می نرسد بآستان تو زیرا که تودرخودی خودطاقی
بس جانکه بسوختند مشتاقان بر آتش عشق تو، ز مشتاقی
بنمای بخلق رخ، که خود گفتی با ما که: «تخلقوا باخلاقی»^۱

عطار برو که در ره معنی

امروز محقق بر اطلاقی

جانا ز فراق تو، این محنت جان تاکی؟

دل در غم عشق تو رسوای جهان تاکی^۲

چون جان و دلم خون شد در درد فراق تو

بر بوی وصال تو دل بر در جان تا کی؟

نامد گه آن آخر کز پرده برون آیی؟

آن روی بدان خوبی در پرده نهان تاکی؟

در آرزوی رویت، ای آرزوی جانم

دل نوحه کنان تا چند؟ جان نمره زنان تاکی؟

بشکن بسر زلفت این بند گران از دل

بر پای دل مسکین این بند گران تاکی؟

دل بردن مشتاقان از غیرت خود تا چند؟

خون خوردن و خاموشی زین دلشدگان تاکی؟

ای پیر مناجاتی، در میکده شو، بنشین

درباز دو عالم را، زین سودوزیان تاکی؟

۱- متخلق شدن، یعنی خوی کسی را پذیرفتن و «تخلقوا باخلاقی» یعنی بخوی من

گرایش پیدا کنید، اشاره است به حدیث: تخلقوا باخلاق الله واتصفوا بصفات الله.

۲- ترکیب بند معروف وحشی بافقی را بیاد میآورد:

سوختم سوختم این رازنهفتن تاکی

شرح این آتش جانسوز نگفتن تاکی

چون در حرم معنی از کس نخرد دعوی
 پس خرقه در آتش نه، زین مدعیان تا کی؟
 گر طالب آن یاری، از کون و مکان بگذر
 یارت زمکان بیرون، زین کون و مکان تا کی؟
 گر عاشق دیداری، ور سوخته یاری
 بی نام و نشان شوتو، از نام و نشان تا کی؟
 گفتی: بامید تو بارت بکشم بر جان
 پس بارکش، ارمردی، زین بانگ و فغان تا کی؟
 عطار همی بیند کز بهر غم عشقش
 عمر ابدی یابد، عمر گذران تا کی؟

دی ز دیر آمد برون سنگین دلی	بالبی پر خنده چون مستعجلی ^۱
عالمی نظارگی حیران شده	دست بردل مانده، پای اندر گلی
علم در وصف لبش لا یعلمی	عقل در شرح رخس لایعقلی ^۲
زلف همچون شست ^۳ او میگرد صید	هر کجا در شهرها جان و دلی
عاشقان را از خیال زلف او	تازه میشد هر زمانی مشکلی
تا نگردي هندوی زلفش بجان	نی مبارک باشی و نی مقبلی
جمله پشت دست میخایند ازو	هر کجا در روی عالم عاقلی
منزل عشقش دل پاکست و بس	نیست عشقش در خور هر منزلی
تا تویی حاصل نگردي در دو کون	هر گز از عشقش نیابی حاصلی

شد دل عطار غرق بحر عشق

کی تواند دید غرقه ساحلی؟

۱- باعجله و کسی که بخواهد کاری را باشتاب انجام دهد
 ۲- لایعلم یعنی
 نمیداند و لایعقل یعنی درک نمیکند که در اینجا بمعنی نادان و بی خرد تعبیر میشوند.
 ۳- دام و تله.

ماییم ز عالم معالی^۱ رندی دوسه اندرین حوالی
 در عشق دلی و نیم جانی بر داده بیاد لا ابالی
 بگذشته زهستی و گرفته چون صوفی ابن وقت حالی
 در صفت^۲ عاشقان حضرت از برهنگی فکنده غالی^۳
 مارا چه مرقع^۴ و چه اطلس چه نیک کنی چه بدسگالی؟
 ای زاهد، کینه ورز، نقدست برخیز، که گوشه ایست خالی
 تا ناله عاشقان نبوشی بر خلق ز زهد چند نالی
 آنمی، که تو میخوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی
 ما بر سر آتشیم دایم مستغرق بحر ذوالجلالی
 پس یافته بر ترین مقامی احسنت وزهی مقام عالی!
 مایی خواهیم، چون بود خواب در حضرت قرب لایزالی^۵
 چون خواب آید کسی که اورا از ریگ روان بود نهالی؟

عطار برو که دست بردی

از جمله عالم معالی

گریک شکر از لعلت درکار کنی حالی

صد کافر بیدین را دین دار کنی حالی

ورزلف پریشان را بر هم فکنی حلقه

تسبیح همه مسردان زنار کنی حالی

روزی که ز گلزاری بی روی تو گل چینم

گلزار ز چشم من، گلزار کنی خالی

چون دیده من مردم گلبرگ رخت ببند

از ناوک مژگانش پر خار کنی حالی

۱- شرف و رفعت ۲- آستانه و کفشکن ۳- غلو کننده دگران

۴- جامه وصله دار ۵- درپیشگاه و درمقام قرب ذاتی که زوال نمیپذیرد.

صد بوالعجبی دانی کابلیس نداند آن
 ما را چوزبون دیدی، در کار کنی حالی
 بردی دل من، ایجان، چون باتو کنم دعوی
 خود را عجمی^۱ سازی انکار کنی حالی
 هر صبح صبازان رو بر خاک رخت مارا
 از بوی سر زلفت عطا کنی حالی
 دست نمیدهد مرا بی تو نفس زدن دمی
 زانکه دمی که باتوام قوت منست عالمی
 صبح بیک نفس جهان روشن از آن همی کند
 کز سر صدق هر نفس باتو بر آورد دمی
 نه، که دو کون محو شد در بر تو چو سایه ای
 بس که بر آورد نفس پیش چو تو معظمی
 از سر جهل هر کسی لاف زند ز قرب تو
 عرش مجید ذره ای، بحر محیط شبمی
 چون بنشینند آفتاب از عظمت بسلطنت
 سایه او چه پیش و پس، ذره چه بیش و چه کمی؟
 نقطه قاف قدرتت گر قدمی دمی زند
 هر قدمی و احمدی هر نفسی و آدمی
 چون نظرت بنفخ^۲ جان بر گل آدم افتاد
 اوست ز هر دو کون بس هم نفسی و محر می
 صد گونه جفا رانی چون روی مرا بینی
 تو آنی و نه آنی، تو جانی و نه جانی

۱- آنکه نمیتواند فصیح و رسا سخن گوید و نیز هر غیر عرب ۲- دمیدن، دم.

لیک اگر دو کون را سوخته‌ای کنی ازو
 آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی
 زانکه ز شادی که او دور فتاد اگر رسد
 هر نفسش صد جهان هر نفسش بود غمی
 چون همه چیزها بضد گشت پدید، لاجرم^۱
 سورچه بود آن چنان هست چنینش مایمی؟
 تا بکی ای فرید تو، دم زنی از جهان ودل
 دم چه زنی که نیست خود در همه کون همدمی؟

از بسدو نیک جهان بیزارمی	گر من اندر عشق مرد کارمی
چیستی گر ببخود از دلدارمی	کفر و دین و خیر و شر در باختم
محرم دردی کش خمارمی	کاشکی، گر محرم مسجد نیم
یک نفس اندر خور ز نارمی	کاشکی چون درخور مصحف نیم
زین مصیبت روی در دیوارمی	چون نمی بینم جمال روی دوست
از می غفلت دمی هشیارمی	گر دلم را هیچ هشیارستی
باری از کویش نشانی دارمی	چون نمی بینم وصال او نشان
محرم او زحمت اغیارمی	گر مرا در پرده راهستی دمی

گر نبودی راه از من در حجاب

من درین ره رهن عطار می

ای جان جان جانم، تو جان جان جانی

بیرون ز جان جان چیست؟ آنی و بیش از آنی

پی میبرد بچیزی جانم، ولی نه چیزی

بر من بجوانمردی ایثار کنی حالی

۱- اشارت است به: «تعرف الاشیاء باضدادها». هر چیزی به ضد خود شناخته میشود که اصطلاحی است فلسفی.

بس کز همه جهانست جستم بقدر طاقت
 اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
 گنج نهانی اما هرگز کست ندیدست
 هرگز کسی نبیند گنجی بدین نهانی
 نه نه، که عقل و جانم حیران شدند و واله
 تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی؟
 چیزی که از رنگ من خون میچکد هر دم
 فانی شدم کنون من، باقی دگر تودانی
 کردم محاسن خود دستار خوان راحت
 تا بو که از ره خود گردی برو فشانی
 در چار میخ دنیا حیران بمانده ام من
 گر وارسانیم تو، دانم که میتوانی
 عطار بی نشان شد از خویشتن بکلی
 بویی فرست او را از کنه بی نشانی

ای حسن تو آب زندگانی	تدبیر وصال ما تو دانی
از دیده برون مشو، که نوری	وز بنده جدا مشو، که جانی
ما با تو چو تیر راست گشتیم	با ما تو هنوز چون کمانی
پرسی تو زمن که عاشقی چیست	روزی که چو من شوی بدانی
زنهار مشو تو در خرابات	هر چند قلندر جهانی
شطرنج مبارز با ملوکان	شهمات شوی وره ندانی

عطار سخن چنین همی گفت

روحست غذای مرد فانی

ای در میان جانم وز جان من نهانی
 باری نهان چرایی چون در میان جانی؟

هر گز دلم نیارد یاد از جهان و از جان
 زیرا که تو دلم را هم جان و هم جهانی
 چون شمع از غم تو میسوزم و تو فارغ
 در من نگه کن آخر، ای جان و زندگانی
 با چون تو کس چو من صدهر گز چه قدر سنجد؟
 از هیچ هیچ ناید جمله تویی، تودانی
 در خویش مانده ام من، جان میدهم بخواهدش
 تا بو که يك زمانم از خود فراستانی
 گفתי: ز خود فنا شو، تا محرم من آیی
 بندیست سخت محکم، این جمله هم تودانی
 عطار را ز عالم گم شد نشان بکلی
 تا چند جوید آخر از بی نشان نشانی؟

ای روی تو فتنه جهانی	مبهوت تو هر کجا که جانی
کرده سر زلف دلفریب	از هر سر مویم امتحانی
در چشم زدی زدست برهم	چشم، بگرشمه ای، جهانی
ابروی تورهسته ای چو تیرست	بر زه که کند چنان کمانی؟
طرازی را طراوتی تیست	با طره چون تو دلستانی
ندهد مه و مهر نور هرگز	بی عارض چون تو مهربانی
سبحان الله! بخوبی تو	هرگز ندهد کسی نشانی
خورشید رخ ترا کند ذکر	هر ذره اگر شود زبانی
تا من سنگ توشدم نما ندست	از قالب من جز استخوانی
من خاک توام، مرا چنین خوار	در خون مفکن بهر زمانی

در عشق تو چست تر ز عطار

مرغی نبرد ز آشیانی

ای ساقی، از آن قدح که دانی	پیش آرسبک، مکن گرانی
یک قطره شراب در صبوچی	باشد که بهلق ما چکانی
زان پیش خمار در سر آید	یک باده بدست ما رسانی
بگذر تو زخویش و از قرابات	پیش آر غرابه ^۱ مغانی
در عقل مغیش تا نبینی	وز علم مجوس ^۲ تا نخوانی
کاین جای نه جای قیل و قالست	کافسانه کنی و قصه خوانی
این جای مقام کم زنانست	تو مرد ردا و طیلسانی ^۳
ساقی، تو بیا و بر کفم نه	یک کوزه آب زندگانی
یک قطره درد اگر بنوشی	یابی تو حیات جاودانی
ساقی شو و راوقی ^۴ در انداز	زان لعل چو در، که میچکانی

عطار بیا ز پرده بیرون

تا چند سخن ز پرده رانی؟

ای هجر تو وصل جاودانی	اندوه تو عیش و شادمانی
در عشق تو نیم ذره حسرت	خوشتر ز وصال جاودانی
بی یاد حضور تو زمانی	کفرست حدیث زندگانی
صد جان و هزار دل نثارت	آن لحظه که از درم برانی
کار دو جهان من بر آید	گریک نفسم بخویش خوانی
باخواندن و راندن چه کارست؟	خواه این کن و خواه آن، تودانی

۱- غرابه شیشه بزرگی که دهانه آن سنگ و شکمش فراخ باشد. غرابه مغانی کنایه از تنگ شراب است ۲- گبر و آتش پرست ۳- کمزن در مصراع نخست بمعنی سهل انگار و کسی است که در قمار همیشه می بازد و طیلسان پوششی است بلند بگونه ردا و عبا که صوفیان میپوشند ۴- راووق بفتح را و اشباع و او بمعنی پالونه و ظرفی است که در آن شراب را صاف کنند. راووق بفتح و اونیز گفته شده و این تلفظ در فارسی متداول است.

گر قهر کنی سزای آنم	ور لطف کنی سزای آنی
صد دل باید بهر زمانم	تا تو ببری بدلستانی
گر بر فکنی نقاب از روی	جبریل شود بجان فشانی
کس نتواند جمال تو دید	زیرا که زدیده بس نهانی
نه نه، که بجز تو کس نبیند	چون جمله تویی بدین عیانی

در عشق تو گر بمرده عطار

شد زنده دایم از معانی

ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی

وی هر سخنی از لب جانبخش توجانی^۱

نه هیچ فلک دید چو تو بدر منبری

نه هیچ چمن یافت چو تو سرورروانی^۲

خورشید، که بسیار بگشت از همه سویی

يك ذره ندیدست ز وصل تو نشانی

يك ذره اگر شمع وصال تو بتابد

جان بر تو فشاند چو پروانه جهانی

ز ابروی هلالیت که طاقست چو گردون

با پشت دوتا مانده هر جا که کمانی

چون دایره بی پا و سرم، زانکه تو داری

از دایره ماه رخ، از نقطه دهانی

ارباب یقین ده يك يك ذره گرفتند

شکل دهن تنگ تو، از روی گمانی

۱- از مولانا:

خورشید برآمد بنگر نور فشانی

برخیز که جانست و جهانست وجوانی

۲- از حافظ:

چون نيك بدیدم بحقیقت به از آنی

بخرام که از سروگذشتی به روانی

گفتند خلاق که تویی یوسف ثانی

خود سروبماند از قدورفتار تو بر جای

حرف کمرت همجو الف هیچ ندارد
 زیرا که ترا چون الف افتاد میانی
 مویی ز میان تو کسی می بنداند
 گرچه بود آن کس بحقیقت همه دانی
 در عشق تو کار همه عشاق بر آمد
 زیرا که خریدند بصد سود و زیانی
 چون لاله دلم سوخته، تن غرقه خونست
 تا یافته ام گرد رخت لاله ستانی
 چون حال من سوخته دل تنگ در آمد
 از جان رمقی مانده، مرا باش زمانی
 عطار جگر سوخته را بود دل تنگ
 دل در سر کار تو شد، او مانده زمانی
 ای يك كمر شمه تو، غارتگر جهانی
 دشنام تو خریده ارزان خیران بجانی
 آشفته رخ تو، هر جا که ماهرویی
 دلدادۀ لب تو هر جا که دلستانی
 گر از دهان تنگت بوسی بمن فروشی
 جانهای تنگ بسته بر هم نهم جانی
 تو خود دهان نداری چون بوسه خواهم از تو؟
 هرگز برون نگنجد بوس از چنین دهانی
 چون تو میان نداری من بسا کنار رفتم
 چون دست در کش آرد کس با چنان میانی؟
 تو یوسفی و هر دم زلف تو از نسیمی
 کرده روان بکنعان از مشک کاروانی

دیرست تا دل من از درد تست سوزان
 آخر دلت نسوزد بر درد من زمانی؟
 گفتی: بخواه چیزی کان سودمندت آید
 کز سود کردن تو نبود مرا زبانی
 وقت بهار خواهم در نور شمع، مست
 من کرده بر رخ تو هر لحظه گل فشانی
 عطار اگر ت بیند يك شب چنینكه گفتم
 صد جان تازه یابد آنگاه هر زمانی

بس نادره جهانی، ای جان وزندگان
 شاهی خوب رویان ختمست بر تو اکنون
 از چشم نیم مست پرفته شد جهانی
 گفتی مرا: کزین پس فتنه نخواهم انگیزت
 تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو
 چون هر نفس لب تو جانی دگر ببخشد
 هر چند جان شیرین بردی بتلخی از من
 چون جان شور بخت شیرینی از تو دارد
 جان و دلم نماند گر تو چنین بمانی
 بستان خراج خوبی در ملک کامرانی
 آخر بدین شگرفی چه فتنه جهانی؟
 پس طره نیز بنشان، گرفته می نشانی
 شد از جهان بیکسو از شرم تو نهانی
 کس ننگرد بعمری در آب زندگانی
 تلخیم کرد، لیکن شیرین ترم ز جانی
 شاید اگر بتلخی جانم بلب رسانی

عطار از غم تو زحمت کشید عمری
 گر بر من ستمکش رحمت کنی توانی

ترسا بچه ای بدلستانی
 دانی که خوشی او چسان بود؟
 دوش آمدو تیز و تازه بنشست
 بر بسته میان خود بززار
 و ندر سر زلف دلربایش
 در دست شراب ارغوانی
 چون عشق بموسم جوانی
 چون آتش و آب زندگانی
 بگشوده دهان بدر فشانی
 صد عالم کافری نهانی

آمد، بنشست و پیر ما را	بر زد محکش ^۱ بامتحانی
دردی ستود و درود دین کرد	یارب ز قضای ناگهانی
دردا، که چنین بزرگواری	برخاست ز راه خرده دانی
القصه چو پیر روی او دید	افتاد و بشد بنساتوانی
ترسا بچهرابنزد خودخواند	گفتا که: بخوان از آنچ دانی
گفتا که: نشان عشق جایست	کانجانه تویی و نه تو آنی

چون پیر سخن شنید جان داد

عطار، سخن بگو که جانی

خاك كوی توام، تو میدانی	خاك بر روی من چه افشانی؟
سرنگردانم از ره تو دمی	گریخون صدرهم بگردانی
گر بخونم درافکنی، زدرت	بر نگیرم زخاك پیشانی
باچون من کس، که ناتوان توام	نتوان کرد هر چه بتوانی
سر بمهر غم تو در دل من	راز عشقت بسست پنهانی
گر برویم نظر کنی نفسی	همه از روی من فرو خوانی
من ز درمان بجان شدم بیزار	جان من درد تست، میدانی
گر مرا درد تو نخواهد بود	سر بگردانم از مسلمانی
هیچ درمان مکن مرا هرگز	که نیم جز بدردت ارزانی
گفته بودی که: دل ز تو ببرم	که ز دل دارد این پریشانی؟

تا ز عطار دل نخواهی برد

نرهد از هزار حیرانی

دردیست درین دلم، نهانی	کان درد مرادوا تو دانی
تو مرهم درد بیدلانی	دانم که مرا چنین نمایی
من بنده بی کس ضعیفم	تو یار کسان بی کسانی

۱- محك سنگی است که بر طلا و نقره زنند و عیار آنها را مشخص سازند.

گر مورچه‌ای در تو کوبد آنی تو که ضایعش نمایی
از من گنه آید و من اینم وز تو کرم آید و تو آنی
یارب! بدر که باز گردم گر تو زدر خودم برانی؟
از خواندن و راندنم چه با کست؟ خواه این کن و خواه آن، تودانی
گویم «ارنی» و زار گریسم نرسم ز جواب «لن ترانی»^۱
پیری بشنید و جان بحق داد
عطار، سخن مگو، که جانی

زسگان کویت ای جان، که دهد مرا نشانی؟
که ندیدم از تو بویی و گذشت زندگانی
دل من نشان کویت ز جهان بجست عمری
که خبر نبود دل را که تودر میان جانی
زپیت چو مرغ بسمل شب و روز می‌تپیدم
چو بلب رسید جانم، پس ازین همه تودانی
بعتاب گفته بودی که: بر آتشت نشانم
چو مرا بسوخت عشقت چه بر آتشم نشانی؟
همه بندها گشادی بطریق دل فریبی
همه دستها بیستی بکمال دلستانی
توجه گنجی آخر، ای جان؟ که بکون درنگنجی!
توجه گوهری که دردل شده‌ای بدین نهانی^۲

۱- ناظر است به آیه شریفه ۱۳۹ سوره الاعراف «... قال رب ارني انظر اليك قال لن تراني ولكن انظر الي الجبل...» گفت پروردگارا! خود را بمن بنمای تا بسوی تو نظر افکنم. خدای فرمود، هرگز مرا نخواهی دید، لکن بکوه نظر افکن...» که موسی بن عمران خواستار آن بود.
۲- این بیت بحديث شريف قدسی ناظر است.
که حقتعالی میفرماید: «لا یسعی ارض و سماءي و لکن یسعی قلب عبدي المؤمن». جای نمیگیرند مرا زمین و آسمان، لکن قلب کوچک بنده مؤمن مرا در خود جای خواهد داد.

دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولیکن
 بتو کی توان رسیدن؟ که تو گنج بی کرانی^۱
 همه عاشقان عالم، همه مفلسان عاشق
 ز تو مانده اند حیران که بهیچ می نمانی^۲
 چو بسر کشی در آیی همه سرکشان دین را
 ز سر نیازمندی چو قلم بسر دوانی
 دل تشنگان عاشق زغم تو سوخت در بر
 چه شود اگر شرابی تو بتشنگان رسانی؟
 اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد
 دو جهان بسر بر آرد ز جواهر معانی
 کجایی ای دل و جانم مگر که در دل و جانی
 که کس نمیدهد از تو بهیچ جای نشانی
 بهیچ جای نشانی نداد هیچ کس از تو
 نشانی از تو کسی چون دهد که برتر از آنی؟^۱
 عجب بمانده ام از ذات و از صفات تو دایم
 کز آفتاب هویدا تری، اگر چه نهانی
 چه گوهری تو که در عرصه دو کون نگنجی؟
 همه جهان ز تو پر گشت و تو برون ز جهانی
 منم که هستی من بند ره شدست درین ره
 تویی که از تویی خود مرا زمن برهانی

۱- این بیت نیز اشاره بحديث قدسی دیگری است که: کنت کنزاً مخفياً فاحببت أن اعرف و فخلقت الخلق لکی اعرف. گنج پنهانی بودم، پس دوست داشتم که شناخته شوم، پس آفریدم، آفریدگان را تا شناخته شوم
 ۲- اشاره است به این آیه شریفه که در موارد بسیاری در قرآن مجید تکرار شده است: الذی لیس کمثله شیء، خدائی که مانند او هیچ چیزی نیست و بی شبه و شبیه است.

من از خودی خود افتاده‌ام بچاه طبیعت
 مرا ز چاه بماء ار بر آوری تو توانی
 در آرزوی تو عمری بسر دویدم و اکنون؟
 چو در سر آمدم آخر مرا بسر چه دوانی؟
 چه باشد از ز سر لطف جان تشنه لبان را
 از آن شراب دل آشوب قطره‌ای بچشانی؟
 امید ما همه آنست در ره تو که یکدم
 ز بوی خویش نسیمی بجان ما برسانی
 ز اشتیاق تو عطار از دو کون فنا شد
 از آن او بود این و از آن خویش، تو دانی

گفتم: بخرم غمت بجانی	بر من بفروختی جهانی
مفروش چنان، بر آنکه پیوست	عشوه خرد از تو هر زمانی
بنواز مرا، که بی تو برخاست	چون چنگ زهر رگم فغانی
نی‌نی، چو ربابم از غم تو	یعنی که رگی و استخوانی
ای دوست، روا مدار دل را	نومید ز چون تو دلستانی
دستی بر نه، اگر کنم سود	دانم نبود ترا زیانی
یانی، سبکم بکن ز هستی	تا چند ز زحمت گرانی؟
چون شمع مرا ز عشق میسوز	تا می ماند ز من نشانی

عطار چو بی‌نشان شد از عشق
 از محو رسد سوی عیانی

هزاران جان و شر در هر زمانی	نثار روی چون تو دلستانی
توان کردن هزاران جان بیکدم	نثار روی تو، چون جای آنی
نثار تو کنم، منت پذیرم	اگر جانم تو در هر دم جهانی
بجز عشقت ندارم کیش و ملت	بجز کویت ندارم خان و مانی

نیارم داد شرح شوق رویت اگر هر موی من گردد زبانی
مراجانان چوزان خویشتن خواند تو انم دید خود را نا توانی
تو سلطانی، اگر محرم نیم من قبولم کن بجای با سبانی
چه گویم من چه مرد این حدیثم؟ خطافت این سخن یارب ابانی^۱

نشان کی ماند از عطار در عشق

چو میجوید نشان از بی نشانی

ترسا بچه لولی همچون بت روحانی

سرمست برون آمد از دیر بنادانی

بگرفتم زنارش در پای وی افتادم

گفتم: چکنم جانا؟ گفتا که نمیدانی؟

گر وصل منت باید، ای پیر موقع پوش

هم خرقه بسوزانی، هم قبله بگردانی

با ما تو بدیر آبی محراب دگر گیری

وز دفتر عشق ما سطری دوسه بر خوانی

می خور تو بدیر اندر، تا مست شوی بیخود

کز بیخبری یابی هر چیز که جویانی

در دفتر عشق ما شرطیست بدین هر سه

کز خویش برون آبی، پس عقل و دل وجانی

عطار، ز راه خویش بر خیز که تا بینی

خود را ز خودی برهان، در خویش چوپنهانی

دل همی سوزی و بر جان میزنی

هر زمان فال دگرسان میزنی

زلف را بر یکدگر زان میزنی

آتش اندر آب حیوان میزنی

کز سرکین تیر مژگان میزنی

خال مشکین بر گلستان میزنی

بر بیاض برگ گل عمر مرا

صید خواهی کرد دلها را بزللف

ز آن دو لعل آتشین آبدار

از لب یک بوسه نتوان زد بتیر

گفته‌ای: ایمانت را راهی زنم چون بکشتی، الحق آسان میزنی
در تو پیمان نیست، صد عاشق بمرد تا تو رای عهد و پیمان میزنی
دامن اندر خون زند عطار زانک
تو نفس با او ز هجران میزنی

هر زمان لاف وفایی میزنی آتشی در مبتلایی میزنی
چونکه جانی داری اندر مردگی لاف نیکویی ز جایی میزنی
بوالعجب مرغی، که کسی آگاه نیست تا تو پر سرچه هوایی میزنی؟
ماهرویی و ازین رو، ای پسر مهر و مه را پشت پای میزنی
گفته‌ای: کارترا رای زنم من بمردم تا تو رای میزنی
من زنم بر آتش عشق آب چشم تا چرا راه چو مایی میزنی
بسکه کردم آشنا در خون دل تا همه بر آشنایی میزنی

زخمه^۱ بر ابریشم عطار زن

گر بصد زاری نوایی میزنی

گه بدنجان در عدن شکنی گه بمژگان صف ختن شکنی
گر لب همچو لاله بگشایی روز بازار یاسمن شکنی
گر رخ همچو ماه بنمایی رونق برگ نسترن شکنی
هر گلی را که زینت چمنست ز سر طعنه در چمن شکنی
دل ربایی عالم جان را طره مشک بر ذقن^۲ شکنی
زلف برهم زنی و توبه^۳ ما همه زان زلف پر شکن شکنی
پشت گرمی ز تیر غمزه، از آنک همه در روی و جان من شکنی
قصه جادوان رهزن را زان دو جادوی راهزن شکنی

گر نسازی زناز با عطار

قیمت او و خویشتن شکنی

۱- زخمه آلت کوچکی است که با آن برسیمهای تار زنند.

۲- چاه زنخدان، زنج و چانه.

ای دل، اندر عشق غوغا چون کنی؟	عقل را بیهوده رسوا چون کنی؟
آنچه کل خلق نتوانست کرد	تو محال اندیش تنها چون کنی؟
دم مزن خون میخور و صفر ا مکن	پشه ای با باد غوغا چون کنی؟
تو همی خواهی که دانی سرعشق؟	کس بدین سرنیست دانا، چون کنی؟
چون تو اندر عشق او پنهان شدی	سر عشقش آشکارا چون کنی؟
گسر تبرا نیستت از خویشتن	پس بعشق او تولا چون کنی؟ ^۱
عشق را سرمایه ای باید شگرف	پس تویی سرمایه سودا چون کنی؟
چون ترا هر دم حجاب دیگرست	چشم جان خویش بینا چون کنی؟
چون بیک قطره دلت قانع شود	جان خود را کل دریا چون کنی؟
غرق دریا گرد و نا پیدا باشی	خویشتن زین بیش پیدا چون کنی؟
چون تو سایه باشی و او آفتاب	پیش او خود را هویدا چون کنی؟
هر که او پیدا است در صدف تفرقه است	چون نباشی جمع آنجا چون کنی؟

مذهب عطار گیر و نیست شو

هستی خود را محابا^۲ چون کنی؟

گر نقاب از جمال باز کنی	کار بر عاشقان دراز کنی
ور چنین زیر پرده بنشینی	پرده از روی کار باز کنی
از همه کون بی نیاز شود	عاشقی را که اهل راز کنی
جگر م خون گرفت از غم آن	که مبادا که در فراز کنی

۱- تبرا بمعنی بیزاری جستن از دشمنان ولایت و تولا بمعنی دوست داشتن خاندان امیر المؤمنین علی (ع) و دوستان این خاندان است (تولا و تبری دو فرع از فروغ دین شیعه شمرده میشود) درباره مولای متقیان علی علیه السلام این بیت شعر چه بجاست:

تا بدامان تو ما دست تولا زده ایم بتولای تو بر هر دو جهان پازده ایم

۲- معا باو معا باه یاری کردن و طرفداری از کسی برخلاف عدل و انصاف

کردن است.

همچو شمعم، که سوختم ز غمت هر زمانم بزیر گاز کنی
گفتیم: ساز کار تو بکنم چو مرا سوختی چه ساز کنی؟
وعده دادی بوصل جان مارا عمر بگذشت، چند ناز کنی؟

بکشد ناز تو بجان عطار

گر بوصلش تویی نیاز کنی

هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی
آتش سودای خویش در دل و جان افکنی
جان و دل خسته را ز آرزوی خویشتن
که بخروش آوری، که بفغان افکنی
گر بسر کوی خویش پرده عشاق را
گل کنی از خاک و خون کار بجان افکنی
گر بگشایی ز بند گوهر دریای عشق
بی دل و جان صد هزار سر عیان افکنی

هر نفسی روی خویش بازپوشی بزلف

تا دل عطار را در خفقان افکنی

هر شبم سر مست در کوی افکنی وز بر خویشم بهر سوی افکنی
در خم چوگان خویشم هر زمان خسته و سرگشته چون گوی افکنی
گر بریزم پیش رویت اشک زار همچو اشکم باز بر روی افکنی
چون همه تیری بیندازی تمام بس کمان کین بیازوی افکنی
بوی گل اندر دماغ جان ما زان سر زلف سمن نبوی افکنی
گر سخن گویم ز چین زلف تو از سر کین چین در ابروی افکنی
ورکشد مویی دل از زلف تو سر حلق دل در حلقه موی افکنی

هر شبی عطار را تا وقت صبح

عاشقی دیوانه در روی افکنی

بسر زلف دلربای منی بلب لعل جان فزای منی
 گر بیند فلک بصد گهرم تو بمویی گره گشای منی
 بیلای جهانت دارم دوست گرچه تو از جهان بلای منی
 هر کست از گزاف می گوید: که تویی کز جهان سزای منی
 آن همه ترهات^۱ میدانم من برای تو، تو برای منی
 گر نمانم من ای صنم، روزی تو که جان منی، بجای منی

جاودان پادشه شود عطار

گر تو گویی که: تو گدای منی

نگر: تا ای دل بیچاره، چونی؟ چگونه می رهی در سرنگونی؟
 چگونه میکشی صد بحر آتش؟ چو اندر نفس خود یک قطره خونی
 زمانی در تماشای خیالی زمانی در ثمنای جنونی
 اگر خواهی که باشی از بزرگان مباش از خرده گیران کنونی
 چرا باشی نه کافر، نه مسلمان؟ که تو نه رهروی، نه رهنمونی
 ز يك يك ذره سوی دوست راهست ولی ره نیست بهتر از زبونی
 زبون عشق شو، تا بر کشندت که هر گاهی که کم گشتی فزونی
 چو در رفعت و رای هر دو کونی چرا هم صحبت این نفس دونی؟
 دلا تو چیستی، هستی تو یا نه، و گر نه نیستی، نه هست چونی؟
 منی، یا نه منی، عینی تو یا غیر، و یا از هر چه اندیشم فزونی؟
 چه می گویی تو خود از خود نهانی، که دو انگشت حق را در درونی؟

تو، ای عطار، اگر چه دل نداری

ولیکن اهل دل را ذوق نونی^۲

تا در سر زلف تاب بینی دل در بر من خراب بینی
 گر آتش عشق بر فروزم بس دل که برو کباب بینی

۱- سخنان بی معنی و کلمات بیهوده و یاوه

۲- صاحب فن ها، دانای فنون.

گر پرده ز روی خود گشایی	بس رخ بخون خضاب بینی
دل بر در انتظار یابی	جان در ره اضطراب بینی
در مجلس عشق، عاشقان را	از خون جگر شراب بینی
هین آروی چو آفتاب بنمای	تا دل ز غمش بتاب بینی
در آینه حبذا ^۱ بخندی	تا صبح بر آفتاب بینی
در آب نگر، ببین جمالت	تا آتش اندر آب بینی
خوابت نبرد شبی، بسالی	گو روی مرا بخواب بینی

عطار، بکل زدل فرو شو

فریادرس ار بخواب بینی

بو ادبی که دراو گوی راه سر بینی

بهر دمی که زنی ماتم دگر بینی

ز هر چه می‌دهدت روزگار عمر بهست

ولی چه شود که آن نیز بر گذر بینی

ز دولتی بچه نازی، که تا که چشم زنی

اثر نبینی ازو، در جهان اگر بینی

اگر سلوک کنی صد هزار قرن هنوز

چو مرده گذری جمله رهگذر بینی

چو هر چه هست همه اصل خویش می‌جویند

ز شوق، جمله ذرات در سفر بینی

چو کل اصل جهان از یک اصل خاسته‌اند

سزد که کل جهان را بیک نظر بینی

مکن ز نفس تکبر، تو چشم باز گشای

که تا همه شکم خاک سیم وزر بینی

بیاد بر زبر خاک گنج چند کنی؟
 که تا که رنجه شوی خاک بر زبر بینی
 چگونه پای نهی در خرابه‌ای که دراو
 بهر سویی که روی صد هزار سر بینی؟
 نه لحظه‌ای ز همه خفتگان خبر شنوی
 نه ذره‌ای ز همه رفتگان اثر بینی
 زبس که خون جگر می‌فرو خورد بزمین
 زمین زخون جگر بسته چون جگر بینی
 اگر جهان همه از پس کنی نمیدانم
 که در جهان ز دریا چه بیشتر بینی؟
 درین مصیبت و سرگشتگی محال بود
 که در زمانه چو عطار نوحه گر بینی
 هر روز ز دلتنگی جای دگرم بینی
 هر لحظه ز بی صبری شوریده ترم بینی
 در عشق چنان دلبر جان بر لب و لب بر هم
 گه نعره زنم یابی، گه جامه درم بینی
 از دایره گردون گر در نگری در من
 چون دایره گردان بی‌با و سرم بینی
 چندانکه درین دریا می‌جوشم و مینوشم
 از آتش دل هر دم لب خشک ترم بینی
 از بسکه بسر گشتم، چون چرخ فلک، هر سو
 چون چرخ فلک دایم زیر و زبرم بینی
 در رهگذرت جانا، با خاک شدم یکسان
 تا بو که برون آیی، در رهگذرم بینی

برخاك درت زانسم تا گر ز سر خشمی
 پرسنده برون آیی، بر خاك درم بینی
 نی، نی، که نمیخواهم کز من اثری ماند
 آن به که درین وادی رفته اثرم بینی
 تا در ره تو مویی هستیم بود باقی
 صد پرده از آن مویی پیش نظرم بینی
 چون شمع سحرگاهی میسوزم و میگیرم
 چون صبح برآی آخر، تابك سحرم بینی
 در ماتم هجر تو از بسکه کنم نوحه
 زیر بن هر مویی صد نوحه گرم بینی
 گر آب خورم روزی صد کوزه بگیرم خون
 گر قوت خورم یکشب خون جگرم بینی
 خاکبست مرا بستر، خشتبست مرا بالین
 و ر هیچ نخفتم من خواب دگرم بینی
 خون جگرت خوردم، برخاك درت خفتم
 بر خیز و بیا باری تا خواب و خورم بینی
 عطار، چه میگوید؟ خون می خور و تن میزن^۱
 زیرا که بود ممکن کز بد بترم بینی
 چو لب پسته اندر صفت شکر نبینی
 چو رخت پیرده اندر تنق^۲، قمر نبینی
 بفراق، چون منی را چه کشی بدر دو خواری؟
 که اگر بسی بجویی چو منی دگر نبینی

۱- تن زدن، کنایه از صبر و شکیب و خاموشی و خودداری کردن است.

۲- تنق بضم هـ ردوتا بمعنی خیمه، خرگاه و سرا پرده است.

چه نکویت فزاید که بدآید از تو بر من؟

چه بود اگر بهر دم بدم از بتر نبینی؟

مکن ای صنم، که گرم نفسی زدل برآرم

ز تف دلم بعالم پس از آن اثر نبینی

زغم تو جان عطار، اگرش زتن برآمد

تو ز بخت و دولت خود پس از آن خطر نبینی

پیشه شیرنگ زلفت شبروی

خط تو، یعنی که هستم پهلوی

می بیند دست چرخ از جادوی

زانکه صورت نیست آن جز معنوی

گاه همچون ماهی از بس نیکوی

گرچه گویم راستی را هر دوی

تو کله بنهاده کج، خوش میروی

می ندارم زهره تا گویم توی

دل بمن ندهی و هر گز نشنوی

تو دلم ده، تا شود کارم قوی

بر نخوردم بر تو، الابد خوی

دور نبود کانچه کاری بدروی

ای لب گلگونت جام خسروی

پهلوی خورشید مشک آلود کرد

مردم چشمت، بدان خردی که هست

کی توان گفت از دهان تو سخن؟

گاه همچون آفتابی از جمال

می ندانم کافتابی یا مهی؟

عاشقان را جامه می گردد قبا

گفته بودی: آنکه دل برداز تو کیست؟

وربگویم من که: تو بردی دلم

دل ندارم، زان ضعیفم همچوموی

من که تخم نیکویی کشتم مدام

تو که بامن تخم کین کاری همه

در سخن عطار اگر معجز نمود

تو باعجاز سخن می نگروی

بر من گذشت همچومه، اندر میان کوی

گفتا: بلی تو نیز بیا، با کسی مگوی

او در درون و خلق زیرون بگفتگوی

همچون گلی که نو بدمد بر کنار جوی

دی بامداد کان صنم آفتاب روی

گفتم: مگر عزیمت حمام کرده ای

چون ساعتی برآمد من نیز در شدم

دیدم بناز تکیه زده بر کنار حوض

میکرد آب را تن و اندام او خجل
گیسوی مشک بوی بیر در فکنده بود
اندر عرق غریق شده، چون گلاب و گل
ناگه یکی در آمد و اندر زمان بهشت
چون دید کاب دیده من گرم میرود
دست از دلم بهشتم و آنگاه گفتمش:

کای جان نازنین، دل عطار را بجوی

سرمست در آمد از سر کوی	تاشسته رخ و گره زده موی
وز بیخوابی دو چشم مستش	چون مخموران گره برابروی
فریاد کنان فلک که: احسنت	کو چشم که بنگرد؟ زهی روی!
ترك فلکش بطوع ^۱ می گفت:	کای من میان جانت هندوی
پیش لبش آب خضر شد خاک	پیش قدمش بهشت شد کوی
دل زار بهایهای بگریست	میگفت بهایهای کای هوی
يك دم بنشین، که این دل مست	چون بادهمی رود بهرسوی
جان میخواهد زهر کسی وام	بر روی تو میدهد بصد روی

عطار، تویی و نیم جانی

بادوست بنیم جان سخن گوی

هرچه هست اوست، هرچه هست توی	او تویی و تو اوست، نیست دوی
در حقیقت چو اوست، جمله تو هیچ	تو مجازی، چه بینی و شنوی؟
کی رسی در وصال خود هرگز؟	که تو پیوسته در فراق توی
ز آن خبر نیست از خودی خودت	کز زمین تا بعرش تو بتوی
تا وجود تو کسل شود؟ نشود	جزو باشی بکل، کجا گروی

نقطه‌ای از تو بر تو ظاهر گشت
نقطه‌ی تو اگر بدایره رفت
ور از آن نقطه باز مانی تو
چون تو در نقطه کشته باشی تخم
توان رست از چنان صفتی
جز بخورشید نور مصطفوی^۱

کرد عطار در علو پرواز

تا بدو تافت اختر نبوی

گر تو خلوتخانه توحید را محرم شوی

تاج عالم گردی و فخر بنی آدم شوی

سایه‌ای شو، تا اگر خورشید گردد آشکار

تو چو سایه محو خورشید آبی و محرم شوی

جانت در توحید داریم معتکف بنشسته است

تو چرا در تفرقه هر دم بصد عالم شوی؟

بوده‌ای هم رنگ از پیش و بخواهی شد ز پس

این زمان هم رنگ او شو نیز تا همدم شوی

چون نداری زاول و آخر درین جز بیخودی

گر بکوشی در میانه بیخود اکنون هم شوی

رنگ دریا گیر، چون يك شب نمی بیخود شده

تا شوی هم رنگ دریا، گرچه يك شب نم شوی

چیست يك شب نم؟ که از دریاست نا آمیخته

گر پیامیزی تو هم در بحر کل بی غم شوی

ور در آمیزی ز غفلت با هزاران تفرقه

چون بیاید بحر جمعت کاندرو خرم شوی؟

۱- سچین، نام جایی است در دوزخ و نیز بمعنی ثابت، سخت و دائم است.

۲- نور مصطفوی، نور جمال پیامبر ختمی مرتبت محمد مصطفی (ص) است.

ور پرا کنده روی در بحر کل در آینه
 جز پرا کنده نه‌ای از بسکه درمانم شوی
 هیچ بودی، هیچ خواهی شد، کنون هم هیچ باش
 زانک گر هیچی نگردی توز هیچی کم شوی
 گرتو، ای عطار، هیچ آبی همه گردی مدام
 ور همه خواهی چو مردان هیچ در یکدم شوی^۱

آفتاب رویست، ای سرو سهی	بر همه می‌تابد، الا بر رهی ^۱
نه، خطا گفتم، که می‌تابد بسی	بر من و من می‌نبینم ز ابله‌ی
گرچه عالم پر جمال یوسفست	نیست چشم کور را از وی بهی
چون بود کز بحر پر گوهر بسی	باز گردد خشک لب دست‌تهی؟
باز گردیدند ازین بحر عجب	خشک لب، هم مبتدی، هم منتهی
قعر این دریا جزین دریا نیافت	دیگران هستند از مشتی کهی
حلقه بر در میزنند و میروند	نیست از ایشان کسی را آگهی
جمله را جز عجز آنجا کار نیست	نه مهیست آنجا بگاه و نه کهی ^۲
می‌فرو افتد درین حیرت ز غم	گرتو اینجا دو جهان بر هم نهی

ای فرید اینجا که هستی، محو گرد

چند گویی کوتهی بر کوتهی؟^۳

نگاری مست لایعقل، چو ماهی	در آمد از در مسجد پگاهی ^۴
سیه چشم و سیه زلف و سیه دل	سیه گر بود و پوشیده سیاهی

۱- رهی بمعنی غلام و برده و چاکر است

۲- مهی و کهی مقام بزرگ و کوچک است، مهتر و کتر
 کجا است آن حالت تهی و تجرد و کوتهی دوم در معنی خود که کوتاهی است استعمال شده است
 ۳- کوتهی نخست بمعنی
 ۴- پگاه، یعنی صبح زود، آغاز بامداد.

زهر مویی که اندر زلف او بود فرو میریخت کفری و گناهی
 در آمد پیش پیر ما بزانو بدو گفت: ای اسیر آب و جاهی
 فسردی همچو بیخ از زهد کردن بسوز آخر چو آتش، گاهگاهی
 چو پیر ما بدید آن سنگدل را بر آورد ازدل پر آتش آهی
 ز ره افتاد و روی آورد در کفر نه رویی ماندش، دردین، نه راهی
 بتاریکی زلف او فرو شد بدست آورد ز آب خضر چاهی
 دگر هرگز نشان او ندیدم که شد در بی نشانی پادشاهی

اگر عطار هم با او برفتی

نیز زیدیش عالم برگ کاهی

جان بلب آورده‌ام، تا از لبم جانی دهی

دل زمن بر بوده‌ای باشد که تاوانی دهی

از لب ت جانی همی خواهم برای خویش نه

زانکه هم بر تو فشانم گر مرا جانی دهی

تو همی خواهی که هر تابی که آن در زلف تست

همچو زلف خویش در کام پریشانی دهی

من چو گویی پا و سر گم کرده‌ام، تا تو مرا

زلف بفشانی و از هر حلقه چو گانی دهی

من کیم مهمان تو، تو تنگها داری شکر

می‌سزد اگر يك شکر آخر بهمانی دهی

من سگ کوی توام، شیری شوم گر گاه گاه

چون سگان کوی خویشم ریزه خوانی دهی

چون نمی‌یابند شاهان از وصال ذره‌ای

نیست ممکن کان چنان ملکی بدربانی دهی

من که باشم تا بخون من بیالایی تو دست؟

این بدست من بر آید گر تو فرمانی دهی

کی رسم، در گرد وصل تو؟ که نامی بنگرم

هر دم تشنه جگر سر در بیابانی دهی

داد از بیداد تو عطار حیران دل، زدست

دست آن داری که تو داد سخندانی دهی؟

ای راه ترا دراز نایی	وی عشق ترانه سر، نه پایی
این راه دراز سالکان را	کوته نکند مگر فنایی
عاشق ز فنا چگونه ترسد	چون عین فنا بود بقایی؟
چون از تو نماند هیچ برجای	آنجاست اگر رسی بجایی
ای آنکه نشسته ای همه روز	بر بوی وصال جان فزایی
در لجه ^۱ عشق جاودانت	شد غرقه بسوی آشنایی
دری که بهر دو کون نرسید	دانی نرسد بنا سزایی
هرگز دیدی که هیچ سلطان	بر تخت نشست با گدایی؟
هرگز دیدی که رند گلخن	می خورد ز دست پادشایی؟
ای دل، خون خور که آنچنان ماه	فارغ بود از غم چو مایی
ای بس که من اندرین بیابان	پیمودم ره ز تنگنایی
دردا! که ز رفتگان راهش	بانگی نشنیدم از درایی ^۲
باری چه بدی که غول راهش	دل خوش کردی بمرجایی؟
چون در خور صومعه نیم من	اکنون منم و کلیسایی
در بسته چهار گرد زناز	از حلقه زلف دلربایی
بس پر گر هست زلفش و هست	زان هر گرهی گره گشایی
گر خون دلم بریزد آن زلف	خون ریزه اوست خون بهایی
گر تو سر عین عشق داری	دیربست که گفتیم: الصلای ^۳

۱- دریا و میانه دریا ۲- درای بمعنی زنگ کاروان است ۳- صلا و الصلا
دعوت گروهی از مردم برای انجام کاری و یا اطعام است.

ورنه زدرم برو، که درپاش دادند نشان پارسایی

عطار تو خویشان نگه‌دار

از آفت خویشان نمایی

ای غمت روز و شب بتهایی	مونس عاشقان سودایی
عاشقان را زیخ و بن برکند	آتش عشقت از توانایی
عشق با نام و ننگ ناید راست	ندهد عشق دست رعنائی
عشق را سر برهنه باید کرد	بر سر چار سوی رسوایی
بس که خفتند عاشقان در خون	تا تو از رخ نقاب بگشایی
تا ز ما ذره‌ای همی ماند	تو ز غیرت جمال ننمایی
در حجابیم ماز هستی خویش	ما نهانیم و تو هویدایی
هستی‌ما و هستی تو دو نیست	راست ناید دویی و یکتایی
هستی ما پیش هستی تو	ذره‌ای هستی است هر جایی

نیست عطار را درین تک و پوی

هیچ راهی به از شکیبایی

ترسا بچه‌ام افکند از زهد بترسایی

زین پس من و زناری در دیر بتهایی

دی زاهد دین بودم، سجاده نشین بودم

ز ارباب یقین بودم، سردفتر دانایی

امروز دگر هستم شوریده و سرمستم

در بتکده بنشستم دل داده بترسایی

نه محرم ایمانم، نه کفر همی دانم

نه اینم و نه آنم، شوریده و سودایی

۱- باهمین وزن وقافیه از حافظ:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی دل‌بی تو بجان آمد و تست که باز آیی

واز نظامی:

عاشق شده‌ام بر تو تدبیرچه فرمائی از روی صلاح آیم یا از ره رسوایی

دوش از غم کفر و دین در خانه بدم غمگین
 یعنی که نه آن نه این، درمانده بر سوایی
 ناگه ز درون جان، در داد ندا جانان:
 کای عاشق سرگردان تا چند ز رسوایی؟
 بس گفته درین معنی، نه کفرونه دین اولی
 برتر شو ازین، یعنی: تو سوخته مایی
 روزی دوسه ای از ما ماندی تو چنین تنها
 باز آی سوی دریا، تو گوهر دریایی
 هر چند که پردردی کی محرم ما گردی؟
 فانی شو، اگر مردی، تا محرم مایی
 عطار، چه دانی تو؟ این قصه چه خوانی تو،
 چون نیک بدانی تو، اینجا شوی آنجایی

دلا، در راه حق گیر آشنایی	اگر خواهی که یابی آشنایی
چو مست خنب ^۱ وحدت کشتی، ای دل	میندیش آن زمان تا در کجایی
و گر نفس و هوا عقلت ربایند	تومی دان آن نفس کز خود بر آیی
و گر همچون که یوسف خود پسندی	کشی در چاه محنت هم بلایی
چو افتادی بدریای حقیقت	مشو غافل، همی زن دست و پایی
چو ابراهیم بت بشکن، میندیش	بهر آتش که هستی خوش در آیی
تبر ^۲ کن دل از هستی چو عیسی	بیند سوزن، ای مسکین، چرایی؟
شوی بر طور سینا همچو موسی	درین ره گر بورزی پارسایی

برو، عطار مسکین، خاک ره شو

بنزد اهل دل، تا بر سر آیی

دوش از درون جانم گفتند: اگر زمایی
 باید که در ره ما جانباز و محرم آبی
 روی دلت بماند، جان مست از لقا کن
 بیگانگی رها کن، چون آشنای مایی
 در عشق پست می شو، کلی زدست می شو
 بی باده مست می شو، تا باز خودنیایی
 روزی که محرم آبی، بادوست همدم آبی
 آنگاه توکم آبی، در عشق کیمبایی
 پروانه‌ای مشوش، چون سوختی بآتش
 افتاده دایماً خوش، در عین آشنایی
 دل را بسوز در بر، اندر هوای دلبر
 بی پر همیشه می‌پر، گرم‌رغ آن‌هوایی

سر برهنه کرده‌ام بسودایی	برخاسته دل، نه عقل و نه رایی
با چشم پر آب، پای بر آتش	بر خاک نشسته باد پیمائی
چون گوی بمانده درخم چوگان	سرگشته شده سری نه و پایی
از صحبت اختران صورت بین	خورشید صفت بمانده تنهایی
هر روز ز تشنگی چون آتش	بی واسطه در کشیده دریایی
هر سودایی که بیندم گوید:	زین شیوه ندیده‌ایم سودایی
گر بنشینم، بنطق برخیزد	از نکته من بشهر غوغایی
چون يك جايم نشسته نگذارند	هر ساعت از آن دوم بهرجایی

زین واقعه‌ای که کس نشان ندهد

عطار نه عاقلی، نه شیدایی

منم و گوشه‌ای و سودایی	تن من جایی و دلسم جایی
هر زمانم بعالمی میلی	هر دم سوی شیوه‌ای رایی

مانده در انقلاب چون گردون گاه شیبی و گاه بالایی
 ساکن گوشه جهان ز جهان همچو من نیست هیچ تنهایی
 ای عجب! گرچه مانده ام تنها مانده ام در میان غوغایی
 رهزن من بسی شدند، که من راه گم کرده ام بصحرائی
 کارم اکنون ز دست من بگذشت که در افتاده ام بدریایی
 نیست غرقه شدن درین دریا کار هر نازکی و رعنائی
 من سرگشته عمر، خام طمع می‌بزم پرگناه سودایی
 مانده امروز با دل پر خون منتظر بر امید فردایی

الغیث الغیث!^۱ زانکه ندید

کس چو عطار هیچ شیدایی

ز عشقت سوختم، ای جان، کجایی؟ بماندم بی سرو سامان کجایی؟
 من اندر ره تهی دستم چه داری؟ ز خود برهانم ای جانان کجایی؟
 نه در جانی نه غیر از جان، چه چیزی؟ نه در جانی برون از جان کجایی؟
 هزاران درد دل دارم من از تو ندانم درد را درمان، کجایی؟
 شد از طوفان چشم غرقه کشتی ندانم تا درین طوفان کجایی؟
 ز بس کز عشق تو در خون بگشتم نه کفرم ماند و نه ایمان، کجایی؟
 بیا، تا در غم خویشم ببینی چو گویی در خم چوگان کجایی؟
 ز پیدایی خود پنهان بماندی چنین پیدا چنین پنهان کجایی؟
 چو تو حیران خود را دست گیری ز پا افتاده ام حیران، کجایی؟
 ز شوق آفتاب طلعت تو شدم چون ذره سرگردان کجایی؟

چنان شد در غمت عطار بیدار

که شد بروی جهان زندان، کجایی؟

رخ تو چگونه بینم؟ چو تو در نظرنیایی

نرسی بکس، تودانم، که زخود بسر نیایی

۱- الغیث، اسم فعل است، یعنی: فریادرس، دریاب مرا.

وطن تو از که جویم؟ که تودروطن نگنجی
 خبر تو از که پرسم؟ که تو در خبر نیایی
 چه کسی تو؟ یارب ای جان، که ز غایت کمال
 چو بوصف تودر آیم تو بوصف در نیایی
 گهری عجب تر از تو، نشنیدم و ندیدم
 که بیحر، در نگنجی و زقعر، بر نیایی
 چو بهره در نشینی چه بود که عاشقان را
 چو شکر همی گدازی چونمک همی بسایی؟
 همه دل فروگرفتی، بتو کی رسم؛ که گرم
 در دل بسی بکوبم، تو ز دل بدر نیایی
 تو بیا، که جان عطارا گرت قبول باشد
 بتو بخشد و ولیکن تو بدین قدر نیایی
 ای آفتاب رویت از غایت نکویی
 افزون زهر چه دانی، برتر زهر چه گویی
 گر نیکویی رویت يك ذره رخ نماید
 دو کون مست گردد از غایت نکویی
 یارب چه آفتابی؟ کاندردو کون هرگز
 در چشم جان نیاید، مثلث بخوبرویی
 چون از کمال غیرت بر جان کمین گشایی
 از خون عاشقانست روی زمین بشویی
 عطار در ره او ازهر دو کون بگذر
 وانگه زخود فنا شو، گرمرد راه او بی
 با چون رویی بدان نکویی
 با چون رویی که ز شرم او در افتاد
 نازش برسد بهر چه گویی
 خورشید فلک بزد رویی

چون در خور او نمی توان شد	بر بوی وصال او چه پویی؟
خون می خور و پشت دست می خای	گر در ره درد مرد اویی
جانان، بتو باز ننگر در است	تا دست ز جان خود نشویی
توره نبری، تو تا تویی، تو	تا کی تو تویی، تویی و تویی؟
چیزی که ازو خبر نداری	گم ناشده از تو، چندجویی؟
گر گویندت چه گم شد از تو	ای غره بخویشتن، چه گویی؟!
باری بنشین کران و کم گوی	بندیش که در چه آرزویی

عطار، کجا رسی بسطان

زیرا که تو از سگان کویی

عشق تو دردست و درمانش تویی	هست عاشق، صورت و جانش تویی
آنچه در درمان نیاید درد من	چیست آن دردی که درمانش تویی
سالک راه تو ز اول و اصلست	کاین ره از سر تا بیایانش تویی
عاشقت کی گنجد اندر پیرهن	کز گریبان تا بدامانش تویی؟
کشت هستی، خوشه خوشه، جو بجو	زرع بی آبست و بارانش تویی
منطق الطیر سخن های مرا	کس نمی داند، سلیمانش تویی

این غزل شطحست و قوالش منم^۱

وین سخن حقست و برهانش تویی

۱- شطح و شطحیات، در اصطلاح صوفیه، سخنانی است که بظاهر مخالف شرع باشد، مانند انا الحق گفتن حسین بن منصور حلاج و قوال صیغه مبالغه و بمعنی کسی که در محافل به آواز خوش شعر بخواند.

بخش سوم

ترجعات

ترکیبات - فتوت نامه

ترجیحات

۱

ما مست شراب جان فزایم	سرخوش زمی گره گشایم
در کنج شرابخانه گنجیست	ما طالب گنج کنجهایم
آنها که هوای می ندارند	زنهار! گمان مبر که مایم
هرجا، که صراحت و جامیت	گرجان طلبند، مادر آیم
تا حاصل ما ز می برآید	برداشته دست در دعایم
تا ما گل روی دست دیدیم	چون بلبل مست در نوایم
ما گوهر پاك و نور ذاتیم	روشن سخنیست می نمایم:

ما صوفی صفة صفایم

بیخود ز خودیم و با خدا ایم

ساقی سخن از می مغان ^۱ گفت	دل چون بشنید، نوش جان گفت
يك جرعه می و هزار معنی	از عشق بگوش عاشقان گفت
در گردش جام حسن ساقی	با ما غم و شادی جهان گفت
نارسسته هنوز دار منصور	عشق آمد و عقل را روان گفت

۱- مخ پیشوای روحانی زرتشتیان که در مقام پائین تر از مؤبدانند.

ای سالک^۱ ره روان معنی
بی دوست سخن نمی توان گفت
دوش از سر بیخودی و مستی
پیرم^۲ سخنی ز می نهان گفت
دل چون بشنید نام می را
می خواست بر غم صوفیان گفت:

ما صوفی صفة صفاييم

بيخود ز خوديم و با خداييم

ساقی، بشکن خمار جان را	دریاب حیات جاودان را
کاین يك دوسه روز عمر باقیست	از دست مده می مغان را
وان دم که تهی شود صراحی ^۳	بفروش بجرعه ای جهان را
در فصل بهار و موسم گل	بی عیش مدار عاشقان را
ای آنکه نخوانده ای توهر گز	از لوح درون خط روان را
فردا چو پیرش اند آرند	در مجلس حشر صوفیان را
مامست شراب جام ساقی	گویم حدیث این بیان را

ما صوفی صفة^۴ صفاييم

بيخود ز خوديم و با خداييم

ای دلبر ماهروی طناز	برقع ^۵ ز جمال خود بر انداز
تا دیده ز پرتو جمالت	چون جام جهان نما کنم باز
ما زنده ببوی جام عشقیم	در مجلس عاشقان جانباز
با طوطی عقل خویش همدم	با بلبل عشق خود هم آواز

۱- سالک یعنی راه رونده و در اصطلاح اهل تصوف کسی را گویند که بطریق سلوک بمرتب و مقامی رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود. لاهیجی گوید: سالکان ابرار و اصحاب یمن اند.
۲- پیر در اصطلاح صوفیه مرشد و راهنما را گویند.
حافظ گوید:

گر پیر مغان مرشد باشد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدانیست
۳- شیشه دهان تنگ که در آن شراب کنند
۴- بضم صاد و فتح و تشدید فاه بمعنی شاه نشین یا غرفه ماندی در داخل اتاق یا مسجد که چند نفر در آن نشینند
۵- برقع بضم با و فتح قاف، روبنده و نقاب.

ای بلبل خوش نوا، بنوروز
 با عود بسوز وعودمی سوز
 آهنگ حجاز گیر واهواز^۱
 باچنگ بساز وچنگ می ساز
 چون نیست درین زمانه مارا
 با صوفی باصفا دمی راز

ما صوفی صفة صفاییم

بیخودز خودیم و باخداییم

دوش از سر خم صدا برآمد
 زان جوش بگوش خاک دردهر
 جوش از می جان فزا برآمد
 نی رست و بصد نوا برآمد
 در حوصله جهان نگنجد
 حقا که ز قدرت همو بود
 ای رند شراب خواره، امروز
 می ده، که زمی صفا برآمد
 چندان که تو شرح جام کردی
 گرد تو ز گرد ما برآمد
 شکرانه آنکه صوفی امروز
 خود را شد واز خدا برآمد

ما صوفی صفة صفاییم

بیخودز خودیم و باخداییم

زین پیش کزین جهان پرغم
 چون ملک جم نماند جاوید
 جستم وفا، نشد مسلم
 می نوش بیاد ملک جم
 ای آنکه نگشته است خالی
 از سینه غم تو ذکر مدغم^۲
 باز آ، که در آرزوی رویت
 تدبیر دل رمیده کردم
 گفتم بطیب درد خود را
 دردم چو طبیب دید در، دم

۱- حجاز واهواز مقامهایی هستند در موسیقی ۲- اشاره بمعجزه باهره موسی بن عمران علیه السلام است که عصای خویش بیفکند و بنا به اراده خدا بصورت اژدهائی در آمد و همه کارهائی را که ساحران برای کمک بفرعون کرده بودند ببلعید و همچنان بصورت عصا بازگشت. ۳- در اصطلاح ادبی هرگاه دو حرف اصلی از یک جنس در یک کلمه جمع باشد، آن دو حرف در یکدیگر ادغام میشوند و یک حرف یا تشدید مبدل میگرددند. مانند: عز، مد، ود.

بنوشت بخون دل جوابی و آن نیز بصبر کرد مرهم
 بنشین، که اگر مجال داری برخاک درش، شبی چو شبنم
 ای بیدل، اگر تودست یابی بر گوی بساکنان محرم:

ما صوفی صفة صفاییم

بیخودز خودیم و با خدا ایم

ای بلبل خوش نوا، فغان کن عیدست، نوای عاشقان کن
 چون سبزه ز خاک سر بر آورد ترك دل و برگ بوستان کن
 بالشت ز سنبل و سمن ساز وز برگ بنفشه سایبان کن
 چون لاله ز سر کله بینداز سر خوش شو و دست در میان کن
 بردار سفینه غزل را در هر ورقی گلی روان کن
 صد گوهر معنی، ار توانی در گوش حریف نکته دان کن
 و آن دم که رسی بشعر عطار در مجلس عاشقان روان کن:

ما صوفی صفة صفاییم

بیخودز خودیم و با خدا ایم

ترکیبات

۱

کی باشد ازین نشیب نمناک	دل خیمه جان زند بر افلاک ^۱
بستاند عقل جوهر از جان	بفشاند روح دامن از خاک
وین خیمه چار طاق ایوان	در حلقه عاشقان زند چاک
زهرست مزاج چار عنصر	امید خلاص از اوچو تریاک ^۱
عشقست براق جان درین راه	تن کیست؟ طفیلی بفتراک ^۲
آن لحظه، که جان شود خرامان	در هودج ^۳ کبریا بر افلاک
بر نغمه ارغنون ^۴ توحید	رقاص چو صوفیان چالاک
دست اندازان و پای کوبان	در محفل قدسیان طربناک

۱- چهار عنصر یا عناصر اربعه عبارتند از: آب، باد، خاک و آتش، و تریاک بمعنی داروی ضد زهر یا پاد زهر است ۲- براق، اسب مخصوص پیامبر (ص) است که در شب معراج بر آن سوار شد و به آسمانها عروج کرد. فتراک، ترک بند یا تسمه وچرم نازکی است که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند ۳- هودج بمعنی عماری و کجاوه است ۴- ارغنون نام یکی از آلات موسیقی است که شبیه به پیانو است و گویند افلاطون آن را ساخته است.

از نام و نشان دل مجرد^۱ وز هستی و نیستی تن پاک
نی از صفت بهیمیش^۲ ترس نی از حجب طبعیش پاک
در مرتبه کمال کلی ساکن شده است و خرم الاک^۳

در ظل سرادقات^۴ الفت

راهی طلبد بسر وحدت

هرگز بود؟ ای رفیق والا وارسته تو از منی و از ما
من سایه صفت فتاده بر خاک فارغ ز کشاکش تمنا
تو باز گشاده بال همت درخوف هوای «لا» و «الا»^۵
افراخته رایست جلالت برطره هفت سقف مینا
تکیه زده، همچو پادشاهان براوج سریر چرخ خضرا^۶
وز حجره تنگ آفرینش بیرون زده رخت دل بصحرا
بر بوده نقاب «ما سوی الله»^۷ از چشم خرد، در آن تماشا
درشعله نور عشق يك رنگ بالمعه^۸ برق حسن یکتا
آزاد ز بند امر تسکلیف ایمن ز فضولی من و ما
در جذبه وصل یاراز انسان شبنم که فتد درون دریا
چون قطره ازین رجوع رجعت يك لحظه بدان شد آمد اینجا

آیا که چه کار و بار بینی

آن دم که جمال یار بینی؟^۹

۱- تجرد در اصطلاح صوفیان، عبارت از ترك هستی کردن و بحق پیوستن است.

۲- بهیم و بهائم، یعنی چهارپایان ۳- مگر تو ۴- جمع سرادق

بمعنی سراپرده ۵- کنایه از لا اله الا الله ۶- خضراء صفت تفضیلی مؤنث

که مذکر آن اخضر است، بمعنی سبز و سبزه، چرخ خضراء کنایه از آسمان است.

۷- جز خدا ۸- لمعه بفتح لام و عین بمعنی يك قطعه نور ۹- دوبیت اخیر

اشاره است به آیه شریفه ۱۵۱ سوره البقره: انا لله وانا اليه راجعون.

شهریست وجود آدمی زاد	بر باد نهاده شهر و بنیاد
باداست ، که خاک را براند	همون بادگذشت، خاک ایستاد
دل خسرو شهر و عقل دستور	شہوت جوعوام و خشم جلا
گر شاه بمشورت وزیرست	خرم بود آن بلاد و آزاد
ور هیچ بضد آن بود کار ^۱	بنیاد همه بیاد بر داد
جان گنج و طلسم جسم، دایم	بر گنج ازین طلسم بیداد
گه خازن گنج امین و مصلح	گه باد بدست رند و شاید ^۲
در بسته بمهر خاتم دین	و آن مهر بدست عشق همزاد
سلطان چو خزینه نقل فرمود	شد شاه و وزیر و شهنه ^۳ آزاد
شه خانه خراب و شهر خالی	از گفت و شنود و بانگ و فریاد
عمال مناصب ^۴ ولایت	هر يك بیلاد دیگر افتاد

در انجمن مقربانست

زیرا که بدین قدم نشانست

من جز تو ندارم از جهان کس	وز جان و دل ایستم ازین پس
تن خاک در تو بود ز اول	هم با سر خرقه رفت ازین پس
از اوج فلک، چون نیست معلوم	باری ز نشست خاک بر رس
چون روضه خلدان دل خاک	پرسوسن و یاسمین و نرگس
در خاک ببین، ولی بشرطی	کز دیده خود برون کنی خس
از جعدشهان دواج اکسون ^۵	وز لعل بتان نقاب اطلس
هم نرگس مست یار مخمور	هم بلبل نطق عاشق اخرس ^۶

- ۱- اشاره بعموم معروف است که: تعرف الاشياء باضدادها. هر چیزی بضد آن شناخته میشود
- ۲- خازن بمعنی خزانه دار و گنجور، و باد بدست کنایه از اسراف کننده است
- ۳- نگهبان و داروغه
- ۴- عمال مناصب، صاحب منصبان
- ۵- دواج بمعنی بالا پوش یا الحاف است و اکسون نوعی دیبای سیاه گران بها است
- ۶- کنگ و لال.

بر ریخته از خدنگ غمزه بگسسته ز ابروی مقوس^۱
 از جور چهار وهفت مانده محبوس بحجره^۲ مسدس^۳
 سرهای برهنگان گرفته احرام بحضرت مقدس

خاموش زبان ، ولی بهرموی

بی صوت و حروف واقعه گوی

این خاک ز لطف نور برخاست وانگاه روان شد از چپ و راست
 شد جانوری، که آشیانش برتر ز ضمیر و هم دانا است
 هر لحظه ز فیض و فضل آن نور بزمی و بساط دیگر آراست
 سری، که فلک نبود محرم بر چهره او چو روز پیدا است
 نقدی، که خلاصه دو کونست در جنب وجود او مهیا است
 مطلوب ظهور سر امرست مقصود وجود نقش اشیا است
 درج گهر و کنوز غیبست غواص بحور دین و دنیا است^۴
 در کوکبه طلوع آدم منجوق^۵ و لوای عز و الا است
 کاین وصف چنین بر مز عشاق بر قد قبا ی او بود راست

سودا ز دگان دین و دنیا

هر گز نشوند این سخن؟ نی

رفتند سران بسزم سلطان ماندند جنیه^۵ را بدربان
 ریحان بریاض انس پیوست بردند سفال را بخمدان
 پرورده طبع گشت خاموش نو برده فهم شد سخندان
 شد قطره محیط و ذره خورشید از محو صفات صنع یزدان

۱- قوس دار، با قوس ۲- ششگانه، شش پهلو و شش ضلعی.

۳- درج گهر، بمعنی صندوقچه جواهرات و جعبه ای که اشیاء گرانبها در آن نگهداری کنند، کنوز جمع کنز بمعنی گنج است و بحور، جمع بحر بمعنی دریا ۴- ماهچه علم.

و آنچه بر سر علم نصب کنند ۵- اسب یدک.

در مطلع نور قرب جانان	آثار خصال جسم گم شد
برروضه وصل اوست غلطان	تا قطره شبیم سحرگاه
چون ناله نیم خواب مستان	در پرده نیستی هم آواز
تیری بنشانه راست بنشان	چون هیچ نشان نیابی از خود
مشکی مکن از جمال خوبان	چون سوخت سپند خوش بر آسود
خواندم که فناست مغزایمان	در نسخه کیمیای توحید

اینست سخن که: تا توانی

خود را ز برون در نمائی

وان کیست و رای هردو عالم؟	آن کیست بر آن سپهر اعظم؟
وز آب درو بلاد احکم ^۱	از خاك يکى سواد انقد
گمنام، ولی دو کون ازو کم	کم کار، ولی درو جهان گم
در جلوه گه جمال محرم	در بارگه جلال مفرد
در نقش نگینش اسم اعظم	در نور جبینش حج اکبر
در نسخه تست این لغت ضم ^۲	جایی مرو و بخود فرو شو
اسرار زمین و آسمان هم	در حرف نخست باز یابی
افتاد دلت، زهی مکرم ^۳	گر برسر سر این معما
رو، رو، که جهان شدت مسلم	خوش باد شب، خجسته روزت
چون شرح دهد زبان گنگم	گنگ از دل درج سر بمسمار ^۴
يك نم ز شراب و چار کونیم	یکذره سپهر و هفت خورشید

۱- سواد بمعنی سیاهی و انقد صفت تفصیلی نقد است و سواد انقد، یعنی سیاهی
نقدتر، چنانکه سواد اعظم سیاهی بزرگتر که کنایه از شهر است، در اینجا نیز مراد، همان
وجود بناهای دیدنی بر روی زمین است و بلاد احکم نیز بمعنی شهرهای محکم تر
(محکمترین شهرها). ۲- ضمیمه و پیوست ۳- زهی کرامت ۴- درج
بمعنی صندوقچه جواهر که در این مصراع جهان به صندوقچه ای تشبیه شده است که درب
آن میخکوب شده باشد و کسی را از درون آن آگاهی نباشد.

عطار، ز سر عشق بر گوی
انوار صفات وذات مبهم
تو نورهوای آن جهانی
بر خاك قتاده ناگهانی

۲

فداك ابي وامی، این تمشی؟
تراچه عالم وچه عرش وچه فرش،
کنون روحانیان عرش را بین
تویی سلطان مطلق در دو عالم
زبس کامد همی جبریل نزدت
چو اندر عالم جان او فتادی
چو دایم رحمة للعالمینی
نگردد مطلع پر نقش تو کس
چو تو بر ترز افلاکی، بجز عشق
براق آمد، مگر بر عزم عرشی؟
که صد عالم و رای عرش و فرشی
چو سر بر خط نهاده انس و وحشی
که خط دادند انس و جان و وحشی^۲
شده چون دحیة الکب قریشی^۳
از آن بی سایه دایم می درخشی^۴
ازان جرم دو عالم را بیخشی
که تو بر ترز نه طاق بنفشی
که داند تاچه نوری وچه نقشی

فسبحان الذی اسری بعبده

الی الجبروت والمکوت کله^۵

- ۱- پدر و مادرم فدای تو باد به کجا میروی
۲- خط دادن، کنایه از چاکری
۳- دحیه کلبی، نام یکی از صحابه پیغمبر اسلام است که بر اثر خدمتگزاری، کانه در عداد اقارب پیغمبر درآمد و به جمع قرشیان که منسوبین پیغمبر هستند پیوسته است
۴- در خبرها آمده است که نور جمال پیغمبر بعدی درخشان و تابناک بود که حضرت وقتی در آفتاب راه میرفت سایه او دیده نمیشد
۵- پاک و منزّه است کسی که (خدائیکه) سیر داد بنده خویش را بمقام ملکوت و جبروت. این بیت اشاره است به نخستین آیه از سوره الاسری: سیحان لذی اسری بعبده لیلا من المسجد.
«بقیه پاورقی در صفحه بعد»

وز آنجا عرش بالا بر گذشته	زهی ! از عرش اعلا بر گذشته
تو از بی جایی از جا برگزشته ^۱	همه روحانیان بر جای مانده
هم از روح معلا برگزشته	هم از عقل معظم پیش رفته
تو از دی وز فردا بر گذشته	قیامت نقد امروزت که «هاتین» ^۲
ز قعر هفت دریا بر گذشته	بخاصیت تویی از عالم افزون
ازین نه تشت مینا بر گذشته	بیکدم چون گهر از تشت پرزر
ز آلاء وز نعمت ^۳ بر گذشته	بنور جان بذات حق رسیده
ز اعداد و ز اسما بر گذشته	شده مستغرق نور مسما

زهی دانای اسرار معانی!

ورای این جهان و آن جهانی

خلایق سر بسر در انتظارت	زهی! روز قیامت روز بارت
همه جان بر کف اندر زینهارت	گنه کاران، که بر جان خورده ز نهار
بسوزاند سپند روزگارت	کجا پیغمبری دانی؟ که آنروز
که حق بی علتی کرد اختیارت	تویی مختار کل آفرینش
بملك فقر آمد افتخارت ^۴	چوتو برباد دیدی ملك عالم

الحرام الى المسجد الاقصى الذي باركنا حوله لنريه من آياتنا انه هو السميع البصير. پاك و منزّه است آنكه به شبانگاه بنده خویش را برد از مسجد الحرام به مسجد اقصی كه بركت دادیم پیرامونش را تا به او بنمائیم آیات خود را، بدرستیکه او است شنوای بینا.

۱- اشاره است به آیات شریفه ۷ تا ۱۰ سوره النجم: (وهو بالاق الاعلى، ثم دنی فتدلی، فكان قاب قوسین او ادنی) و او بود براق برتر و بالاتر (جائیکه فرشتگان راحی گام نهادن بر آن نبود) پس نزدیک آمد و نزدیکشد (یا تواضع نمود)، پس قدر فاصله او (تا عرش) دو کمان یا نزدیکتر بود

۲- اشاره بدین روایت است كه: عن عائشة قالت كان الاعراب اذا قدموا على رسول الله سألوه عن الساعة متى الساعة - و همچنین این روایت كه: بعثت انا و الساعة كهاتین.

۳- آلاء و نعماء دولت مترا فند و هردو بمعنی نعمت ها هستند

۴- اشاره به حدیث شریف نبوی است كه فرمود: الفقر فخري، فقر افتخار من است.

بصورت چرخ از آن فوق توافقاد که چرخ آمد طبقهای نثارت
 فلک زان می رود با تشت خورشید که هست از دیر گاهی تشت دارت^۱
 بفراشی از آن می آیدت ابر که از خاکی ترا نبود غبارت
 ترا چون حارس و چون حاجب آمد^۲ مه و خورشید در لیل و نهارت

زهی دارای طول و عرض اکبر!

شفاعت خواه مطلق روز محشر

زهی! خاک درت تریاک اعظم^۳ طفیلی وجودت کل عالم
 زهی! موسی عمران بر در تو بهارونی میان در بسته محکم^۴
 زهی! دربان تو بختی افلاک شده چوبک زنت عیسی مریم^۵
 ترا شیطان مسلمان گشته جاوید ولی پیچیده سر از پیش آدم
 اگر با نام حق نامت نگویند کرا باشد مسلمانسی مسلم؟
 نیابد خسته ای، کومنکرت شد بجز خاکستر خود هیچ مرهم
 عدو، گر بنگرد در تو بانکار نماند مردمش در دیده محکم
 نگین میخواست از مهر تو گردون از آن شد حلقه و ش مانند خاتم
 نگینش چون بشد مهر نبوت لباس خویشتن را کرد بی غم

اگر در نطق آیم تاقیامت

نیارم گفت يك وصف تمامت

زهی! مه را رخت تشویر^۶ داده بگیسو روز را شبگیر داده
 جمالت حسن را در بر گرفته کمالت عقل را تزویر^۷ داده

۱- تشت داری نیز کنایه از چاکری و بندگی است ۲- حاوس بمعنی نگاهبان و حراست کننده و حاجب بمعنی پرده دار و دربان است ۳- تریاک بمعنی پادزهر و ضد زهر است و اعظم صفت تفصیلی آنست، بزرگترین داروی ضد زهر ۴- هارون برادر موسی است که همواره سربفرمان او داشت ۵- چوبک زن کسی که با نواختن طبل وقت را اعلام میکرد که به تعبیرهای دیگری در ادبیات، نوبتی و نوبت زن نیز به آن گفته میشود ۶- شرمساری و شرمنده ساختن ۷- گول زدن.

شکر لعل لبث را شیر داده	خرد نطق خوشت را کار بسته
ازین نه بیم نوای زیر داده	عروس هشت جنت در فراق
صفات ده یکی تقریر داده	چو خوشه ده زبان گشته دهم چرخ
ز کف سر رشته تقدیر داده	قضا دیده قدر، مایه ز قدرت
عذاب خلد را تاخیر داده	بفرمان تو، ای فرمانده خاک
تو از زلف خودش زنجیر داده	دل عطار مجنون غم تو

بهمراهیت حق دارم، زهی قدر

به همنامی نکونامم کن، ای صدر

ز نعت خواجه احرار گردد ^۱	دلی کاینه اسرار گردد
دو عالم خلق بر خوردار گردد	تویی آن خواجه، کز یکشاخ نعت
عدم آبتن اسرار گردد	تویی آن مرد، کز نور وجودت
کف بحری نم امطار ^۲ گردد	تویی آن صدر، کز دریای جودت
دمی در بند، تا بیدار گردد	دل من، یا رسول الله، خفتست
که يك شبم در شهوار گردد	چه کم گردد ز بحر بی نهایت
دل بیدار معنی دار گردد	دل عطار، کز جان باز داری

نکو کارا، مگیرش زود، از آن پیش

چو مکرش رفت مرد کار گردد

۱- نعت بمعنی مدح و صفت است و احرار جمع حربمعنی آزادگی و آزاد مردی

است ۲- امطار جمع مطروبمعنی بارانها.

فتوت نامه منظوم

الا ای هوشمند خوب کردار
چودانش داری وهستی خردمند
که تا در راه مردان ره دهندت
اگر خواهی شنیدن گوش کن باز
چنین گفتند پیران مقدم
که: هفتادو دوشد شرط فتوت
بگویم باتو يك يك جمله راز
نخستین، راستی را پیشه کردن
همه کس را بیاری داشتن دوست
ز بند نفس بد، آزاد بودن
اگر اهل فتوت را وفا نیست
کسی، کوراجوانمردیست در تن
بهر کس خواستی می باید آنت
مکن بدبا کسی کوباتو بد کرد
زبان را در بدی گفتن می آموز
ترا آنگه به آید مردی و زور

بگویم باتو رمزی چند زاسرار
بیاموز از فتوت نکته ای چند
کلاه سروری بر سر نهندت
زمانی باش با ما محرم راز
که از مردی زدندی در میان دم
یکی زان شرطها باشد مروت
که تا چشمت بدین معنی شود باز
چو نیکان از بدی اندیشه کردن
نگفتن: آن یکی مغزودگر پوست
همیشه پاك باید چشم و دامن
همه کارش بجز روی وریانیست
بیخشاید دلش بردوست و دشمن
اگر خواهی بخود، نبود زیانت
تو نیکی کن، اگر هستی جوانمرد
پشیمانی خوری تو هم یکی روز
که بینی خویشتن را کمتر از مور

مگوهر گز که: خواهم کردن اینکار
 کسی کورا بخشم اندر رضانیست
 فتوت دار چون باشد دلازار
 درین ره خویشتن بینی نگنجد
 فتوت ای بردار، بردباریست
 بده نان، تا بر آید نامت، ای دوست
 زبان و دل یکی کن با همه کس
 مکن چیزی، که دیدن را نشاید
 چو اندر طبع بسیاری نداری
 طریق پارسایی ورز ماسدام
 مکن با هیچکس تزویر و دوستان
 درون را پاک دار از کین مردم
 چو خواندندت برو، ز نهاری پیچ
 بجان گر بازمانی اندرین راه
 دماغ از کبر خالی دار پیوست
 تواضع کن، تواضع، بر خلاق
 تکبر خیرگی خود را مرنجان
 سخن نرم و لطیف و تازه می گوی
 مگو راز دلت با هر کسی باز
 حسد را بر فتوت ره نباشد
 اخیری را چون طمع باشد بفرزند؟
 اگر گفتی زروی، آنرا بجا آر
 بخود هرگز مرو راه فتوت
 ریاضت کش، که مرد نفس پرور

اگر دستت دهد می کن بکردار
 فتوت در جهان او را روا نیست
 نباشد در جهانش هیچ کس یار
 بجز خاکی و مسکینی نگنجد
 نه گرمی ستیزه، بلکه زاریست
 چه خوشتر در جهان از نام نیکوست؟
 چنان کز پیش باشی، باش از پس
 اگر گویی شنیدن را نشاید
 مزین دم از طریق برد باری
 که نیکو نیست فاسق را سرانجام
 که حیات نیست کار زیردستان
 که کین داری نشد آیین مردم
 ورت هم بیم جان باشد، مگو هیچ
 نباشد از فتوت جانت آگاه
 ز شیطانی چه گیری عذر بردست؟
 تکبر جر خدا را نیست لایق
 که افزونی جسمست کاهش جان
 نه بیرون از حد و اندازه می گوی
 که در دنیا نیابی محرم راز
 حسود از راه حق آگه نباشد
 بیر، زنهار، از وی مهر و پیوند
 وگر خود می رود سر بر سردار
 بخود رفتن کجا باشد مروت؟
 بود از گاو و خمر بسیار کمتر

مرو ناخوانده، تا خواری نبینی
 بچشم شهوت اندر دوست منگر
 ز کج بینان فتوت راست ناید
 بکام خود منه زنهار! يك گام
 مروت کن تو با اهل زمانه
 هزاران تربیت گرهست اخی را
 مدارا کن تو با پیران مسکین
 مز نلاف ای پسر، بادوست و دشمن
 فتوت چیست؟ داد خلق دادن
 هر آن کس، کو بخود مغرور باشد
 ادب را گوش دار اندر همه جای
 بخدمت می توان این ره بریدن
 بعزت باش، تا خواری نبینی
 گر آید از درت سیلاب خون باز
 مبر نام کسی جز با نکویی
 بعصیان در میفکن خویشتن را
 هوای نفس خود بشکن، خدا را
 چنان کن تربیت پیرو جوان را
 نصیحت در نهانی بهتر آید
 لباس خود مده هر ناسزا را
 میان تربیت زان روی می بند
 فتوت جوی، گسردارد قناعت
 بطاعت کوش، تا دیندار گردی
 پرستش کن خدای جاودان را

چو رفتی جز جگر خواری نبینی
 که دشمن کام گردی، ای برادر
 که کج بینی فتوت را نشاید
 که ایمن نیست دایم مرد خود کام
 که تا نامت بماند جاودانه
 ندارد دوست زیشان جز سخی را
 ببخشا بر جوانان بد آیین
 که باشد مرد لافی کمتر از زن
 پسای دستگیری ایستادن
 بفرسنگ از مروت دور باشد
 مکن بابی ادب هرگز محابای
 بدین چوگان توان گویی ربودن
 چو یاری کردی اغیاری نبینی
 بیوشانش درون پرده راز
 اگر اندر فتوت نام جویی
 مجو آخر بلای جان و تن را
 مده ره پیش خود صاحب هوارا
 که خجلت بر نیفتد این و آن را
 گره از جان و بند از دل گشاید
 بگوش جان شنو این ماجرا را
 که باشد در کنارت هم چو فرزند
 همه عالم برند ازوی بضاعت
 که بی دین را نزدیک لاف مردی
 مطیع امر کن تن را و جان را

قدم اندر طریق نیستی زن
 چو سختی پیشت آید کن صبوری
 بنعمت در، همی کن شکر یزدان
 چو مهمان در رسد شیرین زبان شو
 تکلف از میان بردار و از پیش
 با حسان و کرم دلها بدست آر
 چو احسان از تو خواهد مرد هشیار
 اگر شکرانه ای گوید مگو: کی؟
 فتوت دار چون شمعست در جمع
 ترا با عشق باید صبر همراه
 بگفتار این سخن ها راست ناید
 چو چشمت روی آن هستی ببیند
 مکن زنه را! ازین معنی فراموش
 گر این معنی بجا آری، ترا به
 اگر خواهی که این معنی بدانی

که هستی بر نمی آید ازین فن
 در آن حالت مکن از صبر دوری
 چو محنت در رسد صبرست درمان
 بصد الطاف پیش میهمان شو
 بیاور آنچه داری از کم و بیش
 کزین بهتر نباشد در جهان کار
 چو مردان راه خود چالاک بسیار
 بیاید گشتنت تسلیم دروی
 از آن سوز میان جمع چون شمع
 که تا گردی از این احوال آگاه
 ترا گفتار با کردار باید
 سخن های منت، در جان نشیند
 همی کن پند من چون حلقه در گوش
 بشرط این راه بسپاری، ترا به
 فتوت نامه عطار خوانی

خدا یار تو باشد در دو عالم

چو مردانه درین ره می زنی دم

«پایان»

فهرست اعلام

فهرست اعلام

۲

آذر - ۱۲۸	آبان - ۱۲۸
آذر - ۶۳ - ۲۷۱ - ۲۹۷ - ۴۱۴ - ۵۱۱ -	آب بقا - ۲۲۱ - ۲۲۲
آهنک حجاز - ۶۵۵	آب حیات - ۲۹ - ۴۹ - ۵۱ - ۸۹ - ۱۰۷ - ۱۹۱ - ۲۲۳ -
الف	۲۵۹ - ۲۶۰ - ۳۱۵ - ۳۲۳ - ۳۸۷ - ۴۰۵ - ۴۲۱ -
ابراهیم - ۱۵۸ - ۲۹۷ - ۳۳۳ - ۴۰۲ - ۴۱۴ - ۱۱ -	۴۵۷ - ۴۶۹ - ۴۷۲
۶۴۶	آب حیوان - ۱۶۰ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۴ - ۲۲۵ -
ابلیس - ۷۱ - ۹۹ - ۲۴۹ - ۲۸۹ - ۴۷۷ - ۶۹ -	۲۲۹ - ۲۵۲ - ۲۳۴ - ۲۴۰ - ۳۲۰ - ۳۵۶ - ۳۶۲ -
۶۱۹	۳۹۸ - ۴۲۰ - ۴۳۰ - ۴۷۱ - ۴۷۳ - ۴۷۹ - ۶۲۶ -
ابوالهول - ۴۷۶	۶۳۱ -
ابوبکر - ۳۹ - ۱۲۶ - ۱۳۸ - ۵۴۵ - ۵۹۲ -	آب خضر - ۵۱ - ۱۳۹ - ۱۶۰ - ۱۷۴ - ۱۷۷ -
ابو سعید - ۱۰ - ۱۱۴ - ۵۹۰ -	۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۳۵ - ۳۰۲ - ۵۲۶ - ۵۴۹ - ۶۴۰ -
ابولهب - ۲۶۱	۶۴۲
ابیورد - ۵۹۰	آب زندگی - ۴۹ - ۵۱ - ۱۵۲ - ۱۶۰ - ۲۲۱ -
احمد - ۹۷ - ۹۸ - ۶۱۹ -	۲۲۲ - ۲۷۳ - ۲۸۳ - ۴۲۸ - ۵۹۹ - ۶۲۱ - ۶۲۳ -
ادریس - ۲۶۳	۶۲۶ -
اردیبهشت (ماه) - ۱۲۹ - ۳۰۷ -	آب کوثر - ۱۱۱ - ۱۳۹ - ۳۰۲ -
ارژنگ - ۲۹۷	آدم - ۳۷ - ۴۸ - ۸۴ - ۹۶ - ۱۷۰ - ۱۷۲ - ۱۷۷ -
ارغنون - ۲۲۳ - ۳۷۱ - ۵۶۸ -	۱۹۵ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۲۵ - ۲۵۰ - ۲۸۹ - ۳۰۵ -
ارم - ۲۹۹ - ۴۲۵ -	۳۲۲ - ۳۴۸ - ۴۱۹ - ۴۸۹ - ۴۹۹ - ۵۰۶ - ۵۷۰ -
اروپا - ۵۰۵ -	۵۸۱ - ۵۸۵ - ۶۱۳ - ۶۱۹ - ۶۴۱ - ۶۶۰ - ۶۶۴ -

امیرالمؤمنین (علی علیه السلام) - ۷-۳۹-۱۲۴-
 ۱۲۶-۱۳۷-۱۳۸-۱۸۷-۲۰۸-۲۴۷-۳۰۷-
 ۳۲۹-۳۴۳-۵۴۵-۵۴۶-۶۳۳-
 انس - ۳۷-۱۰۷-۱۷۱-۳۰۲-۶۶۲-
 اوحی - ۱۶-۲۶۳-۴۵۳-۵۹۶-
 اهرام - ۴۷۶-۴۷۷-
 اهریمن - ۳۹۷-
 اهواز - ۶۵۵-
 ایاز - ۳۳۵-۳۴۳-۳۴۵-۴۰۷-۴۱۵-۴۶۴-
 ایران - ۵۰-۵۰۵-
 ب
 بابا افضل - ۴۳۴-
 بابا طاهر - ۴۷۰-
 بابل - ۱۸۰-
 بایزید - ۱۰-۱۰۳-۱۳۴-۳۴۰-
 بحر احمر - ۴۳۸-
 بحر اخضر - ۱۰۷-۴۳۸-۵۶۷-
 براق - ۳۸-۳۹-۱۷۱-۲۴۰-۶۵۷-۶۶۲-
 بربط - ۲۳۵-
 برج حمل - ۱۲۷-۱۲۸-
 برج جوزا - ۱۲۸-
 برج ثور - ۱۲۸-

اسداله (علی علیه السلام) - ۷-۳۹-
 اسرارنامه - ۵-۱۱-۱۲-۱۵-
 اسرافیل - ۹۳-۲۰۰-
 اسفند (ماه) - ۱۲۷-۲۸-
 اسفندیار - ۸۷-
 اسکندر - ۴۹-۷۸-۸۹-۹۸-۱۰۶-۱۲۰-
 ۱۳۹-۱۵۴-۱۷۱-۲۰۴-۲۲۱-۴۰۵-۴۲۸-
 ۴۵۲-۴۵۶-
 اسکندرنامه - ۱۳-
 اسم اعظم - ۶۶۱-
 اصحاب کهف - ۴۸-۱۰۸-
 اعجمی - ۱۲۴-۱۶۴-۴۰۰-۵۰۵-۵۸۷-
 ۶۱۹-
 افراسیاب - ۵۳-
 افریقا - ۱۲۷-
 افلاطون - ۱۹۸-۲۲۳-۳۲۳-۳۷۱-۵۶۸-
 ۶۵۷-
 افلاکی - ۱۵-
 الهی نامه - ۶-۷-۹-۱۲-
 امریکا - ۵۰۵-
 امیر خسرو - ۵۷۴-
 امیر قاسمی - ۴۴۱-

پازند - ۷۲	برج سرطان - ۱۲۸
پارسی - ۱۶۵	برج اسد - ۱۲۸ -
برده خرم - ۱۲ - ۳۲۲	برج سنبله - ۸۷ - ۱۲۸ -
برده پندار - ۹	برج میزان - ۱۲۸ -
برده عشاق - ۲ - ۵۳۶ - ۵۵۱ - ۶۱۳ - ۶۳۴ -	برج عقرب - ۱۲۸ - ۱۹۴ -
برنیا - ۱۱۶ -	برج قوس - ۱۲۸
بروین - ۷۴ - ۱۲۷ - ۳۲۱ - ۴۳۷ - ۵۶۷ -	برج جدی - ۱۲۸
پهلوی - ۶۳۹ -	برج دلو - ۱۲۸
پیامبر - ۷ - ۳۸ - ۱۰۷ - ۱۳۸ - ۱۷۱ - ۲۴۰ -	برج حوت - ۱۲۷ - ۱۲۸ -
۳۲۹ - ۶۴۱ - ۶۵۷ -	بغداد - ۳۳۹
ت	بلغار - ۳۰۷
تازی - ۵۰ - ۵۰۵ - ۵۶۱ -	بنی اسرائیل - ۳۱۹ - ۶۰۵ -
تبت - ۱۳۹	بوالفتوح - ۲۳۵
تبریز - ۵۰	بوتیمار - ۱۰۸
تتار - ۱۶۶ - ۱۸۵ -	بومسلم - ۱۳۸
تذکره دولت شاه - ۶	بوهلول - ۴۷۶
تذکره الاولیاء - ۸ - ۱۰ - ۱۲	بهشت - ۴۸ - ۷۲ - ۱۱۵ - ۱۳۳ - ۱۷۶ - ۱۷۷
ترسا - ۱۷۲ - ۱۹۶ - ۲۶۳ - ۲۷۶ - ۲۸۷ -	۱۸۷ - ۱۹۴ - ۲۳۳ - ۲۷۲ - ۳۱۵ - ۳۱۹ - ۵۱۲
۳۰۷ - ۳۵۰ - ۴۱۱ - ۴۳۴ - ۴۶۱ - ۴۶۲ -	۵۳۹ - ۵۴۷ - ۶۰۴ - ۶۱۳ - ۶۴۰ -
۵۰۴ - ۵۶۶ - ۵۸۴ - ۶۰۷ - ۶۰۸ - ۶۲۶ -	بهمن (ماه) - ۱۲۸
۶۲۷ - ۶۳۱ - ۶۴۵ -	بیت الاحزان - ۵۳۰
	بی سرنامه - ۶

جبرئیل - ۳۸ - ۷۷ - ۱۳۸ - ۱۵۷ - ۱۶۹ - ۲۳۳	ترک - ۵۰ - ۲۶۴ - ۱۷۲ - ۱۸۲ - ۱۹۷ - ۱۹۹
۳۸۶ - ۴۰۲ - ۴۵۲ - ۴۹۱ - ۶۲۴ - ۶۶۲	۲۳۱ - ۲۳۸ - ۳۱۶ - ۳۲۰ - ۳۲۶ - ۳۵۵ - ۳۸۱
جدی - ۱۲۸	۴۲۶ - ۴۳۶ - ۴۵۷ - ۴۹۳ - ۴۹۸ - ۵۰۴ - ۵۱۱
جعفر صادق - ۸ - ۱۰۹ - ۲۰۸	۵۵۱ - ۵۶۱ - ۵۶۲ - ۵۷۵
جعفر طیار - ۹۳ - ۱۵۷	ترکستان - ۷۱ - ۱۲۱ - ۵۲۳ - ۶۱۵
جم - ۱۹۳ - ۴۲۵ - ۵۰۱ - ۶۵۵	تقی فضلی - ۱۵
جمشید - ۵۰ - ۲۵۹	تموز - ۴۹۲
جنت - ۳۹ - ۴۸ - ۱۱۱ - ۱۶۹ - ۳۲۰ - ۴۵۶	توران - ۵۰
۵۶۲ - ۵۸۱ - ۶۶۵	تهمتن - ۳۰۴
جنید - ۷۱ - ۱۰۰	تیر (ماه) - ۱۲۸
جوزا - ۱۲۸ - ۴۰۵ - ۵۶۷	ث
جهنم - ۷۸ - ۷۹ - ۱۸۷ - ۲۹۷	ثریا - ۷۴ - ۱۲۵ - ۱۲۷ - ۳۲۱ - ۴۳۷ - ۵۶۷
جهود - ۲۴۹ - ۳۳۸	ثعبان - ۳۵۲
ج	ج
چرخ چهارمین - ۲۳۶	جاثلیق - ۵۱۷
چرخ هفتمین - ۴۵۷	جام جم - ۱۷۰ - ۱۷۷ - ۲۲۸ - ۲۴۰ - ۲۸۹
چشمه حیات - ۵۰۱	۳۰۰ - ۴۲۵ - ۴۳۰ - ۴۳۵ - ۴۷۱ - ۴۸۹
چشمه حیوان - ۴۹ - ۷۵ - ۱۲۰ - ۱۵۲ - ۱۶۰	۵۰۶ - ۵۴۹ - ۵۶۸ - ۶۵۴
۱۹۱ - ۲۰۴ - ۲۱۰ - ۲۵۴ - ۳۵۷ - ۳۶۰	جام جهان نما - ۳۸ - ۱۰۶ - ۲۳۴
۴۰۵ - ۴۲۹ - ۴۵۲ - ۵۴۸ - ۵۷۲	جام خسروی - ۱۶۶ - ۶۳۹
چشمه خضر - ۱۰۶ - ۳۶۰	جام کیان - ۵۶۸
چشمه کوثر - ۳۷۲	جامی - ۸ - ۱۱ - ۱۲۹ - ۵۳۰

حلاج - ١٠ - ١٣٤ - ١٨٠ - ٢٠٣ - ٢١٢ - ٢٣٩ -	چگل - ٥٥٥ - ٦١٥ -
٢٩٣ - ٢٩٣ - ٢٩٦ - ٣٠٤ - ٣٤٠ - ٤٠١ -	چله بند - ٣٠ -
٤٠٢ - ٤١٤ - ٤٨٩ - ٥٥١ - ٦٠١ - ٦٥٠ -	چلیپا - ٣٥٠ - ٥٧٣ -
حلولى - ٤١٤ - ٤٢٠ - ٤٧٥ - ٤٧٦ -	چهل شب - ٣٨ - ٣٩ - ٤٤٢ -
حوا - ٦١٣ -	جواهر نامه - ١٢ - ١٣ -
حور - ٦٨ - ١٨٨ - ٢٩٥ - ٥٩١ -	چین - ٥٠ - ١٢٩ - ١٧٧ - ٢٠٢ - ٢٣٥ - ٢٣٧ -
حورالعین - ٤٥٦ -	٢٥٥ - ٢٧٣ - ٣٤٥ - ٤٣١ - ٤٧٣ - ٤٧٤ -
حیدر (علی علیه السلام) - ٧ - ٨ - ٦٢ - ٩٧ -	٥٦٦ - ٦١٥ -
١٣٨ - ١٦١ -	ح
خ	حافظ - ١٤ - ١٥ - ١٦ - ١٣٤ - ١٥٥ - ١٦٣ - ٢٠٠ - ٢٣٣ -
خاتم النبیین - ١٢٢ -	٢٣٦ - ٢٦٢ - ٢٦٨ - ٢٧٤ - ٢٨٢ - ٢٨٣ -
خاتون جنت - ٨ -	٢٨٦ - ٣٠٠ - ٣٠٥ - ٣١٨ - ٣٣٧ - ٣٦٥ - ٣٩٩ -
خاقان - ٥٠ - ٥٦٧ -	٤١٢ - ٤٢٩ - ٤٦٥ - ٤٧٧ - ٤٧٨ - ٤٨٤ - ٤٨٥ -
خاقانی - ١٣ - ١٤ -	٤٩٠ - ٤٩١ - ٤٩٣ - ٤٩٤ - ٥٢٣ - ٥٥٠ -
خان - ٥٦٢ -	٥٥٢ - ٥٥٨ - ٥٧٩ - ٥٨٧ - ٥٩١ - ٥٩٦ -
خاور - ٤٤٠ -	٦٢٤ - ٦٤٥ - ٦٥٤ -
خاوران - ١٠ - ١١٤ -	حبشی - ٤٦١ -
ختا - ٣٦ - ١٨٨ - ٢٣٣ - ٣١١ - ٤٧٤ - ٥٨٢ -	حبل المتین - ٤٠٧ -
ختن - ٧٧ - ٢٥١ - ٢٧١ - ٢٩٩ - ٦٣٢ -	حج اکبر - ٦٦١ -
خرابات - ١٥٢ - ١٥٩ - ١٧٣ - ١٧٤ - ١٧٥ -	امام حسن (ع) - ٨ -
١٩٤ - ٢٠٥ - ٢٧٩ - ٣٠٦ - ٣١٠ - ٣٣٦ -	امام حسین (ع) - ٨ -

دارالقرار - ۸۶ - ۹۳ - ۴۲۵	۳۷۵ - ۳۷۶ - ۳۹۵ - ۴۱۹ - ۴۲۴ -
داود - ۶۹ - ۷۷ - ۱۶۵ - ۳۴۳	۲۳۰ - ۴۶۲ - ۴۶۹ - ۵۰۳ - ۵۰۶ - ۵۰۸ - ۵۱۶ -
دریای اخضر - ۱۳۹	۵۱۷ - ۵۱۹ - ۵۴۰ - ۵۸۴ -
دریای عمان - ۳۵۱	خراسان - ۱۷۱ - ۵۹۰ -
دجال - ۴۲۱	خرداد (ماه) - ۱۲۸ - ۴۰۵ - ۵۶۷ -
دحیا کلی - ۶۶۲	خسرو شیرین - ۱۴
دریوند - ۴۳۱ - ۵۹۶	خسرونامه - ۵ - ۶ - ۱۲
دشتی (علی) - ۹	خضر - ۵۱ - ۷۶ - ۸۷ - ۱۳۵ - ۱۵۲ - ۲۵۹
دماوند - ۵۹۹	۲۷۷ - ۳۲۹ - ۳۳۵ - ۴۰۵ - ۴۲۵ - ۴۲۸ - ۴۳۰ -
دوخواهران - ۱۲۷	۴۵۷ - ۴۷۱ -
دوزخ - ۵۷ - ۶۷ - ۷۹ - ۸۹ - ۱۰۲ - ۱۰۷ -	خلد - ۳۷ - ۷۷ - ۸۲ - ۱۱۰ - ۱۸۸ - ۲۲۱ -
۱۱۱ - ۱۳۳ - ۱۳۷ - ۱۴۸ - ۱۶۹ - ۱۷۱ -	۲۹۹ - ۳۱۷ - ۳۲۰ - ۳۵۵ - ۵۹۱ - ۶۵۹ -
۱۷۶ - ۱۷۷ - ۲۸۰ - ۳۱۵ - ۴۲۵ - ۴۴۵ - ۴۷۷	۶۶۵ -
۵۱۲ - ۵۴۷ - ۵۵۸ - ۴۶۱	خلیل - ۵۱۱ - ۵۷۲ -
ده معصوم - ۸	خواجو کرمانی - ۱۵ - ۱۶ - ۲۳۶ -
دی (ماه) - ۱۲۸	خواجه عبدالله - ۱۸۳
دیو - ۸۸ - ۱۳۵ - ۱۵۲ - ۱۶۳ - ۱۷۱ - ۳۱۹	خوزستان - ۲۳۳ - ۲۸۱
۳۸۳ - ۴۷۹ - ۵۹۷ - ۶۰۰	خوشه پروین - ۱۲۷ - ۳۲۱
ذ	خیام - ۱۴
ذوالفقار - ۱۰۶	ذ - ذ
ذوالقرنین - ۴۹ - ۱۵۴	دارالملک - ۴۶۶
	دارالفرور - ۸۶ - ۹۳ -

رهبان - ۳۳۶ - ۳۶۴ - ۵۱۷	ر
رياض العارفين - ۳۳۰ - ۳۵۷	رابعه بلخی - ۱۳
ز	راهب - ۳۶۴ - ۵۰۴
زال - ۶۴ - ۵۵۵	راه راست - ۱۲
زبور - ۶۹ - ۷۷ - ۱۶۵	راه سپاهان - ۱۲
زحل - ۱۲ - ۱۵۱ - ۳۲۲ - ۱۲۸	راه عراق - ۱۲
زرتشتی - ۷۲ - ۲۰۰ - ۲۶۱ - ۴۴۶ - ۴۹۶	راه مخالف - ۱۲
- ۶۵۳	رایت کاویان - ۱۱۵ - ۱۲۸
زرین کوب - ۹ - ۱۳	ربیبه - ۶۰۵
زکریا - ۳۱۹ - ۶۵	رخش - ۱۱۴ - ۱۱۶ - ۲۰۴ - ۲۸۹ - ۳۲۹
زمزم - ۲۸۹	۳۵۱ - ۴۵۶ - ۴۸۸ - ۶۱۵
زنار - ۳۹ - ۹۴ - ۱۱۰ - ۱۲۹ - ۱۶۲ - ۱۶۵	رستم - ۶۴ - ۷۷ - ۸۷ - ۱۱۴ - ۱۱۶ - ۱۲۶
۱۶۸ - ۱۷۴ - ۱۹۶ - ۲۰۵ - ۲۳۹ - ۲۴۱ - ۲۷۷	۱۲۹ - ۱۹۴ - ۲۰۴ - ۲۵۹ - ۲۸۹ - ۲۹۱ - ۳۰۴
۲۸۷ - ۲۹۲ - ۳۰۷ - ۳۱۶ - ۳۵۰ - ۳۶۴ - ۳۶۶	۳۰۹ - ۳۲۷ - ۳۲۹ - ۳۴۴ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۴۱۶
۳۲۶ - ۳۸۰ - ۳۸۱ - ۳۸۲ - ۳۸۳ - ۳۸۵ - ۳۸۹	۵۵۵ - ۵۸۴
۴۱۹ - ۴۲۶ - ۴۳۴ - ۴۳۵ - ۴۶۱ - ۴۶۶ - ۴۶۹	رسول - ۷۷ - ۱۰۱ - ۲۶۱ - ۴۱۸ - ۴۷۶ - ۶۶۵
۴۷۳ - ۴۹۶ - ۵۰۱ - ۵۰۶ - ۵۱۲ - ۵۱۶ - ۵۲۲	رضوان - ۳۱۵ - ۳۱۷ - ۴۳۰
۵۳۷ - ۵۳۸ - ۵۶۴ - ۵۶۶ - ۵۷۲ - ۵۸۴	رکن الدین اسحاق - ۱۱
۶۰۰ - ۶۰۱ - ۶۰۸ - ۶۰۹ - ۶۱۱ - ۶۱۳ - ۶۱۸	رند - ۱۵۹ - ۳۹۵ - ۵۱۵
۶۲۰ - ۶۲۶ - ۶۳۱ - ۶۴۴ - ۶۴۵	روح القدس - ۷۷ - ۱۰۷ - ۴۹۱
زند - ۷۲	رودکی - ۱۳
زنگبار - ۴۳۱ - ۵۷۴	روم - ۵۰ - ۷۱ - ۱۱۵ - ۴۳۱

سواد اعظم - ۳۳۳	زنکی - ۳۵ - ۴۳ - ۲۳۴ - ۲۳۷ - ۳۱۱ - ۳۲۴
سوره اعراف - ۳۶ - ۹۹ - ۱۵۳ - ۱۶۱ - ۱۶۶	۳۶۸ - ۵۵۱
۲۹۶ - ۳۹۶ - ۶۲۸	زهرا (ع) - ۸
سوره انسان - ۳۸ - ۳۹	زهرة - ۱۲ - ۱۵۱ - ۳۲۲
سوره النازعات - ۴۸	زبوریم - ۱۲
سوره الاسراء - ۹۱ - ۹۷ - ۲۶۵	س
سوره الشعرا - ۹۴	ساقی عرب - ۱۵۰
سوره الذاریات - ۹۵	ساقی کوثر - ۱۴۷ - ۱۵۰
سوره انبیاء - ۴۰۲	سالك - ۶۴۴
سوره ابراهیم - ۴۲۵	سالك یزدی - ۲۸۳ - ۶۵۴
سوره التوبه - ۵۴۵	سپهر نهم - ۲۸۲
سوره الرحمن - ۵۶۲	سروش - ۳۲۴
سوره الضحی - ۳۷	سد اسکندر - ۴۵۶
سوره الزمر - ۱۶۹	سعدی - ۱۵ - ۱۶ - ۴۰۸ - ۴۱۲ - ۵۳۰ - ۵۸۶ - ۵۹۶
سوره الحديد - ۱۷۹	سقر - ۵۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۱۲۵ - ۲۹۷
سوره الحجر - ۹۶ - ۴۰۱	سقراط - ۱۳
سوره النجم - ۱۰۱ - ۵۲۴ - ۶۶۳	سلطان - ۱۵ - ۱۶ - ۶۵ - ۱۰۵ - ۱۰۷ - ۱۵۲
سوره العجر - ۵۱	۱۷۱ - ۲۸۹ - ۳۲۴ - ۳۵۱ - ۶۵۰
سوره بقره - ۷۴ - ۸۶ - ۹۶ - ۱۰۲ - ۱۰۳	سماع - ۱۶۶ - ۵۶۵
۱۴۸ - ۱۹۵ - ۴۱۱ - ۶۱۳ - ۶۵۸	سنائی - ۹ - ۱۱ - ۱۳ - ۱۴ - ۳۴۶ - ۴۹۰ - ۴۹۱
سوره جمعه - ۹۸	سنباب - ۱۹۵
سوره سبا - ۱۷۹	سنجر - ۵ - ۶۱

شعراى يعانى - ۱۲۷	سوره طه - ۳۸ - ۴۸ - ۲۱۲ - ۵۴۵
شعريان - ۱۲۷	سوره فاطر - ۱۹۲
شهرپور (ماه) - ۱۲۸	سوره فصلت - ۹۶
شيخ محمود شبستري - ۱۱ - ۲۷۴	سوره ق - ۹۴ - ۹۶
شیطان - ۶۳ - ۱۰۱ - ۱۳۳ - ۵۱۲ - ۵۱۷	سوره مومنون - ۴۳ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۷
شيعه - ۷ - ۶۳۳	سوره نجم - ۳۸ - ۳۹
ص	سوره نهر - ۸۲
صديق - ۷ - ۳۹	سوره يس - ۳۶
صراط - ۷۹	سهراب - ۷۷
صفه صفا - ۶۵۳ - ۶۵۴ - ۶۵۵ - ۶۵۶	سهيل - ۳۴۴
صفى عليشاه - ۳۳۳ - ۴۰۹	سهي - ۴۷
صور - ۶۸ - ۹۳ - ۲۳۵ - ۴۱۶	سيمرغ - ۴۲ - ۶۴ - ۶۹ - ۱۹۸ - ۲۳۱ - ۲۴۴
صومعه - ۵۱۹ - ۶۰۹ - ۶۴۴	۲۵۹ - ۲۷۷ - ۳۶۱ - ۳۸۰ - ۴۰۳ - ۴۶۵ - ۴۶۷
صوفى - ۱۷۷ - ۲۵۷ - ۲۷۷ - ۳۹۰ - ۵۱۶ - ۵۶۵	۵۵۵
۶۱۸ - ۶۲۳ - ۶۵۳ - ۶۵۴ - ۶۵۵	ش
ط	شاه نعمت اللولى - ۱۷ - ۱۷۵ - ۱۹۳ - ۲۵۳ - ۳۰۰
طاق بنفش - ۶۶۲	۴۳۰ - ۴۳۲ - ۴۷۹ - ۴۹۳ - ۵۲۳ - ۵۷۹ - ۵۹۱
طراز - ۳۹۴ - ۵۲۳	شافعى - ۲۰۸
طور - ۳۹ - ۶۹ - ۲۹۵ - ۳۳۹ - ۶۴۶	شبلې - ۱۰ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۳۴۰
طوى - ۲۱۲ - ۳۱۹ - ۵۴۵	شرح القلب - ۱۲ - ۱۳
طيلسان - ۶۲۳	شنى جهت - ۲۹۸ - ۵۹۱
ظ	شعراى شامى - ۱۲۷
ظلمات - ۳۶۲ - ۴۲۰ - ۴۲۹ - ۵۹۶	

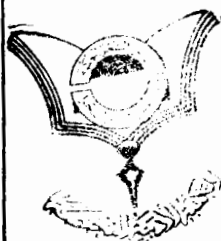
عیار - ۹۸ - ۱۴۴ - ۱۸۲ - ۲۲۹ - ۳۷۶ - ۴۱۴	ع
۵۱۲ - ۵۲۷ - ۶۰۶	عثمان - ۲۹ - ۷ -
عیسی - ۳۹ - ۴۸ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۹۱ - ۱۴۰ -	عجایب نامه - ۴۵۲
۱۵۸ - ۱۷۰ - ۲۰۴ - ۲۰۷ - ۲۲۹ - ۲۵۴ - ۲۵۹ -	عجم - ۵۰۵
۲۷۱ - ۲۷۲ - ۳۱۹ - ۳۳۳ - ۳۳۶ - ۳۴۳ - ۴۲۱ -	عدن - ۶۱۳ - ۴۵۶ - ۲۵۱ -
۴۴۳ - ۴۶۱ - ۴۷۲ - ۴۸۳ - ۴۹۱ - ۵۰۱ - ۵۴۹ -	عراق - ۱۷۱
۵۶۶ - ۵۷۲ - ۵۷۳ - ۵۷۷ - ۶۰۶ - ۶۴۶ -	عراقی - ۱۷ - ۲۲۸ - ۳۴۱ - ۴۳۲ - ۴۳۴ -
۶۶۴	عرب - ۷۶ - ۱۵۰ - ۱۶۴ - ۱۹۰ - ۲۶۱ - ۵۰۵ -
غ	عرش - ۱۱۶ - ۱۲۶ -
غول - ۶۴۴	عزرائیل - ۱۳۵
ف	عزی - ۱۷۵ - ۵۰۳ -
فاروق (عمر) - ۷ - ۳۹ -	عطارد - ۱۲ - ۳۲۲ -
فاطمه (ع) - ۸ -	عقد ثریا - ۳۲۱
فتوت - ۶۶۶ - ۶۶۷ - ۶۶۸ - ۶۶۹ -	عقرب - ۱۲۸
فتوت نامه - ۶۶۶ - ۶۶۹ -	علی (ع) - ۷ - ۳۹ - ۶۲ - ۷۹ - ۹۳ - ۱۴۸ -
فخر کرگانی - ۱۳ -	۱۵۰ - ۳۹۷ -
فضیل بن عیاض - ۲۲۶ -	عماد فقیه - ۱۶ - ۱۷ -
فردوس - ۵۶۲ -	عمر - ۳۹
فردوسی - ۱۳ - ۵۰ - ۱۰۲ - ۲۵۹ -	عمران - ۶۳ - ۶۹ - ۲۵۴ - ۲۷۹ - ۳۲۹ - ۳۴۳ -
فرشته - ۱۶۳ -	۶۲۸ - ۶۵۵ - ۶۶۴ -
فرعون - ۴۸ - ۶۳ - ۱۲۶ - ۱۵۳ - ۱۳۹ - ۳۴۳ -	عنقا - ۹۸
۵۶۶ - ۶۰۷ - ۶۵۵ -	عود - ۲۳۵

قربان - ۱۲۷	قربان - ۱۲۷
قربان - ۱۲۷	قربان - ۱۲۷
قربان (ماه) - ۱۲۷ - ۱۲۸	قربان (ماه) - ۱۲۷ - ۱۲۸
قربان - ۲۰۲	قربان - ۲۰۲
قربان - ۱۱۵ - ۱۳۹	قربان - ۱۱۵ - ۱۳۹
قربان - ۴۲۰	قربان - ۴۲۰
قربان	قربان
قربان - ۵۴۴	قربان - ۵۴۴
قربان - ۱۰۶ - ۲۳۱ - ۲۵۹ - ۴۵۹ - ۴۶۷ - ۵۷۴	قربان - ۱۰۶ - ۲۳۱ - ۲۵۹ - ۴۵۹ - ۴۶۷ - ۵۷۴
قربان - ۶۱۹	قربان - ۶۱۹
قربان - ۱۹۵	قربان - ۱۹۵
قربان - ۳۹ - ۱۷۴ - ۱۸۹ - ۲۰۳ - ۳۹۸ - ۴۴۲	قربان - ۳۹ - ۱۷۴ - ۱۸۹ - ۲۰۳ - ۳۹۸ - ۴۴۲
قربان - ۴۴۶ - ۵۰۴ - ۵۱۹ - ۵۷۱ - ۵۷۲ - ۶۳۱	قربان - ۴۴۶ - ۵۰۴ - ۵۱۹ - ۵۷۱ - ۵۷۲ - ۶۳۱
قربان - ۸۳ - ۳۱۸	قربان - ۸۳ - ۳۱۸
قربان - ۳۹ - ۷۷ - ۱۰۱ - ۱۰۳ - ۱۲۱ - ۱۳۸	قربان - ۳۹ - ۷۷ - ۱۰۱ - ۱۰۳ - ۱۲۱ - ۱۳۸
قربان - ۲۷۰ - ۳۰۴	قربان - ۲۷۰ - ۳۰۴
قربان - ۵۵۵	قربان - ۵۵۵
قربان - ۱۵۱	قربان - ۱۵۱
قربان - ۱۵۱	قربان - ۱۵۱
قربان - ۵۷۳	قربان - ۵۷۳
قربان - ۱۲۶ - ۶۶۲	قربان - ۱۲۶ - ۶۶۲
قربان - ۱۱	قربان - ۱۱
قربان - ۱۲۷	قربان - ۱۲۷
قربان - ۳۵ - ۳۹	قربان - ۳۵ - ۳۹
قربان - ۱۶۱ - ۲۵۷ - ۲۷۰ - ۳۷۶	قربان - ۱۶۱ - ۲۵۷ - ۲۷۰ - ۳۷۶
قربان - ۳۸۵ - ۳۹۹ - ۴۰۳ - ۴۰۸ - ۴۰۹	قربان - ۳۸۵ - ۳۹۹ - ۴۰۳ - ۴۰۸ - ۴۰۹
قربان - ۴۱۲ - ۴۲۶ - ۴۴۲ - ۴۵۷ - ۵۰۱ - ۶۲۱	قربان - ۴۱۲ - ۴۲۶ - ۴۴۲ - ۴۵۷ - ۵۰۱ - ۶۲۱
قربان - ۱۲۷	قربان - ۱۲۷
قربان - ۵۰ - ۶۲	قربان - ۵۰ - ۶۲
قربان	قربان
قربان - ۵۲۳	قربان - ۵۲۳
قربان - ۱۱۵	قربان - ۱۱۵
قربان - ۱۲۸	قربان - ۱۲۸
قربان - ۱۱۷	قربان - ۱۱۷
قربان - ۱۳۶ - ۱۸۲	قربان - ۱۳۶ - ۱۸۲
قربان - ۵۰	قربان - ۵۰
قربان - ۱۹۴	قربان - ۱۹۴
قربان - ۲۲۸	قربان - ۲۲۸
قربان - ۲۶۲	قربان - ۲۶۲
قربان - ۳۵ - ۳۷ - ۳۹ - ۱۰۹ - ۱۵۲ - ۱۷۵	قربان - ۳۵ - ۳۷ - ۳۹ - ۱۰۹ - ۱۵۲ - ۱۷۵
قربان - ۱۷۸ - ۱۹۴ - ۲۴۲ - ۲۸۹ - ۳۱۶ - ۳۸۰ - ۳۸۱	قربان - ۱۷۸ - ۱۹۴ - ۲۴۲ - ۲۸۹ - ۳۱۶ - ۳۸۰ - ۳۸۱
قربان - ۴۱۹ - ۴۴۶ - ۴۴۷ - ۴۶۹ - ۵۰۶ - ۵۱۹ - ۶۰۹	قربان - ۴۱۹ - ۴۴۶ - ۴۴۷ - ۴۶۹ - ۵۰۶ - ۵۱۹ - ۶۰۹
قربان - ۶۱۳	قربان - ۶۱۳

ل	
لات - ۵۰۳	کلبه احزان - ۵۰ - ۳۵۳
لاهیجی - ۴۷۰ - ۶۵۴	کلنگ - ۸۹
لقمان - ۵۰	کلیسیا - ۴۰ - ۴۱۹ - ۵۰۱ - ۵۱۲ - ۵۱۷ - ۵۲۳
لیلی - ۷۷ - ۳۲۹ - ۴۴۱	۶۰۰ - ۶۴۴
م	کلیم الله - ۹۹
ماروت - ۱۸۰ - ۱۹۲ - ۱۹۹	کلیمواج - (کلیمواژ) - ۴۰۳
مانی - ۲۹۷	کمال خجندی - ۱۶ - ۱۷ - ۲۳۴ - ۲۸۲
مأجوج - ۱۵۴	کنسان - ۱۱۵ - ۱۳۶ - ۲۷۷ - ۶۲۵
ماوراءالنهر - ۱۰	کوثر - ۷ - ۶۸ - ۱۰۷ - ۱۴۷ - ۱۵۰ - ۲۲۳
مجدالدین بغدادی - ۱۱	۲۳۳ - ۲۳۴ - ۵۴۴ - ۵۹۶
مجنون - ۷۷ - ۲۳۸ - ۲۸۷ - ۳۲۹ - ۴۴۱ - ۵۳۵	کهکشان - ۳۶ - ۱۱۷
۵۴۳ - ۵۹۹ - ۶۱۴ - ۶۶۵	کیان - ۱۱۵ - ۵۶۸
مجوس - ۶۲۳	کیخسرو - ۵۰
محمد (ص) - ۸ - ۳۷ - ۳۹ - ۹۴ - ۱۲۶ - ۲۳۱	کیوان - ۵۰ - ۲۶۰
۲۶۱ - ۳۳۸ - ۵۴۵ - ۶۴۱	کیهان - ۱۲۲
محمد باقر (ع) - ۸	ی
محمود - ۳۳۵ - ۴۱۵ - ۴۶۴	کبر - ۲۴۲ - ۳۳۸ - ۴۲۶ - ۴۳۶ - ۴۴۶ - ۴۶۹
مخالف (آهنگ) - ۱۲	۵۱۲ - ۵۱۷ - ۵۷۱ - ۶۰۰
مختارنامه - ۱۲	گلشن - ۱۹۳ - ۲۵۳
مذهب هفتاد و اند - ۱۸۳	گلشن راز - ۱۱
مرتضی (علی علیه السلام) - ۷ - ۸ - ۳۹	گنج شایگان - ۱۵۵
	گوگرد احمر - ۱۰۶
	گوگرد سرخ - ۱۵۶

ملک الموت - ۹۸	موتغ - ۶۱۸
مناقب العارفين - ۱۵	مرداد (ماه) - ۱۲۸
منصور (حلاج) - ۹۸ - ۱۸۴ - ۲۰۳ - ۲۱۵	مویخ - ۱۵۱ - ۳۲۲
۲۹۶ - ۳۰۷ - ۳۲۹ - ۳۴۰ - ۴۰۱ - ۴۱۴ - ۵۵۱ - ۶۵۳	مریم - ۱۱۰ - ۱۷۰ - ۱۹۵ - ۲۰۴ - ۲۲۶ - ۲۷۱ - ۳۰۷ - ۳۳۳ - ۶۶۴
منطق الطیر (مقامات طیور) - ۹ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۳۹ - ۲۸۹	مسجد - ۶۱۳
موء بد - ۶۵۳	مسلمان - ۵۱۷ - ۶۲۷
موتہ - ۹۳	مسیح - ۷۲ - ۱۰۷ - ۱۶۰ - ۳۳۶ - ۴۶۱ - ۵۱۷ - ۵۶۶
مورجہ - ۵۸۴	مشتی - ۱۵۱ - ۳۲۲
موسی - ۳۸ - ۳۹ - ۴۸ - ۶۳ - ۶۹ - ۷۶ - ۷۸	مصحف - ۲۰۸ - ۳۰۴ - ۵۹۶ - ۶۲۰
۹۹ - ۱۰۹ - ۱۲۶ - ۱۵۲ - ۲۱۲ - ۲۵۴ - ۲۷۷	مصر - ۳۵ - ۱۳۲ - ۲۱۷ - ۳۴۹ - ۴۷۰ - ۴۷۶
۲۷۹ - ۲۹۵ - ۲۹۶ - ۳۱۹ - ۳۲۹ - ۳۴۳	۵۷۵ - ۵۶۶
۳۵۶ - ۳۸۲ - ۳۹۶ - ۵۴۵ - ۵۶۶ - ۶۲۸ - ۶۴۶	مصطفوی - ۶۴۱
۶۵۵ - ۶۶۴	مصطفی (ص) - ۷ - ۸
موسیچہ - ۱۰۹	مصیبت نامہ - ۶ - ۸ - ۹ - ۱۲
موسیقار - ۱۰۹	مظفر کرمانی - ۴۷۰
مولوی - ۹ - ۱۱ - ۱۵ - ۱۷ - ۱۷۰ - ۱۸۱	معنکف - ۶۴۱
۲۶۴ - ۳۲۴ - ۴۸۸ - ۵۵۸ - ۵۷۹ - ۶۲۴	مغربی - ۳۷ - ۱۴۶
مهر (ماه) - ۱۲۸	مغول - ۵ - ۶
مهرگان - ۳۴۴	مکہ - ۱۰ - ۳۵
مہنہ - ۱۰ - ۵۹۰	ملائک - ۷۲ - ۱۷۶ - ۲۱۵ - ۶۰۳
میخانہ - ۱۷۲ - ۱۷۴ - ۲۰۰ - ۲۳۲ - ۲۵۷	

نیشابور - ۵ - ۶	۲۶۱ - ۲۹۶ - ۳۱۰ - ۳۷۶ - ۴۱۹ - ۴۳۴ - ۴۴۵
نیل - ۵۹۱	۴۹۶ - ۵۰۶ - ۵۱۱ - ۵۱۶ - ۵۲۲ - ۵۶۴ - ۵۸۴
و	۶۲۳ - ۶۵۳ - ۶۵۴
وحشی بافقی - ۶۱۶	میرسوم - ۷
ه	میقات - ۱۵۳
هاتف - ۹۵ - ۲۰۰	ن
هاروت - ۱۹۹	ناصر خسرو - ۱۳
هارون - ۱۵۳ - ۱۸۰ - ۱۹۲ - ۳۲۹ - ۶۶۴	ناقوس - ۵۰۳
هجده هزار عالم - ۱۲۹ - ۵۵۶	نبوی - ۶۴۱
۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱	نبی الله - ۲۱۹
۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹	نسیمی - ۹
۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷	نظامی - ۱۳ - ۱۴ - ۶۴۵
۲۸ - ۲۹ - ۳۰	نضحات الانس - ۸ - ۵۳۰
هجو بری - ۵۳۰	نفخ صور - ۶۸ - ۹۳ - ۲۰۰
هشت بهشت - ۶۰۴	نوای زیر - ۶۶۵
هشت جنت - ۱۱۱ - ۳۲۰ - ۵۸۱ - ۶۶۵	نوح - ۸۰
هشت خلد - ۳۵۵ - ۵۹۱	نوروز - ۱۸۸ - ۳۰۲ - ۴۱۶ -
هشت سقف مینا - ۶۵۸	نوشیروان - ۵۰ - ۱۱۵
هفت آتشک - ۲۹۷	نهاوند (آهنگ) - ۱۲
هفت آسمان - ۱۱۳ - ۱۲۴ - ۱۲۹ - ۳۲۰ - ۳۶۹	نه آسمان - ۲۴۵
۴۱۰ - ۵۳۲	نه تشت مینا - ۶۶۳
هفت اختر - ۱۱۰ - ۱۴۰	نه فلک - ۲۰۷



هندوستان - ۱۱۵ - ۳۴۵ - ۵۷۵	هفت چرخ - ۲۰۳ - ۲۹۸
ی	هفت حقه فلک - ۱۰۷
بأ جوج - ۱۵۴	هفت خان - ۱۱۴
یاد داشتها و اندیشه‌ها - ۷ - ۹ - ۱۳	هفت خورشید - ۶۶۱
بارغار - ۳۹ - ۱۳۸ - ۵۴۳ - ۵۴۵ - ۵۹۲	هفت در - ۷۹ - ۱۳۷
بثرب - ۱۳۵	هفت دریا - ۶۴ - ۲۳۸ - ۴۶۷ - ۶۶۳
بحی - ۳۱۹ - ۶۰۵	هفت دوزخ - ۲۴۵
بدبضا - ۴۸	هفت زمین - ۴۱۰
یعقوب - ۳۴۹ - ۴۲۹ - ۵۳۰ - ۵۷۵ -	هفت ششدر - ۱۳۸
یمن - ۵۷۶	هفت طاق - ۳۳۶
یوحنا المعدان - ۶۰۵	هفت قران - ۳۷
یوسف - ۵۰ - ۷۵ - ۷۷ - ۱۰۵ - ۱۱۵ - ۱۳۲	هفت گردون - ۱۳۸
۱۶۶ - ۱۹۰ - ۲۱۷ - ۳۴۹ - ۳۸۹ - ۴۰۴ - ۴۲۰	هفتاد کشور - ۴۳۸
۴۲۹ - ۴۵۵ - ۴۶۱ - ۴۶۶ - ۵۳۰ - ۵۶۶ - ۵۶۹ -	غفتاد و دو فرقه - ۴۰۳
۵۷۵ - ۵۸۴ - ۶۲۵ - ۶۴۲ - ۶۴۶ -	هفده عذرا - ۸۷
یونان - ۱۳۵	همای - ۳۹۵ - ۴۵۱ - ۵۷۱
	هندو - ۱۶۶ - ۱۷۸ - ۱۸۲ - ۱۸۵ - ۲۰۳ - ۲۱۵
	۲۳۱ - ۲۳۵ - ۲۳۷ - ۲۶۹ - ۳۲۴ - ۳۱۳ -
	۳۳۰ - ۳۵۵ - ۳۶۸ - ۳۹۸ - ۴۲۶ - ۴۴۱ -
	۴۵۴ - ۴۵۷ - ۴۹۳ - ۴۹۸ - ۵۱۱ - ۵۴۴ - ۵۵۱ -
	۵۶۱ - ۵۶۲ - ۵۶۳ - ۵۷۵ - ۵۸۴ - ۶۱۷ -